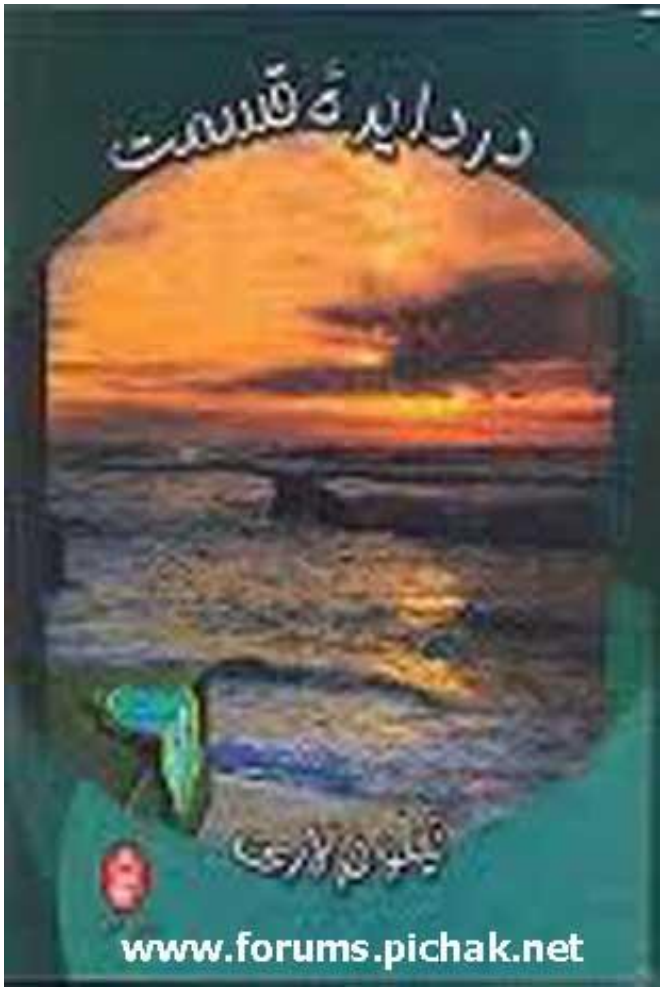

نام رمان : در دایره قسمت

نویسنده : نیلوفر لاری پور

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول

«رویا!این عکس کیه؟»

«عکس؟!»

چرخی زد و نگاه حاکی از حیرتش را به چشم من دوخت.لحظه ای احساس کردم رنگ از چهره اش پرید.اما از تک و تا نیفتاد.صورت سفید و گوشتالودش را پوزخندی تمسخر امیز از هم باز کرد و گفت:«عکس دوستم ناهید است،چطور او را نشناختی؟»

این بار نوبت من بود با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کنم.تقریبا داد زدم:«عکس ناهید!!؟ خیال کردی من خرم؟عکس یک پسر را از عکس یک دختر تشخیص نمی دهم؟تو می گویی نا هید...»

نگذاشت به حرفهایم ادامه دهم،عکس را از توی دستم کشید بیرون و با لودگی گفت:«عکس دوستم است،خیالت راحت شد؟»

توقع نداشتم به جای اینکه از لو رفتن این قضیه ناراحت و آشفته شود،با چنین صراحت لحن و به همین سادگی بیان اعتراف کند که...

forums.Pichak.net

«چی؟عکس دوستت؟خوشم باشد...چه پررو!خجالت هم نمی کشد.من اگر جای تو بودم از خجالت آب می شدم می رفتم توی زمین... تازه آن هم با چه وقاحتی!...»

گستاخانه به میان حرفهایم پرید:«نه،لازم نیست به من بگویی اگر جای من بودی چنین و چنان می شد.من خودم خوب می دانم که تو در تمام طول عمرت یک دوست نداشتی و تا به حال هم حتی با یک پسر آشنایی پیدا نکرده ای!»

در این لحظه صورتش از خشم بر افروخته و گلگون شده بود و طوری به من تذکر می داد و خط و نشان می کشید ،انگار من چند سالی از او کوچکترم و مرتکب عمل خبطی شده ام که حالا داشت به عنوان خواهر بزرگتر ارشادم می کرد.

«خوب می دانم وقتی چشمت به پسری بیفتد تا چه حد دست و پایت را گم می کنی وچنان رنگ از رخسارت می پرد که انگار بیمار تالاسمی هستی !... اوه ریحانه... من واقعا دلم به حالت می سوزد که حتی اگر بخواهی هم نمی توانی به یک پسر روی خوش نشان بدهی!با این چهره ی خشک و عبوس و مترسک مانند هیچ پسری دلش نمی خواهد به تو نزدیک شود....اصلا قیافه ات را توی آیینه دیدی؟دیدی چه قیافه ی بی روح و بی حسی داری؟اگر این قدر بدعنق و خشک و جدی نبودی حالا خواستگارها تا سر کوچه برایت صف کشیده بودند،نه این که با این همه خوشگلی و خانومی حتی یک خواستگار هم رغبت پیدا نکند در این خانه را بزند...طوری نگاهم می کنی انگار دلت می خواهد سرم را از تنم جدا کنی...تو رو به خدا نگویی من دختر پررو و جسوری هستم و بزرگ وکوچک هم حالیم نیست !نه خیر...حالیم هست...برای همین هم دلم می سوزد ....معلوم نیست من بیچاره تا کی باید منتظر بمانم و بترشم تا خواهر بزرگم ازدواج کند بعد من هم...»

«کافیه دیگه رویا!سرم را بردی!اگر یک کلام دیگر از این مزخرفها بگویی ،من می دانم و تو!»

forums.Pichak.net

حوصله ام را سر برده بود! طوری با عتاب و خطاب با من حرف می زد انگار به راستی خطایی را مرتکب شده بودم.به حالت حب و بغض نگاهم می کرد!چهره ی ملوسی داشت،از نگاه سبز روشنش شیطنت می بارید،حالت بازیگوشی و سر به هوایی در همه ی حالات رفتاری اش مشهود بود.باید به پسرها حق می دادم که کشته مرده ی خواهر زیبا و جسور و بازیگوش من باشند.از حالت تظام آمیزی که به خود گرفته بود یک لحظه دلم به رحم امد .همیشه وقتی خودش را مظلوم و معصوم نشان می داد، دلم می خواست محکم در آغوشش بگیرم.اما در ان لحظه فکر می کردم به قدر با من تند رفتار کرده است که هیچ درست نیست او را بیشتر از این لوس کنم و بدتر موجب بی پروایی و بی نزاکتی اش شوم... او عکس را لای کتاب زبان گذاشت و با لحنی قهر الود گفت:«مرا باش که می خواستم با خواهر بزرگم درددل کنم...می خواستم بزرگترین راز زندگی ام را با او در میان بگذارم و خودم را خلاص کنم،اما افسوس...افسوس که این راز بزرگ باید ته دلم خاک بخورد و آن قدر آن ته بماند تا بپوسد و بوی گندش از دماغم بزند بیرون.»

دوباره ترحم برانگیز شده بود و دوباره وسوسه شدم در اغوشش بگیرم،اما هنوز با خودم درگیر بودم .نمی توانستم به مظلوم نمایی او اعتماد کنم.می دانستم فقط به قصد برانگیختن احساسات ترحم آمیز من است که تا این حد خودش را معصوم جلوه می دهد.حالا داشت اشک می ریخت...دیگر به نهیت معصوم نمایی رسیده بود!

«همیشه آن قدر سرسخت و متکبر هستی که من جرئت نمی کنم خودم را به تو نزدیک کنم!گاهی تصور می کنم که قلبت از سنگ خاراست و هیچ راه نفوذی در ان نیست!...سرت همیشه توی لاک خودت است،انگار نه انگار که دور و برت کسی هست!وقتی با تو حرف می زنم،این طور به نظر می رسد که با جان و دلت داری به گفته هایم گوش می کنی،در حالی که اصلا اینطوری نیست!انگار سوراخ گوشهایت را با چوب پنبه گرفته ای !نگاه می کنی و نمی بینی !دائم به این فکر میکنی که چطور حال مرا بگیری و مرا بچزانی ،گویی از این کار لذت می بری !از تحقیر و خفیف کردن من سرمس می شوی!من حرفی ندارم ریحان!اگر از چزاندن من راضی می شوی و دلت ارام می گیرد،خب باشد،هرقدر می توانی سرسختی کن و مرا بچزان!خیالی نیست...من مثل تو سنگ نیستم،بی عاطفه و سرد نیستم.حتی اگر با شکستن دل من دچار احساس شعف و شادی می شوی،من راضی ام!به خدا راضی ام که...»

forums.Pichak.net

«رویا!رویا!خواهش می کنم ادامه نده!در حال حاضر تو هستی که داری قلب مرا در هم می شکنی!تو هستی...»و به بازویش چسبیدم.سرانجام موفق شده بود.طوری ماهرانه نقش بازی کرده بود که عاقبت دل کم طاقت و بیچاره ام به حالش سوخت.انصاف نبود!واقعا دور از انصاف و عدالت بود که خواهر کوچکم،رویای ساده و بی تکلفم،خواهر بزرگش به سنگ خارا تشبیه کند.خواهری که از هر چیز شکستنی ای شکننده تر و حساس تر بود.اما رویا با تهور و سنگدلی و جسارت بیش از حدی که داشت،مرا بی عاطفه و خشک و نفوذ ناپذیر خواند و باعث جراحت قلب ام شد.می دانستم خوب می داند که به عنوان خواهر کوچکتر تا چه حد به او علاقه مندم و چقدر دوستش دارم.او اینها را می دانست و این چنین به روی من آتش کشیده بود.رویا از روی شانه هایم سر برداشت و با نگاهی غمزده گفت:«ریحان،تو را به خدا انقدر سنگی و سیمانی نباش !یک کم هم از خودت انعطاف نشان بده... دریچه ها قلبت را قدری باز کن... بگذار هوای تازه به ریه هایت برسد...به خدا حس میکنم دچار نوعی بیماری مرموز و ناشناخته شده ای که من اسم آن را می گذارم نفس تنگی حاصل از خود قهری ...واقعا حیف تو نیست؟»

دوباره داشت توی جلد خودش فرو می رفت و شیطان و گستاخ می شد.از اینکه دلم به حالش سوخته بوداز دست خودم عصبانی بودم .احساس می کردم آن دخترک جاهل و کم درک و شعور مرا دست انداخته است و با احساساتم بازی میکند.همان طور که جدی و سرد نگاهش می کردم،گفتم:«چند لحظه پیش می گفتی من بیش از حد خودخواه و متکبرم،حال می گویی دچار نوعی بیماری مرموز به نام نفس تنگی ناشی از خود قهری شده ام...معلوم نیست من خودخواهم یا....»

به فراست دریافته بود که نزدیک است در برابر استدلال من دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا بگیرد و این با روحیه ی پیروزی طلبانه ی او اصلا جور در نمی آمد و بر خصوصیات ذاتی و فطری او منطبق نبود.کلامم را قطع کرد و با لحن شیرین و کمی لوس خودش گفت:«البته که خودخواه نیستی.من گفتم رفتار تو نشان می دهد که خودخواهی ،در حالی که نیستی...به هیچ وجه نمی توانی متکبرانه رفتار کنی ...گفتم که با رفتارهای ضد و نقیضت آدم را دچار سرگیجه می کنی .معلوم نمی شود این هستی یا ان.اما،در هر صورت،من مطمئنم که تو با خودت قهری،هیچ به فکر خودت نیستی...هرگز به آرزوها و رویاهایت مجال تحقق پیدا کردن نمی دهی!تو روح زندگی را از خودت گرفتی ...نمی گویم به این دلیل و به آن دلیل،خودت باید بهتر بفهمی که منظورم چیست... و قطعا هم می دانی!می خواهم چیزی را به تو بگویم...هیچ دلم نمی خواهد دوباره مثل مادر بزرگ ها شوی و زبان به موعظه و نصیحت باز کنی ...خوب گوش کن ریحان،من عاشق شده ام،عاشق صاحب همان عکس که از روی غفلت من به دست تو افتاد...بله،تعجب نکن.ابتدا روابطمان در حد دوستی بود،اما حالا کار به جایی رسیده که تصور می کنم بدون او قادر به ادامه ی دادن زندگی نیستم.نه... خواهش می کنم چیزی نگو!قیافه ی آدمهای حیرت زده و

هول را به خودت نگیر!حرفی که زدم چندان عجیب نیست...من به راستی عاشق شده ام...اسمش علی است.بله،نمی دانی چه پسر خوب و دوست داشتنی ای است...من دلم می خواهد تو او را ببینی ...کافی است که تنها یک بار با او از نزدیک ملاقات کنی،آن وقت به خواهرت حق می دهی که این چنین واله و شیفته اش باشد...اوه ریحان،این طور که نگاهم می کنی بدتر شکنجه می شوم.لازم نیست تا این اندازه عصبیانی شوی و زیر لب غرلند کنی ودندان قروچه بروی ما به هم دیگر قول ازدواج هم داده ایم.باور کن تا به امروز نگذاشته ام حتی دستش به دستم بخورد.به نظرت کار سختی نیست که دو نفر دیوانه وار عاشق هم باشند،ولی هیچ تماس حسی نزدیکی باهم نداشته باشند؟تا به حال به کسی نگفته ام،حتی به میترا صمیمی ترین دوستم،ولی به تو که خواهر هستی می گویم.می دانم ازشدت حرص و ناراحتی به حد انفجار می رسی،اما جلوی ترکیدن خودت را میگیری و این موضوع جایی درز نمی کند.می دانم که نمی کند!چون تو رازداری و سعه ی صدر کسی به گرد توهم نمی رسد.او به من گفت،علی را می گویم،تا به حال بارها و بارها به من گفته دلم می خواهد ببوسمت،اما عشق پاکی که از تو در قلبم هست به من اجازه ی تعدی و تعرض نمی دهد.به من گفت تو مال من هستی،ولی تا زمانی که به طور شرعی و قانونی مال هم نشده ایم دست به تو نمی زنم...باورت می شود؟حالا نمی خواهد غیرتی شوی و از حرص گوشه ی لبت را زخم کنی ...او به من دست نزده و دست هم نخواهد زد...من به تو قول می دهم.علی اصلا این طور نیست،با همه ی پسرها فرق می کند!البته تو با هیچ پسری مراوده نداشته ای،پس حق داری در این مورد چندان اطلاعی نداشته باشی.اما وقتی دوستان من از دوست پسر هایشان حرف می زنند و از روابط نزدیکی که میانشان هست،من سرم سوت می کشد... تو هم اگر بشنوی سرت سوت می کشد،ولی ما...»

«رویا!رویا!خواهش میکنم بس کن!...من اگر جای تو بودم...»

به انگشت اشاره ای که به سویش گرفته بودم نگاهی تمسخر آمیز و پر از تحقیر انداخت.پوز خندی گوشه ی لبش را به حرکت درآورد.بعد کتاب زبان را به سینه اش چسباند و با بی اعتنایی و حالتی آمیخته با ناراحتی و قهر از برابرم گذشت.

forums.Pichak.net

فصل دوم

مادر داشت درز شلوار رضا را کوک می زد.رضا و رویا مرتب حواسش را پرت می کردند،و او گاهی دچار سر درگمی می شد و نمی دانس به حرف کدام یک از آن دو نفر گوش بسپارد.

«مادر،خیلی دلم می خواهد یک دست لباس شب زیبا داشته باشم...بابا که حقوقش را گرفت یک مقدارش را برای من کنار بگذار باشد،باشد مادر؟»

«بیخود کردی!چقدر خودش جلو خودش پا می شود!من خودم یک دست لباس درست و حسابی ندارم،آن وقت خانم لباس شب می خواهد...بیخود از حالا برای حقوق بابا نقشه نکش...مادر حتما باید مقداری از حقوق بابا را به من بدهد تا بتوانم با ان هم یک دست لباس بخرم و هم بادوستام که خواستیم برویم شمال جیبهایم خالی نباشد.»

رویا نگاه پر غیظی به رضا انداخت و دهان کجی کرد وزبانش را تا ته کشید بیرون .رضا چشم غره ای رفت و حالت تهاجمی به خودش گرفت که موجب تراس و هراس رویا شد و او خودش را به من چسباند .من داشتم برنج پاک می کردم .قرار بود آن روز ،پس از دو هفته ی پیاپی که نان و پنیر و سبزی خوردیم،برای ناهار ظهر ماش پلو درست کنیم که مادر از قبل دست و دلبازی کرده بود و صد گرم گوشت بره را پخته بود و می خواست بگذارد لای برنج.

«این قدر به من نچسب رویا،چندشم می شود!»

forums.Pichak.net

«ایش!توهم که همیشه ی خدا از هرکاری چندشت می شود!»

مادر رو به رویا تشر زد:«با خواهر بزرگت درست حرف بزن رویا!»

رضا از تشر مادر دلش خنک شد و برای رویا شکلک در آورد.رویا سگرمه هایش را در هم کشید،سرش را به سوی مخالف چرخاند و از آن حالت چسبندگی به من هم خارج شد.مادر،برای اینکه خیال هر دو نفرشان را راحت کرده باشد،پس از آن که نخ گره خورده ی سوزن را با دندان پاره کرد،گفت:«از حقوق بابا چیزی نمی ماند که تو رویا،با آن لباس شب بخری و تو رضا،با آن برای تفریح به شمال بروی !هنوز نیمی از قسط خانه را بدهکاریم...گذشته از این،یکی دو قسط عقب افتاده هم داریم.پدرتان حتی اگر شبها هم برود سر کار نمیتوانیم در زیر بار این همه نزول و بدهکاری قامت راست کنیم.»

در این لحظه با نگاهی ملامت آمیز و شماتت بار داشت هر دو نفرشان را به اندازه ی کافی از خودشان شرمنده می ساخت.«شما عوض اینکه به فکر راه حلی برای صرفه جویی بیشتر و پس انداز و پرداخت بدهی باشید ،همه اش ببه فکر خودتان هستید...مدام نگران این هستید که مبادا پول تو جیبیتان کم شود،یا نتوانید لباس مناسبی برای خود نمایی و فخر فروختن داشته باشید.ای اداها اصلا برازنده ی بچه های یک کارگر معمولی و ساده نیست...شما دو تا طوری رفتار می کنید و از آدم توقع دارید که انگار پدر و مادرتان پولدار و ثروتمندند وبه هر سازی که زدید آنها باید برقصند.اما بهتر است بدانید ما آن قدر بدهکار و مقروض هستیم که هیچ پولی برای قر و فرهای شما باقی نمی ماند.من اگر جای شما بودم،قدری سرم را می انداختم پایین و این همه سر به هوایی نمی کردم.هروقت خواستید به بالا دستهای خودتان نگاه کنیدو از این مقایسه رنج ببرید ،کافی است فقط یک نگاه به پایین دستهای خودتان بیندازید.آن وقت نه تنها به بالادستهای خودتان حسادت نمی کنید و غبطه نمی خورید،بلکه صد بار خدا را شکر می کنید که از پایین دستان خودتان یک سرو گردن بالاترید.»

forums.Pichak.net

مادر حواسش نبود که بالا دستها و پایین دستها را چهار مرتبه یکجا تکرار کرده است و رضا و رویا به حالت تمسخر دارند به باقی حرفهایش گوش می دهند.

«به جای اینکه این همه ناشکر باشید،قدری به خودتان بیایید،از شما خواهش میکنم در برابر پدرتان مثل دو بچه ی خوب و قانع و راضی رفتار کنید.طوری نباشد که آن بنده ی خدا از خودش خجالت بکشد و در خودش بشکند ...من اگر جای شما بودم...»

«مادر،فکر نمی کنی ماش دیگر پخته باشد؟»

حواس مادر برای لحظه ای پرت شد.نگاهش با حالت گیجی به سوی من چرخید:«اوه،چرا...پاک یادم رفته بود!»

احساس کردم رضا و رویا دلشان می [واهد به گردنم بیاویزند و سرتا پایم را ببوسند.مادر از جا بلند شد.شلوار رضا را به دستش داد و به رویا که هنوز اخمهایش از هم باز نشده بود نگاهی معنادار انداخت.پس از رفتن مادر به آشپزخانه،رضا رو به رویا غرید:«همه اش تقصیر تو بود!اگر نگفته بودی لباس شب می خواهم...»

رویا بی درنگ جبهه گیری کرد و با قیافه ی حق به جانبی گفت:«نگاه کن تو را به خدا...یادش رفته میخواست با حقوق بابا برود شمال...ریحان تو یه چیزی بگو!»

نگاه عاصی حاکی از کلافگی به هر دو نفر انداختم و سرم را به نشان ابراز تأسف جنبانیدم.رضا سقلمه ای به رویا زد و با اوقات تلخی به اتاقی رفت که اگر مهمان می آمد به او تعلق داشت و

forums.Pichak.net

در حالت عادی هم متعلق به ما چهار نفر بود،من و رویا و رضا و ریتا،خواهر کوچکترمان،که تازه به کلاس اول رفته بود.رویا آمد و درست نشست رو در روی من.طوری به من زل زد که انگار می خواست چیزی به من بگوید.امیدوار بودم هرچه هست مربوط به آن پسره ،علی ،نباشد.

«ریحان...من ماندم تو چقدر خوب بلدی مادر را روی انگشت بچرخانی!»

اوه خدای بزرگ نطقش دوباره گل کرده بود!«از این طرز حرف زدن هیچ خوشم نمی آید!»نگاهش نمی کردم،اما پیدا بود که هنوز سگرمه هایش در هم بود.«خوب،منظورم این بود که تو رگ خواب مادر و حتی پدر را خوب می شناسی...طوری رفتار می کنی انگار پدر و مادر به وجود تو افتخار می کنند.چطور بگویم،انگار با هر کلامی که می گویی ،هر قدر هم ساده و کم اهمیت،به هر دو نفرشان آرامش خاطر می بخشی...ای کاش من هم دختر اولی بودم!آن وقت پدر و مادر طور دیگری دوستم داشتند،همین طور که الان تو را دوست دارند.اصلا تقصیر من چیست که با رضا توی یک روز به دنیا آمدم؟تو را به خدا تبعیض جنسی راببین!من باید بروم مدرسه و درس بخوانم و آن وقت رضا که برادر دو قلوی من است،مجبور نیست برود درس بخواند و هر کاری که دلش بخواهد می کند!تو بودی دلت نمی گرفت؟»

با صراحت و تحکم گفتم:«نه...از این اجبار که تو از آن دم می زنی راضی هم بودم و خدا را شکر می کردم که توی این شرایط و این کسادی اقتصادی می توانستم به تحصیلم ادامه بدهم!»

انتظار پاسخ صریح و رک مرا نداشت.با توجه به شناختی که ازمن داشت.نمی دانم چطور می توانست متوقع باشد که من حرف دیگری را،هرچند برای خوشایند او ،بر زبان بیاورم.به دیوار تکیه زد و زانوانش را بغل کشید.هر وقت حالت حزن و اندوه به خودش می گرفت،به نظر من،زیباتر جلوه می کرد.

forums.Pichak.net

«تو اصلا روحیه ی مرا درک نمی کنی ریحان!یعنی هیچکس زبان مرا نمی فهمد...اگر تحصیل خوب بود،چرا خودت به آن ادامه ندادی؟من نمیدانم چرا هرچیزی که ظاهرا خوب است،تنها برای من خوب است،چرا برای رضا نیست...چرا برای تو...مادر می گوید اگر درس بخوانی برای خودت کسی می شوی!از کجا معلوم بعد از کلی علافی و اتلاف وقت توی مدرسه و پشت میز کلاس و بعدتر از آن،توی دانشگاه،برای خودم کسی شدم،هان؟چه تضمینی هست؟اصلا تو چرا با اینکه درست خوب بود ترک تحصیل کردی؟چرا مادر بهت نگفت که درس بخوان تا برای خودت کسی شوی؟چرا به رضا نمی گویند؟اصلا من نمیخواهم برای خودم کسی شوم.من می دانم به این دلیل ترک تحصیل کردی که برایت شوهر پیدا شود!آخر کسی به بچه مدرسه ای محل نمی گذارد!بچه مدرسه ای همیشه دست و پا چلفتی و بی دست و پا و کارنابلد تشریف دارد.یعنی،حتی اگر بهترین کدبانو هم باشد،این طور به چشم می آید،فقط به خاطر اینکه بچه مدرسه ای است.تازه،همه ی اینها به کنار،من اصلا درس را دوست ندارم.حاضرم سخت ترین کارهای خانه داری را انجام بدهم،ولی خبر مرگم درس نخوانم.به نظر من ،حقش بود تو به تحصیل ادامه می دادی...چون هیچ رغبتی هم به شوهر کردن نداری.یعنی،بهت بر نخوردها،عرضه یشوهر پیدا کردن را هم نداری!نمی دانم این را که گفتم از دهان کی شنیدم،ولی...»

«رویا،می توانم خواهش کنم گورت را گم کنی؟»

لحظه ای ماتش برد و هاج و واج به دهان من خیره ماند!به قدری حرصم را درآورده بود که همه ی برنجهای پاک شده و پاک نشده را باهم قاطی کرده بودم.همان طور که غضب آلود نگاهش می کردم،ادامه دادم:«سرم را با پرحرفیهایت به قدر کافی بردی...حالا...»

«سلام آبجی ریحان.سلام آبجی رویا!»

ریتا بود که طبق معمول روزهای تعطیل تا ساعت نه خوابش برده بود.به سلام ریتا با گشاده رویی پاسخ دادم و در عوض ،رویا با لج از جا بلند شد و بی آنکه به نگاه منتظر ریتا اهمیتی بدهد به همان اتاقی رفت که چند دقیقه ی پیش رضا را در خودش مأوا داده بود.

forums.Pichak.net

فصل سوم

مادر کش و قوسی به بدنش داد و کمرش را صاف کرد.پدر داشت به ریتا دیکته می گفت.رویا گفته بود فردا امتحان دارم و رفت توی اتاق.البته نرفته بود درس بخواند ،پنج دقیقه پیش که به اتاق سرک کشیدم،دیدم جا پهن کرده و صدای خرناسش از زیر پتو بلند است.رضا هم هنوز نیامده بود.مادر گفت:«از وقتی آمدیم توی این محله،رضا یک دقیقه هم توی خانه بند نمی شود.دوستانش را دیدی؟»روی سخنش با پدر بود.

پدر به ریتا گفت:«خوش خط تر بنویس!این که نوشتی ،دارا بیشتر شبیه دادا است.»و بعد سرش را رو به مادر چرخاند و گفت:«یکی دو بار بیشتر ندیدم...چطورمگه؟»

مادر داشت روی لباس ریتا منجوق دوزی می کرد.طرح خود ریتا بود.یک ستاره ی بزرگ و چند ستاره ی کوچک.می گفت روی لباس یکی از دوستانش که من الان اسمش خاطرم نیست،همین طرح را دیده بود.مادر که نمی توانست برای لحظه ای بی قراری ریتا و غصه خوریهایش را ببیند،همان شب با منجوقهایی که داشت،طرح را روی یکی از لباسهای نه خیلی کهنه و نه خیلی نوی او منجوق دوزی می کرد.ریتا،از این بابت،کلی ذوق زده بود.

forums.Pichak.net

«چطور؟متوجه بی سرو پاییشان نشدی؟هر کدامشان یکی یک زنجیر انداخته اند دور گردنشان،درست مثل زنجیر قلاده...یکی یک زنجیر هم توی دستشان دارند،مرتب آدامس پف می کنند و زنجیر را دور انگشتشان می تابانند.به گمانم ندیدی،رضا هم تازگیها،خاک بر سرم کنند،یکی از همانها شده!هنوز دهانش بوی شیر می دهد،اما برای من ادای لاتها را در می آورد...دیروز باجیه خانم(همسایه ی دو خانه آن طرف تر را می گویم)می گفت چهار پنج نفری مزاحم دختر کوچیکه حاج عبدالله شده بودند!می گفت طفلی دخترک به قدری هول کرده بود که نزدیک بود غش کند و بیفتد زمین.باجیه خانم می گفت،اگر حاج عبدالله بفهمد...»

پدر صبر نکرد تا حرفهای مادر را تمام و کمال بشنود،به ریتا گفت:«بنویس باران»و رو به مادر گفت:«چه عیبی دارد پسرمان لات و لوت بار بیاید؟مگر ما که دو کلاس سواد یاد گرفتیم و همیشه ی خدا سرمان توی لاک خودمان بود و آسته می رفتیم و آسته می آمدیم که گربه شاخمان نزند،کجای دنیا را گرفتیم،هان؟غیر از این است که من حتی روزهای تعطیل هم حق ندارم کنار زن و بچه ام باشم و باید برم کارگری؟ساختمان چند طبقه ای را که روی آن کار می کنیم ندیدی...وقتی که آن بالا هستم،اگر هلاکم کنند نگاه به پایین نمی اندازم.سرم گیج می رود!از جوانی مان هم که خیری ندیدیم.همه اش کار بود و حمالی و سگ دویی!حالا هیچ بدم نمی آید تنها پسرم،تا جایی که عشقش هست.جوانی کند!خودم به او گفتم درس و مدرسه را بگذار کنار و برای خودش ول بگردد.مگر ما به غیر از این پسر ،چند پسر دیگر داریم که بخواهیم اسیر قید و بندهای زندگی مان بکنیم؟من حاضرم صبح تا شب،شب تا صبح کار کنم و جان بکنم،اما این پسر حتی برای یک لحظه هم به خودش زحمت و مشقت ندهد.»

مادر لحظه ای خواست به نشان اعتراض حرفی بزند که پدر مجالی نداد و در ادامه گفت:«ما آن وقتها حسرت اینکه به دختر دلخواهمان یک نگاه چپ بیاندازیم توی دلمان کپک می زد.پدرم راست می رفت،چپ می رفت،هی تذکر می داد،نه فقط به من بلکه به تمام برادر هایم که چشمانتان را درویش کنید .هر دختر را توی کوچه دیدید او را جای خواهرتان بدانید.مبادا چنین کنید!مبادا چنان کنید!خلاصه،متلک گفتن به یک دختر برای ما شده بود عقده.حالا چه بدی دارد رضا،مثل آن وقت های ما،سر به زیر نباشد،هان،بابا جان بگذار جوانی کند...تو خیال کردی جوانی به چی می گویند،هان؟د همین جغل بازیها را می گویند...حالا این را که باجیه خانم چی گفت و حاج عبدالله چه کار می کند کاری نداریم.من و تو باید بیش از هر چیزی به خوشی بچه هامان فکر کنیم،علی الخصوص به رضا که پسر است!چه عیبی دارد یک کم چشم چرانی کند،هان؟»

forums.Pichak.net

مادر لحظه ای منجوقها را به حال خودشان گذاشت و با دهانی باز مانده از حیرت،به چشمان شوهرش خیره شد.من در آن لحظه بافتنی می بافتم.اگرچه به خاطر حواس پرتی یکی از رجها را اشتباه رفته بودم و مجبور شدم دوباره آن را بشکافم،چه می خواستم و چه نمی خواستم حواسم به گفت و شنود های پدر و مادر جلب می شد.تا آن وقت نشده بود پدر چنین حرفهایی را جلوی ما بر زبان آورد.انگار حتی هرگز مشابه چنین حرفهایی را نیز نزد مادر بر زبان نیاورده بود.من نگاهم،با رنگی از دلهره و اضطراب ،گاهی به چهره ی خاموش و سرد پدر بود و گاهی به چهره ی درهم فرورفته و مغضوب مادر.انتظار داشتم مادر با شدیدترین لحن ممکن پدر را به باد انتقاد بگیرد و اورا،به خاطر حرفها و اعتراضات نابخردانه و صریح و بی پرده اش ،مورد استنطاق قرار دهد.اما مادر،همه ی حرف هایی را که تا نوک زبانش نیز آمده بود تا پدر را با آهنگی شدید و تند مورد عتاب و خطاب قرار دهد ،به ته حلقومش پس راند.نفس بلندی کشید که بی شباهت به آه نبود.

نمیدانم چرا دلم به حالش سوخت.نگاه پدر به من بود.ریتا از روی دفتر دیکته اش سر بالا آورده بود و به پدر نگاه می کرد که حواسش به من بود،گویی متوجه حالت قهر آلود نگاه من شده بود.دلم می خواست به او می گفتم حق ندارد عقده های جوانی اش را چنین بی پرده در حضور مادر افشا کند.مادر،زن بود.حرفهای پدر،هرچند زخم عمیق و التیام ناپذیری بر قلب نازک مادر وارد نمی کرد،در هر صورت باعث ایجاد خراش می شد.و در این صورت یک خراش به جمع خراشهای دیگر که حسابشان از دست همه در رفته ،اضافه می شد و این خودش از صد تا زخم عمیق و التیام نیافتنی بدتر و شکنجه آور تر است.مادر دوباره منجوقها را ،یکی پس از دیگری به سوزن کشید .من نگاهم را به آرامی از نگاه پدر پس گرفته بودم.به نظر می رسید نباید بر این آتش کهنه دمید.حال که مادر خاموشی در پیش گرفته بود،من چرا کاسه ی داغ تر از آش می شدم.لابد تا به حال پدر در خلوت از این دست اعترافات زیاد کرده و دیگر حتما چشم و گوش مادر از این حرفها پر شده بود.احساس می کردم سایه ی نگاه سنگین پدر هنوز بر چهره ی من افتاده است.جرئت نمی کردم سرم را بلند کنم و دوباره با همان بی پروایی خشم پنهان در نگاهم را به نگاهش بیندازم.ترجیح دادم همچنان خودم را به شکافتن رج غلط بافته شده مشغول نگه دارم.

شنیدم که ریتا به پدر گفت:«بابا...دیکته تمام شد؟»و من فهمیدم پدر هنوز نگاهش به من بود.چه بهتر که خودم را بی اعتنا نشان داده بودم.نباید پیش خودش خیال می کرد که من جانب مادر را می گیرم و اگر شرایط طوری پیش برود که مجبور شوم،به روی او تیغ هم خواهم کشید.

forums.Pichak.net

پدر به ریتا گفت:«ده تا کلمه شده؟»

ریتا گفت:«بله!»

پدر گفت:« دفترت را بده به من و برو برای بابا آب بیاور!»

ریتا از جا بلند شده بود , مادر گفت: «می خواهی من بروم آب بیاورم ریتا؟»

پدر به جای ریتا پاسخ داد: «نه خانوم...بذار این بچه یک کمی توی این خانه بپلکد و کار یاد بگیرد! با این دلسوزیها فقط خشک و تن پرور می شود!»

نمی دونم چرا بی اختیار به یاد حرفهای رویا افتادم که گفته بود پدر تبییض جنسی قائل می شود! نمی خواسم به حرفهای رویا به طور جدی فکر کنم , اما حالا فهمیدم که جقدر راست گفته است. واقعاً پدر داشت رضا را لوس و بی خاصیت و , از همه بدتر , لا ابالی بار می آورد. این چیزی بود که مادر را نگران و در عوض پدر را مشعوف ساخته بود!

ریتا آب آورد و داد دست پدر. هنوز وزنه ی سنگین نگاه پدر بر روی چه ره ی سر به زیر من بود و من دست و دلم به کار نمی رفت. می دانستم می خواهد چیزی بگوید و تا نمی گفت خلاص نمی شد و من می بایست زیر فشار سنگینی نگاه او نا آرام و ناراحت می بودم

لیوان خالی را داد دست ریتا. مادر سر بالا آورد و دوباره با شفقت و دلسوزی زل زد به ریتا ؛ انگار نگران این بود که مبادا نتواند لیوان خالی را به آشپزخانه برگرداند. اما دیگر چیزی نگفت که اعتراض بی مورد پدر را به دنبال داشته باشد.

پدر پاهایش را دراز کرد. من داشتم یک رج زیر می بافتم که گفت:

«نمی خواهی برای پدرت یک جفت جوراب کار ببافی دختر؟»

می دانستم روی سخنش به طور حتم با من است ؛ اما نمی دانم چه انتظار بی موردی بود که توقع داشتم مادر به جای من بگوید , «همین پاییزی یک جفت جوراب حسابی بافت و تقدیم به تو کرد و آن جراب ها هم که هنوز سالم و به درد بخور هستند و تا بهار هم چیز زیادی نمانده» ؛ اما مادر چیزی نگفت. حتی سر بلند نکرد نگاهی به من و یا او بیندازد. به گمانم داشت آخرین ستاره را منجوق می زد که دستهایش با شتاب بالا و پایین می رفت. می دانستم این را گفته که حرفی زده باشد و من , در جواب چیزی گفته باشم تا مطمئن شود با او قهر نیستم و هیچ کدورتی هم به دل ندارم.

خیلی آرام و با احتیاط انگار که داشتم با مردی غریبه و ناشناس حرف می زدم گفتم: «اگر جورابتان مشکل پیدا کرده است دوباره می توانم روی آن کار کنم...»

پدر فهمید زیرکانه او را به یاد جورابهایی که داشت انداختم و هشیارانه متذکر شده ام که تقاضای نا به جایی کرده است. اما مثل اینکه نمی خواست از تک و تا بیفتد ؛ انگار با خودش عهد بسته بود لج مرا در بیاورد. آن جورابها اصلاً خوش پا نیستند! جا پنجه هایش تنگ است , عوضش

پاشنه اش بزرگ است و گاهی پاشنه ام توش گم می شود... گفتم اگر زحمتی نیست بهتر و مناسب ترش را ببافی...»

می دانستم همه ی عیب ها و ایرادهایی که به جورابهایش گرفته کاملاً بی مورد است و بیتردید برای به خروش آوردن من اینها را گفته است. لحظه ای از بافتن دست برداشتم و نگاه تند و تیزی به پدر انداختم. همان لحظه مادر آخرین ستاره را منجوق دوزی کرده و نکره نگاهش را به سمت من گسیل داد. من نگاهم را از پدر پس گرفته بودم. چون احساس می کردم نگاه ناگهانی مادر حاصل پیامی است که باید آن را به نگاه من مخابره می کرد. در ته چشمان سبز رنگش حالتی از نگرانی و دلواپسی موج می زد و چنان در تلاطم بود که انگار داشت به گریه می افتاد. فهمیدم او از این بابت نگران بود که مبادا رفتاری جاهلانه و دور از نزاکت با پدر داشته باشم. مبادا درشتی کنم و چیزی بگویم؟ پدر را از خود برنجانم. مبادا بی تربیتی کنم و حرفی را که چند دقیقه پیش پس از شنیدن حرفهای پدر باید می زدم و

قورتشان داده بودم،دوباره به حالت استفراغ بالا بیاورم.مادر نگران همهٔ اینها بود که در کل مربوط به پدر می شد.در حقیقت،او دلواپس آشفتگی روحی و درونی پدر بود و دیگر هیچ!

می خواستم میل و کاموا را بدارم و به اتاق خودم ببرم که زنگ خانه به صدا درآمد.ریتا که هنوز دفتر دیکته اش را جمع نکرده و بالای سرشان نشسته بود و داشت به نمره بیستی که پدر پای املایش گذاشته بود نگاه می کرد،با صدای بلند و عاری از هرگونه هیجانی گفت:"داداش رضاست!"به موهای کم پوشت و فردارش دستی کشید.به گمانم یادش افتاد بعد از ظهری رضا موهایش را از پشت کشیده بود،تنها به این دلیل که داشت با زنجیرش ور می رفت.

مادر انگار که خیالش از همه چیز راحت شده بود،چهره اش از هم شکفت.می دانست دیگر نگران بحث و جدل احتمالی میان دختر و پدر باشد،چرا که رضا آمده بود و بی گمان سکوت خانه را با هیاهوی ناتمام خود در هم می شکست!البته،حتی اگر رضا هم نیامده بود،به خاطر آن همه نگرانی کُپه شده در ته چشمان مادر،سکوت می کردم و لام تا کام چیزی نمی گفتم.

4

"وای ریحان،امروز که از مدرسه برمی گشتیم،او آمد به دیدنم!نمیدانی چه خوش پوش و شیک و پیک بود.....دل همهٔ دخترها برایش ضعف رفت.ولی او به هیچ کس محل نگذاشت.یکراست آمد سراغ من!البته من هم دست و پای خود را گم کرده بودم؛چون هیچ قرار قبلی با هم نداشتیم و در واقع با آمدنش مرا غافلگیر کرده بود.تمام همکلاسیهام و آنهای دیگر،با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهمان می کردند...همه خیال می کردند حالا او جلوی همه و در انظار عمومی دستم را می گیرد و مرا به خودش می چسباند؛ولی او،در نهایت حجب و حیا،فقط نگاهم کرد.حتّی یادم نیست بهش سلام کردم یا نه؛ولی انگار او اوّل سلام کرد...آره،او اوّل سلام کرد و

بعد گفت برویم؟من پرسیدم کجا؟بدجوری هول کرده بودم و صدایم می لرزید،ذوق زده بودم.کلّی به هیجان آمده بودم.امّا او خیلی خوب می توانست ظاهر آرام و خونسردی برای خودش دست و پا کند!بعد من و او دوشادوش هم به راه افتادیم.من دیگر چیزی نمی دیدم.هیچ صدایی هم نمی شنیدم.گوش مرا صدای او پر کرده بود.سرراه رفتیم حسن کبابی،جایت خالی دلی از عزا در آوردیم!بعد هم که خواستیم از هم جدا شویم،یک کادو به من داد که یادم بینداز سرفرصت حتماً نشانت بدهم.اینطور شد که دیرتر از معمول به خانه رسیدم و به دروغ به مادرم گفتم کلاس جبرانی داشتیم.حالا تو به او نگویی یک وخت!خودت که میدانی چقدر روی اینجور مسائل حساس است!هی ریحان....با تو هستم...دارم با تو حرف می زنم!...توی آشپزخانه چه کار داری؟یادت باشد قول دادی ها!...حالا هِی خودت را نزن به نشنیدن!می دانم که تا آخر قصه را گوش کردی.کر که نیستی!تازه،برای فردا هم باهم قرار گذاشتیم...می شنوی یا نه؟برای فردا!من گفتم خوبیّت ندارد هرروز بیاید دم در مدرسه؛اما او گفت ما عشقیم و عاشقی هم جرم و گناه نیست!پس چرا خجالت بکشیم و معذّب باشیم؟گفت...حواست به من هست؟اینقدر کاسه بشقابها را نزن به هم که مثلاً صدای مرا نشنوی...محض رضای خدا به حرف های من گوش کن!قرار است فردا با هم برویم سینما...ماندم بروم یا نروم...ها؟تو چه می گویی؟تو را به خدا اینطور نگاهم نکن خودم را خیس می کنم....خب مگه چه اشکالی دارد،ها؟گفتم که من و اون عاشق هم هستیم.بابا جان پدر بشقاب را در آوردی!کثیف کثیف که نیست...فقط ریتا توش پفک خورده...دِ چرا داری با سیم ظرفشوری می شوریش؟اینقدر لجبازی نکن ریحانه!تو باید به حرف های من گوش کنی!اگر تمام این آشپزخانه را هم بریزی به هم من ساکت نمی مانم؛باید حرف بزنم.باید با کسی مشورت کنم!هیچ کس هم بهتر از تو نیست.نگفتی بروم یا نروم؟حالا هِی لب ورنچین!من خواهر کوچک تر تو هستم!احتیاج به راهنمایی تو دارم...با او بروم سینما یا نه؟البته نه اینکه دلم نخواهد بروم ها...نه،بلکه از خدام است که با او باشم!حالا سینما یا هرجای دیگر!فقط ماندم چه دروغی سر هم کنم که مادر شک نبرد.ها؟چیزی به خاطر تو نمی رسد؟یادم هست آن وقتها هروقت از مدرسه دیر می آمدی دروغ های قشنگ و جالبی سرهم می کردی که ردخور نداشت...بذار ببینم چی می گفتی!هان،یکی دوتاش خوب یادم هست.یک بار به مادر گفتی یکی از کتاب هایت را گم کرده بودی که با یکی از دوست هایت کل مدرسه را گشتی تا پیدایش شد،مادرم هم بی چَک و چانه باورش شد.یک بار هم گفتی حال دوستت بد شد که مجبور شدی او را تا دم در خانه اش برسانی.مادر باز هم شک نکرد.البته من نمی دانم وقت هایی که دیر می کردی کجا می رفتی؛امّا می توانم قسم بخورم که با هیچ پسری نرفته بودی سرقرار!ولی می دانم که دروغ می گفتی.کاش از آن دروغهای بی شاخه و دم یاد من هم می دادی...آخر می دانی،من همه دروغ هام همه شاخدارند...مادر زودی دستم را می خواند...وای ریحان،بخدا سرم را بردی!...ول کن تو رو بخدا این ظرف ها را!حالا چرا مثل بوقلمون باد کردی؟حرف بدی زدم؟اصلاً بگذار اینها را سرفرصت خودم می شورم....چرا همیشه همهٔ کارها را خودت تنهایی انجام می دهی؟هان؟نظر تو در این باره چیست؟به نظر تو بروم بهتر است یا نروم؟اینقدر چشم غرّه نرو...دِ یک کلام چیزی بگو!کم که نمی آوری؟به خدا اگر خودم می دانستم مصلحت کدام است،منّت تو را نمی کشیدم که هِی دندان قروچه بروی و هی غضب آود نگاهم کنی...نگاه کن،تو را به خدا!شیر آب را چرا باز گذاشتی؟چرا داری آب سماور را خالی می کنی؟من باید قاطی باشم که نیستم،پس تو چته؟"

forums.Pichak.net

"ببین ریحان،من تو را خوب می شناسم!تو دوست داری من هم مثل خودت باشم...به نظر تو در شأن دختری خوب و باوقار نیست که با پسر مردم قرار بگذارد برود سینما؛ولی من نمی خوام مثل تو باشم...بتمرگم توی خانه و یکریز جارو کنم و ظرف بشویم و غذا بپزم و آخر سر هم بنشینم پای اخبار داغ باجیه خانم که فلانی بچه زایید،فلانی عقد کرد،فلانی سقط شد و فلانی چنین شد و چنان شد...حالا می خواهی به حرف های من گوش نکنی نکن؛ولی من دارم به تو می گویم هزار سال دیگر هم نمی توانم

از 26 تا 35

مثل تو باشم، یا مثل مادر که تمام دنیایش هست و این چهاردیواری، فهمیدی؟ مواظب باش دستت نسوزد! این چه وضع کبریت کشیدن است! می‌دانم که سوختی! حالا به روی خودت نیار! ولی من فهمیدم که دستت سوخت! مجبور نبودی با این حالت عصبی کبریت بکشی! گوش کن ریحان، هی، با تو هستم زیر سماور را... ولش کن خودم کم می‌کنم... باز داری مرا دنبال خودت کجا می‌کشانی؟ تو را خدا بیا برویم توی اتاق تا با هم خصوصی حرف بزنیم، می‌ترسم این ریتای آل برده همهٔ حرف‌های ما را بشنود و به گوش مادر یا رضا برساند، آن‌وقت دیگر واویلا!... مادر بگرید! هزار بار باید سین جیم پس بدهم... میل را سر و ته گرفتی ریحان! چند بار باید بگویم من دستکش نمی‌خواهم، هان؟ چرا هی برای خودت کار می‌تراشی؟ چرا یک دم به خودت استراحت نمی‌دهی؟ فصل برف و سرما هم که خبرش دارد تمام می‌شود، احتیاج به این دستکش‌ها نیست... البته، دستت درد نکند، می‌دانم که خیلی زحمت می‌برد... حالا دقت کن ببین داری زیر را رو می‌بافی! وقتی حواست نیست مجبور نیستی این‌ها را بگیری دستت که بخواهی دوباره کاری کنی. ببین ریحان! تو همیشه عقل و شعورت از من بیشتر می‌رسد. خب سه سالی از من بزرگتری و طبیعتاً باید بالغ‌تر و عاقل‌تر باشی... خواهش می‌کنم تو به من بگو بروم بهتر است یا نروم... اگر نروم ناراحت می‌شود! می‌گوید برایش ارزشی قائل نشدم. خب حق هم دارد، تا حالا شصتاد مرتبه مرا به اینجا و آنجا دعوت کرده و من هی ناز و عشوه آمده‌ام! یعنی چاره‌ای نبود! خب شرایط طوری نبود که با او بروم. ولی الان شرایط بد نیست! مادر نوبت دکتر دارد. از زیر زبانش کشیدم که ساعت دوازده به بعد وقت ویزیت دارد... حساب کردم تا بخواهد از مطب بزند بیرون ساعت می‌شود دو. من هم که فردا ساعت آخر بیکارم، یعنی کلاس نداریم... البته نه اینکه تعطیلمان کنندها... ما را توی مدرسه نگه می‌دارند! مثل این چند وقت... ولی من می‌خواهم با هر حیله و ترفند شده از مدرسه بزنم بیرون! هیچ‌کس نمی‌فهمد! در نهایت به چند تا از دوستهایم می‌سپارم که یک‌طوری قضیهٔ رفتن مرا سرهم‌بندی کنند که گندش بالا نیاید... این‌طوری بهتر نیست؟ چرا چیزی نمی‌گویی! حتی نگاهم نمی‌کنی؟ خب بگو نرو و خلاص! اینکه دیگر این قدر اخم و تخم و قهر ندارد! خب اگر تو می‌گویی نرو، نمی‌روم، لابد به صلاح من است! گفتم که درک و شعور تو بیشتر از من است. در این‌جور چیزها درایت و اندیشه حرف اول را می‌زند! می‌دانم نگران این هستی که مبادا پسره تو زرد از آب دربیاید و دامن را آلوده کند. ولی خیالت تخت... خودت که می‌دانی، من در عین حال که خنگ و نادانم در این جور مسائل بخصوص چقدر زبل و ناقلا هستم! تا به‌حال هیچ عمل خبطی از او سر نزده که مرا از خودش بترساند. باورت نمی‌شود، خودِ تو هم فردا با ما بیا، دورادور مواظب ما باش! اگر مادر گفت

کجا بودی، باز هم از آن دروغ‌های بی‌شاخ و دم که بلدی سرهم کن! مادر که به تو شک نمی‌برد... فوقش یک کم سؤال پیچت می‌کند! تو هم که خوب بلدی این طور وقت‌ها مادر را ضربه فنی کنی، مگر نه؟ کاش می‌دانستم این ابروانت چطور گره می‌خورند که بازشدنی نیستند! جان من یک چیزی بگو! به خدا داری عصبانی‌ام می‌کنی! می‌دانم این‌طور که داری رو می‌بافی و میل‌ها را به جان هم می‌اندازی، یعنی اینکه دلت می‌خواهد مثل این میل‌های بیچاره به گردنم بچسبی و هی به من فشار بیاوری تا خفه شوم... می‌دانم دلت می‌خواهد جای این نخ کاموا هِی مرا زیر می‌بافی و هِی مرا رو تا آخر معلوم نشود زیر هستم یا رو! طوری به‌هم بافته می‌شدم که دیگر از هم باز نمی‌شدم و نطقم هم در نمی‌آمد!

ولی باید خیالت را راحت کنم جانم! من فردا به سر قرار می‌روم، تو هم هیچ‌کاری نمی‌توانی بکنی! می‌دانم که نمی‌توانی! حتی مجبور می‌شوی به‌خاطر من به مادر دروغ هم بگویی! مگر تا حالا این‌طور نشده بود، هان؟ تو تا حالا چندبار به خاطر من به مادر دروغ گفتی؟ می‌دانم که یادت نیست... باز هم مجبور می‌شوی چاخان بگویی... به‌خاطر اینکه داد و قالی توی خانه راه نیفتد مجبور می‌شوی قضیه را طوری ماست‌مالی کنی که مادر بویی نبرد... حالا هِی زیر بباف، هِی رو بباف! هِی گوشه لبت را نیش بزن! هی رو ترش کن. چشم غره برو... من تسلیم نمی‌شوم! فردا می‌روم، حالا می‌بینی... خیر سرم آمده بودم با تو به‌عنوان خواهر بزرگ‌تر صلاح و مشورت کنم! ولی تو یک کلام چیزی نگفتی. راهنمایی‌ام نکردی. نگفتی این بهتر است به این دلیل و آن دلیل، آن خوب نیست به این دلیل و ... چیه؟ داری چپ چپ نگاهم می‌کنی. مثل غوک باد کرده‌ای؟ می‌خواهی مثل همیشه تشر بزنی که سرت را بردم، که خیلی وراجی کردم و گوش‌هایت داغ شدند و حوصله‌ات سر ریز شده؟ می‌دانم که می‌خواهی همین‌ها را بگویی! باشد، من زیپ دهانم را می‌کشم و دیگر چیزی نمی‌گویم! همین را می‌خواستی دیگر، مگه نه؟ ولی باید قبلش یک چیزی را به تو بگویم. اگر خواهشاً این‌طور نگاهم نکنی و زهره‌ام را نترکانی، می‌گویم. می‌گویم که قرار بود پسر بزرگ حاج عبدالله بیاید خواستگاری تو که خانواده‌اش نگذاشتند. می‌دانی چرا؟ چون می‌گفتند ریحانه حتی با خودش هم قهر است! اصلاً بلد نیست لبخند بزند! نگاهش همیشه افتاده به زمین! انگار همیشهٔ خدا روی زمین دنبال چیزی می‌گردد! انگار اصلاً حواسش نیست... حواس پرتی دارد... از کنارش رد می‌شویم، انگار نه انگار که ما را می‌بیند. وقتی صدایش می‌کنیم، انگار از خواب می‌پرد بالا. بعد طوری نگاهمان می‌کند، انگار ما را نمی‌شناسد. انگار، آدم فضایی هستیم و وقتی ما را سر راه خودش می‌بیند شگفت‌زده می‌شود، بله خانم! به‌خاطر همین رأی پسره زده شد... پسره به مادرش گفت من زن می‌خواهم، مترسک شالیزار که نمی‌خواهم! تازه مادره به پسره گفته بگو مجسمهٔ برمودا، نه مترسک! همهٔ اینها را باجیه خانم به مادر گفته و مادر به تو چیزی نگفته، می‌ترسیده ناراحت بشوی! دلت بگیرد و غصه بخوری! حالا خودت مجبورم کردی اینها را به تو بگویم. بس که ترش و زهرماری! اصلاً من می‌روم، فردا می‌روم... ببینم تو چه کار می‌خواهی بکنی! اصلاً هم از اخم و تخم تو نمی‌ترسم! حالا هی بنشین و چشم غرّه برو و لب ورچین. هِی زیر را رو بباف و رو را از زیر، تا جانت در بیاید!... تو خواهر بزرگمی من نباید تا این حد بی‌تربیتی با تو حرف بزنم، و لب خودت وادارم می‌کنی... خودت...

forums.Pichak.net

فصل 5

رویا با چهره‌ای اخمو و درهم کشیده، درحالی‌که کیف مدرسه‌اش را بر روی زمین می‌سُراند، از برابرم گذشت. به‌قدری متفکر و سر توی لاک خودش بود که مرا ندید. سلامم نکرد! کیفش را پرت کرد توی اتاق. بعد نگاه گیج و ویجی به زوایای خانه انداخت. نگاهش را طوری سرسری و بی‌اعتنا از روی چهرهٔ مبهوتم عبور داد که انگار من هم جزئی از دکوراسیون زهوار در رفتهٔ آن خانه بودم و دیدن من هیچ لطفی برایش نداشت.

مادر هنوز نیامده بود. ساعت هنوز دو نشده بود. رویا که به خانه برگشت فکر کردم قلبم پس از آن همه تلاطم و نگرانی و دلواپسی، آرام خواهد گرفت. اما دیدن رویا با آن قیافهٔ دمغ و افسرده و نگاه کور و ماتی که به دور و بر داشت، بدتر مرا به تشویش انداخت. فکر اینکه چه حادثه‌ای باعث شده بود او یک‌باره تا این حد پژمرده و محزون جلوه کند، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. باید از او می‌پرسیدم، هر چند با خودم عهد کرده بودم وقتی از سر آن قرار لعنتی برگشت، کلامی با او سخن نگویم. اما... از بخت بد من، همه‌چیز طوری پیش می‌رفت که من چاره‌ای به‌جز هم‌صحبتی با او نمی‌دیدم. رفتار مرموز و عجیب و غریب او بسیار شک‌برانگیز بود.

درست در لحظه‌ای که تصور می‌کردم از فرط نگرانی و تشویش و افکار زایدی که همهٔ سطح ذهنم را پوشانده بود درحال انفجارم، رو در رویش قرار گرفتم و خیره در چمن سبز نگاهش، بی‌مقدمه گفتم: «اتفاقی برای کسی افتاده که تو تا این حد آشفته و سرگشته به نظر می‌رسی؟»

از پرسش رک و پوست کندهٔ من لحظه‌ای جا خورد و حیرت‌زده نگاهم کرد! در آن حالت سیمای زیبایش با هاله‌ای از غم و اندوهی مبهم و سرگردان جذاب‌تر به نظر می‌رسید. فکر کردم، با این همه زیبایی و وجاهت لابد آن پسرک را دیوانه کرده و حسابی عقل از سرش پرانده، نمی‌دانم چرا در دل به آن پسرک، که همهٔ هوش و حواس رویا را به خودش اختصاص داده بود، هیچ نوع احساس احترام و علاقه‌ای نمی‌کردم. به نظرم رسید او دارد رویا را از ما می‌گیرد. البته هیچ بعید نبود که رویا هم توانسته باشد با هنر دلربایی خاص خودش او را از خانواده‌اش ستانده باشد! سرانجام غنچهٔ لب‌هایش از هم شکفت. باورم نمی‌شود این خواهر من است که با این همه زیبایی غم‌انگیزش پیش رویم ایستاده یا پرتره‌ای است از خیال‌انگیزترین تصویرها! صدایش، مثل زخمهٔ تار، قلبم را خراش انداخت: «او امروز سر قرار نیامد! نمی‌دانم چرا، ولی نیامد!»

دستش را روی شقیقه‌اش فشرد طوری رفتار می‌کرد انگار هیچ تمرکز فکری و ذهنی ندارد. انتظار نداشتم به من بگوید سرقرار نیامده است. منتظر بودم از اولین لحظهٔ برخورد و سلام اول تا آخرین لحظهٔ جدایی و خداحافظی آخر را مو به مو و با آب و تاب فراوان برای من شرح دهد، بی‌آنکه حتی جزئی‌ترین حادثه را در طی دو ساعتی که با او بود، از قلم بیندازد! نمی‌خواستم او را متوجه کنجکاوی خودم بکنم! باید طوری برخورد می‌کردم که هم به پاسخ پرسشم برسم و هم او نفهمیده باشد که...

«پس تو این دو ساعت کجا بودی؟»

forums.Pichak.net

دقیقاً می‌خواستم به جای این سؤال از او بپرسم: «چرا نیامد؟ مگر خودش با تو قرار نگذاشت؟» به نظرم رسید این‌طور بهتر است! مجبور می‌شود در ضمن توضیح دادن دو ساعتی که معلوم نبود چطور گذرانده اشاره‌ای به‌علت احتمالی نیامدن او هم بکند. رنگش پریده و مهتاب‌گون بود. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. ابروانش خم برداشته و تا روی چشمان زیبایش سایه کشیده بودند. صدایش، چون زخمهٔ تار، دوباره همهٔ وجودم را اسیر ابرهای متراکم اندوه ساخت.

«دو ساعت!؟ انگار بر من دو سال گذشت. نمی‌دانی در عرض همین دو ساعت چی کشیدم! هزار بار مردم و زنده شدم. ده بار رفتم توی سینما، آمدم بیرون! ده بار مجبور شدم بلیت سینما بخرم... هر چه پول از دوستم قرض گرفته بودم باد هوا شد. از کنترل‌چی سینما خواستم چراغ قوه بیندازد، او هم انداخت. فیلم چندان چنگی به دل نمی‌زد، جمعیت زیادی هم توی سالن نبود. کنترل‌چی سینما چراغ قوه انداخت روی همهٔ چهره‌ها، ولی او نبود! خیلی‌ها از پس نور چراغ قوه برایم شکلک در می‌آوردند! دلم هزار بار سوخت! یک‌بار نزدیک بود توی آن همه تاریکی و خاموشی سرم گیج برود و از روی یکی از پله‌ها بلغزم پایین... خدا رحم کرد! فیلم تمام شد که من آمدم بیرون و دیگر برنگشتم تو! نمی‌دانم چرا نیامد! نمی‌دانم! خودش با من قرار گذاشته بود! خودش کلی خواهش و سفارش کرده بود که حتماً بروم سر قرار! ولی... ولی... او نیامد! او مرا قال گذاشت! دو ساعت تمام...»

به شدت به گریه افتاده بود و زارزار می‌گریست. دل من هم داشت به حالش زار می‌زد. مطمئن بودم تا آن وقت هرگز نشده بود او را به حالت گریان و افسون‌زده ببینم. توی دلم نسبت به آن پسرک احمق که خواهرم را دست انداخته و سر قرار نیامده بود، احساس نفرت و کینه می‌کردم. صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد. به سرعت او را در آغوش کشیدم و با خود به اتاق بردم. هیچ دلم نمی‌خواست مادر از موضوع بویی ببرد. او هنوز داشت هق هق می‌کرد. ریتا خواب بود و نگران این بودم مبادا صدای گریهٔ رویا بیدارش کند.

«هیس! آرام بگیر رویا! تو که نمی‌خوای مادر چیزی بفهمد؟»

انگار از فشار بغضی که ته گلویش چسبیده بود نتوانست چیزی بگوید. فقط سرش را به علامت منفی حرفهایم تکان داد. بالشی انداختم به روی زمین و گفتم: «پس بهتر است خودت را به خواب بزنی؟ من هیچ حوصله ندارم برای مادر دروغ‌بافی کنم، یا تو با دروغ‌های شاخدار خودت آن بیچاره را هراسان و مشوش کنی... خودت را به خواب بزن... مادر ناهارش را که خورد، به احتمال قوی، به چرت می‌رود. آن‌وقت من ناهارت را می‌آورم توی اتاق! باشه؟»

فین‌فین‌کنان گفت: « گرسنه هستم ریحان! به خدا معده‌ام دارد سوراخ می‌شود، بس که از سینما آمدم بیرون و رفتم تو و غصه...»

دستم را گذاشت روی دهانش. می‌دانستم وقتی به حرف بیاید، تا مخ آدم را متلاشی نکند، آرام نخواهد شد. بخصوص در آن شرایط که مادر از مطب دکتر برگشته بود و نگران بیماری او و تشخیص دکتر بودم و دلم نمی‌خواست بیشتر از این ذهن خودم را درگیر افکار واهی مربوط به او کنم. آهسته، اما با تحکم گفتم: «خواهش می‌کنم آرام بگیر رویا! به حرفم گوش کن و بگیر بخواب لطفاً!» و نگذاشتم اعتراضی بکند.

forums.Pichak.net

او را، به همان راحتی که ریتا را به خواب دعوت کرده بودم بر روی بالش خواباندم و همراه با نگاهی که اجرای حکم و دستور مرا بی‌چون و چرا به او دیکته می‌کرد، از اتاق رفتم بیرون.

مادر خسته و کوفته نشان می‌داد. خودش را چنان پهن کرده بود بر روی زمین که انگار نای جنبیدن نداشت. به سلام من آرام و خفیف جواب داد و گفت: «چای داری؟»

پرسیدم: «ناهار نمی‌خوری؟»

صورتش توی قاب چادر گلدارش بیش از اندازه غمزده نشان می‌داد: «چای می‌خواهم... ناهار را بگذار برای بعد!»

نگاهش کردم. او حالا دیگر به‌طور کامل دراز شده بود. به آشپزخانه رفتم. طبق معمول بساط چای تازه دم به راه بود. مادر عاشق چای تازه دم من بود. پدر هم همین‌طور. همیشه معتقدند چای تازه دم مرا در هیچ جای دنیا نمی‌توانند پیدا کنند! توی استکان کمر باریک چای می‌ریختم. فکر کردم، چرا مادر این‌قدر بی‌حوصله و دمغ نشان می‌دهد؟ نکند مریضی‌اش خدای ناکرده... آخ، دستم سوخت! چای سر ریز شده بود. مجبور شدم نعلبکی را از چای سر ریز شده خالی کنم. قندان را در کنار استکان چای توی سینی گذاشتم. از روی گاز بوی اُملت می‌آمد. برنگشتم که نگاهی به تابهٔ حاوی اُملت بیندازم. از آشپزخانه زدم بیرون. مادر سینی چای را که در دستم دید، به زحمت خودش را در جایش نیم‌خیز کرد. نگاه من به چین‌های روی پیشانی‌اش بود! نمی‌دانم چرا به نظرم رسید یک چین دیگر به سه تا چین پیشانی‌اش اضافه شده است.

مادر چای را هورت کشید. من، منتظر و خاموش، چشم به دهان او دوخته بودم. صبر کردم تا خودش به حرف بیاید. مادر زیر چشمی نگاهم می‌کرد. از پس بخار غلیظی که استکان نیم‌خوردهٔ چای بر می‌خاست، گفت: «ریتا چیزی خورده؟»

فکر کردم، می‌خواهد حواس مرا پرت کند؛ البته به خیال خودش. سر تکان دادم: «بله... امروز دیکته بیست شده بود!»

شادمانی‌اش را، در نهایت اختصار، در پس نگاه خیره‌اش مشهود

ساخت و بعد سراغ رویا را گرفت.گفتم ناهار خورده و چون سرش درد می کرد خوابیده است.

استکان خالی چای را درون سینی گذاشت و گفت:"رضا هم که طبق معمول هنوز به خانه برنگشته است!"بعد اهی کشید و دوباره پشتش سرخورد و سرش افتاد ر روی بالش.

کمی این پا و ان پا شدم.دلم پیچ خورد وسرم به گزگز افتاد.نفس حبس شده ام را رها کردم و گفتم:"مادر...دکتر به شما چی گفت؟"

دستش را حایل چشمانش کرد و با صدایی خفه و بم گفت:"دکتر ازمایش نوشته ...گفته انتظار داشتم با داروهایی که قبلا تجویز کرده ام خوب شوی؛اما حالا که خوب نشده ای...اخ قدر سرد است ریحان جان!شعله ی بخاری را کمی بکش بالا!اگر زحمتی نمی شود یک پتو هم بای من بیاور!"

forums.Pichak.net

سینی ای در دستم به رقص درامده بود.از جا بلند شدم.یک قدم برنداشته،نزدیک بود سکندری خوران پس بیافتم.نمی دانم چطور یک آن خانه در تاریکی مطلق فرو رفت که من نفهمیدم!انگار همه جا پوشیده از ابرهای سیاه و متراکم بود.نمی دانم شاید،شاید ان همه سیاهی و تاریکی از جایی که نمی دانستم کجاست توی چشمانم فرو رفته بود که...

فصل 6

پدر استکان چای را جلوی اقای میرکاوه گذاشت.میرکاوه نگاهی پوچ و توخالی به من انداخت و زیرلب زمزمه گونه تشکر کرد.پدر داشت می گفت:"خدا شاهد است از فکر این بدهی شبها خوابم نمی برد..."

مادر با نگاهی سرشار از اندوه و نگرانی،به دهان پدر زل زده بود!توی دستش میل و کاموا بود و داشت برای پدر"جوراب کار"میبافت.البته پدر در این مورد هیچ تشویقش نکرده بود.من می دانستم که او احتیاج به جوراب کار اضافی ندارد؛اما مادر با علاقه و عشق قلبی خود،دلش می خواست این تقاضای غیر ضروری پدر را اجابت کند.برایش مهم نبود که شوهرش به این عمل او تا این اندازه بی اعتنا باشد و حتی خودش را در مورد رنگ جوراب و طرح و بافتش بی میل و رغبت نشان دهد!

ریتا جلوی در اشپزخانه نشسته بود و داشت مشق می نوشت.نمی دانم ناگهان چطور شد که اقای میرکاوه سراغ رویا را از مادر گرفت.حواس من لحظه ای پرت شده بود.رفته بود پیش جورابی که مادر می بافت و نفهمیدم حرف به کجا کشیده بود که اقای میرکاوه سراغ او را گرفت.مادر با چهره ای جاخورده نگاهی سردرگم به میرکاوه انداخت.احتمالا میرکاوه خیلی بی ربط و نا به هنگام از مادر پرسید رویا خانم کجاست.پدر استکان کمر باریک را توی مشتش فشرد.مادر با رنگی مهتابی و کلماتی بریده بریده گفت:"د...درس می خواند.برای عرض ادب می اید خدمتتان!"

وبعد نگاه سنگین و پیام دارش را به نگاه سردرگم و خیره ی من دوخت.معنی نگاهش را می دانستم.باید بلند می شدم و به ارامی انطور که حواس میرکاوه را پرت نکنم به اتاق بروم و رویا رابه زور چاخان،یا حتی تهدیدم که شده بود به محضر میرکاوه ببرم تا او را از دیدار خودش مشعوف سازد!

کاری نکبت و پست به نظر میرسید.اینکه با علم به به احساس علاقمندی مردی بیوه همچون میرکاوه به خواهرم رویا او را وادارم بر خلاف میل باطنی خود در برابرش ظاهر شود و با ناز نگاهش ان مرد خیکی چشم چران را به وجود اورد!

خواستم به مادرم بگویم فردا امتحان دارد و باید درسش را بخواند که نگاه میخ و منتظر میرکاوه را روی چهره ی خودم احساس کردم.جای هیچ گونه تعلل و درنگ نبود!این اقا از پدر کلی سفته و چک داشت.پدر بابت خرید خانه به ان مردک هیزچشم گستاخ کلی مقروض بود!پس مادر حق داشت در برخورد با او جانب احتیاط را رعایت کند.پدر حق داشت تعصب و غیرتش را در پشت نقاب خونسرد چهره اش زندانی کند،انقدر که رگهای متورم تعصب تا مرز ترکیدن برسند؛اما بر لبان پدر همچنان مهر خاموشی زده باشد.

از جا بلند شدم،در دل دشنام ابداری نثار میرکاوه کردم و به سمت اتاق رفتم.نگاه ریتا به من بود و داشت با مداد توی دستش بازی می کرد،خطاب به من گفت:"ابجی ریحان!چه اشکالی دادر صابون را با سین بنویسیم؟هان؟"

ریتا از این سوالات پوچ و بی مورد زیاد می پرسید.گاهی وقتها مجبور می شدم یکی دو ساعت از وقتم را صرف پاسخ دادن به پرسش های بی سر وته و در عین حال عجیب و غریبش بکنم.به رویش لبخند زدم و گفتم:"مگر با صاد چه اشکالی دارد که دلت می خواهد با سین بنویسی؟"

شانه هایش را انداخت بالا.او چشمان سیاه و بادامی پدر را به ارث برده بود؛همینطور چهره ی سپید و گندمگونش را.

رویا هم سپید و گندمگون بود،اما چشمان سبز مادر را داشت و من در عوض هم چشمان سبز مادر را به ارث رده بودم و هم پوست سبزه و به قول پدر نمکینش را.البته پدر از اینکه هیچ خصوصیتی از او در ظاهر من نبود گاهی دلگیر و عصبی می گفت،مادرت موقع زایمان تو،خودش به صورت خودش تو اینه نگاه می کرد...می گفت مادرت دچار ویار وحشتناکی شده و از من بی اندازه بدش امده بود و سعی می کرد تا حد امکان نگاهش به من نیافتد!البه من حرفهای پدر را زیادی جدی نمی گیرم و ان را به حساب شوخ طبعی اش می گذارم که الحق و الانصاف خیلی کم دچار ان می شود.

ریتا گفت:"نمی دانم،فقط به نظرم با سین قشنگتر است!با صاد مثل این است که صابون کهنه شویی بچه است؛امابا سین مثل صابون های خوش عطر و بو می ماند،از همان صابون ها که ابجی رویا توی کشوی خودش قایم می کند....اسمش چی بود؟؟...م م م ؟؟؟یادم نمی اید!ولی ابجی رویا می گفت این صابون ها ارایشی هستند و به درد تو...."

صدایش به حدی بلند بود که اگر به چشم غره ی اجباری متوسل نمی شدم،چه بسا پدر و مادر و بدتر از همه میرکاوه را متوجه کلام خودش می ساخت.اما با ان نگاه باقی حرفها با تلخی هرچه بیشتر به ته گلویش چسید و من همراه با نفسی بلند و عمیق پا به اتاق گذاشتم.

رویا کنج اتاق غمبرک زده و زانوانش را در بغل گرفته بود.انقدر در خودش فرورفته بود که متوجه ورود من نشد.به کنارش رفتم و گفتم:"تو معلوم هست چته رویا؟از مدرسه که برگشتی بغ کردی این گوشه.چرا؟نمی خواهی مثل همیشه با خواهرت درد دل کنی؟"

نگاهی مات به من انداخت.یک لحظه احساس کردم مرا در برابر خودش نمی بیند.بیشتر نگران شده بودم.امکان نداشت او که همچون شعله ی سرکش و رقصان بود حال ،خاموش و سرد و ساکت در گوشه ای کز کند.نگاه کند و نبیند!در دل اعتراف می کردم که که با همه ی وجودم می خواستم او را همیشه دختری پر جنب و جوش و ناارام و یپارچه شور و هیجان ببینم؛نه مثل تکه ای یخ که در انجماد کامل فرورفته باشد.

به گمانم متوجه حرفهای من نشده بود.دوباره همان حرفها را با ریتمی اهنگین تکرار کردم و این بار مطمئن بودم صدایم از سوراخ گوشهایش گذشته است.از پس همان نگاه مات و عروسکی به چشمان من زل زد و گفت:"مهمان داریم؟"

امیدوار بودم پاسخ پرسش خودم را از ان لبهای مهر و موم شده بشنوم؛اما همین که صدای روح بخش او توی گوشهایم طنین انداز شد،خودش موهیتی بود."بله،اقای میرکاوه!" و به دیوار تکیه زدم.

او داشت زیر لب اسم میرکاوه را زمزمه می کرد.من با همه ی وجود نگاهش می کردم.در دل از این که خواهری به زیبایی او داشتم به خودم می بالیدم.گفت:"کی امده؟"

دستهایم را زدم به سینه:"نیم ساعتی هست!سراغ تو را از ما گرفت!"

از دهانم پرید،دست خودم نبود.می دانستم چه جهالتی کرده ام و نباید این را می گفتم؛ولی ندامت و پشیمانی دیگر فایده ای نداشت.بند را به اب داده بودم.تیز و تند نگاهش را با نگاه من گریزان من تلاقی داد.می دانستم چه می خواهد بپرسد:"سراغ مرا؟برای چه؟"در عوضش پرسید:"برای شام می ماند؟"

خدا را شکر که نپرسید،وگرنه نمی دانستم چه جوابی به ان دخترک غمگین و کنجکاو بدهم.

"میماند...البته،خودش نگفت و ما هم هیچ اصراری نکردیم؛ولی خودت که او را می شناسی...عمدا انقدر می نشیند تا موقع صرف شام یا ناهار شود،ان وقت..."

"حوصله اش را ندارم."و رویش را از من برگرداند.

عجیب بود!این دختر همیشه از خدا می خواست با یک مرد غریبه ی نااشنا کل کل راه بیاندازد و چنان جو را برای شوخی و مزاح و دست اندختن فراهم بیاورد که طرف مقابلش حسابی در خودش احساس ضعف و کاستی و شکست کند.البته رویا با این شگرد خارق العاده روی سخت ترین قلب ها اثر می گذاشت و ی انکه خودش متوجه باشد و یا اینکه قصد و تعمدی داشته باشد،مورد توجه خاص و عام قرار می گرفت.هر چند در میان اقوام و خویشان تعداد عشاق رویا از روی بدخواهی و حسد و کینه ورزی،از یکی دوتا تجاوز نمی کرد،در میان همسایه ها و دوست و اشنا تک ستاره ای می درخشید و دل را یکی یکی به سوی خود می کشاند!در حالی که همه ی رفتارها و خصوصیاتش ذاتی و فطری بود و هرگز کاری را از روی نقشه و طرح قبلی به انجام نرسانده است.می توانم به جرات بگویم او حتی به قصد دلبری و به دام اندختن عشقش علی خودش را به هیچ زحمت و رنج طاقت فرسایی نینداخته بود...اوه باز به یاد ان پسرک افتادم.هر چند اصلا معلوم نشد چرا سر قرارش نیامده بود،با این بدقولی حسابی حال رویا را گرفته بود و یک هفته ی تمام اخلاقش را سگی کرده بود.به طوریکه حتی رضا هم از خاموشی و وقار و مانت او که بیش از حد تو ذوق می زد،به تعجب افتاد و یکی دو بار پنهانی علتش را از من جویا شد.من هم پاسخی را که به مادر و حتی به پدر داده بودم،به او هم دادم:"توی یکی از درسها کم اورده و از این بابت اوقاتش حساب تلخ است!"

رویا راست می گفت.بی انکه به فکر حقه بازی و ترفند و دوز و کلک باشم،دروغهایم ردخور نداشت.همه این توجیه دروغین مرا باور کرده و پنهانی کلی برای رویای بیچاره خط و نشان کشیده بودند که اگر تجدید شود،وای به حالش!

forums.Pichak.net

حتی رضا که خودش در مورد درس و مدرسه لاابالی و سست بود،پنهان از همه یواشکی به من گفت:"نفهمیدی چی حواسش را به خودش مشغول کرده که کم اورده!اخر او که درس خوان و زرنگ بود،پس..."

برای این کنجکاوی رضا هم دروغ حاضر و اماده ای در استین داشتم.

"سر جلسه ی امتحان به یکی از همکلاسی هایش تقلب می رسانده،ناظر و مراقب هم این صحنه را می بیند و پای ورقه اش یک صفر کله گنده می گذارد!البته،قرار شده نمره ی صفر را توی کارنامه بدهد ده!ولی خب،حتی ده هم برای شاگرد زرنگی مثل رویا خیلی کم و افتضاح است!"

رضا در تایید حرفهای من سرش را تکان داده بود.نمی دانستم از اینکه اینقدر خوب و راحت می توانستم نظر همه را به خودم جلب کنم و انها را به باور و یقین شک ناپذیر برسانم،می بایست خوشحال باشم یا غمگین!

"رویا من و تو باید همین حالا برویم و تو باید به میرکاوه عرض ادب کنی!یادت که نرفته پدر چقدر به این مرد نزول خوار شکم گنده مقروض است،هان؟"

همنطور که صورتش به سوی مخالف بود،با لحنی ازرده گفت:"نه یادم نرفته!ولی....امشب اصلا حوصله اش را ندارم که با من سر شوخی را باز کند!"

قصد ملامت کردن و یا حتی تذکر دادن ساده را هم نداشتم؛اما نگشتم را به سویش نشانه گرفتم و گفتم:"همیشه تو بودی که با این مرد تا حد منزجر کننده ای گرم می گرفتی،پس...."

دیدم سرش را گذاشت روی زانوانش و زار زار گریه کرد.دستپاچه شدم.هیچ دلم نمی خواست ناخواسته اورا از دست خودم برنجانم.از خودم پرسیدم حرف بدی زدم؟بعد سر خودم داد کشیدم:"نزدی ؟پس چرا دارد مثل ابر بهار زار

می زند؟...هان؟"

در برابرش زانو زدم و سعی کردم سرش را از روی زانوانش بلند کنم،اما این اجازه را به من نداد.در میان هق هق و فین فین بی وقفه ی خودش گفت:"تورا به خدا ولم کن ریحان!حتی حوصله ی خودم را هم ندارم."

دستم بر روی شانه های مرتعش و لرزانش بود.با احساس نگرانی شدیدی که توی دلم چنگ می انداخت گفتم:"آخه برای چی؟چه اتفاقی افتاده که حتی حوصله....."

سرش را بلند کرد.صورتش خیس از اشک بود.چمن سبز نگاهش شبنم زده و پریشان بود.اوه خدای بزرگ!هرگز دلم نمی خواست رویا را تا این حدِ دلخراش،گریان و نالان ببینم.

"تو که تا به حا عاشق نشدی،نمی دانی من چی می کشم!"

این کلام صریح و بی پرده ی رویا باعث شد هر چی هول و هراس و ترس بود یکجا به قلب من گسیل شود!بیشتر از ان می ترسیدم که مادر یا پدر حرفهای او را بشنوند و ان وقت وامصیبتا!

forums.Pichak.net

"هیس!یواش تر!خدا را شکر شرم و حیا هم که سرت نمی شود!عاشق شدم!عاشق شدم!قباحت دارد دختر!می دانی اگر مادر و پدر بفهمند چه اتفاقی می افتد؟هان؟حالا چاک دهانت را ببند و ارام و شمرده و باوقار به من بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟"

فرصت خوبی برای زبان درازی و مزه ریزی او نبود.

"اخر وقتی چاک دهانم را ببندم طوری می توانم حرف بزنم ریحان؟تو هم ه یزهایی می گویی!"

نفسک را با تمام حرص و ولع جمع کردم و بعد یکجا فوت کردم بیرون.همیشه ی خدا این دختر مرا عاصی و جان به سر می کرد."خب حالا می گویی چه مرگت شده یا نه؟"

دماغش را با زیر دامنی اش پاک کرد و گفت:"علی...علی نامرد!علی...."

یک قطره اب از دماغش ریخت پشت دستش.چندشم شد.ناگهان به خروش امدم و گفتم:"چطور شده که..."

حتی از تصوری که ته دلم بود و از ذهنم می گذشت وحشت داشتم و از به زبان اوردنش می هراسیدم.نمی توانستم با فکر اینکه ممکن است ان پسرک دامن خواهرم را الوده کرده باشد،راحت و اسوده خیال بنشینم و منطقی رفتار کنم.

انگار متوجه طغیان احساسات پریشان و طوفان زه ی من شده بود،را که شتاب زده گفت:"فکرهای بد نکن ریحان!خیالت راحت!او دستش به من نرسید...عاشقم بود؛ولی ...ولی خانواده اش مجبورش کردند با دختردایی اش نامزد کند!خودش این را به من گفت.روز بعد از قراری که مرا قال گذاشت....امد دم در مدرسه.حسابی دمغ و گرفته بود.کلی از من عذرخواهی کرد و اخر سر هم پرده از روی حقیقت برداشت.می فهمی ریحان!علی نامزد کرده!"

و خودش را پرت کرد توی اغوش من.اشکهایش بی محابا بر روی شانه ام می ریخت.من با تمام محبت و علاقه و ترحم و دلسوزی،نوازش کنان بیهوده او را به ارامش و صبوری دعوت می کردم.رویای من عاشق شده و این عشق او را تا استانه ی شکستی تلخ و هولناک کشانده بود!نخستین تجربه ی عشقی اش داشت درس عبرتی می شد برای دختران هم سن و سالش و بی تردید هیچ دردی عظیم تر از شکست در عشق نبود!

مجبور شدم رویا را با همه ی سوز و گدازی که در قلبش به پا بود تنها بگذارم و از اتاق بروم بیرون.هر چند پیش از رفتن به او متذکر شدم که در صورت ماندن میرکاوه برای صرف شام او نمی تواند توی اتاقش همچنان محبوس بماند و سرانجام ناگذیر است در برابر او ظاهر شود،با این همه دلم به حالش می سوخت و به طرز عجیبی برای او احساس رقت و همدردی می کردم.

میرکاوه پس از شنیدن خبر غیرواقعی مساعد نبودن حال رویا و پوزش خواهی او بابت اینکه از رسیدن به خدمت او معذور است حسابی حالش گرفته شد.چهره اش به گونه ای مشهود در هم رفت و به نظر می رسید که گوشش به حرفهای پدر نیست.چشمان قهوه ای رنگش دستخوش امواج متلاطم غم و ناراحتی شدید بود.پدر داشت از کار و مظلومیت کارگر و بهره کشی کارفرما می گفت که او به سرعت خودش را جمع و جور کرد و از جا بلند شد.مادر اگرچه بی تردید از

مرخص شدن مهمان ناخوانده اش خوشحال و مشعوف بود،به رسم ادب میزبانی حالتی اندوهگین به خودش گرفت و گفت:"کجا اقای میرکاوه!تشریف داشته باشید...."

میرکاوه نگاه گذرایی به من انداخت.نمی دانم چرا،ولی احساس کردم از دست من دلخور و دل چرکین و عصبانی است.شاید پیش خودش خیال می کرد من رای خواهرم را برای ضور در برابر او زده ام و با توسل به هزار حیله و ترفند او را از دیدار شیرین رویا محروم کرده ام.

پدر به استین کتش چسبید و با لحن دوستانه ای گفت:"چرا تعارف می کنی میرکاوه جان!ما که با هم این حرفها را نداریم.یک لقمه نان و پنیر را دور هم می خوریم....تدارک که ندیدیم،معذب نباش و احساس...."

میرکاوه کلام پدر را برید و خیلی بی حوصله و با لحنی از حالت طبیعی خارج شده،گفت:"باید بروم!احساس می کنم فضای خانه ی شما دم کرده و خفقان اور است..."

مادر نگاهی مبهوت به پدر انداخت.پدر بی هیچ واکنشی بر جا

46 تا 95

خشکش زده بود. حق هم داشت تا ان وقت نشده بود میر کاوه فضای خانه ما را این گونه توصیف کند. میرکاوه پیش از آنکه از در برود بیرون ، دوباره همان نگاه نافذ و کینه توز را به جان من انداخت . جواب خداحافظی پدر ومادر را نداده در را تق پشت سر خودش بست!

فصل 7

«رضا جان، محض رضای خدا هم شده این قدر توی کوچه و محل وی نگرد! به خدا تو هنوز سن و سالت برای این ادا و اصول ها قد نمی دهد! والله ..بالله..این راه که تو می روی به ترکستان است!»

رضا با لهجه خیلی بد و ناخوشایندی که آن روزها با آن حرف میزد گفت:« ول کن تو را به خدا ننه! بذار خوش باشیم...این لل ه بازی ها را هم بگذار کنار! پشت دهان آدم که سبز شد ، نقل این حرفها نیست!به جای اینکه نگران من باشی و به قول خودت دلت را واسه من خون کنی و یکی کمی سربنداز ببین این دختره ورپریده ، چه مرگش شده که مثل مرغ پرکنده بال بال می زند و ارام و قرار ندارد!»

مادر لب گزه ای کرد و نگاه مفلسانه ای به سوی من انداخت.مثل همیشه از من تقاضای یاری و چاره جویی می کرد! در حالی که از طرز برخورد جاهلانه رضا با مادر خاطرم بی اندازه مکدر بود ، با لحنی معترض خطاب به او گفتم:«لازم نیست راه رفتن کبک را یاد بگیری جوجه الاغ! بهتر است بدانی دهانت تازه بوی شیر می دهد! پشت دهانت سبز شده ولی عقل و درک وشعورت قد یک ارزن است..این قدر ادای لاته و لوتها را در نیار برادر من! سر بنداز پایین و می موقر و محجوب باش ! هنوز شانزده سالت نشده که این قدر اُلدرم بُلدرم می کنی!»

رضا کت مشکی رنگش را انداخت روی شانه هایش ، زنجیر کت و کلفت قهوه ای رنگش را دور انگشتش پیچاند وهمراه با زهر خندی بر تمسخر گفت:« به ! مارا باش که خیال می کردیم

همش یه ننه داریم...نگو آبجی ریحان ما هم بدجوری هوس للهبازی به سرش افتاده! خاطرت جمع ،من عقلم هر چی کم و ضایع باشد از عقل وفهم ضعیفه ای مثل تو بیشتر است! چیه؟ می بینم که بدجوری چاییدی ابجی! خاطرت را نرنجانم ، ولی باست بهت بگویم که قمپز در کردن و خط و نشان کشیدن برازنده ات نیست ..حالا بااجازه ! باست برویم..با بر و بچه ها قرار گذاشتیم که توی کافه داش اسماعیل یک دعوای زرگری راه بندازیم و خلاصه کافه را بریزیم بهم!»

بعد کلاهش را روی سرش جا به جا کرد و گوشه چشمی و زیرکانه نگاهی به چهره مبهوت و وارفته من و مادر انداخت و به دنبال قهقهه ای بلند و بی اختیار پاشنه کفشش را ور کشید و به راه افتاد! خدا به دور ! چنان از پشت شبیه لات و لوتها پاچنار راه می رفت و سینه را داده بود جلو و شانه هایش را بالا و پایین می داد که انگار مادرزاد لات و بی سرو پا بار آمده بود. مادر در را بست و به من که از پنجره حواسم به رفتن او بود گفت:«پسره پاک عقلش را از دست داده! می بینی تو را به خدا! پدرش به او رو داده! پدرش!»

می دانستم حق دارد تا این حد جلز و ولز کند! رضا به طرز اسفناکی از این رو به ان رو شده بود. او از جلد پسری ارام ومحجوب و خوش قلب بیرون آمده و به تمام معنا لا ابالی و بی سرو پا شده بود. برای به دست اوردن قلب مادر و نیز دلجویی از او به سویش رفتم و گفتم:«این قدر خودت را ناراحت نکن مادر، رضا بالاخره سر می اندازد پایین! یکی کمی که عقلش رسید و تشخیص داد خوب و بد کدام است...»

«می ترسم وقتی سر بیندازد پایین که نشود کاری برایش کرد !»

مادراز کنارم گذشت . فکر کردم ، مادر بودن چه احساس غم انگیزی است. مدام باید نگران بود ، مدام باید غصه خورد ، مدام باید ..»

«تو واقعا عقلت را از دست دادی !؟»

«نه..من عقلم را از دست نداده ام..فقط نمی توانم درست فکر کنم...به خداراست می گویم ریحان ! من قدرت تفکر خودم را ازدست داده ام.»

«خب همین هم خودش نوعی بی عقلی است دختر ! تو به چه حسابی امروز به مدرسه نرفتی ، هان؟»

«خوب نرفتم دیگر ...اگرمی دانستم این همه عصبانی می شوی ، به تو نمی گفتم»

«آخرش که چی ! گندش که بالا می گرفت!وقتی از مدرسه نامه دادند...»

«وای ریحان! تو را به جان عزیزت بس کن! خودم به قدر کافی غصه دارم بخورم!»

رویا سرش را در میان دستانش گرفت ورفت و کز کرد گوشه اتاق نشست! از اینکه باآن حالت نزار و مفلس نشسته بود و زار می زد دلم می خواست از فرط ناراحتی و افسوس بترکم. رویا داشت ذره ذره از دست می رفت.در عرض همین چند روز چند کیلو لاغر شده بود. تکیده شده بود.

forums.Pichak.net

حساس و زود رنج و عصبی دشه بود. نمی شد به او گفت بالای چشمت ابروست. اشک انگار توی استینش بود . مادر پی برده بود غم مرموز و عجیبی شاخه های وجود دختر زیبایش را پوشانده ؛ ولی نمی دانم چرا به روی خودش نمی آورد. همیشه سعی داشت خودش را به تجاهل بزند. طوری رفتار می کرد انگار واقعا نمی داند دور و ورش چه خبر است ؛ گویی همه چیز در طبیعی ترین حالت ممکن سیر می کند ! نمی دانم ، شاید از رو به رو شدن با واقعیت می هراسید. می ترسید. پس ازسین جین کردن به حقیقت تلخی برسد که در آن شرایط هیچ امادگی پذیرش آن رانداشت.هر چند یکی دوبار بسیار سرپوشیده وبا احتیاط از من پرسید :«رویا این روزها چش شده؟ هَمَش توی خودش است!» همین ، نه بیشتر و نه کمتر!

البته من هیچ پاسخ قانع کننده ای برای توجیه عقلانی رفتارهای غیر عادی رویا نداشتم که به او بدهم ، او هم به همان پاسخ مبهم و ناکافی اکتفا کرد و کنجکاو ی بیشتری از خود نشان نداد. ریتا دنبال مداد رنگی هایش می گشت...مدام از این سو به آن سو و از این گوشه به آن گوشه جست و خیز می کرد توی تمام کمد ها سرک می کشید.زیر موکت و قالی خرسک وسط اتاق را هم گشت. آن لحظه طوری با مزاحمت توی دست و پای ما ورجه و ورجه می کرد که ناچار شد م بر سرش فریاد بکشم :«ریتا ، خواهش می کنم این قدر این میان وول نخور! به خدا اعصابم را به هم ریختی!»

چشمان تیله ای سیاهش را به حالت وق زده و غمگین روی چهره من زوم کرد. البته خیلی کم پیش می امد که من سر خوهران کوچکم ، به خصوص ریتا ، فریا بکشم ؛ اما آن لحظه به راستی اعصابم را به هم ریخته بود ومجبور شدم که صدایش را بندازم روی سرم. از ترس و ناراحتی ، بی امان ناخن می جوید. دلم به حالش سوخت . حتی رویا هم دست از گره کشیده بود و به حالت ترحم آمیزی نگاهش می کرد! از دست خودم عصبانی بودم . همین طور هم از دست روا و حتی ریتا. هر کدامشان ، به نوعی ارامش خاطر مرا به هم زده بودند.

هنوز برای به دست آوردن دل ریتا طرحی نریخته بودم که رویا گفت:«دق دلی ات را سر بچه خالی نکن ! تو از دست من عصبانی هستی ؛ به ریتا چه کار داری؟»

حق با او بود. همیشه در برابر حرف حق چاره ای به جز سکوت و خاموشی نبود. دستی بر سر ریتا کشیدم و تنها توانستم به رویش لبخندی نصفه و نیمه بپاشم! او هم دلش را به همان لبخند رنگ و رو پریده خوش کرد و دست از ناخن جویدن کشی و بعد از من پرسید :«شما مداد رنگی های مرا ندیدید؟»

این بار پنجم بود که این سوال را از من پرسیده بود و همین سماجت و اصرار بیش از حد او برای پیدا کردن مداد رنگی ها مرا به خنده می انداخت. به او قول دادم که اگر تنهایمان بگذارد و از اتاق بیرون برود بیرون بعد کمکش می کنم که یکی یکی مداد رنگی هایش راپیداکند. او هم خوشحال و خرامان از این قول ، به سرعت از اتاق خارج شد. حالا دیگر خیالم راحت شده بود. من و رویا با هم تنها شده بودیم. می توانستم بدون دغدغه حضور ریتا با اووارد بحث و جدل شوم و از زیر زبانش حرف بکشم بیرون! او هم انگار این را فهمیده بود ، چرا که گوشه چشمی نگاهم می کرد. هنوز سبزه ی چشمانش خیس بود!

به سویش رفتم و در حالی که آهنگ صدایم را لحظه به لحظه می کشیدم پایین گفتم:««حالا مثل یک دختر خوب به من بگو چرا به مدرسه نرفتی؟»

چانه اش راداده بود بالا و ژست ادم های گستاخ و چشم سفید را به خود گرفته بود ؛ حالتی که من از ان بیزار بودم . او هم این را می دانست. برای همین هم تا این حد بد ادا شده بود:«دیگر نمی خواهم به مدرسه بروم ! زور که نیست!»

نمی توانستم در عین حال که عصبان ام آرامش و متانت خودم را نیز حفظ کنم. فریاد کشیدم:«نمی خواهی به مدرسه بروی؟ چرا؟ امیدوارم به من نگویی که می خواهی شوهر کنی!»

لحظه به لحظه خیره نگاهم کرد و بعد برای این که دل مرا بچزاند گفت : «از این که من زودتر از تو شوهر پیدا کنم ناراحتی ، نه؟ ولی به من مربوط نیست...من از درس و کلاس و مدرسه خسته شده ام! اصلا می خواهم شوهر پیدا کنم..می خواهی بگویی چی؟»

در آن حالت چشمانش براق و وق زده شده و بی ش از حد شکل ادم های پر رو و جسور را به خود گرفته بود! شقیقه هایم داشت تیر می کشید با این همه ، آتش خشم و غضب رادر درونم فرو نشاندم و با تظاهر به آرامش و متانت با لحنی امرانه که بیش از حد ساختگی می نمود گفتم :«این یک اشتباه بزرگ است رویا جان ! تو درست خوب است . فقط اگر کمی بازیگوشی در نیاوری..»

به حالتی بغض الود نگاهم کرد و کلامم را برید :«نمی خواهد دوباره زبان به پند و موعظه باز کنی! حقیقتش این است که دیگر هیچ شوق و انگیزه ای برای ادامه تحصیل ندارم. من قلبم مرده ! چرا کسی این را نمی فهمد؟»

دوباره داشت به گریه می افتاد و من هیچ حال و حوصله هق هق و فین فین شدیدش را نداشتم. باید با حفظ وقار و صلابت خودن او را هم تسلی می بخشیدم. و آرام می ساختم. گفتم:«لازم نیست دوباره اشک تمساح بریزی رویا! دوست دارم مثل دو تا دوست با هم بنشینیم و در این مورد با هم حرف بزنیم تو موافقی؟»

با پشت دست آب دماغش را پاک کرد .دوباره داشت حالم به هم می ریخت

«نه..اصلا حال و حوصله گفت و گو و بحث و مناظره را ندارم..بگذار برای بعد الان سرم خیلی درد می کند! چرا متوجه نیستی؟»

سعی کردم به رویش لبخند بزنم ، اما انگار شکل لبخند دوستانه و مهرآمیز به کلی از یادم رفته بود. «من متوجهم ! حال تو را درک می کنم. برای همین هم می خواهم به پای حرفهایت بنشینم..ببین رویا من..»

«اوه ریحان! تو را به خدا دوباره ادای پیرزن های پر فیس و افاده را که منم منم می زنند و موعظه می کنند در نیاور! از این ژست های تکراری بدم می آید! می فهمی؟ بدم می آید !»

درمانده و غمگین و افسرده نگاهش کردم و به حال خودم و او متاثر شدم. هرگز دلم نمیخواست رفتارم ، در اذهان دور و بری هایم تداعی کنده رفتار وکردار پیرزنی غر غرو و بد عنق باشد. نیم دانم چراخواهر و برادر خودم با اصرار زیاد روی این تشابه رفتاری تاکید و اصرار می ورزیدند وباعث ناراحتی و جراحت قلبی ام می شدند؟ اگر وقتی دیگر بود شاید او را به خاطر بی حرمتی و گستاخی به حد کمال رسانده اش به باد ملامت و توبیخ می گرفتم. با کلی خط ونشان به او تفهیم می کردم که حق ندارد تا این حد در رفتار با من اختیار ادب و احترام را از دست بدهد و تا این حد گستاخ و شرم آورانه برخورد کند ! اما در آن لحظه استثنایی که من به تالم و پریشانی قلب او تا حدودی آگاهی داشتم و می دانستم این همه شوریدگی و طغیان زدگی و سرکشی حاصل چه عوامل تلخ و زهر ناکی است ، می توانستم از طرز برخورد نادرست او بگذرم و به جای اینکه بحث را به حاشیه بکشانم ، دنباله موضوع اصلی و مهم تر را بگیرم که زودتر به نتیجه برسیم.

«ببین رویا مگر تو نگفتی من درک و شعورم از تو بیشتر است و عقلم به جاهایی قد می دهد که عقل تو نمی رسد ، هان؟»

فقط گوشه چشمی نگاهم کرد و من در ادامه گفتم :«پس حالا هم مطمئن باش دارم به صلاح تو حرف می زنم! می دانم این طور شتاب زده از درس و تحصیل عقب بکشی خیلی زود پشیمان می شوی و از اینکه سرسری و بی عقل و تدبیر ، دستی دستی خودت را از همه چیز انداختی ناراحت خواهی شد و افسوس خواهی خورد! اما عزیز من ، آن روز دیگر پشیمانی و ندامت تو سودی ندارد ! چون تقریبا هیچ فرصت جبرانی برای تو باقی نمی ماند ! خواهش می کنم قدر این چیزها را بدان ! این قدر خیره سری نکن و به حرف خواهر بزرگترت گوش کن ! محض رضای خدا هم شده خیال نکن از زودتر شوهر به تور زدن تو می ترسم ! نه ! به خدا نه ! به جان مادر نه! به جان بابا وخودت نه ! پس سعی نکن اعصاب مرا به هم بریزی. من می دانم تو به خاطر آن پسرک باخودت لج افتاده ای ! ببین عزیزم ، آن پسرک اگر تو را دوست داشت و آن طور که عاشق و مفتون تو نشان می داد ، خاطرت را می خواست ، به همین سرعت با دختر مورد نظر خانواده اش نامزد نمی کرد . به هر حال ، هر کسی به خاطر چیزی که دوستش دارد وهدف مورد نظرش باید بجنگد و مقاومت از خود نشان دهد ! در حالی که آن پسرک...»

«خواهش می کنم این قدر نگو پسرک ! او را به اسم خودش بخوان!»

هماره با نگاه سفیهانه ای گفتم :« گر چه خواهش نا به جایی است ، ولی باشد ! علی می توانست برای اثبات ارادت و عشقی که از آن دم می زد ، با خانواده اش مبارزه کند. نه اینکه زود جا بزند و خودش را تسلیم محض آنها بکند ! آن پسرک ، علی ! زود میدان را خالی گذاشت. من می توانم با ایمان قلبی و صراحت تمام به تو بگویم که او هرگز ، آن طور که ادعا می کرد ، عاشقت نبوده! بلکه بازیچه احساسی پوچ و گذرا بود و تو را هم به بازی گرفته بود ! نه اینکه خیال کنی از روی بد گمانی و بخل و حسد دارن اینها را می گویم ، نه ! شاید عاشق نشده م و تا به حال مزه عشق را نچشیده ام ؛ ولی می دانم و مطمئنم که عشق با این احساسات موقت و بی پایه و اساس فرق می کند !اصلا با هم قابل مقایسه نیستند..مثلا احساس خودت را با علاقه و احساسی که علی از آن دم میزد مقایسه کن ! تو حاضری به خاطر از دست دادن این عشق خودت را از درس و مدرسه عقب بیندازی یا دور ان را به طور کلی خط بکشی..از غصه و

درد وناراحتی درست و حسابی به خودت نمی رسی ، تند خو و خشن و پرخاشگر شده ای ، غذا نمی خوری ، گوشه می گیری و دوست داری با خودت خلوت کنی ؛ ولی ، رویا جان او را با خود ت مقایسه کن ! خودت گفتی که فردای روز قرارتان در کمال آرامش و راحتی خیال دیدم امد دم در مدرسه و گفت که قرار است با دختر ، نمی دانم کدام فامیلشان ازدواج کند و قرار و مدار نامزدی هم گذاشته اند . خب ، حالا دوست دارم خودت به من بگویی آیا تصور می کنی او واقعا عاشقت بود ؟ آنطور که تو عاشقش هستی ؟ هان ؟ می بینم که غرق در سکوت نشستی و تماشایم می کنی! حتم دارم توی دلت روی حرفهای من صحه می گذاری ، ولی نمی خواهی بر زبان بیاوری ، چون خودخواه و مغروری ..البته قبلا ها این طور نبودی ! تازگیها به این خصوصیت زشت دچار شده ای ! چرا که هیچ دلت نمی خواهد کسی با این صراحت به تو بگوید احساسات و عواطفت را بیهوده هدر داده ای ! ان هم به خاطر عشق کودکانه علی ! عزیز من ! علی عاشقت نبود ! قصدش فقط تفریح و اتلاف وقت با تو بود ، همین ! دیدی که نامزد که کرد و خیالش راحت شد دیگر دور وبر تو سبز نشد ! ان وقت احمقی مثل تو ، به خاطر چنین عشق تو خالی حباب مانندی که بیشتر شبیه سراب بود ، خودت را به چه روزی انداختی ! من اگر جای تو بودم از این بابت به جای هر گونه ناراحتی و پریشانی خوشحال بودم و خدارا شکر می کردم که به موقع همه چیز از هم فرو پاشید وتو با ان سراب پوشالی زودتر آنچه دیر باشد ، از نزدیک رو به رو شدی ..رویا...تو هنوز آن قدر طراوت و شادبی داری که بتوانی بار دیگر شانس خودت را در این مورد محک بزنی ! البته مسلما باید با چشم و گوشی باز و منطقی انتخاب درست و شایسته ای داشته باشی که به خاطر هر بی سر و پایی این گونه چشمان نازنینت را نگریانی و غصه نخوری و ماتم نگیری ! حالا گوش کن ببین چه می گویم ، تو باید هر چه سریع تر از این تار عنکبوتی که برای خودت تنیدی بیرون بیایی ! باید خیلی زود دوباره خودت را پیدا کنی. همان رویای شاد و شنگول شوی ! البته ، باید به یاد داشته باشی که اسم هر احساس پوچ و مسخره ای که چند روزی دل آدم را به خودش گرم کند و بغعدش فراموش شود و مثل شمعی رو به افول و به خاموشی بگراید ، عشق نیست ! من اسم این جور احساست کم قدر وکاذب را می گذارم جهالت محض فکری . تو با این اسم موافق نیستی؟!»

با چشمانی تنگ و در سکوت نگاهم کرد. می دانستم هنوز باید با خودش کلنجار برود تا به درستی حرفهای من پی ببرد. هنوز می بایست در گوشه عزلت با خودش خلوت کند و در تنهایی خویش بت زیر و رو کردن حرفها به حقیقت تلخ و مسلم اولین تجربه عشقی اش برسد و آن را از جان و دلش بپذیرد. شکست از یک احساس کاذب و فانی وگذرا ! این چزی بود که به زودی در نهاد خویش به آن اعتراف می کرد...طبیعی بود نبایستی توقع داشتم که به همین سرعت با نظر من همسو شود و منطق مرا بی چون و چرا بپذیرد. چند لحظه بعد با نگاهی متفکر و خاموش گفت :«باید روی آن فکر کنم..یعنی ، در واقع روی همه حرفهایت ریحان !»

خوشحال از شنیدن چنین کلامی از زبان تند و تیز و برنده او ، به رویش لبخند زدم و یک لحظه ، بی آنکه زبانم در اختیار خودم باشد گفتم:«حالا میخواهی بدانی دلیل اصلی ترک تحصیل من چه بود ؟»

لحظه ای بُراق نگاهم شد و علاقه منئ و کنجکاو نشان داد . بعد سگرمه هایش را در هم کشید و گفت :«می دانم ! چند بار که خودم به تو گفتم!»

forums.Pichak.net

دستهایم را از پشت دور کمرم گره زدم و گفتم:«نه ، نمی دانی ! من به قصد شوهر کردم ترک تحصیل نکردم. بلکه..»

حرفهای نا تمام من باعث شد حس کنجکاوی در او شدت بگیرد . هنوز خودم هم نمی دانستم افشای حقیقتی که در دلم بود و مایل به آشکار شدن آن نبودم ، آن هم نزد دختر سبکسر و دهن لقی چون او کار درستی بود یا نه؟ به هر حال برای جلب اعتماد او دلم را زدم به دریا و زبان به اعتراف گشودم :«من به این دلیل کلاس چهارم دبیرستان را نیمه تمام رها کردم ، چون دبیر فیزیکمان عاشقم شده بود ! این را نه من که همه بچه های کلاس فهمیده بودند.طوری عاشقانه سر کلاس با من برخورد می کرد که گاهی نزدیک بود ا خجالت آب شوم وبروم در دل زمین! می دانی مشکل کجا بود؟ او زن و بچه داشت! همین امر خیلی نگران کننده به نظر می رسید ! می ترسیدم به نحوی به گوش زنش برسانند که شوهرش عاشق شده! ان هم عاشق من! مصلحت در این بود که خودم را کنار بکشم. هیچ دلم نمی خواست باعث ابروریزی خانواده شوم. هر چند مرتکب هیچ خبطی نشده بودم.به هر حال من تنها راه حلی که به نظرم می رسید درست است در پیش گرفتم و از مدرسه آمدم بیرون! البته ، بعد ها شنیدم که او هم تدریس در دبیرستان را رها کرده و به دبیرستان دیگری منتقل شده بود ؛ ولی ان عشق مسخره و نا بجا با عث جا ماندن من از کلاس درس شد. او به تدریس در جایی دیگر فکر کرد و شاید هم به زن و بچه هایش و شاید خاطره مرا در عرض یکی دو ماه به طور کامل از ذهن خودش شست و دور ریخت و در این میان تنها من بودم که به طور کلی متضرر شدم و برای همیشه از تحصیل باز ماندم.»

رویا با دهان وا مانده از حیرت نگاهم می کرد. روی از او برگرداندم تا چشمان پر از اشک حسرت مرا نبیند و در دلش نسبت به من احساس ترحم نکند. آه بی اختیارم که بلند شد ، شنیدم که با صدای مهیج حاکی از شگفتی گفت:«تو با چه طاقتی راز به این بزرگی را ته دلت نگه داشتی ریحان ؟»

فصل 8

«باجیه خانم می گفت عروس حاج عبدالله از آن پدر سوخته های روزگار است ! می گفت نیامده ساز جدایی می زند. میخواهد مستقل زندگی کند. دمار از روزگارشان در آورده. هر روز یک بامبول برای شان درست می کند . سر هر چیز دعوا و مرافعه راه می اندازد ، قهر می کند و می رود منزل پدرش ! خلاصه ، همه را از انتخاب خودشان به چیز خوردن انداخته ! می گفت پسره جرئت ندارد روی حرفش حرف بزند. هر چه گفت ، می گوید چشم! اشک همه را د رآورده. می گفت مادره یواشکی به یکی از همسایه ها گفته ، عجب غلطی کردیم این اعجوبه را برای پسرمان گرفتیم! کاش بی عقلی نکرده بودیم و ریحانه را عروس خودمان می کردیم. باجیه خانم می گفت من بهش گفتم خلایق هر چه لایق ! شما بودید که هزار جور عیب و ایراد رو این دختر بیچاره گذاشتید. حالا ، از عروسی که انتخاب خودتان بوده بکشید تا خدا را خوش بیاید ..باجیه خانم می گفت حقشان است خواهر ! پسر چشمش دنبال ریحان شما بود!مادره و دخترها نشستند زیر پایش که دختری چنان است و حسابی ریحان را از چشم پسر انداختند و بعد هم رفتند این دختره بی حیای چشم سفید را به ریشش بستند !»

مادر طوری با هیجان و آب و تاب حرف می زد که انگار یک خبر مهیج را به گوش ما رسانده! چهره اش چنان باز و شکفته بود که گویی در دلش قند می سابیدند . من ، همچنان خونسرد و بی

اعتنا سرم به پاک کردن برنج گرم بود ، خطاب به ریتا گفتم :«بعد دامنت را بیار که درز شکافته شده اش را کوک بزنم!»

ریتا چشمان بادامی اش را توی چشمان من خمار کرد و گفت :« می دهم مادر بدوزد ! چون تو خوب بلد نیستی کوک بزنی!»

چشمانم از حدقه زدند بیرون :«کی گفته من بلد نیستم خوب کوک بزنم »

چانه اش را داد بالا و با قیافه حق به جانبی گفت:«داداش رضا ! می گفت ریحانه تا حالا صد بار چاک شلوارم را دوخته و باز چاک خورده. داداش رضا می گفت آبجی ریحانه..»

مادر به میان کلامش پرید:« با خواهر بزرگترت درست صحبت کن ریتا.. داداش رضا از قصدش چاک شلواترش را می شکافد که هم تیپ دوستانش شود ، و الا کوک زدن های خواهرت حرف ندارد !»

ریتا سرش را توی لاک خودش فرو برد و با نگاهی مظلوم و غمگین به گوشه ای خزید . رویا که تا آن موقع ساکت بود و داشت ناخن پایش را می گرفت گفت :«باجیه خانم نگفت پسر دومی حاج عبدالله کی قرار است ازدواج کند !» و چون نگاه ملامت آمیز و خیره من و مادر را روی چهره اش سنگینی می کند ، لبخندی رنگ پریده زد و گفت :«چرا این طوری نگاهم می کنید ، مگر حرف بدی زدم!»

مادر تشر زنان گفت:« به تو چه که کی پسر دوم حاج عبداللا قرار است ازدواج کند!»

و من با لحن پر توپ و تشر مادر ادامه دادم:«ناخن های پایت را توی حیات می گرفتی ! خوب دقت کن روی زمین نیافتاده باشد!»

یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به مادر !..... نگاهی کوتاه بین من و مادر رد و بدل شد. دلم می خواست سینی برنج را بکوبم توی سرش!میان خنده و ریسه هایش گفت گفت :« شما دو تا فقط منتظر این هستید که ببینید من چه می گویم تا فوری ادای معلم اخلاق را در بیاورید و برایم خط و نشان بکشید ! جدا که خیلی بی کارید ! خیلی !»

من نمی دانم این دختر چه مسئله ای را خنده دار دیده بود که ار فرط خنده اشک در چشمانش جمع شده بود. البته از این بابت که پس از دو ماه گوشه گیری و غمزدگی و انزوا سر انجام از لاک خودش آمده بود بیرون و به تدریج روحیه شاد و پر شور خودش را به دست آورده بود خوشحال بود . خدارا شکر می کردم. از پس از عید به این سو کم کم از جلد دختری محزون و دلشکسته و ناامید بیرون آمده بود و دوباره داشت همان رویای یکپارچه شور و نشاط و غوغا می شد. دست از خنده که کشید من و مادر نفس راحتی کشیدیم. ناخن هایش را جمع کرد و همانطور که دستش را روی زمین می سراند تا احتمالا ناخن افتاده ای را بردارد گفت :« باجیه خانم راست گفته ! خودشان با دست خودشان به بخت خودشان لکد زدند ! کی از ریحانه بهتر؟»

رویا یادش رفته بود چند وقت پیش به من گفته بود بس که ترش و زهرمارم این خانواده از وصلت با ما صرف نظر کردند و در کمال سنگدلی حق را به آنان داده بود. «البته پسر بزرگ حاج عبدالله حقیقتا که پسر خوب و با معرفتی است! واقعا که حرامش کردند ! من هم از عروس پر فیس و

افاده شان هیچ خوشم نیامد ! یکی دو بار توی محل دیدمش ؛ انگار از دماغ فیل افتاده. طوری سرش را بالا می گیرد و نگاه به آدم می کند که گویی از ان بالا دارد به پایین چشم می اندازد! به هر حال آنها شانس خودشان را برای داشتن عروس خوب و با فهم و کمالی مثل ریحانه از دست دادند. ریحانه اگر عروسشان می شد کجا از این قر و فرها می آمد ؟ مصلحت همه کس و همه چیز را بع مصلحت خودش ترجیح می داد . هر کی هر چی بهش می گفت ، مگر به غیر از چشم چیز دیگری می شنید ؟ واقعا که باید خاک در سرشان بریزند که خودشان را دستی دستی از نعمت داشتن چنین عروس محجوب و خوش قلب و مهربانی محروم کردند ! خدا به دادشان برسد ! معلوم نیست کارشان با این عجوزه خانم به کجا بکشد ! من که عاقبت خوبی برایشان نمی بینم ! خاک عالم توی سرشان!..»

مادر چپ چپ نگاهش کردو با سگرمه های درهم کشیده گفت:« می شود این قدر غیبت مردم را نکنی ؟! اصلا تو را چه به این حرفها ! تو باید سرت به درس و مشقت گرم باشد ! ببینم مگر تو امتحان نداری ؛ هان ؟ هی مثل قاشق نشسته خودت را ننداز وسط!»

رویا عشوه ای آمد و در حالی که پشت چشم نازک می کرد گفت :« اگر غیبت است که همین حالا شما هم داشتید غیبت می کردید ! روزی دو ساعت با باجیه خانم می نشینید و غیبت می کنید ! اگر گناه است که برای شما هم هست! در ضمن ، می گفتید مثل قاشق نشسته ! این جور وقتها می گویند مثل خاک انداز خودت را وسط ننداز.»

مادر چشم غره ای رفت و لب را روی لب فشرد که مبادا از سر خشم و غضب بر سرش فریاد بکشد. برای اینکه جو را به حالت عادی و به ثبات همیشگی برسانم گفتم ، :«به نظر شما ، امروز برای ناهار زرشک پلو درست کنیم بهتر نیست ؟»

مادر رو از رویا برگرداند و رویا رو به من شکلک در آورد. مادر گفت :«بد فکری نیست! پدرت خیلی دوست دارد. ببینم ، کسی از رضا خبری ندارد؟»

رویا همچنان که ناخن هایش را در مشت می فشرد گفت :« یک بار از من پرسیدی ، من هم گفتم خورشید نزده لباس پوشید رفت. من بودم به من گفت برای ناهار بر می گردد!»

و از مقابلمان گذشت و رفت کنار طاقچه ایستاد. مادر نهیب زد :« ناخنهایت را نریز پای گل دختر!»

رویا با بی قیدی خندید :«بی خیال مادر جان ! گل که هیچ اعتراضی ندارد ! اصلا من نمی دانم چرا این کاکتوس بدقیافه بی خاصیت را گذاشتید لب طاقچه ؟ دکوراسیون این خانه به قدر کافی مزخرف و مسخره هست !با این گل کاکتوس...»

«رویا می شود خفه شوی و گورت را گم کنی؟»

برگشت و نگاهی بی اعتنا به سوی من انداخت و شانه هایش را داد بالا. مادر گفت :«این دختر آخر می کُشَدَم!»

من نگاهی از سر ناراحتی و ملامت به سوی رویا انداختم . دلم می خواست نزد مادر برود وسرش را در آغوش بگیرد و پس از عذر خواهی از همه یاوه گویی هایش صورت ش را ببوسد .

forums.Pichak.net

ولی او مثل ماست چسبیده بود به زمین و فقط نگاه می کرد. آخر سر هم کفت:«پیری هست و هزار و یک جور مریضی! بیخود مرگ و میرتان را نداز گردن و این و آن!»

«رویا!...»

با تشر من فقط برگشت و نگاهم کرد و بعد لبخندی شیطنت امیزی بر لب نشاند. کرشمه ای آمد و رفت توی اتاق و در را به روی خودش بست.. دلم نمی خواست در آن لحظه نگاهم به نگاه سرخورده و محزون مادر بیفتد ؛ اما وقتی نگاهم ناخواسته به چهره در هم فرو رفته اش افتاد ، دیدم که به نشانه تاسف و تحسر سر تکان دمی دهد. خواستم حرفی بزنم که از دلش در آورد باشم اما هر چه به مغزم فشار آوردم چیزی به خاطرم نرسید . در حالی که هنوز در دل رویا را به باد شماتت و انتقاد گرفته بودم ، شنیده بودم که گفت :«امان از این پیری!»

دلم به حالش سوخت. هنوز پیر نشده بود ؛ اما ده سالی از سن و سال خودش بیشتر نشان می داد. البته به من گفته بود که پس از ازدواج ده سالی بچه دار نشده بود و با اولین فرزند که من باشم ، تفاوت سنی زیادی داشت ولی هنوز پیر نبود. هر چند موهایش جو گندمی شده و همه جای صورتش پر از خط چروک بود ؛ با این همه تازه به مرز پنجاه سالگی رسیده بود و هنوز نمی شد به او گفت مسن و پیر. آخ که امان از دست این رویا! چطور نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد ! ناخواسته بی آنکه دست خودم باشد با صدای بلند و زخمناکی گفتم:«نوک زبانش را باید قیچی کنم! دختره ورپریده چشم سفید!»

مادر گوشه چشمی نگاهم کرد. انگار که همه غمها و غصه ها عالم ته چشمان او ماوا گرفته بود! آهی کشید وگفت :«برنج را باید زودتر بخیسانی ، من با زرشک پلو موافقم. بلند شوم بروم مرغ بگذارم بیرون! خیلی وقت است که یک غذای درست و حسابی نخورده بودیم!»

آن قدر نگاهش کردم تا رفت توی آشپزخانه. عصبی و خشمگین ، چنگ محکمی به برنجها انداختم. خواستم فحش آبداری را نثار رویا بکنم که دیدم نگاه خیره و کنجکاو ریتا به من و برنج چنگ خورده است! منصرف شدم و از فشار ناراحتی و غضب گوشه لبم را گزیدم و زیر لب گفتم :«زبان رویا هم مثل کاکتوس می ماند . تیغ دار و تیز و برنده است!»

فصل 9

مادر شیون کنان بر سر و رویش چنگ می انداخت. رویا ، ریتا را زیر بغل زده بود واشک می ریخت. من هم از شدت ناراحتی و بغض بر سینه ام چنگ می انداختم و گاهی شانه های مادرم را می گرفتم که زار بزند و دل سنگ را به حال خودش آب می کرد.« دیدی چه خاکی به سرم شد ؟ دیدی؟»

می دیدیم! مگر می شد چشم ها را بست و ندید؟ آخ که چقدر دلخون و پریشان و آشفته بودیم! مادر گفت :«هی گفتم مرد ، جلوی این پسر را بگیر ! عاقبت خاک بر سرمان می کند ! به خرجش نرفت که نرفت ! دیدی چه خاکی بر سرامان ریخت ؛ دیدی؟»

روی سخنش با من بود. سرم را به شدت تکان دادم و احساس کردم مغزم بر اثر تکان شدید جا به جا می شود! مادر میان ضجه و مویه و هق هقش گفت :«لوسش کرد ! ننرش کرد! چشم

روی همه کارهایش بست تا عاقبت آن طور شد که نباید می شد !» بعد دوباره بر سر و رویش کوفت.

تلاش کردم نگذارم به صورت خودش چنگ بیندازد ، اما انگار در آن لحظه صاحب نیر وقدرت فوق تصوری شده بود. زورم به دستانش نرسید. ماتم زده گفتم :«تو را به خدا آرام بگیر مادر! الان تمام همسایه ها را می ریزی روی سرمان! بس کن مادر ! بس کن! » ولی مادر به خواهش و لابه من اعتنایی نمی کرد. مدام بر سر و سینه اش می زد و صورتش را خراش می انداخت.

رویا از پشت سر با صدایی غمزده گفت :« حالا داداش رضا را بردند ؟»

برگشتم و نگاهش کردک . چشماش شده بود یک کاسه خون . در تصدیق حرفهایش سر تکان دادم و چشم افتاد به چشمان تیله ای ریتا که با حالت معصومانه ای نگاهم می کرد. انگار می خواست از من بپرسد چه اتفاقی افتاده که ما چند نفر مثل مرغ پرکنده بال بال می زنیم . مادر آرام نمی گرفت.

به رویا گفتم ریتا را رها کند تا به کمک هم مادر را از توی حیاط به داخل خانه ببریم. مادر تا ددی من و رویا دست زیر بازوانش برده ایم و خیال داریم او را از جا بلند کنم ، شیون کنان بر سینه هایمان کوفت و گفت :«راحتم بگذارید ! بگذارید به درد خودم بمیرم..ای خدا! این چه مصیبتی بود! این چه دردی بود ! این چه..»

فایده ای نداشت . مادر تا همه همسایه ها را دور و بر خودش جمع نمی کرد خیالش راحت نمی شد. هر چند چندان هم بعید نبود که با ان همه داد و قال از در و دیوار سرک نکشیده و تا حدودی پی نبرده بودند که چه اتفاقی افتاده. مادر ، همان طور که پا برهنه وسط حیاط زانو زده بود ، سر ر روی زمین گذاشت و در نهایت استیصال و با تضرع با خدای خویش به استغاثه پرداخت. خدا خدا می کردم هر چه زودتر آرام بگیرد و به خانه برگردد . چرا که هیچ حال و حوصله سین جیم کردن همسایه های فضول و به خصوص باجیه خانم رانداشتم. رویا گفت :«کسی رفته پدر را خبر کند؟»

«فایده اش چیست؟ اتفاقی که نباید بیفتد ، افتاد! از دست پدر چه کاری ساخته است ! آن وقت که باید کاری می کرد ، نکرد ، حالا که آب از سر همه ما گذشته...»

بغضم ترکید. گریه امد و آن بغض سنگین لعنتی را شست و فرو برد . مادر حق داشت به آن حالت بگرید و زار بزند . کم مصیبتی نبود که دامن ما را گرفته بود . رضا مرتکب قتل شده بود ! از این بدتر هم مگر می شد؟

واقعا که روز بدی بود ! وقتی یکی از دوستان عتیقه رضا آمد دم در و خبر اورد که رضا در یک درگیری نزاع خیابانی با چاقو طرف مقابلش را از پای در آورده ، انگار که تمام عالم را روی سرمان خراب کرده باشند . مادر جیغ کشید و افتاد وسط حیاط. من و رویا و ریتا نگاه به هم کردیم . رویا زودتر از من به گریه افتاد. من که هنوز در حالت شوک ومات زدگی دست و پا می زدم ؛ ناباورانه به مادر که بر سر و روی خودش می کوفت نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم آیا واقعا امکان دارد چنین اتفاقی افتاده باشد ؟! به نظر من که همه چیز به خوابی پریشان و کابوسی دهشتناک بیشتر شبیه بود ! چطور امکان داشت ، چطور؟ نمی توانستم رضا را در قالب یک آدم

قاتل مجسم کنم ! حقیقتا نمی شد چنین تجسم دردناکی از او داشته باشم ! نه من ، که حتی مادر و رویا هم نمی توانستند در هیچ حالتی رضا را آدمی جانی در تصورشان ترسیم کنند !

واقعا که حادثه تلخی اتفاق افتاده بود ! حادثه ای که از مدتها پیش از وقوع زنگهای خطر را به صدا در ورده بود ؛ اما متاسفانه گوش کر و سنگین نشنید و یا نشنیده گرفت تا اینکه یکباره خودمان را با چنین مصیبت دردناکی رویارو دیدیم و دیگر هیچ کاری هم از دست کسی ساخته نبود . به راستی مقصر که بود پدر یا رضا؟

مادر فینش را بالا کشید و گفت:«مقصر شمایی ! شما باعث شدی رضا تا این حد لا ابالی و پست بار بیاید ! اگر گوشش را کشیده بودی برایش خط نشان می کشیدی ، زهر چشم از او می گرفتی حالا این اتفاق نمی افتاد . به خدا این اتفاق نمی افتاد اگر...»

پدر با چهره سیاه و دودی و شکسته انگار که در عرض فقط چند ساعت بیست سال پیرتر و شکسته تر شده بود ، میان کلام مادر پرید و با لحنی پر تحسر گفت :« من از کجا خبر داشتم ممکن است چنین اتفاقی بیفتد ؟ من پدرسوخته بی همه چیز خیال می کردم اگر بهش سخت نگیرم فردا مثل دم های عقده ای دلش به حال خودش نمی سوزد. خیال می کردم آدم است. گفتم بگذار هر طور که دوست دارد بگردد و از زندگی اش لذت ببرد...کف دستم را بو نکرده بودم ! چه می دانستم دست به چنین حماقتی می زند. چاقوکشی راه می اندازد وقتل می کند ! مرا ببین ! توی عمرم توی جیبم تیزی نداشته ان آن وقت این پسره بی شعور عوضی چاقو با خودش داشت...اگر می دانستم تا این حد کم ظرفیت است و این قدر زود دست و پای خودش را گم می کند تا خرخره توی پدرسوختگی و شارلاتانی فرو می رود غلط می کردم بهش رو بدهم ! پدر پدر سگش را می آوردم جلوی چشماش!دِدِدِ ! پسره جنس جلب بیخود و بی جهت زده جوان مردم را کشت آن هم سر چی ؟ سر هیچی! «داشتم می رفتم یارو بهم گفت باز این طرفها پیدات شد جوجه!»

لحن و لهجه رضا را تقلید کرد و بعد با لحن خودش ادامه داد :«از کجا می دانستم این تن لش آدم کسی هم بلد است ! از کجا می دانستم؟»

پدر دستش را حایل چشمانش کرد و به حالت زار گریست. این اولین بار بود که او را با چنین حالت عاجزانه ای در حال گریه می دیدم. دردناک بود ! خیلی تاسف بر انگیز و غمناک بود که پدر را این چنین خسته و زار و سرشکسته و نالان ببینم. من که حاضر بودم بمیرم ؛ ولی او را در چنین حالت پریشان و مصیبت زده ای نبینم که در پیش چشمان من و انها ی دیگر با غرور شکسته و زخم خورده ای آه و فغان می کرد ! به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. به خودش دشنام میداد و به روزگار بد عهد خویش ! مادر که تا آن روز هرگز در برابر پدر قد علم نکرده بود و او را در هیچ پیشامد ناگوار مقصر اصلی قلمداد نکرده بود حال که می ددی پدر بچه هایش از سستی ضعف اخلاقی و نیز از تربیت نادرست خودش تا چه حد شرمنده و پشیمان و نادم است ، دلش می خواست همپای او زار زار گریه کند و به زمین و زمان بد وبیراه بگوید.

رویا کتاب شیمی اش را توی دستش لوله کرد و با لحن عاصی و غمزده ای گفت :«ببین رضا چطور روزگار ما راسیاه کرد؟ اصلا نمی توانم هوش و حواسم راجمع کنم. گمان می کنم امتحان فردا را تجدید شوم!»

حق هم داشت در چنین شرایط بغرنجی که جو خانه نا آرام بود و دیگر اعضای خانواده ماتم گرفته و به سوگ پرداخته بودند نتواند تعادل و تمرکز روحی و روانی اش را برای امتحان روز بعد حفظ کند ! واقعا همه ما به طور اسفنامی قدرت تعقل خودمان رااز دست داده بودیم و به درستی نمی دانستیم چه کار باید بکنیم. این اتفاق همچون ضربه ناگهانی پتک سرمان را به دوران انداخته بود و احساس می کردیم همه دنیا دارد دور سرمان تاب می خورد. با لحن دلسوزانه ای گفتم :«حال تو را می فهمم رویا ؛ ولی باید سعی خودت را بکنی! این اوضاع و احوال حالا حالاها درست شدنی نیست، پس چه بهتر که تو هم و غم خودت را صرف درسهایت بکنی ! می بینی که ما به قدر کافی غصه داریم که بخوریم و با تجدیدی تو دیگر نور علی نور خواهد شد!»

به حالت بغ کرده نگاهم کرد و با صدایی که آهنگ اندوهباری داشت گفت :«خودت هم جای من بودی دل و دماغ درس خواندن نداشتی ! پدر را ببین ! تا به حال ندیده بودم تا این حد بیچاره و مفلوک بنشیند و زار بزند. حتی وقتی مادر بزرگ مرد تا این اندازه خودش را نباخته بود. البته حق دارد ! رضا نور چشمی اش بود ! عزیز دردانه اش بود ! خودش لوس و بی تربیت و جاهل بارش آورده بود! خودش ...!»

احساس کردم در این گیر و دار رویا هم زبان تلخی اش گل کرده و طبق عادت همیشه نیش زبانش باز شده است. و می خواهد عقده ی دلش را بگشاید. تشر آلود که نگاهش کردم لب گزه ای رفت و با بغض گفت :« هیچ کدامتان طاقت شنیدن حرف حق راندارید ، گمان نمی کنم هیچ کدام از شما به اندازه من از به بار آمدن چنین فاجعه ای لطمه روحی دیده باشد ! رضا جفت دوقلوی من بود ! یادتان که نرفته ! درست است که من و او همیشه مثل سگ و گربه بودیم ومرتب به هم می پریدیم ، اما...اما به خدا الان احساس می کنم نیمی از خودم را از دست داده ام . هر چه دنبالش می گردم پیدایش نمی کنم! گم شده! نیست ! آخ بیچاره رضا ! حالا حتما توی بازداشتگاه است ! طفلی چه می کشد ؟ حتما مثل سگ پشیمان است و دلش می سوزد ! ببینم جلسه دادگاه کی برگزار می شود؟ مادر می گفت فردا ساعت ده صبح ! تو می روی ؟ هی ریحانه؟ پرسیدم تو می روی؟»

نگاهش کردم و قطره اشکی را که بلاتکلیف به مژه های تاب خورده ام چسبیده بود ، فرو چکاندم. صدایی از ته گلویم با خرخر بیرون امد. خودم هم نفهمیدم چه گفتم :«نه ! طاقتش راندارم ! » و سرم را به کتفم چسبانیدم تا مبادا صدای فریاد گریه ام به هوا بلند شود!

فصل 10

مادر و پدر با دستها و لبهای آویزان از جلسه دادگاه برگشته بودند. هر دو به شاخه های خشکیده درختی می ماندند که هر آن احتمال می رفت ترک بخورند و بشکنند. رویا از بابت بد شدن امتحانش ناراحت بود ورفت توی اتاقش و در را به روی خود ش بست. حتی وقتی پدر و مادر برگشتند حس کنجکاوی اش قلقلکش نداد که از اتاق بیاید بیرون و از اخبار به طور حتم ناگوار مطلع شود که پدر و مادر از دادگاه اورده بودند.

پدر نشست لب طاقچه ! غرق در کهولت و ناتوانی و پیری آدم های هشتاد ساله ساکت و خاموش به جایی نامعلوم زل زد. چین و چروک های صورتش عمیق تر به نظر می رسید. پای چشمانش به طرز وحشتناکی سیاه و کبود شده بود ! مادر هم دست کمی از او نداشت. با چهره ای تکیده و رنگ پریده کنج اتاق ولو شد وبه تابلوی منجوق دوزی شده مینیاتوری که به دیوار رو به رو میخ شده بود ، خیره ماند. ریتا از توی حیاط آمد ویک نگاه به پدر انداخت و یک نگاه به مادر ، بعد سر در گوش من کرد و گفت :«داداش رضا ادم کشته؟»

می دانستم دیگر همه افراد محل می دانند که رضا مرتکب قتل شده . حتی بچه های کم سن و سال مثل ریتا هم در این مورد بحث و کنجکاوی می کردند. همراه با نگاهی تالم آمیز و دردمند به چشمان معصومش آهسته گفتم:« به این چیزها فکر نکن ! از خانه هم بیرون نرو! باشه؟»

سرش را انداخت پایین و زیر زیرکی نگاهم کرد ، بعد رفت وکز کرد گوشه اتاق نشست. مادر از تابلوی منجوق دوزی شده ای که سال پیش در مدت ده روز تمامش کرده بودم و مادر از فرط شوق و ذوق و خوشحالی آن را قاب گرفته و به دیوار زده بود چشم برنداشت و گفت :« بیچاره شدیم ریحان! بیچاره شدیم.!»

از سر تالم و دریغ و درد نگاهش کردم. همه سینه ام به طرز وحشتناکی آتش گرفته بود و می سوخت! با همان چهره خشک و منقبض و بی حالت و با همان لحن گرفته و سوزناک ادامه داد :«دادگاه او را به قصاص نفس محکوم کرده! چون هنوز هجده سالش نشده ، حبسش کنند تا..»

آن شاخه تکیده خشک سرانجام ترک برداشت و شکست. صدای هق هق دلخراشش همچون نوای غریب مرثیه ای پر سوز و گداز در فضای خالی خانه هوکشان پیچید ، انگار می خواست خودش را از حفاظ در و پنجره و دیوار عبور دهد و به گوش فلک برساند! پدر هنوز نشسته بود لب طاقچه ! هنوز داشت به جایی نامعلوم نگاه می کرد. مادر سرش را چسباند بود به دیوار . صورتش با اشک یکی شده بود. پدر یکهو سر انداخت پایین. حواسم به مادر بود و متوجه نشدم آیا او هم ترک برداشت و شکست یا هنوز همان منظره غمگین و جانگداز خویش را حفظ کرده بود. صدای گریه اش بلند نشده بود. کاش گریه می کرد! کاش مثل ان روز همه بندهای غرور چندین ساله اش را می شکست و به حالت زار می گریست! نفرین می کرد ! به زمین و زمان ! بد وبیراه می گفت ، به خودش و به این و ان! اوه خدای من! کاش سد اشکهای پدر می شکست ! باید خودش را راحت می کرد! می ترسیدم ان بغض سنگین لعنتی که حفره گلویش را پر کرده بود برای ابد همان جا جا خوش کند. هر لحظه جانش را به لبش برساند و دلش را ریش کند! زهر غلیظ غمی جانکاه را به تمام وجودش تزریق کند و ذره ذره به نیستی و نابودی بکشاند! همان بغضک بسته و خشکیده و پلید ؛ کاش ابر چشمانش باریدن بگیرد ! کاش ! اما پدر گریه نکرد . سر به روی سینه داشت و هیچ تکان دیگری به خودش نداد.

«داشتی به چی فکر می کردی رویا ؟»

«به رضا ! اینکه الان کجاست و چه احساسی دارد!»

forums.Pichak.net

در کنارش نشستم و زوایای آن اتاق دوازده متری رااز نظر گذراندم . به رخت آویر کنار در یک دست کت وشلوار راه راه مشکی اویزان بود که مال رضا بود! گوشه اتاق یک کمد چهار طبقه وجود داشت که هر طبقه ای ، به ترتیب سن از بالا تا پایین مال یکی از ما بچه ها بود. طبقه سوم مال رضا بود چون مادر می گفت رضا درست ده دقیقه بعد از رویا به دنیا آمده! رویا همیشه وقتی مورد هجوم نصایح و اندرز برادرانه رضا قرار می گرفت ، آن ده دقیقه را مثل پتک بر سرش می کوبید و به او می گفت حق ندارد به عنوان برادر کوچک تر در کارهایش دخالت کند ! رضا هم عصبانی می شد وخطاب به مادر می گفت:« حالا نمی شد مرا زودتر به دنیا بیاوری مادر؟ این دختر فکرکرده ده سال از من بزرگ تر است! بابا جان بکی بهش بگوید ده دقیقه زودنر به دنیا آمدن که این قدر فیس و افاده ندارد!»

مادر می خندید. گویی با همه وجودش ! مثل حالا که می گریست ! انگار با همه ذرات جان ملولش ! رویا سرش را بر روی شانه من گذاشت و با صدای که بوی بغض و گریه می داد گفت :« دلم خیلی برایش تنگ شده ! تو چی؟»

دستش را دردست گرفتم و محزون و دل شکسته گفتم:«من هم دلم برایش تنگ شده ! کار بسیار خبطی کرد که..ببینم مگر تو فردا امتحان نداری؟»

«حوصله اش را ندارم...حوصله هیچ کس و هیچ چیز را ندارم.»

سرش افتاد روی سینه ام ! اشکهایش بی محابا می ریخت. دست نوازشی بر سرش کشیدم. موهای خرمایی رنگش بی هیچ حالتی بر روی شانه هایش رها بود. از وقتی این اتفاق افتاده بود دیگر به خودش نمی رسید. دیگر مثل سابق چند ساعت از وقتش را رو به روی آینه به هدر نمی داد. مرتب روسری اش را جلوی آینه عوض نمی کرد . دور از چشمان مادر به خودش کرم پودر و ماتیک نمی مالید ! به خودش بی اعتنا شده بود! برایش دیگر مهم نبود زیبا و جذاب جلوه کند یا با همان سر و شکل معمولی در انظار ظاهر شود ! صدای فین فین دماغش که بلند شد گفتم :«بیخودی داری خودت را عذاب می دهی رویا ! تو الان در موقعیت حساسی قرار گرفتی ! بهتر است بدانی هیچ چیز نباید تو را از درس و امتحان بیندازد ! ببین ما به اندازه کافی غصه داریم . دلت به حال پدر و مادر بسوزد! می بینی چقدر غصه می خورند و زجر می کشند؟ ما باید رعایت حالشان را بکنیم . نه اینکه بدتر دلشان را ریش کنیم. خودشان به اندازه کافی قلب هایشان زخم برداشته ، دیگر من و تو نباید برایشان غصه و غم بتراشیم...هان! این طور نیست!»

سر از روی سینه ام برداشت . چمن خیس نگاهش را به چمن خشکیده نگاه من پیوند زد و گفت :«دارم از فرط ناراحتی دق می کنم ریحان ! به خدا دارم دق مرگ می شوم ! کسی نمی فهمد..هیچ کس نمی فهمد که من چه زجری می کشم ودر دلم چه غوغایی بر پا شده ! اوه ریحان من...» و دوباره زد زیر گریه.

به هیچ وجه نمی توانستم آرامش کنم. خودم ،با وجود همه دلمردگی و ماتمزدگی ، مجبور بودم او را به صبر و شکیبایی و آرامش دعوت کنم. کاری که حتی از عهده خودم نیز بر نمی آمد و من تنها در ظاهر متانت و صبوری خودم را حفظ می کردم. اگر قرار به تسلی دادن و دعوت به آرامش و بردباری بود خودم بیشتر از همه به دلجویی و تسلی خاطر نیاز داشتم چون ظاهر آرام و خونسرد خودم را حفظ و آن همه ناراحتی و انقلاب روحی و روانی ا در پشت نقاب خشک و بی

forums.Pichak.net

روح چهره ام پنهان کرده بودم ، آدم بی احساس و بی عاطفه ای جلوه می کردم که از این حادثه چندان ضربه نخورده بود و انگار نه انگار که اصلا قلبی هم درون سینه اش می تپید !

«ببین رویا! همه ما از این مصیبت به یک اندازه لطمه دیدیم. کسی نمی تواند بگوید کدام یک از ما از نظر روحی و عاطفی بیشتر آسیب دیده ولی باید بگویم این همه بی قراری و ناآرامی تو هیچ توفیری به حال هیچ کس ندارد. گریه ها و ضجه ها و ناراحتی های ما چیزی را عوض نمی کند ! شاید تنها باعث تسکین آلان و زخمهای قلبی مان شود ، اما...»

«ریحان ، می خواهم چیزی را به تو بگویم ؛ قول بده به هیچ کس نگویی!»

مرا با ش که همه انرژی ام را داشتم صرف تسلی دادن به او می کردم و آن وقت او می خواست پرده از رازی که نمی دانم در ان موقعیت بغرنج چه جای گفتنش بود ؟ بی آنکه از این بی راهه رفتنش به خشم بیایم و نشانه های دلخوری و ناراحتی رادر چهره ام نمایان سازم گفتم:« چه می خواهی به من بگویی! امیدوازم باز هم از آن رازها نباشد!»

سرش را به عللامت نفی جنباند و باته مانده ای از بغض باران زا که هنوز ته گلویش ماسیده بود گفت :«نه..از آن رازها نیست، ولی شاید اگر آن را به تو بگویم ، برق از چشمانت بپرد ! فقط باید قبلش به من قول بدهی که چیزی به کسی نگویی ، سرم داد نکشی و ملامتم نکنی . باشه ؟ باشه ریحان؟»

دلم داشت قاچ می خورد ودردی ناشناخته به ته دلم چنگ می انداخت. معلوم نبود چه می خواست بگوید گه این همه از قبل سفارش می کرد و نگران بود ! کم کم داشت صبر و متانت مرا نیز به پایان می رساند. رفته رفته حس میکردم نزدیک است از ات حالت ساختگی آرامش و خونسردی بیرون بیایم و مثل دیگی که به جوش امده باشد ، سرریز شوم. آب دهانم را جمع کردم و فرو بلعیدم. گلویم خشک شده بود. امیدوار بودم خبر هولناکی را نشنوم ، چرا که هیچ طاقتش رانداشتم. او خیره خیره نگاهم می کرد ، انگار داشت با خودش تصمیم می گرفت آیا می تواند به من بگوید یا نه؟ سکوت هر چه بیشتر ادامه پیدا می گرد قلبم قاچ بیشتری می خورد. عاقبت طاقت از کف دادم و گفتم :«پس چرا لالمونی گرفتی رویا! بگو تا قلبم نایستاده!»

سرش را انداخت پایین. مثل ادم های گناه کرده که دچار عذاب وجدان شده باشد گوشه لبش را می جوید. مرتب سرش را تکان می داد. هر آن امکان داشت دوباره به گریه بیفتد. اوه خدای بزرگ ! این دختر به طرز دردناکی مرا دچار دلشوره و اضطراب کرده بود ! دلم پیچ می خورد و نزدیک بود نفسم به شماره بیفتد. پس چر حرفی نمی زد؟ خودش را خلاص نمی کرد و مرانیز هم ! واقعا دیگر نمی توانستم بر خودم مسلط باشم. حوصله ام را بیش از حد ممکن سر برده بود.

«رویا !...»

با نهیب من انگار که از خواب عمیقی پرید ؛ هول و دستپاچه نگاهم کرد. کاسه چشمانش ابریز آب بود ! چمن سبز نگاهش چیزی نمانده بود برای چندمین باز ، یک دل سیر ، ابیاری شود. عاقبت لب از لب گشود و آن سکوت لعنتی با صدای اندوهگین و غم افزای او شکست:«ریحان ! من باعث شدم ، من ! خودم را نمی بخشم ! نه! نمی بخشم!»

اگر چه حرفهایش مبهم وگنگ و رمز آلود بود ،می توانستم واقعیت شومی را که در پس ان حرفها ی بی سر و ته نهفته بود حس کنم. او باعث شده بود چنین مصیبتی دامان ما را بگیرد . من این را فهمیده بودم. اگر چه هنوز ار کیفیت و چگونگی ماجرا خبری نداشتم ، دانستن همین که باعث و بانی این حادثه هولناک کسی به جز رویا نیست ،خودش کم دردی نبود. چانه اش می لرزید. دستش را بر روی دهانش گرفته بود تا احتمالا جلوی جیغ بی اختیارش را بگیرد. لابد می خواسته از دست خودش فریاد بکشد ؛ اما سعی داشت صدا را در گلویش خفه کند. با اهی از نهاد بر آمده نگاهش می کردم. منتظر بودم هر چه زودتر جا ن بکند و همه چیز را شرح دهد! برای این که او را به این کار وادارم با لحنی تند و طغیان زده گفتم :«دِ خبرت زودتر بگو و خلاصمان کن ! تو باعث شدی چی ؟ به خدا اگر همین حالا به من نگویی چی شده و توی آن دل صاحب مرده ات چه خبر است ، سرت را می کوبم به دیوار . فهمیدی؟»

رویش را از من برگرداند. انگار این طور بهتر بود. راحت تر می توانست حرفهای دلش را بریزد بیرون! آن طور که نگاهش رااز نگاه من گریزانده بود ، بی هیچ ترس و ابا و خجالت زدگی می توانست همه چیز را شرح دهد و به گناهی که احساس می کرد اعتراف کند ! آری این گونه بهتر بود ! به نفع من هم بود . چرا که تاب تحمل دیدن آن همه شرم و درماندگی و عجز و گناه را کهدر ته دچشمانش تلنبار شده بود ، درخودم نمی دیدم. در آن صورت دلم به حالش به رقت می افتاد و این ترحم و دل سوزاندن به حال کسی که احتمالا مرتکب جرم و گناهی شده بود چندان منطقی نمی نمود!

عاقبت زبان نحوست زده خویش را از هم گشود و مرا بیش از پیش در بهت و حیرت و تالم و درد فرو برد :«چند روز پیش که خبر مرگم از جلسه امتحان بر می گشتم ، داوود سر راهم را گرفت. من از او هیچ خوشم نمی آمد. یکی دو بار بیشتر ندیده بودمش!»

اسم داوود که بر زبانش آمد سرم به دوران افتاد وتقریبا تمام بدنم کرخ و بی حس شد.

«قصدش ایجاد مزاحمت بود. چند متلک به من اندخت. سر تا پای مرا سوت زنان بر انداز کرد و کلی قربان صدقه ام رفت. من هم که بدم آمده بود چند فحش آبدار نثارش کردم ، ولی او بیشتر خوشش امد و قهقهه زد ! می خواست به زور خودش را به من بچسباند که من سر و صورتش را چنگ انداختم و یک لحظه توانستم خودم رااز چنگالش بکشم بیرون. باورم نمیشد بتوانم از چنگش فرار کنم ؛ اما خدا به دادم رسیده بود. پا به فرار گذاشتم و تا به خانه برسم جانم به لبم رسید. ریحان ، من می ترسیدم. از داوود تا سر حد مرگ وحشت داشتم. آخر هیبتش بد جوری هولناک بود. دل ادم را می لرزاند . می ترسیدم باز هم مزاحمم شود. توی کوچه خلوت گیرم بیندازد و من نتوانم کاری بکنم ! می ترسیدم مثل ان روز بخت با من یار نشود و عاقبت به چنگش بیفتم ! اولش می خواستم به تو بگویم ؛ اما به نظرم رسید تو باز به من غرغر می کنی و همه چیز را می اندازی گردن من و می گویی مقصر خودم هستم که رفتار درستی ندارم و فقط می خواهم جب توجه کنم! به مامان و بابا هم که چیزی نباید می گفتم! این طور شدکه دلم را زدم به دریا و موضوع را با رضا در میان گذاشتم ! گفتم اگر بلایی به سرم آمد دست کم او از قبل در جریان باشد ! چه می دانستم رگ غیرتش متورم می شود و کار دستمان می دهد! به من گفت داوود را می شناسد و تا حالا هزار مرتبه مزاحم دخترهای مردم شده ! می گفت چند بار هم با هم گلاویز هم شده و یا هم کرکری هم دارند! می گفت پنج شش سالی از او بزرگتر است ؛ اما

به هیچ وجه به او باج نمی دهد. می گفت ...اخ ریحان !...ریحان!..صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم دیدم رضا می خواهد از خانه بزند بیرون. از او پرسیدم کجا می روی؟ گفت قرار است او با دو سه تا از دوستانش بروند و کتک مفصلی به داوود بزنند! گفت اگر جلویش را سفت و سخت نگیریم ممکن اسن کاری بکند که نباید بکند ! من احمق قند توی دلم آب شد. از اینکه برادر غیرتی ام می خواست برود و به خاطر خواهرش با ان جوان بی سر و پا در بیفتد خوشحال بودم. به او گفتم ، تو زورت به او نمی رسد ، او برای خودش غول است ! گفت چنان بزنم توی خال این غول که خودش حظ کند ! گفتم گوشش را بگیر و بگو از این به بعد مزاحم خواهر من نشو و سر راه او قرار نگیر ! گفتم به او بگو رویا برای آدمی مثل تو حتی تره هم خورد نمی کند! گفت باشد ،خیالت جمع! بعد نمی دانم دیگر به او گه گفتم و او به من چه گفت. خوب خاطرم نیست. فقط وقتی داشت می رفت گفت الان دیگر خبرش از خانه زده بیرون. صبحها او در مغازه خوار بار فروشی پدرش را باز می کند. بعد برگشت و به روی من نیشخند زد. گفتم ازش خوب زهر چشم بگیر تا بعد از این جرئت نکن سر راه من سبز شود! آن قدر کتکش بزنید که حسابی حالش جا بیاید. گفت ای به چشم! خودم هم باهاش یک کمی خورده حساب دارم که امروز باهاش صاف می کنم. بعد هم رفت ، اما نه ، قبل خداحافظی از من قول گرفت راجع به این موضوع به کسی چیزی نگویم. من هم به او قول دادم چه می دانستم این جوری می شود؟ چه می دانستم رضا توی جیبش چاقو دارد و ممکن است خون آن پسرک را بریزد! هان؟ من که کف دستم را بو نکرده بودم..از کجا می دانستم رضا تا این حد حماقت به خرج می دهد و دست به چنین جنایتی می زند..حالا احساس گناه می کنم....تقصیر من بود ! اگر می دانستم را تا این حد جاهل و بی عقل است لال می شدم و چیزی نمی گفتم...اخ ریحان! نمی دانی چه عذابی می کشم! نمی دانی چطور از دورن جلز و ولز می کنم و به روی خودم نمی آورم . اگر جلوی دهانم را گرفته بودم ، اگر تشویقش نکرده بودم، اگر...»

بله ،اگر ! اگر ! کاش این اگر ها پیش از وقوع چنین فاجعه ای به کار می آمدند ! نه حالا که کاری به جز برانگیختن حسرت و اندوه از دستشان بر نمی آمد. من دیگر حرفهای رویا را نمی شنیدم. فکرم ، با همه جراحتی که برداشته بود ، به جایی که نمی دانم کجا پرکشیده بود ودلم با هر تپش دچار درد جانکاهی می شد که گریزی از ان نبود.

فصل11

ریتا با صدای آکنده از شوق و پر هیجان از وسط حیاط داد زد :« مامان ، مامان ، خاله روح انگیز امده..با پسرخاله هوسف!» من و رویا و مادر هنور به دنبال چادر و روسری توی دست و پای هم می لولیدیم که پسرخاله یوسف با صدای بلد خطاب به ریتا گفت :« هوسف نه خره ! یوسف!»

مادر چادر به سر کرد و رو به من گفت :«نمی دانم چی شده که روح انگیز به یاد ماافتاده ! خدا به خیر بگذروند!» و جلوتر از ما برای پیشباز از در رفت بیرون.

رویا ، در حالی که روسری اش را روی سرش مرتب می کرد گفت :«مگه خاله روح انگیز خودش قهر نکرده بود! پس چی شد که...؟»

خیلی بی حوصله حرفهایش را قطع کردم و گفتم :«چه می دانم؟! حتما تا شنیده رضا قتل کرده امده سر و گوش آب بدهد! آه...یوسف راببین..با ان قیافه نکبتش!»

رویا گفت:«بزن کنار ببینم!»و خودش را به من چسباند و به آن سوی پنجره نگاه انداخت.

مادرداشت صورت یوسف را می بوسید. خاله روح انگیز با نگاه و اکراه در و دیوار خانه را از نظر می گذراند. رویا گفت :«ببین چطور دارد خانه ما را دید می زند! انگار خودش از دربار و قصر زرینش آمده و پا به کلبه محقر ما گذاشته ! تو را به خدا نگاه کن! خیال کرده یادمان نیست توی چه خراب شده ای زندگی می کنند!»

مادر ، پس از خوشامدگویی مفصل و طولانی ، در حالی که آنها را به داخل دعوت می کرد گفت :« آدرس ما را از کجا پیدا کردید؟ ما یک سالی هست از محله قدیمی مان امدیم توی این محله!»

خاله روح انگیز با لحن گلایه آمیزی گفت :« بعله !خواهر آدم ادرس محل سکونتش را به اطلاع نزدیکترین کسانش نمی رساند ، مجبور شدیم از غریبه ها بپرسیم..»

مادر سر تکان داد و گفت :«ای بابا ،ما که سال به سال همدیگر را نمی بینیم ، توقع داشتی همه جا جار بزنیم که ای ما خانه خریدیم و به این محله امدیک تا شاید به گوش شما برسد !؟ تو خودت از ما کناره گرفتی ...نگو نه که هزار و یک دلیل و مدرک دارم. حالا بفرمایید تو..اول یک شربت خنک نوش جان بفرمایید تا بعد به گله گزاری های هم گوش کنیم!»

رویا گفت :« این را می گویند حرف حسابی!» و تندی پرید و خود ش را به در ورودی رساند. در را باز کرد و با رویی گشاده و فریادی شوق آمیز به استقبال خاله جانش رفت و چنان دست بر گردنش انداخت و به او آویزان شد که کیف دستی خاله از دستش افتاد زمین. یوسف ، در حالی که با ولع و نگاهی خریدارانه سر تا پای رویا را بر انداز می کرد ، خطاب به مادر گفت :«هزار ماشاءاله رویا چه بزرگ شده و چه بر و رویی پیدا کرده!»

مادر که از شنیدن تعریف و تمجید از زبان پسر خواهرش در مورد رویا چندان راضی به نظر نمی رسید ، در پاسخ تنها به لبخندی کوتاه و زورکی اکتفا کرد. خاله روح انگیز چنان قربان صدقه رویا می رفت و رویا چنان حودش را برای او لوس می کرد که نزدیک بود از دیدن ان صحنه ی بیش از اندازه تصنعی حالم به هم بخورد. هیچ کس متوجه من نبود که در کنار در ورودی ایستاده و در انتظار فرصتی برای خوشامدگویی بودم . حتی هیچ کدامشان سلام مرا هم نشنیدند. چند بار گلویم را صاف کردم ، بلکه حواسشان به طرف من کشیده شود ؛ ولی انگاز نه انگار که من هم وجود داشتم.

«اوه خاله روح انگیز ، چه خوب که قهر و کینه را کنار گذاشتید و عاقبت به دیدنمان آمدید. به خدا از بی کسی مردیم...همین دیروز بود که به مادر می گفتم کاش خاله روح انگیز می آمد ، من که دلم برایش یک ذره شده!»

ار فرط تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. همیشه از تظاهر و ریا و خودشیرینی رویا بدم می آمد. او به قدر کافی جذبه برای جلب توجه در خودش داشت ، دیگر لازم نبود لب به تملق و اغراق و چاپلوسی بگشاید! جدا که این خصوصیت ذاتی او را مشمئزکرده بود و حال مرا به هم می زد. خاله رو ح انگیزدر پاسخ تملق رویا در کمال خونسردی و نامهربانی گفت :« خودم می دانم که تا

چه حد بی کس و کارید! آن از خانواده پدری ات که هر کدام توی شهر و دیار دیگری آواره و ولو هستند ، آن هم از فامیل مادری که مادرت دور همه آنها را خط کشیده و چسبیده به شوهرش!»

مادر به نشانه اعتراض لب از هم گشود تا چیزی بگوید که رویا ناقلایی به خرج داد و برای جلوگیری از هر گونه برخورد کدورت امیز و مرافعه ی لفظی با همان زبان شیرین و چرب و نرمش گفت :« باز هم به شما که ما را یادتان بود و از این طرفها پیدایتان شد ! نمی دانید چقدر خوشحالمان کردید ؛ خصوصا مرا.»

خاله روح انگیزانگار از ته دلش خندید. از خود شیرینی رویا خوشش امده بود و نیشگونی از لپهایش گرفت. «مثل ان وقتهای خودم می مانی ! شیرین و جذاب و خواستنی!»

«سلام!»

تقریبا داد زده بودم. احساس کردم گلویم خش برداشت. صدایم ان قدر بلند بود که عاقبت انان متوجه من شدند! چشمان یوسف که لحظه ای از تماشای چهره رویا غافل نمانده بود ، به سرعت چرخی خوردند و به سوی صدا برگشتند. خاله روح انگیز با حالتی پرغیظ نگاهش را به نگاه من پیوند زد! طوری پشت چشم نازک می کرد و کرشمه می آمد که انگار به روح جنی اش برخورده بود! تاب تحمل نگاه های خصمانه و بی لطفشان رانداشتم. توی دلم به خودم لعن و نفرین فرستادم. کاش برای جلب توجه این مادر و پسر نامهربان با صدای بلند سلام نکرده بودم سرانجام خاله روح انگیز ، با صدایی که لحن غریبی داشت و انگار که روی سخنش با کلفت ان خانه باشد گفت :« تو هنوز شوهر نکردی ورپریده؟ تو که این قدر بی دست و پانبودی!»

یوسف فوری مزه ریخت :«کی دلش می خواهد با برج زهرمار ازدواج کند !»

رویا دوباره میانجی شد و واسطه گری کرد :«بفرمایید تو ! تا کی می خواهید دم در بایستید ...؟»

مادر دنباله حرفهای رویا را گرفت و گفت :»بله ، بفرمایید تو ! هوا گرم است ! یوسف جان پس چرا معطلی خاله؟»

حواس یوسف به رویا بود که زیر زیرکی داشت به من نگاه می کرد. انگار فهمیده بود مثل بادکنکی در حال ترکیدن هستم. واقعا هم هیمنطور بود. احساس خفگی می کردم. بدجوری ضایع شده بودم و فکر می کردم شخصیتم را مثل پوسته تخم مرغ زیر پای خود له کرده اند. سر انجام آمدند تو. دلم می خواست گوش رویا را می گرفتم، به گوشه ای می کشاندمش و به او تذکر سفت و سختی می دادم که حواسش را جمع کند و این قدر مزه نریزد. تهدیدش می کردم اگر به قصد عزیز کردم خودش بخواهد مجیز این مادر و پسر پر تفاخر و متکبر را بگوید گیسش را از ته می کنم ! تا رویا به آشپزخانه برود و شربت آب لیمو درست کند ، من به قصد تجدید روحیه به اتاق رفتم.چشمانم نم نم برداشته بود و هر آن امکان داشت که اشک از گوشه چشمانم سرازیر شود . در آینه به خودم نگاهی می انداختم و افسوس می خوردم . به خود بد و بیراه می گفتم. «اگر به خاطر این مادر و پسر بی شعور و احمق بخواهی اشکهاین را به هدر بدهی چشمانت را از کاسه در می اورم. بهتر است محل سگ بهشان نگذاری! مهمان هستند که هستند ! اگر بخواهند دستم بیندازند من می دانم و آنها!»

چند نفس عمیق کشیدم و بعد بر خودم تسلط پیدا کردم ، از اتاق آمد م بیرون. یوسف داشت سر به سر ریتا می گذاشت.

«آن چیه که مثل زهرمار می ماند. تلخ و ترش و بدمزه است!:

«شربت سرفه...»

«نه خره! آبجی ریحان تو !»

«نه خیر ! آبجی ریحان من اصلا زهر مار نیست! شربت سرفه است که تلخ و زهرمار و بدمزه است!»

با حرص لبهایم را بر هم فشردم. بی آنکه واکنشی از خودم نشان بدهم ، آرام رفتم و به گوشه ای خزیدم. رویا چسبیده بود به زانوی چپ خاله روح انگیز که داشت می گفت :«جدا؟! پناه بر خدا ! ما که نمی دانستیم! از کجا باید خبردار می شدیم!..چه وحشتناک!»

فهمیدم مادر قضیه رضا را برای خواهرش شرح داده بود که او داشت با ان چهره وارفته و هراس زده نگاهش می کرد و آن حرفها از زبانش پرید بیرون. رویا حرفهای دو خواهر را درباره این موضوع با چنان علاقه ای گوش می کرد که انگار خودش اصلا در جریان نیست. انگار نه انگار که مسبب اصلی ان فاجعه شوم و اسفناک کسی به جز خودش نیست. معلوم نبود چرا از دستش آن قدر عصبانی و خشمگین بودم که دلم می خواست تمام غیظ و حرص درونی ام را با یک سیلی آبدار توی گوشش خالی کنم. یوسف دست از سر ریتا برداشت و خودش ر ا به کنار رویا کشید. چیزی سر در گوشش گفت که باعث خندیدنش شد . من نفسم را فوت کردم بیرون. هر ان خودم را مثل باروت در حال انفجار در حال انفجار می دیدم. فکر کردم یعنی خاله روح انگیز تا این حد کینه ای و بدعنق است و هنوز از بابت دو سال پیش از دست من دلخور و عصبانی است؟ تصور می کردم آن قضیه پس از دو سال رنگ کهنگی به خودش گرفته و رفته رفته به دست فراموشی سپرده شده بود ، اما با این رفتار سرد و بی اعتنایی مفرط خاله روح انگیز که انگار می خواست مرا هر لحظه زیر فشار و شکنجه روحی قراردهد ، پیدا بود که هنوز از بابت آن قضیه دل چرکین است و دلش می خواهد که سر به تنم نباشد !

«تو چای می اری یا من ؟»

روی سخن رویا با من بود. یوسف به جای من که به حواس پرت نگاهشان می کردم و گیج نشان می دادم با در آوردن ادا جواب داد :«چای که تو بیاوری خوردن دارد رویا!»

رویا از خوشی ریسه رفت. خاله روح انگیز نگاه پر نخوتی به سوی من انداخت. رویا میان ریسه هایش گفت:«وای یوسف ، تو را به خدا شکلک در نیار ! قیافه ات خیلی خنده دار می شود !»

فصل 12

دو سال پیش که به اتفاق مادر و رویا و ریتا مهمان خاله روح انگیز بودیم که توی حصارک کرج منزل داشتند ، برای یلدا خواهر یوسف ، خواستگاری آمد که از خانواده ای سرشناس و مرفه اهل کرج بودند. در واقع ، خاله روح انگیز مارا دعوت کرده بود که پز خواستکار دخترش را به ما

بدهد و کلی به ما فخر بفروشد ! اولش قرا نبود به کرج برویم و در این مراسم خواستگاری شرکت کنیم ، اما بعد مادر گفت:« اگر نرویم روح انگیز خیال می کند ما بدمان آمده و از سر بخل و حسادت نرفتیم ، چون چشم دیدن خواستگار دخترش را نداشتیم.» و خلاصه این طور شد که رفتیم. البته پدر و رضا ماا را در این رفتن همراهی نکردند.

تقریبا نزدیکی های شهریور بود و کم کم هوا داشت رو به خکی می رفت. یک روز بعد از رفتنمان به منزل خاله روح انگیز ، خواستگار به اتفاق خانواده اش امد. خواستگار جوان برازنده ای بود و بسیار متشخص می نمود. یلدا سر از پا نمی شناخت ؛ بخصوص که همسن و سال من بود و می خواست خودش را به هر جهت به رخ من بکشاند. البته من در مورد این موضوع کاملابی اعتنا بودم. با خودم گفتم بگذار یلدا هر چه دلش می خواهد فخر بفروشد ! اگر دلش به همین چیزها خوش است ، بگذار خوش باشد!

واقعا ته دلم اعتراف می کردم که ان جوان بلند بالا همه چیزش از یلدا سر است ؛ چه از نظر خانوادگی و چه از لحاظ موقعیت اجتماعی. نمی دانستم ترتیب آشنایی شان چگونه بود ؛ اما به گمانم یلدا با خواهر خواستگار دوست جان جانی بود ! چنین به نظر می رسید که باعث و بانی این خواستگارش هم کسی به جز خواهر خواستگار نیست. حرفها هنوز روال عادی به خود نگرفته بود که قرارشد یلدا با سینی چای به پذیرایی برود. من هم تا آخرین لحظات در کنارش بودم. فیس و افاده هایش را به جان خردیم و خم به ابرو نیاوردم. حتی به او نگفتم که خواستگارش از هر لحاظ از او سرتر است و خیلی شانس آورده که اولین خواستگارش چینن جذبه و ابهتی دارد! حتی برای اینکه هول نکند و دست پاچه نشود به دروغ اذعان داشتم که او از خواستگار خیلی برتر است و از این دست تملق و چاپلوسی که من کمتر به کار می بردم و تنها در موقعیت های استثنایی به این شیوه متوسل می شوم.سعی کردم به او آرامش ببخشم و روحیه اش را تقویت کنم. وقتی سینی را توی دست گرفت انگار که زلزله ای چند ریشتری به جانش افتاد ! چنان به لرزه افتاد که اگر زود به دادش نمی رسیدم چه بسا با همان سینی نقش بر زمین می شد. رنگ از رخسارش پریده بود. برایش آب قند درست کردم و یواشکی ، به وسیله ریتا ، خاله روح انگیز را به اشپزخانه کشاندم. خاله روح انگیز با دیدن چهره بی رنگ و روح یلدا چنان بر اشفت و دست و پای خودش را گم کرد انگار دنیا به آخر رسیده . خوب خاطرم هست چقدر دخترش را به باد انتقاد و ملامت گرفت و بدتر باعث آشفتگی روحی و روانی اش شد. :«این چه ریختی است که پیدا کردی دختر؟ خدا مرگم بدهد ، با این قیافه که در برابرشان ظاهر شوی می روند و پشت سرشان راهم نگاه نمی کنند! چقدر بهت گفتم خودت رانباز ! اعتماد به نفس داشته باش ! چنان رنگ از رویت پریده انگار مادر زادی تالاسمی بودی! پاشو خودت را جمع و جور کن! د یا الله!»

یلدا با سنگینی کوه از جایش بلند شد. خاله روح انگیز خطاب به من با لحن چاپلوسانه ای گفت:«ریحانه جان ، تو سینی چای راببر و حواسشان را پرت کن و بگو تلفن با یلدا کار داشت تا من ببرمش توی اتاق و یک مقدار ماتیک به سر و رویش بمالم! با این ریخت که شبیه مرده از گور برگشته می ماند و خواستگار را فراری می دهد!»

اولش می خواستم قبول نکنم. نمی دانم چرا. نمی خواستم جلوی خواستگار کسی دیگر چای ببرم. اصلا به من چه؟ اگر دلم به حال خاله روح انگیز و حالت استیصالی که داشت نسوخته بود ،

حتما می گفتم نه و قبول نمی کردم. خاله روح انگیز دوباره با لحنی خواهش آلود گفت:« تو را به خدا ریحان ! چای یخ کرد!»

انگار چاره ای به جز این نبود و مجبور بودم این مسئولیت را قبول کنم. خاله روح انگیز صبر نکرد تا من تصمیم بگیرم. چنان دست یلدا را دنبال خودش می کشید که من گفتم حتما کتفش در رفته! چادرم را روی سرم مرتب کردم و سینی چای را گرفتم دستم. انگار برای من خواستگار آمده بود هول کرده بودم! اما بعد وقتی یادم افتاده خواستگار مال یکی دیگر است و و بیخود قلبم تند می زند مقلب و پریشان شده ام ، توانستم بر خودم مسلط شوم. با سینی چای که وارد پذیرایی شدم چشمان وق زده مادر و رویا به سوی من چرخید . مار تقریبا جیغ زد :«تو چرا ریحان؟»

انگارمرتکب بزرگترین خطای ممکن شده باشم تا بناگوش سرخ شدم و یادم رفت دروغی راکه خاله روح انگیز در توجیه حضور نیافتن عروس با سینی چای در برابر خواستگارش به من دیکته کرده بود بر زبان بیاورم و خیلی ساده و عادی گفتم:«یلدا دستپاچه بود و نزدیک بود غش کند ، خاله روح انگیز او را به اتاقش برد تا کمی سرخاب و سفیداب بمالد به رویش ...»

متوجه لب گزه ی مادر بودم. همین طور نگاهی که از سر تمسخر و استهزا میان خواستگاران رد و بدل شده بود. دلم می لرزید . مادر مثل میخ توی مبل زهوار درفته اتاق پذیرایی فرور فته بود. تازه فهمیدم چه دسته گلی به آب داده ام ، ولی دیگر کار از کار گذشته بود. نمی شد بندی را که به آب داده بودم از اب بکشم بالا. مادر حق داشت ا ن طور خجالت زده و شرمسار نگاهش را از جمع بدزدد و رنگ به رخسار نداشته باشد. فکر کردم اگر خاله روح انگیز بفهمد محشر به پا می کند !سینی چای را گرفتم جلوی تک تک مهمانان. خواهر خواستگار که با حالت عجیبی نگاهم می کرد انگار می خواست سرم را گوش تا گوش ببرد و بندازد کف سینی ، ارام خطاب به من گفت:«زیاد که حالش بد نشده؟»

نتوانستم چیزی بگویم. بغض کرده بودم. کاش قبول نمی کردم باسینی چای در برابرشان ظاهر شوم. اگر قبول نمی کردم این اتفاق نیم افتاد و من دیوانگی به خرج نمی دادم و آن حرفها از دهانم نمی پرید بیرون!حال خودم را نمی فهمیدم. انگار درون حفره تنگ و مسدودی گیر افتاده باشم ،دچار نفس تنگی شده بودم. سرم داشت به دوران می افتاد. سینی را گرفتم جلوی خواستگار که شق و رق نشسته بود توی مبل ونگاه می کرد. از سر گیجی سر بلند کردم و نگاه محزون و غمینم را به دیده اش پاشیدم ، گویی با ان نگاه التماسش کنم که آن حرفها راکه بسیار نسنجیده و بی اختیار از دهانم خارج دشه بود نشنیده بگیرد ؛ اما ...آن نگاه ادامه پیدا کرد. متوجه زمزمه های دور وبرم بودم که رفته رفته به هیاهو تبدیل می شد. او خم شد و یک استکان چای برداشت و با لحنی اهنگین و دلنواز که هر وقت به یادش می افتم خون داغی به گونه هایم می دود گفت:« چه خوب که یلدا خانم غش کرد و باعث شد که ما با شما آشنا شویم!»

مادر از پشت سر به شده به سرفه افتاد. من با دهان وامانده از حیرت و شگفتی نگاهش می کردم. کسی از میان آن جمع گفت:«چه اتفاق جالبی!»

forums.Pichak.net

من مانده بودم چه واکنشی از خود نشان دهم . آن طوری که در زیر درخشش خورشید نگاه او قرار گرفته بودم مثل این بود که تمام تنم داشت درون کوره می گداخت ، می سوخت و خاکستر می شد.

در همین اثنا خاله روح انگیز و یلدا وارد اتاق شدند. خاله روح انگیز می خندید:«ببخشید که یلدا جان خدمتتان نرسید! یم تلفن بی موقع باعث شد که...»

انگار متوجه من شد جو حسابی به هم ریخته و مشکوک به نظر میر سید . من سینی چای را بر روی میز عسلی گذاشتم و به سرعت برق و باد از پذیرایی آدم بیرون. هنوز نمی دانستم باید به کجا پناه ببرم؟ کاش خانه خودمان بودیم! کاش هرگز نیامده بودیم! کاش! هرکز نمی توانم در زندگی ام آن لحظه را با هیچ لحظه دیگری مقایسه کنم! واقعا که احساس بدی به من دست داده بود. من مقصربر هم خوردن یک خواستگاری بودم و این خودش کم فاجعه ای نبود. خواستگارها یکی از پذیرایی زدند بیرون. من وسط حیاط ایستاده بودم ، زیر درخت خرمالو! بلاتکلیف و افسرده و محزون. می دانستم به محض اینکه خواستگارها بروند ، خاله روح انگیز منفجر خواهد شد. می دانستم چنان مرا به باد توبیخ و شماتت می گیرند که مرک را در برابر چشمان خودم خواهم دید. دلم می خواست گریه کنم. با صدای بلند. بروم و از تک تکشان معذرت بخواهم. به دست و پاهایشان بیفتم که نروند ، التماسشان کنم که بمانند و آن خواستگاری را به هم نریزند. اما نمی توانستم . این کار از من ساخته نبود.

صدای خاله روح انگیزرا شنیدم که تقریبا داشت زار می زد :«این طور که خیلی بد است! تشریف داشته باشید ! حداقل بگویید چی شده؟»

می دانستم خواهر خواستگار همه چیز را به یلدا گفته و او در آن لحظه وسط پذیرایی نشسته بود و گریه می کرد .شاید. خواستم خودم را جایی از نظرها پنهان کنم ؛ اما هیچ سنگری پیدا نمی شد. من در دیدرس بودم و هیچ کاری هم نمی توانستم بکنم . خاله روح انگیز هنوز از مهمانانش به حالت خواهش و تمنا می خواست که برگردند ، کسی هیچ توضیحی به او نمی داد. صدای پایی شنیدم که به سوی درخت خرمالو می آمد. نفسم بند آمده بود. کاش در آن لحظه رمین دهان می گشود و مرا می بلعید ! اشک پای چشمانم نشسته بود. داشتم قبض روح می شدم که صدایی با نرم ترین و روح بخش ترین نوای ممکن در گوشم پیچید :«من می خواهم با شما حرف بزنم!»

روی سخنش با من بود! اومی خواست با من حرف بزند! دیگر بدتر از این نمی شد. اوه خدا جان! این امکان نداشت...ااو رو در روی من ایستاده بود. طوری نگاه می کرد انگار به محبوبه و معشوقه ای دیرینه می نگریست.شرم و خجالت به شکل هاله ای سرخ و سوزنده بر روی گونه هایم نشسته بود. در همین اثنا صدای خاله رووح انگیز را شنیدم که داشت به سوی ما می آمد و روی سخنش با او بود :«آقا فرشید بفرمایید داخل ، این طور که مایه شرمندگی است!»

می دانم اگر رعایت حال مهمان را نمی کرد با صراحت می گفت:«ول کن این دختره بی حیا را ! او به عمد این ادا و اطوارها را در می آورد که جلب توجه کند!»

ناخواسته و بی اختیار نگاهم به او افتاد. همان طور که تیر نگاه عتاب آلوش را به سوی من پرتاب می کرد در ادامه گفت:«همین حالا آقا نصرت هم از راه می رسند! ما هنوز به طور کامل باهم...»

او، فرشید ، کلام خاله روح انگیز را برش زد :«خواهش می کنم ما را تنها بگذارید!»

انگار یک دیگ آب جوش ریخته بودند سر خاله روح انگیز. هوایی شده بود! با بهت نگاهی به او انداخت و بعد برگشت و با خواری و خفت به آنهای دیگر نگریست. من دیگران رانمی دیدم و نمی دانم در آن هنگام که من و او با هم در زیر درخت خرمالو ایستاده بودیم ، چه ظاهری به خود گرفته بودند. کاش می توانستم چیزی بگویم! کاش مادر می توانست در ان بحبوحه به داد من برسد ! رویا به من گفت مادر تمام مدت توی هال نشسته بود و غمبرک زده در انتظار جار و جنجال خاله روح انگیز مانده بود.

او دوباره گفت:«می خواهم بدانم اسمت چیست؟» پاسخی ندادم. روی از او برگرداندم و امیدوار بودم هر چه زودنر شرش را از سرم کم کند. اما او انگار دست بردار نبود. انگار هر چه من امتناع می ورزیدم او سمج تر می شد و اشتیاق و التهاب بیشتری ا زخود نشان می داد:«ببین ، من..نمی دانم چرا از شما خوشم امده! خواهش می کنم به من نگاه کنید!..ناراحت نباشید! این همه عذاب و نگرانی برای چیست؟ من خوشحالم که همه چیز به هم خورد..شما هم باید خوشحال باشید ...» صدای گیه یلدا لحظه ای حواس مرا پرت کرد. باور نمی کردم این چنین بی هوا صدای فریاد گریه هایش را بلند کند. آخ خدا جان! همه اش تقصیر من بود!

«ببین ،من ! ...چیز..می خواستم بگویم که..شما با من ازدواج می کنید؟»

یخ کردم و بر جایم ماسیدم. وامصیبتا ! خاله روح انگیز پوست مرا غلفتی می کند! حق هم داشت . من خواستگار برازنده ی دخترش را تور زده بودم. لقمه چرب و نرمی را که مال دخترش بود سر هوا قاپیده بودم! البته که حق داشت مرا زیر دندان های تیزش بگیرد و از شدت خشم و ناراحتی تکه پاره ام کند. باید چیزی می گفتم. باید حرفی میزدم. پس چرا خاموش وسرد بر جای خشکم زده بود؟! دیر می جنبیدم کار از کار گذشته بود. توی دامی که ناخواسته برای او پهن کرده بودم ، خودم هم گرفتار می شدم. آن وقت...آن وقت...

«خیلی ببخشید آقا...من...من نامزد دارم!»

اولش صاف ایستاد و ماتش برد. نگاهش روی چهره من قفل شده بود اما انگار دیگر مرا نمی دید. شاید همه دنیا را با همان کلام دروغین خود بر سرش اوار کرده بودم. شاید چشمانش داشت سیاهی می رفت! من خیالم راحت شده بود! حالا دیگر خاله روح انگیز نمی توانست کاری با من داشته باشد! من آن لقمه چرب و نرم را بالا آورده بودم. از اول هم قصد بلعیدنش را نداشتم. چه خوب که احساساتم بسیار منطقی عملکرده بودم. خدا را شکر ! خدارا ...

به خودش که امد یک نگاه به من انداخت و بک نگاه به جمعیت پشت سرش..بعد ، همچنان که برافروخته و عصبی به نظر می رسید ، با مشتهای گره شده و چهره ای ملتهب و در هم شکسته بی هیچ کلام دیگری به راه افتاد . و بی اعتنا به آنهایی که او را به نام صدا میزدند ، از در حیاط خارج شد. انهای دیگر یکی یکی با ادای شرمندگی و عذرخواهی و پوزش پشت سر هم خداحافظی کردند ورفتند. سکوت دهشتناک و هول برانگیزی همه فضای خانه را در برگرفت. رویا

دستهایش را بر شانه های ریتا گذاشته بود و با هول و هراسی که از نگاهش ساطع می ش به من زل زده بود. او هم ، مثل من ، نگران در هم شکستن آن سکوت وهمناک بود. خاله روح انگیز انگار که کابوسی تلخ و شکنجه آور بر او گذشته باشد بهت زده و گیج و سردرگم نگاهش را در زوایای خانه به چرخش در آورد. هنوز جرئت نکرده بودم از جایم کنده شوم که صدای ناله خاله روح انگیز با رقت آورترین حالت ممکن آن سکوت تلخ و دل آزار را در هم کوبید:« ای خدا ..ببین چه خواستگار نازنینی از دست رفت!...همش تقصیر تو بود! دختره ی..» انگشت اشاره اش را به سمت من شلیک شده بود

خودم قبول داشتم که به طور اتفاقی و غیر ارادی باعث بر هم خوردن ان خواستگاری لعنتی شده بودم.

فصل13

مادر گفت:« خب ، باید به انها حق بدهی ریحان جان! خواسته یا ناخواسته ، عمدی یا غیر عمدی ، خواستگار خوبی را از دستشان پراندی! دیدی که دیگر هیچ خواستگاری برای دخترشان نیامد..البته یلدا هنوز خیلی کم سن و سال است و این همه نگرانی و تشویش روح انگیز کامل بی مورد است ؛ ولی از کجا معلوم که خواستگار دیگری برایش پیدا شود؟»

در حالی که با ناخن دستم بازی می کردم گفتم:«ولی برخوردشان اصلا صحیح نبود! اگر واقعا همه چیز را به دست فراموشی سپرده اند پس چرا به حالت اخم و تخم با من رفتارمی کرد؟ اصلا چرا یلدا را با خودشان نیاوردند؟ آمدنشان کمی مشکوک و بودار به نظر می رسید! البته باورم شد که آنها چیزی در مورد قضیه رضا نمی دانستند بااین همه آدم وقتی به قصد اشتی و رفع کدورت جایی می رود ، یک شاخه گلی ، یک جعبه شیرینی ای ، چیزی با خودش می برد. نه آنها که خشک و خالی آمدند و کلی هم طلبکار بودند انگار ما برای شان نامه فدایت شوم فرستاده بودیم!»

مادر یک استکان چای مقابل من گذاشت و با لحن مشفقی گفت:« حالا تو چرا د اری گوشت خودت را تلخ می کنی؟ به هر دلیلی که آمده بودند رفتند. دیدی که چقدر اصرار کردیم برای شام بمانند و نماندند.»

صفحه 96 تا 99

با غیظ گفتم:((یادتان نرود که قول دادند دفعه بعد برای شام تشریف بیاورند.)) رویا که تا آن لحظه ساکت بود وبه گفت وشنود من ومادر گوش می داد،عاقبت تاب نیاورد وروزۀ سکوت خودش را شکست ((تو اصلا کار خبطی کردی که خواستگار یلدا را قاپیدی! او که از تو خوشش آمده بود! حیف نبود بی خود و بی جهت دست رد به سینه اش زدی؟من اگر چجای تو بودم....)) با لحنی شماتت بار خطاب به او گفتم:((می خواهد به من بگویی اگر جای من بودی چه دسته گلی به

آب می دادی ! خودم خوب می دانم چه کارمی کردی! چنان برای خواستگارش غش و ضعف می رفتی که خواستگار یک دل نه صد دل عاشقت می شد! خیال کردی نمی دانم در دلبری و خود عزیز کردن کسی حتی به گرد تو هم نمی رسد!)) رویا،با لب و لوچهٔ آویزان، نگاهی از سر اعتراض و مدد خواهی به مادر انداخت. چهره اس را جوری پر از چین و چروک کرده بود که به نظر می رسید هر آن بزند زیر گریه! مادر به جانبداری از رویا برخاست و با لحنی سرزنش آمیز رو به من گفت:((تو خم که همیشه خدا از این طفل معصوم زهر چشم بگیر!اصلا معلوم است با خواهر خودت چه خصومتی داری؟)) نزدیک بود از شدت ناراحتی و عتاب به گریه بیفتم. مادر اعتنایی به خشم طغیان زده درونی ام نکرد و در ادامهٔ بحث قبلی خطاب به رویا که حالا با حالت عادی خودش و با خیالی راحت نشسته بود و از گوشه نان سنگک می کند و به دهان مادر زل زده بود گفت:((آن طور که دیگر بدتر می شد! تازه ریحانه عاقلانه رفتار کرد و به خواستگار گفت خودم نامزد دارم تا بلکه از صرافتش بیفتد و دوباره به سراغ یلدا برود که روح انگیز آن قشقرق را به پا کرد! یادت نیست، مثل زن بیوه شیون می کرد و مویه می زد که ریحانه خواستگار دخترش را علناً از چنگش درآورده؟ چه مصیبتی بود! طفلی ریحانه چقدر غصه خورد و اشک ریخت ؛ولی مگر به خرج روح انگیز می رفت . بعد هم با کمال ادب و احترام از خانه اش بیرونمان کرد!)) رویا در حالی که لقمهٔ نان سنگک را توی دهانش می چرخاند، جویده جویده گفت :((بیرونمان که نکرد !ما خودمان چون عرصه را تنگ دیدیم فلنگ را بستیم !)) مادر پوزخند تلخی بر لب نشاند و در حالی که سرش را به نشانه تأسف تکان می داد ، گفت :((بله.....دممان را گذاشتیم روی کولمان و خداحافظ شما! دیدی که یک کلام تعارفمان نکردند برای شام بمانید . تازه آقا نصرت هم که آمد و روح انگیز جریان خواستگاری را بی کم و کاست برایش شرح داد،چقدر برایمان رو ترش کرد ! اگر می ماندیم که پیش خودشان فکر می کردند خیلی بی درد و عاریم . ولی باز هم شکر می کم تو به جای ریحان نبودی؛ والا حتماً هول می شدی و همان جا زیر درخت خرمالو بله را می دادی!)) رویا ازین کلام مادر خوشش آمد و غش غش خدید . مادر خودش نیز خندش گرفته بود. با اینکه گوشهٔ لبش را به دندان گرفته بود که صدای خنده اش بلند نشود ،از فرط خنده سرخ شده بود. از پس از به زندان افتادن رضا بازار قهقهه و خنده و شوخیهای الکی توی خانهٔ ما تقریباً کساد شده بود .در واقع ، کسی دل و دماغ شوخی و خنده و مزاح نداشت. حتی رویا هم با آن روحیهٔ شاد خودش رعایت حال بقیه را می کرد . البته نمی شد گفت رعایت حال بقیه، چرا که چنین چیزی از او بعید می نمود.شاید تنها به این دلیل که مقصر اصلی آن اتفاق کسی به جز او نبود ، کمی احساس عذاب وجدان می کرد. برای اینکه به نوعی به ان بحث خاتمه بخشیده باشم گفتم ((دارم اشتهای خودم را از دست می دهم ! می شود در مورد چیز دیگری حرف بزنید !)) مادر چایی دیگری برای خودش ریخت و با لحنی ناصحانه گفت((هیچ وقت صبح اول صبحی بد خلقی نکن ! تا آخر روز زهرمار می مانی!)) چقدر ازاین کلمه بدم می آمد ! شنیدن این کلمه مثل شنیدن دشنامی رکیک منقلبم می ساخت. دم فرو بستم و چیزی نگفتم. به صلاحم نبود بیشتر از این حساسیت به خرج دهم. می دانم که مادر هیچ منظوری نداشت و به طور اتفاقی و غیر ارادی این کلمه آمد نوک زبانش. اما از نیشخندی که کنج لب رویا نشسته بود نتوانستم چشم پوشی کنم. چشم غره ای رفتم و با عصبانیت گتم((نیشت را ببند والا...!)) خودم متوجه لحن تهدید آمیز خودم بودم . برای همین هم خاموش شدم و به حرف هایم ادامه ندادم .در عوض رویا در کمال خونسردی از جا بلند شد و آمد به سوی من . گونه هایم را به زور بوسید و با خنده گفت:((فدای تو خواهر عصبی و تند مزاجم! تو را به خدا این قدر عبوس نباش، یک وخت دیدی میان ابروانت برای همیشه گره افتاد و تو حتی اگر بخواهی هم نمی توانی آن را

از هم باز کنی!)) چقدر این دختر شارلاتان و دغل باز بود. همیشه با همین شیوهٔ ابتدایی سنگدل ترین آدمها را تحت تأثیر خودش قرار می داد و کدورت و آزردگی را از قلبش می شست و پاک می کرد.به حال خودم متأسف بودم که به همین راحتی دل مرا با خوذش صاف کرد و باعث شد که قدری تسکین خاطر پیدا کنم و اخلاق سگی ام را اول صبحی بگذارم کنار! مادر با گفتن :((امروز وقت ملاقات است کدام یک از شما دو نفر دلش می خواهد با من بیاید؟)) نظر من و رویا را به خودش جلب کرد. رویا حالت مظلومی به خودش گرفت:((اگر ریحان جان دلش می خواهد با شما بیاید من می مانم تو خانه!)) اوه خدا جان! این الههٔ مهربانی و گذشت و فداکاری داشت دلم را به حال خودش ریش می کرد. اصلا حوصله و تحمل این ادا و اطورهای لوس و بیهودهٔ او را در خود نمی دیدم با تشر گفتم:((بیخود نمی خواهد خودت را لوس کنی !من دفعه پیش با مادر رفتم ،دلت خواست امروز باهاش برو !دلت هم نخواست بتمرگ توی خانه!)) همزمان صدای معترض آن دو نفر به هوا بلند شد :((مامان!!؟)) صدای رویا کش دار و تظلّم آمیز و دادخواه بود. ((ریحان!!؟)) و صدای مادر آمیخته بود با خشونتی خفته و ملایم که تحکمی ملامت آمیز را با خود به همراه داشت.

پیش فرض

106_101

از سر شب که پدر به خانه برگشت، دمغ و افسرده نشان می داد. چنان توی خودش بود که مادر مجبور می شد هر حرفی را چند مرتبه برایش تکرار کند.

" کاش یک دوش آب سرد می گرفتی! خستگی ات در می رفت!"

" چی!؟"

" گفتم یک دوش آب سرد..."

معلوم بو از چیزی ناراحت خاطرش مکدر است. اگر چه به روی خودش نمی آورد و سعی می کرد تا حدودی طبیعی و عادی رفتار کند، کمتر به جایی خیره بماند و حواسش بیشتر به حرف های مادر باشد، از نگاهش پیدا بود که حتی نیمی از حواسش را نیز با خود به خانه نیاورده است! معلوم نبود قسمت اعظم حواسش را کجا گذاشته بود. مادر که به ندرت پدر را با چنین ظاهر آشفته و حواس پرتی در خانه دیده بود، گاهی نگاه معنی دار به من می انداخت. برای همه جای سوال بود که پدر از چه موضوعی رنج می برد و چه فکری ذهنش را هر آن می سایید و باعث باعث شکنجه ی روحی اش می شود! رویا، بی خیال این چیز ها، داشت با ریتا نان بیار کباب ببر بازی می کرد؟! صدای خنده های قاه قاهش مانند سوهان دلهای گرفتارمان را می آزرد. چطور

می توانست تا این حد سبک سرانه رفتار کند و به مسائل مهم و غیر عادی پیرامونش بی اعتنا باشد؟

پدر، شام خورده و نخورده ، پس کشید. مادر که به زحمت جلوی زبان خودش را گرفته بود، عاقبت طاقتش طاق شد و بعد از شام با لحن معترضی گفت:"شما! امشب چیزی تان شده که این قدر در خودتان فرو رفته اید؟ انگار نه انگار که ما هم آدمیم! خاموش و ساکت و نطق بریده زل می زنید به نقطه ی نامعلوم. با کسی حرف نمی زنید! اتفاقی افتاده؟ موضوعی هست که شما را رنج می دهد و نمی توانید با کسی در میان بگذارید؟ خواهش می کنم به من بگویید چی شده که حواستان نیست؟"

مادر همیشه با پدر رسمی و تشریفاتی حرف می زد. و در نهایت خشم و غضب و دلخوری، ادب را رعایت می کرد و در گفت و گوی با پدر هرگز لفظ «تو» را به کار نمی برد. البته مادر، برعکس پدر، از یک خانواده ی عامی و از طبقه ی کارگر بود، پدرش معلم بود در مدرسه ی ابتدایی تدریس می کرد. مادرش خانه دار بود؛ اما تا همین چند سال پیش که حیات داشت قرآن در می داد. البته گاهی از خودم می پرسم اگر این طرز برخورد احترام آمیز و توام با متانت و بردباری مادر به تربیت درست پدر و مادرش مربوط می شود، پس چطور خاله روح انگیز از این نظر مستثنانست و بسیار تند مزاج و زبان تلخ و بد عنق بار آمده! برای پرسش خودم هیچ پاسخی نمی جستم. هر چند مادر یکی دوبار در میان حرف ها و خاطراتش از سالهای گذشته به این اشاره کرد که اخلاق تند و دمدمی مزاج خاله روح انگیز به اخلاق یکی از عمه هایشان رفته که به دلیل همین خلق و خوی ناپسندش از همسر خود طلاق گرفته بود. اما آقا نصرت، شوهر خاله روح انگیز، از صبر و تحمل چشمگیری برخوردار بود و از همه ی رفتار های زشت و اخلاق ناپسند خاله روح انگیز چشم پوشیده بود و به روی خودش نمی آورد.

پدر با صدایی که لحن اندوهبار داشت خطاب به او گفت:" حالم خراب است فرنگیس! از دست این روزگار!"

مادر از اینکه پدر با او سر حرف باز کرده بود، روی هم رفته احساس خوشحالی میکرد. با این همه، با ته مانده ای از همان تشویق و نگرانی به چشمان خسته و بی فروغ شوهرش زل زد و گفت:" از دست این روزگار چی؟ شما را به خدا غم ها و غصه هاتان را نریزید ته دلتان.... ما را قابل بدانید و بار اندهتان را با ما تقسیم کنید."

در گوشه ی چشمی نگاهش کرد. مثل اینکه داشت یواش یواش تسلیم لحن مهرآمیز و پر عطوفت مادر می شد. همیشه همینطور بود، وقتی پدر از چیزی رنج می برد، مادر به همین راحتی و تنها با سلاح نرم و موزون زبانش، او را با خودش همراه می کرد و به تسلیم وا می داشت.

در آهی کشید و چیزی نگفت! گه گاه زیر چشمی نگاهی به من و رویا و ریتا می انداخت. تازه فهمیدم حضور مزاحمت آمیز ما بچه ها مانع از درد دل کردن پدر با مادر می شود. لابد حرف های خصوصی بود که ما نباید از آنها مطلع می شدیم. درست نمی توانستم حدس بزنم آن درد دل خصوصی درباره ی چه موضوعی ممکن بود باشد. بی تردید مربوط به کار نمی شد؛ چرا که پدر بار ها بار ها در حضور ما از مشکلات کارگری و سنگ اندازی و سخت گیری های کارفرما حرف زده

بود. س چه موضوعی ذهن پدر را تا به این حد به خودش مشغول ساخته بود که او در حضور ما نمی توانست در مورد آن چیزی بگوید؟

وقتی با نگاهی معنی دار و پیام دهنده خطاب به رویا گفتم:" پاشو برویم توی اتاق!"

با گیجی و نفهمی گفت:" برای چه؟"

خداجان! این دختر تا چه حد می توانست خودش را بی اعتنا و خرفت نشان دهد؟!

به تندی گفتم:" پاشو برویم توی اتاق! بعد به تو می گویم برای چی؟"

لبهایش را داد جلو و شانه هایش را انداخت بالا. حواس مادر به رفتن ما بود. رویا، همراه با نگاهی شیطنت آمیز به پدر و مادر، رو به من خنده کنان کفت:" می خواهند خلوت کنند؟ خوب این را زودتر می گفتی!"

چشم غره ی مرا ندید گرفت و قهقهه زنان دست ریتا را کشید و دنبال خودش برد؛ انگار من مسئول رفتار نا مناسب و دور از ادب رویا بودم. حالت اعتذار آمیزی به خود گرفتم و با لحنی شرمگین و خجالت زده خطاب به پدر و مادر گفتم:" ببخشید! رویا هیچی سرش نمی شود، نمی داند که نباید..."

پدر با نگاهی آمیخته به مهر و شفقت رو به من گفت:" خودت را ناراحت نکن دختر جان! راستش، دوست داشتم تو هم باشی و حرف های مرا بشنوی! رویا و ریتا را به حال خودشان بگذار.... بیا بنشین پیش پدر و مادرت و به آن ها کمک فکری برسان."

چشمانم گرد شد! احتمالش را هم نمی ادم که بخواهند حرف های خصوصی شان را با من در میان بگذارند. تصور کردم دچار خطای شنوایی شده ام. هنوز گیج و متحیر نگاهشان می کردم که رویا زا توی اتاق غرولند کنان گفت:" خودت هم بیا! پس چرا مثل مجسمه آن وسط خشکت زده دختر؟"

نمی دانستم در جوابش چه بگویم. باید می گفتم صبر کن من هم آمدم یا...یا...

پدر به یاری ام شتافت و خیال رویا را از بابت ماندن من راحت کرد:" تو سر ریتا را گرم کن، ریحانه می ماند.... می خواهیم با هم همفکری کنیم!"

انگار خیلی بدش آمده بود. به او بر خورده بود و زیر لب می ژکید! دلم خنک شد! بس که بی خیال و سبک سرانه رفتار می کند کسی نمی تواند حساب ویژه ای روی او باز کند! در دل نسبت به خودم احساس غرور و تفاخر کردم. همین که پدر خواسته بود با من صلاح و مشورت کند، معنی اش این بود که میان من و رویا از زمین تا آسمان تفاوت هست و پدر و مادر به عاقل و بالغ بودن من ایمان قلبی دارند. با همان نگاه تفرعین آمیز که با برق شوق و شعف آذین بسته شده بود به سویشان رفتم. رویا از میان در نیمه باز اتاق غر زد:" فقط ما نامحرم بودیم؟!... ریحانه خانم باید باشد؛ ولی من نه!"

forums.Pichak.net

بعد انگار روی سخنش با ریتا بود مه آن طور با تشر گفت:" همه اش تقصیر توست! هی وادارم می کنی باهات بازی کنم و آن وقت اینها خیال می کنند من بچه ام!"

من و پدر و مادر نگاه کوتاه معنی داری با هم رد وبدل کردیم. بعد هرسه هم زمان پکی زدیم زیر خنده! مادر گفت:" امان ازدست این رویا!"

پدر به نشانه ی تحسّر و افسوس سر تکان داد و گفت:" جدا که حیف!"

مادر نگران و براق نگاهش کرد.من نیز با چشمان تنگ به او زل زدم. یعنی چه؟ چرا پدر با آن لحن تاسف بار گفت:" جدا که حیف!" حیف از چی؟ از کی؟ قلبم گرمب گرمب می کوبید! کاش مرا هم داخل آدم حساب نمی کردند و اجازه می دادند با رویا و ریتا توی اتاق بمانم . نمی دانم چرا؛ ولی حدس می زدم حرفهای تلخ و وهمناکی هست که من هنوز طاقت شنیدنش را نداشتم.

یک لحظه بر آن شدم که از جا برخیزم و از ماندن و همفکری و صلاح و مشورت با آنان انصراف بدهم و به اتاق بروم و خودم را شریک دنیای بی خیال و خارج از محدوده ی تعقل و تفکر رویا و ریتا سازم. اما نمی دانم چرا به زمین چسبیدم؛ انگار که مرا با میخ فولادین به زمین کوبانده بودند. سرم را انداختم پایین. خدا خدا می کردم حرف های پدر آن قدر ها دور از تصور و تکان دهنده نباشد که من از شنیدنش دچار سرگیجه و پریشانی شوم. آن وقت پدر و مادر می فهمیدند من، برخلاف ظاهر جدی و خشکی که دارم، از لحاظ روحی شاید کمی بیشتر از ریتا حساس و شکننده ام و هر تلنگر ضعیف و نا بهنگامی ممکن است روی قلبم ترک بیندازد و مرا هم درهم بشکند! احساس می کردم نفسم به شماره افتاده! پنهان از چشم پدر و مادر چنگ آرامی بر سینه ام زدم. دلم زیر و رو می شد و پیچ می خورد. نگاهم به لبان باریک و جگری رنگ پدر ود. پوست سپید و گندمگونش از بس که در زیر پرتو مستقیم خورید قرار گرفته بود سیاه و آفتاب سوخته شده بود و این وضعیت پشت گردن و آرنج دستهایش را نیز شامل می شد!

مادر هم بی تابی و تشویق مرا داشت. اما در هر حال خونسردی و آرامش ظاهری خویش را حفظ کرده بود اگر چه چشمان سبزفامش هر لحظه رنگی به خود می گرفت! پدر عاقبت به دل آن سکوت دهشتناک زد و گفت:" میرکاوه... امروز آمده بود سر کارم!..."

لحظه ای قلبم چسبید به حاقم! مادر هم با چشمانی فراخ و از حدقه بیرون آمده نگاهش می کرد. پدر سرش را انداخت پایین. انگار از گفتن موضوعی رنج می برد. موضوعی که من تقریبا می توانستم حدس بزنم چیست. شاید مادر، بیشتر به کمک ذکاوت و تیزهوشی زنانه اش، به آن پی برده بود.

پدر لبهایش را بر هم زد و دوباره آن وقفه ی کوتاه را از بین برد:" میرکاوه به طور رسمی از رویا خواستگاری کرد!"

مادر مثل همه ی وقتهایی که خبر هول انگیزی را می شنید، بر پشت دست زد و گوشه ی لبش را گزید. نگاه من به واکنش مادر بود و خودم را به کلی از یاد برده بودم و حواسم نبود که چطور از فرط ناراحتی بر خودم فشار می آوردم و گوشه ی لبم را می جوم و نزدیک است که زخمی اش کنم!

صدای خفیف و جیغ مانندی از دهان باز مانده ی مادرخارج شد:« نه!» پدر که خود را ناگزیر می دید حرفهایش را در برابر آن همه بهت زدگی و ناباوری تصدیق کند، متاثر بود. او سر جنباند و با نوایی غمگین گفت:« چرا فنگیس! متاسفانه همین طور است!»

« شما به او چه گفتید؟» در لحن صدای مادر هنوز می شد رد پایی از همان جیغ خفیف را جست.

پدر سر به زیر و شرمگین پاسخ داد:« به او گفتم باید روی این موضوع فکر کنم و وآن را با عیال در میان بگذارم...» نگاهم به در بسته ی اتاقی بود که شاید گوشهای تیز رویا را به خود چسبانده بود؛ آه رویا! رویای بیچاره ی من! حتی از تصور ازدواج میر کاوه با رویا موی تنم سیخ می ایستاد. نمی دانم مرد بیوه و به مرز چهل سال رسیده ای چون او چطور به خودش اجازه داده بود از دختری که بیست و چهار سال از او کوچک تر بود خواستگاری کند. همان لحظه چهره ی خشک و زمخت میر کاوه آمد در نظرم. با چشمانی ریز و به گود نشسته و ابروان پر پشت و به هم پیوسته ای که چشمان ریزش را همچون پرتو نوری در تاریکی جنگل در میان گرفته و تقریبا گم کرده بود! شاید در گذشته او مردی با چهره ی مردانه ی خیلی معمولی بود که هیچ احساسی را در آدم برنمی انگیخت. نه باعث شور آفرینی و هیجان می شد، نه اینکه آدم را از تماشای خودش به نفرت و چندش می انداخت. اما در آن لحظه که فکر ازدواج او با خواهر کوچک و زیبای من رویا داشت دیوانه ام می کرد، او همچون غولی بد سیرت و زشت منظر بود که چونان غول قصه های افسانه ای می خواست دختر زیبا رویی رت به زور تصاحب کند. مطمئن بودم از او متنفرم و تقریبا می دانستم پدر و مادر هم در مورد او چه احساسی دارند. اما در خاموشی عمیق و دردناکی دو نگاه به هم خیره مانده بودند که صدای بم و مرتعش بریده بریده ای آنان را به خودشان آورد. خودم هم بعد متوجه شدم آن صدای گنگ و گرفته صدای من است:« میر کاوه... چ... چطور به خودش،ا... اجازه داده در ازای... ط... طلبش از... از رویا... خواستگاری کند!»

حتم داشتم پدر و مادر نیز در ته دلشان به این حقیقت آگاه اند که میر کاوه بابت طلبی که شامل نزول و بهره ی پولی می شد که برای خرید، خانه در اختیارمان گذاشته بود به خودش جسارت چنین کاری را داده بود؛ اما جهت خوشایند و دلداری قلب دردمند خویش خودشان را مخالف چنین دیدگاه و نظریه ای نشان می دادند. اول پدر که انگار با ایمان قلبی خویش به میر کاوه روی حقیقتی که به هیچ وجه حقیقت نبود، صحه گذاشت و بعد مادر مرا به خاطر چنین طرز فکری سرزنش کرد.

« نه این طور نیست، میر کاوه از آن دست آدمهای فرصت طلب و سود جو نیست که تا ما را در پرداخت بدهی خود ناتوان و عاجز دیده خواسته طلبش را از طریق دیگری وصول کند... او از همان اول که ما به این محله آمدیم چشمش دنبال رویا بود... یکی دو با به طور غیر مستقیم به خودم گفت که اگر خواستگار بیوه مردی برای دخترت پیدا شود به او می دهی یا نه؟ او به هیچ وجه نخواسته رویا را بابت طلبش از ما بگیرد و زن خودش کند... من می توانم با اطمینان خاطر بگویم که او عاشق طراوت و شادابی و شور و نشاط رویا شده... و به جز این هیچ علت دیگری او را وادار به خواستگاری از رویا نکرده است!»

« گاهی وقتها حرفهایی می زنی که بسیار خام و نپخته است ریحانه! چطور می توانی این طور فکر کنی؟ مگر خودت بارها و بارها شاهد رفتار رویا و میر کاوه با هم نبودی!؟ نمی دیدی میر کاوه

چطور از اخلاق و کردار ساده و بی شیله پیله ی رویا خوشش می آید و شیفته وار نگاهش می کند من خودم پیشاپیش انتظار می کشیدم که عاقبت میرکاوه طاقت نیاورد و رویا را ازما خواستگاری کند! حتی با توجه به شناختی که از او دارم، می توانم با اطمینان بگویم که او دلش می خواست تا پایان بدهکاری ما به خودش صبر کند تا ما خواستگاری او را حمل بر جسارت و گستاخی اش نکنیم. اما خوب، تاب نیاورد! ترسید کسی دیگر از راه برسد و رویا را از چنگالش بقاپد و آن وقت...»

مات و متحیر نگاهشان می کردم. چطور امکان داشت این حرفها را از زبان پدر و مادرم شنیده باشم؟ طوری حرف می زدند انگار با همه ی ناراحتی و دلخوری اولیه شان، موافق بی چون و چرای این ازدواج هستند و آمادگی دارند دو دستی دختر بیچاره خود را به میرکاوه تقدیم کنند. پدر وقتی سردرگمی و شگفت زدگی مرا دید، نیشخند زنان گفت:« گمان می کردم آن قدر عاقل و بالغ شده ای که بتوان با تو مشورت کرد! اما می بینم به خودت هیچ زحمت اندیشیدن درست را نمی دهی! سطحی ترین و کم اهمیت ترین افکارت را همان دم بر زبان می آوری و تازه خیلی هم ادعایت می شود که چیز فهمی!»

به این می ماند که از جایی بلند پرت شده باشم و هنوز گیج و ویج آن بودم که گویی ضربه ی محکمی مانند پتک بر سرم کوبیده شود و دنیا را یک لحظه پیش چشمانم تار و سیاه کند! من نمی فهمیدم منظورشان از این دو پهلو و سر بسته حرف زدن چیست! تنها یک چیز را می داستم، آن هم اینکه ازدواج میرکاوه و رویا اشتباهی مسلم و جبران ناپذیر بود. در تعجب بودم چطور پدر و مادر این حقیقت تلخ را که تیا همین چند دقیقه ی پیش در همه ی حالات و رفتارشان نشانه هایی از نارضایتی مشهود بود، به این زودی به دست فراموشی سپرده بودند و به عقل و خرد من خردع می گرفتند؟

از جا بلند شدم.احساس می کردم مرا دست انداخته اند. نگاه آن دو نفرنیز با من از جا برخاسته بود. نفس نفس می زدم. غمگین بودم دلم می خواست گریه کنم! زار بزنم! این دو نفر با من شوخی شان گرفته بود؟ چطور می توانستند در مورد قضیه ای به این مهمی و هولناکی این همه شیرینی و خوشمزگی را چاشنی حرفهای خودشان کنند و از دست انداختن من لذت ببرند؛ کاری که تا آن لحظه هرگز از آن دونفر سر نزده بود و مرا از دست خودشان تا این اندازه ناراحت نساخته بودند!؟

« بنشین! چرا مثل آدمهای یاغی قد علم می کنی دختر؟»

نگاهم در نگاه بی اعتنا و خنثای پدر غلت می خورد. دلم می خواست فریاد می کشیدم و همه ی خشم و عصبانیتم را که همچون شعله های مهیب و سرکش آتش در درونم زبانه می کشید، به طریقی فرو می نشاندم! دستهایم مشت شده بود. مادر گفت:« نشنیدی پدرت چه گفت ریحان؟»

چرا، شنیده بودم؛ اما دلم می خواست پرده ی گوشهایم را زا هم می دریدم تا دیگر هرگز نتوانند چنین اراجیف مهمل و مبهم و تلخی را بشنوند. اوه خدا جان! داشتم به حالت جنون می رسیدم. تاب تحمل آن نگاههای حق به جانب و خیره را نداشتم. نگاههایی که خرد و منطق مرا زیر سوال

می برد و در مقابل، هشیاری و تیزهوشی خویش را به رخ من می کشید! نگاههایی که می گفت تو هنوز عقلت به خیلی جاها قد نمی دهد و بهتر است بروی و با ریتا همبازی شوی!

آن همه سرشکستگی و حیرانی دیگر داشت بغض را به گلویم گسیل می داد؛ و آن دونفر هنوز در کمال خونسردی نگاهشان به من بود! تو گویی دست به عجیب ترین واکنشها زده بودم. اینها چرا نمی فهمیدند خواهر بیچاره و معصوم من برای خودش آرزوها و رویاهایی داشت که در کنار آن کفتار خرفت هرگز تحقق پیدا نمی کرد؟ یک لحظه احساس کردم دچار خفگی و اختناق شده ام. دستم را روی قلبم گذاشتم و به سختی توانستم چند نفس عمیق بکشم! صحنه های برخورد آن دو نفر پیش چشمانم داشت رژه می رفت. گوشم را صدای قهقهه های رویا پر کرده بود. این دختره ی احمق با رفتار سبکسرانه و بی وقار خود باعث جلب توجه آن مردک پست فطرت شده بود... اگر در برخوردهایش کمی متانت و وقار به خرج می داد، اگر سبک مغزی نمی کرد و با جست و خیزهای کودکانه و دلبرانه ی خویش دل آن مرد گستاخ را درون سینه اش آب نمی کرد، اگر... اگر...

« ریحان بنشین! هنوز حرفهایمان تمام نشده! من و پدرت می خواهیم در مورد این موضوع به طور جدی با هم صلاح و مشورت کنیم... تو هم به عنوان فرزند بزرگ تر خانواده باید حضور داشته باشی... پس خواهش می کنم آرامش خود را حفظ کن و بنشین تا...»

حرفهای تحکم آمیز مادر را با فریاد بلند خودم قطع کردم:« نمی توانم آرامش خودم را حفظ کنم! نمی توانم!» بعد، همچنان که صدای خنده های رویا توی گوشهایم می پیچید و من دستهایم را روی گوشهایم گرفته بودم تا بلکه آن خنده های دل آزار و زجر آور را نشنوم، دویدم به سمت اتاق. دست خودم نبود. به نظرم می رسید نمی توانم بیشتر از این تاب بیاورم و هر آن ممکن است به دیوانگی و جنون محض برسم! رویا و ریتا در گوشه ی اتاق نشسته بودند و متوجه نشدم سرگرم چه کاری بودند... یعنی، اصلا برایم مهم نبود. رویا، پس از ورود ناگهانی من، در امتداد نگاهی خیره و کنجکاو از جا برخاست و آمد به سویم، در حالی که هنوز صدای خنده هایش توی گوشهایم زنگ می زد، نگاهی از سر تمسخر به چهره ام انداخت و گفت:« چی شد؟ حرفهای خصوصی تان تمام شد؟»

من فقط نگاهش کردم. به فکرم رسید که رویا خودش باعث شد میرکاوه نسبت به او نظر ناپاکی پیدا کند! اگر دختر متین و سنگینی بود... آن وقت...

« چیه؟ می بینم که نفست به شماره افتاده! نمی خواهی به من بگویی در مورد چی با هم حرف می زدید...»

...

« آهان، فهمیدم! لابد خواستگاری برایت پیدا شده!»

...

« ای کلک! یعنی تا این حد شوک زده شدی و خوشحالی که نزدیک است به گریه بیفتی... آره! خب بگو ببینم خواستگاره کی هست؟» دستش را تکیه زده به شانه ی چپم.

...

«نمی خواهی بگویی؟ به خواهرت؟ به رویا که این قدر دوستت دارد!...»

...

« نمی خواهی بگویی، نگو... اما می توانم حدس بزنم کی... میرکاوه تو را از پدر خواستگاری کرده... مگر نه؟»

اسم میرکاوه که آمد اشکهایی که تا آن لحظه به غل و زنجیر کشیده بودم تا مبادا سرازیر شوند، از بند گسستند. رویا داشت می گفت:« درست حدس نزدم؟ جان من درست حدس...!

نگذاشتم به هذیانهایش ادامه بدهد. یعنی در واقع اختیار را از کف دادم. خون در رگهایم به جوش آمده و نزدیک بود که همچون دینامیت منفجر شوم... رویا فریاد می زد:« نه... ولم کن... چه کارم داری!... آخ!... مادر!... مادر!» و من تازه فهمید او را به باد کتک گرفته ام! موهایش را دور انگشتانم پیچانده بودم و او را به این سو و آن سو می تاباندم و صداهای گنگ و نامفهومی از دهانم خارج می شد که خودم هم سر در نمی آوردم چه می گویم. رویا همچنان که جیغ می کشید و مادر را به کمک می طلبید، به طرف من چنگ انداخت تا بلکه بتواند خودش را از شر پنجه های تیزم خلاص کند. مادر و پدر، پس از شنیدن سر و صدای ما، هنوز به اتاق هجوم

نیاورده بودند که من میان گریه و غم و حسرت رویا را که از گوشه ی لبش خون می چکید، در نهایت استیصال و بیچارگی در بر گرفتم. صورتش را غرق بوسه کردم و با بغض و به تکرار گفتم: «آخ رویا! رویای بیچاره ی من!»

شاید او نمی فهمید که چرا پس از آن حمله ی عصبی و وحشیانه که حسابی غافلگیرش ساخته بودم، این چنین با محبت و مهر در آغوشش گرفته ام... دیگر صدای خنده ی او نبود که در گوشهایم می پیچید، بلکه گریه ی سوزناک رویا بود که پس از ورود سراسیمه ی پدر و مادر به اتاق آهنگ شدیدتری به خود گرفت و از پرده ی گوشهایم می گذشت و قلبم را ریش می کرد!

15

مادر داشت روبالشیهای چیت گلدار را برای شست و شو از تن بالشها می کشید، من حواسم به میل و کاموای بنفش رنگ بود که قرار بود سر حوصله برای ریتا شال گردن ببافم. انتخاب رنگ کاموا سلیقه ی خود ریتا بود. می گفت رنگ بنفش را دوست دارم. برای آنکه معلوم نیست بالاخره قرمز است یا آبی! من از استدلال کودکانه اش نخندیدم؛ چون فکرم بی اندازه درگیر موضوع خانوادگی مان بود. موضوعی که چیزی نمانده بود به شکل مسئله ای حاد در بیاید و

forums.Pichak.net

باعث درماندگی مان شود. مثل همین حالا که همان موضوع ذهن مرا مثل کلاف سردر گم در خو پیچانده بود.

مادر داشت می گفت: «باجیه خانم می گفت عروس حاج عبدالله کچلشان کرده... از بس ناز و عشوه می آید! بخصوص حالا که حامله شده. می گفت با ویارهای آن چنانی امان همه را بریده... هر چی بهش گفتند باباجان توی شهریور که پرتقال گیر آدم نمی آید، به خرجش نرفت که نرفت... می گفت الا و بالله من می خواهم. خلاصه، شوهرش مجبور شد برود شیراز... خانواده زنش گفتند آنجا می تواند پرتقال نارس و سبز پیدا کند، هرچه باشد از هیچی بهتر است! تو را خدا می بینی؟ چطور همه را فیلم خودش کرده!»

دلم رفت پیش رویا! رفته بود یکی از تجدیهایش را امتحان بدهد. وقتی خودش را برای رفتن به سر جلسه ی امتحان حاضر می کرد گفته بود حالش از شیمی به هم می خورد. گفته بود شیمی به چه دردم می خورد وقتی می خواهم زن انتری مثل میرکاوه شوم!... آخ طفلک معصوم! راست می گفت. اصلاً به من چه که عروس حاج عبدالله پرتقال ویار کرده! این باجیه خانم هم کار و زندگی ندارد که این خبرهای پوچ و مسخره را با خودش به این ور و آن ور می برد و پخش می کند؟ مادر به نظر همه ی روبالشیها را در آورده بود. حالا نشسته بود وسط اتاق و چهار چشمی حواسش به من بود! فقط برای اینکه حواسم را از خودم پرت کند و موضوعی که ذهنم را در گیر خودش ساخته بود به فراموشی بسپارم گفت: «باجیه خانم می گفت پسر دوم حاج عبدالله هم می خواهد برود خواستگاری... برای دختر خاله اش. می گفت زن حاج عبدالله یواشکی یه یکی از زنهای همسایه که او هم یواشکی به باجیه خانم گفته، گفته بود زن از غریبه آوردیم که پوستمان را دارد غلفتی می کند! بگذاراین بار از خودی باشد که اگر پوستمان را هم کند حداقل بگوییم خودی است که مثل این آکله خوب نشناسیمش و بخواهد فردا پس فردا ادا و اطوار های عجیب و غریب در بیاورد، عروسش را می گفت، تازگیها هم که همان عروس آکله اش با یکی از خواهر شوهرهای خودش حسابی سرشاخ شده... سر همان جریان ویار پرتقال، خواهر شوهره بهش گفته بود این که نشد هرچی ویار کردی حی و حاضر تقدیم کنند به تو! شاید زبانم لال هوس خون آدمیزاد را کردی آن وقت چه؟ می دانی عروسه چی بهش گفت؟»

نمی دانستم و اصلاً هم برایم مهم نبود. در آن لحظه داشتم به این فکر می کردم که آیا چشم رویا دنبال پسر دوم حاج عبدالله بوده؟ که اگر این طور باشد، پس از شنیدن این خبر چه حالی پیدا خواهد کرد! مادر پس از دیدن خط باریک لبهای من و نگاه مات زده ام شانه بالا انداخت، سر تکان داد و در ادامه گفت: «عروسه به خواهر شوهره می گوید اگر هم چنین هوسی به سرم افتاد ترجیح می دهم خون تو باشد! باجیه خانم می گفت این را که گفت انگار زمین و زمان به هم ریخت! چه قشقرقی که به پا نشد! اما دیگر نگفت پسر بزرگ حاج عبدالله طرف کدامشان را گرفته، زن خودش و یا خواهره؟»

بعد از جا بلند شد. روبالشیها را برداشت و نگاهی به من انداخت. به روی خودم نیاوردم. بی خیال ماجراهایی که از زبان باجیه خانم نقل شده بود. فکر کردم بیچاره رویا، حق دارد تا این حد غصه بخورد! هر چند خودش هم چندان بی تقصیر نیست... اگر رفتارش را تا حدودی تعدیل می کرد و کمی مثل من برخورد سر سنگینی داشت، میرکاوه به خودش جرئت چنین کاری را نمی داد. و بی رحمانه در مورد خودم اندیشیدم، تلخ و زهر مار باشم و کسی روی خوش به من نشان

ندهد، بهتر ای این است که شیرین و عسل باشم و خرس هولناکی مثل میرکاوه، برای بلعیدنم، آب از لب و لوچه اش آویزان شود!

مادر سرفه خفیفی کرد. از وقتی برگه ی آزمایش معلوم کرده بود که مادر دچار سرطان سینه از نوع خوش خیم شده است، هر سرفه ی عادی و حتی عطسه و سکسکه ای که می کرد دلم را درون سینه به لرزه می انداخت. در حالی که به خوبی می دانستم اینه هیچ کدام به سرطان سینه ای که دکتر اذعان داشته خوش خیم است ربطی ندارد، با این همه همه ی اینها باعث ایجاد آشفتگی و تشنج روحی ام می شد و گاهی، بلافاصله پس از شنیدن دو عطسه ی پی در پی یا چند سرفه ی خشک و خالی از خودم می پرسم نکند مادر دارد از دست می رود؟ اوه خدا جان! اگر روزی او را از دست بدهم چه؟

همین فکر باعث می شد احساس کنم بیشتر از همیشه مادرم را دوست می دارم و به وجودش نیازمندم و سعی کنم به او محبت و توجه بیشتر نشان بدهم. در آن لحظه گویی او، با آگاهی از حساسیتهای من و ترسی که

هر ازچندگاه به وجودم شبیخون می زد و قلبم را پاره پاره می ساخت.با آن تک سرفه خشک قصد داشته دلم را به سوی خودش برگرداند.احساس می کرد از اوکدورتی به دل دارم وآن سرفه آثار آن جراحت و ناراحتی را به خوبی می توانست از بین ببرد.وقتی بُراق نگاهش کردم و با وجود همه تلاش که به خرج دادم،حالت نگاهم آمیخته با نوعی نگرانی ناشناخته شد،لبخندی محو زد و با صلابت بی رنگ و رویی که لحنش را خدشه دار،نسازد گفت:«تو باید با رویا حرف بزنی!راضی اش کنی که قبول کند...او فقط به حرف تو گوش می دهد!»

اگرچه حالت آمرانه لحن صدایش را حفظ کرده بود،چندان ماهرانه نتوانست جلوی ارتعاش صدایش را بگیرد.من فقط نگاهش کردم.شاید اگر وقتی دیگر بود با قاطعیت هر چه بیشتر به او تفهیم می کردم که این کار یه هیچ وجه از دست من ساخته نیست و من هرگز دلم نمی خواهد بانی این وصلت مصلحت آمیز باشم.اما در آن لحظه صدای اعتراضم در گلو شکست.شاید اگر سرفه نکرده بود...

«ها؟چه می گویی؟با او حرف خواهی زد،این طور نیست!»

بله،شاید اگر واقعا آن تک سرف خشک از گلویش بیرون نپریده بود،من،حتی با پرخاشگری،این نکته را به او می فهماندم که هرگز این کار را نخواهم کرد!نگاهش کردم.حالت چهره اش آمیخته با نوعی تظلّم و بیچارگی بود.چشمان زمردینش رنگ باخته نشان می داد و انگار که از درخشش افتاده بود.فکر کردم،اگر روزی مادر از دست برود چه؟این فکر اشکی داغ را به چشمانم دواند.دلم به حال خودم سوخت.بله!کسی به غیر از من قادر نبود رویای بیچاره را سر عقل آورد.چه تلخ و غم افزا می نمود!از خودم پرسیدم بر سر عقل یا بی عقلی؟

حالا رو به رویم ایستاده بود؛با روبالشیهایی که قصد داشت ببرد و بشوید.سرم که چسبید به سینه ام،مادر رفت.انگار فهمید بدین نحو اعلام تسلیم شدن کرده ام.انگار...انگار...مقصر خودم بودم. اگر سرم نیفتاده بود پایین،مادر هنوز بالای سرم ایستاده بود و داشت از من خواهش و تمنا می کرد که با رویا حرف بزنم و متقاعدش کنم که این نامزدی صوری در هر حال به مصلحت

خانواده است!نمی دانم؛شاید باید بگویم مقصر اصلی آن سرفه خشک و کذایی بود که دلم را به خروش انداخت وموج غم را دریای طوفان زده ی قلبم بر پا کرد.میل و کاموا را به دست گرفتم.رنگ بنفش کاموا توی ذوق می زد.یادم افتاد به حرف ریتا!تازه داشت خنده ام می گرفت!به راستی که معلوم نبود به هر حال قرمز است یا آبی!؟

16

رویا چرخی زد و،همانطور که پشت به جلو راه می رفت،چانه اش را داد بالا و گفت:«نه!نه!نه!من این کار را نمی کنم!چند دفعه باید بگویم؟»

نگاهی از سر هول و هراس به دور و برم انداختم.خدا را شکر که در آن وقت از روز کسی توی کوچه نبود که صدای آکنده از خشم رویا را بشنود و کنجکاو شود.با این همه،برای اینکه او را از آن همه جوش و خروش انداخته باشم،با تشر گفتم:«هیس!یواش تر!...تمام مردم محل فهمیدند!»

لحظه ای قهر آلود نگاهم کرد و لبهایش را بر هم فشرد.داد زدم:«درست راه برو!...مواظب باش!»

چنان چنگ انداختم بر بازویش و او را به سوی خود کشیدم که از درد جیغش به هوا بلند شد:«چه کار میکنی؟!آخ!چرا مثل گربه چنگ می اندازی!»

حق داشت مرا با گربه مقایسه کند،چرا که خودم هم برای لحظه ای احساس کردم ناخن دستم در گوشت تنش فرو رفت.نفسی بلند کشیدم و با لحنی آمرانه گفتم:«نزدیک بود بخوری به تیر چراغ برق!»

خودش هم این را فهمیده بود؛اما چون حرصش از بابت چیز دیگری در آمده بود،دلش می خواست بر سر این موضوع داد و قال راه بیندازد:«می خوردم به تیر چراغ برق بهتر از این بود که این طور به طرفم چنگ بیندازی!...گمان می کنم از جای خراش پنجه هایت دارد خون می زند بیرون!اصلا من بر می گردم خانه!تو هم تنهایی برو لباس زیر بخر!اصلا به من چه!...آخ!...ولم کن!...دستم را ول کن!...خیال کردی خرم!؟نمیدانم که این وقت از روز مغازه ها باز نیستند و تو فقط به این بهانه مرا از خانه کشاندی بیرون که عقلم را بدزدی!...که خامم کنی که...»

بر مچ دستش فشار بیشتری وارد کردم و تقریبا داد زدم:«لال می شوی یا نه؟آره...تو راست می گویی...دقیقا به همین دلیل با هم آمدیم بیرون!پس چی؟من لباس زیر می خواهم چه کار؟وقتی قرار است زیر گوش خری مثل تو یاسین بخوانم و اعصابم داغان شود...این قدر کولی بازی در نیار رویا وگرنه...»

ابروانش چنان خم برداشتند که گفتم الان است که بزند زیر گریه!از اینکه زیادی از حد تند رفته بودم،از رفتار خودم پشیمان شدم.نمی دانستم به چه نحوی باید از دلش در بیاورم.آخ!لعنت به من!کسی از دل من خبر نداشت و نمی دانست من هم به اندازه رویا از این بابت شکنجه می شوم و روحم زخم بر می دارد.هر دو وسط کوچه ایستاده بودیم.فکر کردم اگر همان طور خشکمان بزند،ممکن است کسی ما را ببیند وبرایمان حرف در بیاورد.به بازویش چسبیدم و،در

حالی که او را باخودم همراه می ساختم،به نرمی و ملاطفت گفتم:«آخه دختر خوب!توی کوچه که با هم جنگ و دعوا راه نمی اندازند!»

با لحنی حاکی از آزردگی گفت:«این را به من نگو!تو خودت شروع کردی!»

می دانستم حق با اوست؛اما نباید این فکر به سرش می افتاد که حق دارد.بنابراین،با جدیت گفتم:«چی را شروع کردم؟آخرش باید در این مورد با هم حرف می زدیم یا نه؟»

«توی کوچه؟!جا قحط بود؟! »

متأسفانه مجبور بودم باز هم در دلم حق را به او بدهم و در کمال خفت پیش خود بگویم، انصافا" که کوچه هیچ جای مناسبی برای طرح چنین مطلب مهمی نیست. اما باز هم به روی خودم نیاوردم و گفتم: «جای بهتری را سراغ نداشتم، در ثانی، تو که به آدم امان نمی دهی! می خواستم با هم برویم پارک! آنجا خیلی بهتر می شد در این مورد گفت و گو کرد! ببینم تو موافق نیستی؟ »

نگاهی سرد و از سر دلگیری به من انداخت و فقط لب پایینش را داد جلو. من هم چون دیدم سکوت کرده، فرصت را مغتنم شمردم و با لحن تعجیل آمیزی گفتم: «پس بدو برویم پارک تا پارک هم شلوغ نشده حرفهایمان را با هم بزنیم. » و صبر نکردم ببینم چه پاسخی می دهد.

پارک کوچکی که در واقع فضای سبزی بیش نبود، یک خیابان پایین تر قرار داشت و من و رویا قدم زنان آن فاصله را طی کردیم. به پارک که رسیدیم، هر دو نفس راحتی کشیدیم. آنجا می شد در امان سایه های درخت بید مجنون و چنار و کاجهای بلند نشست و در فضای دلچسب سایه ها، دور از گزند آفتاب بعد از ظهر شهریوری، در مورد هر چیزی که می خواستیم بحث و تبادل کنیم!

چند دقیقه بود، هر دو با چهره ای جدی و ابروانی در هم کشیده و حالتی خشک و مقتدرانه در چشمان یکدیگر زل زدیم. برای خودم متأسف بودم که به منظور راضی کردن رویای بیچاره می بایست از کمال قاطعیت و جذبه ام استفاده می کردم. انگار او هم با تقلید از ژست حق به جانب و جدی من می خواست در مناظره چیزی کم نیاورد.

« به من بگو ببینم تو برای چی مخالفی؟ »

« شما به من بگویید چرا این همه اصرار می کنید؟ »

« خب، مادر که ده بار برایت گفت، من هم به حد کافی برایت توضیح

دادم...چطور نفهمیدی؟ »

« قابل درک نبود! یا من خرفت و ابلهم، یا شما خوب نمی توانید توضیح بدهید! »

« خوب گوش کن، فقط برای اخرین بار توضیح می دهم، نه بیشتر! این قدر هم خودت را نزن به نفهمی و جهالت! ببین، خوب می دانی که سال پیش ما برای خرید خانه کلی از میرکاوه پول قرض کردیم. یعنی، در واقع حدود نصف بیشتر پول خانه را از او قرض کردیم. خودت هم که خبر

forums.Pichak.net

داری ترتیب آشنایی پدر با میر کاوه به چه نحوی بوده! پدر برای او کار می کرد! خودش این خانه را برایمان پیدا کرد...خودش...»

« بله...کسی هم فکر نکرد چرا این آقا تا این حد خوش قلب و مهربان و خیر خواه شده اند! »

« نه؛ کسی تصورش را هم نمی کرد! نمی دانم شاید هم از اولش هیچ قصد و غرضی نداشت؛ اما به هر حال ما به کمک و مساعدت او خانه دار شدیم! »

« بهتر است بگویی با پول نزولی که به ما داد صاحب خانه شدیم. چرا از نزولِ نزولهایش نمی گویی؟ خیال کردی نمی دانم او حتی قسطهای عقب افتاده را هم می کشد روی بدهکاری مان! »

« نه...این قدر ها هم که تظاهر می کنی احمق و کودن نیستی! درست است. همه ی این چیز ها که تو از آن خبر داری واقعیت دارد و جای هیچ گونه انکاری نیست. »

« پس این را هم به آن اضافه کن که وقتی محله ی قدیمی مانتوی خانه ی استیجاری بودیم و او پدر را که سر ساختمان آجر به سرش پرت شده بود با سر بانداژ شده به خانه آورد و من در را به رویش باز کردمف لطف و کرامتش گل کرد...او از همان لحظه ای که چشمش به من افتادف با پدر از در

دوستی در آمد و همه ی این کار ها را هم فقط و فقط به خاطر تصاحب کردن من انجام داده است! »

« بله عزیزم...این هم درست است! اما اگر در مورد خودت کمی کم لطفی کنی، خواهی دید که اشتباه از طرف خودت بوده...چقدر به تو گوشزد کردم مواظب رفتارت باش! لازم نیست برای آدمی مثل میرکاوه دلبری کنی و او را به صرافت خودت بیاندازی! »

« من هم به تو گفته بودم که هیچ کدام از رفتارهای من به قصد دلبری نیست و من هرگز نمی خواهم که نظر آدمی مثل میرکاوه را به سوی خود جلب کنم! »

« ولی این اتفاق افتاده! شاید تو هیچ قصد و غرضی نداشتی...در واقع آن رفتار ها جزو خصوصیات و عادات زشت و قبیح فطری تو به حساب می آمد و مربوط به روحیه ی فوق العاده شادابی که داشتی می شد؛ اما میرکاوه یا همه ی آنها را ربط داده به قصد تو برای جلب توجه به خودش و یا قلبا" عاشق روحیه ی شاد و پر هیجان تو شده...به هر جهت، او از تو خواستگاری کرده...مهم نیست به چه علتی! »

« ولی من نمی خواهم زن پدربزرگ خودم شوم! »

« کسی هم از تو نخواسته این کار را بکنی! »

« چرا...همه ی این جر و بحثها و این زیر گوش خوانیها فقط و فقط برای جلب موافقت من است! »

« اگر این طور تصور می کنی، پس واقعا" احمقی! »

« آره، آره، من احمقم! با همه ی حماقتم خیال می کردم تو همیشه حامی من هستی! صلاح مرا می خواهی! تصور می کردم به عنوان خواهر بزرگ؛ خیرخواه من هستی. اما نمی دانستم تو هم در جبهه ی آنها می جنگی! خیال می کردم پشت مرا می گیری و نمی گذاری تنها بمانم...پدر و مادر را متوجه

اشتباهشان می کنی و در تمام موارد مدافع من هستی...اما تو...تو...آخ ریحان! اصلا" از تو توقع نداشتم...اصلا" »

« حالا چرا گریه می کنی؟ »

« گریه نکنم؟ تو جای من بودی چکار می کردی؟ اصلا" چرا خودت را انداختی این وسط؟ من که به بابا و مامان گفتم به هیچ وجه حاضر نیستم زن میرکاوه شوم! »

« چند بار بگویم قرار نیست زن میرکاوه شوی؟ اوه رویا! تو مرا دچار دردسر می کنی! گمان می کنم به عمد می خواهی اعصاب مرا به هم بریزی! ببین دختر خوب، تو فقط به صورت ظاهری نامزد میرکاوه، می شوی! به این بهانه که باید دَرست را ادامه بدهی و، چه می دانم، خانه داری بلد نیستی و این جور بهانه ها که ردخور نداشته باشد! یعنی، در واقع شرط می گذاریم که تا یکی دو سال با هم نامزد باشید! »

« یکی دوسال؟ خیال می کنی مرد بیوه ای مثل میر کاوه می تواند یکی دو سال تاب بیاورد؟ »

« مجبور است! من مطمئنم که قبول می کند! »

« از کجا معلوم! اصلا" که چطور شود؟ »

« که ما، در عرض این یکی دو سال کار کنیم و بدهی مان را به او پس بدهیم. بعد که او از ما ارث پدر نمی خواهد، نامزدی را به هم می زنیم...»

«به همین سادگی؟! »

» بله، به همین سادگی! وگرنه تو خیال می کنی اگر به همین سادگی نبود، پدر و مادر دلشان راضی می شد تو را بدهند به میرکاوه که جای پدر توست؟ »

« فعلا" که راضی اند یک، چیزی هم آن طرف ترا! »

« تو دار کاملا" مغرضانه و بی رحمانه در مورد آنها قضاوت می کنی؟ »

«بله، بله، راست می گویی! نه اینکه عمل آنها خیلی بی رحمانه نیست؟! اصلا" من نمی دانم اگر این نامزدی صوری است، چرا تو خودت را سینه سپر نمی کنی؟ »

« برای اینکه از تو خوشش آمده و خواستگاری کرده. توقع داری به پایش بیفتم که تو را به خدا مرا بگیرا! »

« من نمی دانم! اصلا" نمی توانم به این موضوع فکر کنم! حتی اگر واقعا"هم موضوع ازدواج واقعی نباشد، باز هم نمی توانم خودم را راضی کنم که عنوان نامزد میرکاوه را، ولو به صورت

ظاهری ، با خودم یدک بکشم! اصلا" شما فکر کرده اید بعد از به هم خوردن نامزدی چه می شود؟ »

«بعدش دیگر مهم نیست. چیزی که اهمیت دارد، خلاص شدن از دست بدهکاریهای ما به این مرد است، باور کن اگر جای تو از من خواستگاری می کرد، به خاطر نجات خانواده از این بند، با کمل میل و رقبت حاضر بودم چند صباحی نقش نامزد این مرد را بازی کنم.! »

«نه! تو عاقل تر از این حرفهایی! در این میان تنها من هستم که هالو و نفهمم! به همین دلیل هم دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکرده اید! شاید اگر بعد از مدتی خواستگاری را بر هم زدیم، کسی دیگر به سراغ من نیاید...»

«اوه! پس تو نگران این هستی؟! »

«نباید باشم؟ هر دختر عاقلی باید نگران این چیز ها باشد! این طور سهیفانه نگاهم نکن! چطور از من توقع داری در مورد مهم ترین رویداد زندگی هر دختری، یعنی ازدواج، بی اعتنا باشم؟ »

«کی از تو خواسته بی اعتنا باشی؟! فقط خواهش می کنم نگران این چیز ها نباش...تو به قدر کافی زیبایی داری که بتوانی خواستگارهای بهتر و متشخص تری را به تور بیندازی. در ثانی، او هرگز دستش به تو نمی رسد »

«اگر رسید چه!»

«نمی رسد!یعنی نباید برسد! ما این اجازه را به او نمی دهیم! گفتم که فقط در حد نامزد...»

«نامزد ها هم خیلی غلطها می کنند! مگر خواهر زاده ی باجیه خانم نبود که نامزدش شیرین را که دوست جان جانی خودت بود حامله کرد؟! »

«وای خدا! تو به چه جاهایی که فکر نمی کنی! »

«عقل من به خیلی جاها قد می دهد که عقل شماها نمی رسد! تازه، خیلی هم خودتان را عاقل و خردمند می دانید! »

«می شود خواهش کنم کوتاه بیایی و به ما اعتماد کنی؟ »

«اگر کوتاه نیایم چه؟ »

«آن وقت مجبور می شویم خانه را بفروشیم و یک چیزی هم بگذاریم رویش تا بدهی مان را با میر کاوه صاف کنیم! »

خیره خیره و با بغض و کینه نگاهم کرد. بعد، از سر لج و حرصی که چهره اش را ملتهب و برافروخته ساخته بود، سنگی از روی زمین برداشت و پرت کرد به سوی تنه ی درخت کاج رو به رو!

forums.Pichak.net

با حالتی ملتمسانه نگاهم میکرد و ژاله اشک باغ سبز نگاهش را براق ساخته بود, دستم را بر روی شانهاش گذاشتم و لب به دلداری گشودم: ((عزیزم من حال تو را درک میکنم! به تو حق میدهم که مثل مرغ پرکنده بالبال بزنی...))

با تندی هرچه بیشتر به میان کلامم پرید: ((نه,تو حال مرا درک نمیکنی! به هیچ وجه نمیتوانی بفهمی من چه میکشم! چون تا به حال عاشق نبودی! خیال کردی من عاشق یوسف شدهام و دلم برایش ضعف میرود ولی نه... میخواستم خودم را,با مهارت و تبحر هرچه بهتر, به بیخیالی بزنم که...که او از خاطرم برود اما افسوس که ناخواسته شدم نامزد مردی مثل میرکاوه! میدانی, حالا بیشتر احساس سرشکستگی و اندوه میکنم! دوباره داغ عشق علی تازه شده و زخم جدیدی از او در دلم سر باز کرده... اوه ریحانه! تو هرگز نمیتوانی احساس مرا درک کنی! چند بار بگویم تا به حال قلب سنگیات برای کسی نتپیده! هیچ نگاه بیتاب و مشتاقی دلت را نلرزانده, پس چطوری میتوانی تصور کنی من چه دردی میکشم و از این همه بدفرجامی و ناکامی چقدر و چطور غصه میخورم و پنهانی اشک میریزم.))

رویا دوباره به گریه افتاد. من نیز دلم میخواست همپای او اشک بریزم. نه برای اینکه رویا گفته بود قلب سنگیام تا به حال برای کسی نتپیده و طعم عشق را نچشیدهام, بلکه تنها برای معصومیت و مظلومیت او! او را تنگ در آغوش کشیدم و صدای خرناس مانندی از گلویم بیرون پرید, صدای شبیه: ((بیچاره طفل معصوم!)) و آهنگ گریههامان بلندتر شد.

میرکاوه همه شروط پدر را مبنی بر نامزدی یک الی دو ساله پذیرفت ودیگر محدودیت های دیدار و معاشرت با رویا را نیز با کمال میل قبول کرد. در واقع از شدت خوشحالی و شور و شعف در پوست خودش نمی گنجید. او به زن دلخواهش رسیده بود! برای مرد بیوهای چون او چه لقمهای لذیذتر از رویا که بیست وچهار سالی از او کوچکتر و جوان تر و تازه و پرطراوت بود!؟ عطر خوش زندگی از لبها و چشمها و همه وجودش می تراوید! رویای رسیدن به رویا او را به قدری در دنیای خیال انگیز عشق و امیدو آرزو غرق کرده بود که اگر میشد تا سال های سال همه این محدودیت ها و قیدها و بندها را با جان و دلش میپذیرفت و دم نمیزد چراکه ارزش رسیدن به محبوب شیرین و دلخواهش حتی پس لز تحمل سال ها رنج و محرومیت از داشتن آن گوهر گرانبها به حدی بود که بیتردید او نمیتوانست توصیفش کند.

به هرحال بنا بر سیاست و مصلحت خانواده ما رویای محال را به او بخشیدیم و اجازه دادیم دلش به همان رویای محال خوش باشد و هرگاه که میرکاوه برای دیدنش به منزل میآمد و می رفت دچار سردردهای آنچنانی شود و تا چند روز با روحیه کسل و پژمرده در کنج خانه غمبرک بزند و زانوی غم بغل بگیرد. تنها یک چیز میتوانست به همه این این ناملایمات پایان بخشد و روی آن تمام دلواپسیها و غصهها خط بطلان بکشد. امید به روزهای بهتر وطلایی! ما باید کارمیکردیم باید زحمت میکشیدیم تا بدهیمان را به میرکاوه میپرداختیم . هرچند او پس از نامزدی با رویا که به خواست خانواده خیلی بی سروصدا صورت گرفت و دو طرف تنها حلقهای ساده و ظریف به دست هم کردند از سر ذوق و هیجان ناشی از داشتنن چنین عروس مهرو و کمسن و سال و دلربایی از پدر خواست که بدهیاش را فراموش کند, انگار انگار که وی هرگز از او طلبکار نبوده است, خیال پدر راحت نمیشد! چرا که او اگر قصد ونیت دوستی داشت به حرفهایی که میزد واقعا عمل میکرد می بایست سفته هایی راکه از پدر در اختیار داشت به او بازمیگرداند. ولی میرکاوه این کار را

نکرد. به قول مادر آنها را برای روز های مبادا نزد خویش نگه داشته بود و به قول معروف کار را از محکم کاری عیب نمیکند!

همین امر باعث شده بود که ما دلمان را به حرفهایش خوش نکنیم , چرا که در حال حاضر سرش از عشق رویا داغ بود خودش هم نمیفهمید چه وعدههایی میدهد و تا چه حد مهربان و دست و دلباز و رئوف شده است.برای همین هم تصمیم گرفتیم تا قران آخر بدهیاش را به او بازگردانیم. در خیالات واهیاش, رویا را از آن خود میدید , شاید قلبش, از شوق نوازش یا بوسیدن و در برکشیدن او, هر لحظه درون سینه در هم فشرده میشد, اما دریغا که ما رویا را از او باز پس میگرفتیم , آن هم خیلی زود حتی اگر شده شب تا صبح و صبح تا شب کار میکردیم و نمی گذاشتیم آن مرد, حتی در رویاهایش ,دستش به رویا , رویای معصوم و نازنین ما برسد ! آری! ما این اجازه را هرگز به او نمیدادیم ! نمیگذاشتیم انگور خوب نصیب شغال شود . روی همین اصل, من از پدر اجازه گرفتم سرکار برود.

پدر اولش با جدیت تمام اعلام مخالفت کرد :نه!چه معنی دارد دختر جوانی مثل تو برود سر کار؟!

نمیخواستم به دست و پایش بیفتم . موضوع مربوط به من نمیشد که ناگزیر باشم با خواهش و تمنا او را با خود موافق سازم . کار کردن من به نفع کل خانواده بود . با صلابت در برابرش ایستادم و گفتم: اجازه بدهید برای خودم کاری دستوپا کنم!حقوق کارگری شما کفاف نمیدهد که هم خرج خانه را بدهید و هم به فکر پرداخت بدهی باشید... اگر داداش رضا توی زندان نبود , حالا این وظیفه متوجه او بود که همدوش شما کار کند تا بار سنگین این همه قرض و بدهکاری ازروی شانه های شما برداشته شود و حالا که او نیست من میتوانم نقش فرزند ذکور را برای شما بازی کنم.میدانم که به من اعتماد و ایمان دارید که من چه نیروی اراده قوی و آهنینی دارم. برای من فرق نمیکند کجا کار کنم .چون در هر حال تنها به یک چیز فکر میکنم و آن آرمان کل خانواده است . رهایی از بند بدهکاری و نزول و برهم خوردن این نامزدی صوری!

پدر هاج و واج نگاهم کرد.مادر درحالی که پنهانی اشکهای شوریدهاش را پاک میکرد آهسته و با صدای دورگه گفت:ریحان ! عزیزم ! خدا تو را برای ما حفظ کند ! من میدانم که تو سرآمد همه دختران همسن و سال خودت هستی و همیشه بیشتر از اینکه به فکر خودت باشی به دیگران می اندیشی و سعادت و مصلحت آنها را در نظرمی گیری . من به وجود دختری مثل تو افتخار میکنم.مطمئنم پدرت نیز همین احساس را دارد و در مورد تو نیز چنین تصوری دارد!

بعد برگشت . رو به چهره خشک شده و خاموش پدر لبخندی اشکآلود زد و او را به واکنشی مشابه واداشت. پدر اگرچه بیاندازه متفکر و اندیشناک به نظر میرسید آن لحظه به خاطر خوشی دل همسرش نیز شده به نشان موافقت سر تکان داد و سپس از خانه رفت بیرون و تا نیمه های شب به خانه برنگشت.روز بعد مادر گفت پدر شب پیش آنقدر پیاده می رود تا سر از قبرستان در می آورد . در آنجا سر قبر پدرش یک دل سیر گریه میکند و بعدبرمیگردد خانه!

فصل 18

forums.Pichak.net

ماه مهر داشت به نیمه می رسید که من، پس از روزها تلاش برای یافتن کار، عاقبت موفق شدم به عنوان کارگر آشپزخانه در کارخانهٔ بزرگ کمپوت سازی مشغول به کار شوم. اینکه می گویم موفق به پیدا کردن چنین کاری شدم حرفی به گزاف نزده ام. اگرچه کار نظافت کار بسیار سخت و طاقت فرسایی بود، پس از آن همه جست و جو و تقریباً ناامیدی از یافتن کاری مناسب برای دختری به سن و سال من، چیزی کمتر از موفقیت نبود. البته آقای شکوری، مدیر داخلی کارخانه، در هنگام استخدام من این قول را داد که در صورت ابراز شایستگی و کارآیی خوب، زمان زیادی طول نمی کشد که به قسمت بسته بندی راه پیدا خواهم کرد و این خودش جای بسی امیدواری و خرسندی بود.

صبح زود، پیش از طلوع خورشید از خانه می زدم بیرون. مادر همیشه ساندویچی برایم درست می کرد و توی کیفم می گذاشت. و من خودم را قدم زنان به ایستگاهی می رساندم که مینی بوس سرویس کارخانه برای سوار کردن کارگران در آنجا توقف می کرد. اکثر کارگرها مرد بودند که تا رسیدن به مقصد که خارج از شهر بود بر روی صندلیهایشان به حالت چرت نشسته بودند. تعداد بسیار زیادی از آنان نیز تقریباً با سر و رویی نشسته به هم سلام می دادند و صبح به خیر می گفتند و دست هم را می فشردند. توی مینی بوس که بیست کارگر خوابالود و کسل را در خودش جای داده بود بیش از سه زن وجود نداشت. یکی از زنان مسن و نظافتچی بود. یکی دیگر که تقریباً دو سه سالی از من بزرگ تر بود و صورتی ظریف و کودکانه داشت در قسمت بسته بندی کار می کرد. مینی بوسی که به نزدیک ترین ایستگاه محل زندگی ام می آمد پر بود و کارگر جدیدی را نمی پذیرفت. هر چند کارت سرویس همراهم بود، هر بار راننده با رفتاری ناخوشایند از سوار کردنم سر باز می زد و مدام به من غرولند می کرد که باید یکی دو ایستگاه بالاتر سوار یکی دیگر از سرویسهایی شوم که جا برای کارگر جدید داشت. سعی می کردم به غر زدنهای رانندهٔ روده دراز میانسال مینی بود اهمیت چندانی ندهم. فقط هنگامی که می خواستم سوار مینی بوس شوم، چه صبح زود هنگام رفتن و چه عصر، وقت بازگشت، با چهره ای معصوم و مظلوم درست مانند حالتی که رویا در چنین وقتهایی به خودش می گرفت و من از آن بی اندازه بیزار بودم، سعی می کردم دل راننده را به حال خودم به رحم بیاورم. هر چند با قیافهٔ مظلوم نما از خودم متنفر می شدم و در دل هم به خودم و هم راننده فحش و ناسزا می گفتم، در هر صورت این می ارزید که نخواهم دو ایستگاه را پیاده طی کنم و از نفس بیفتم. به نظرم می رسید گاهی بد نیست مثل رویا تظاهر به مظلومیت کنم.

دو زن در کنار هم می نشستند. روز اولی که با هزار خواهش و تمنا خودم را به راننده کم حوصلهٔ مینی بوس تحمیل کردم، جوانی که درست در مجاور صندلی دو نفره خانمها بر روی صندلی تکی نشسته بود، با ادای احترام از جا برخاست و از من خواست جای او بنشینم. فرصت خوبی بود تا خود را از دیدرس مردان چشم چران خلاص کنم. جوان، بیست و سه چهار ساله می نمود. صورت سبزه و نمکینی داشت و یک سر و گردن از من بلندتر بود. کت و شلوار راه راه قهوه ای می پوشید و موهایش، به حالت چتری روی پیشانی اش رها بود. چشمان میشی متمایل به سبز تیره داشت و بسیار مؤدب و باوقار رفتار می کرد. هر بار که می آمدم توی مینی بوس، چه در راه رفت و چه در راه برگشت، او از جا برمی خاست و جای خودش را به من می داد. اوایل کلی شرمنده می شدم و رنگ می باختم و همراه با حالت پوزش آمیز جای او را بر روی صندلی اشغال می کردم و تا رسیدن به ایستگاه آخر نگاههای سنگین و خیرهٔ او را به جان می خریدم و

دم نمی زدم. تصور می کردم چون صندلی اش را به من داده است، حق دارد از تماشای من لذت ببرد و من باید این اجازه را به او می دادم تا آنجا که دلش می خواهد چشم چرانی کند.

اما رفته رفته که آن صندلی تک نفره داشت برای من تثبیت می شد و گاهی که سوار مینی بوس می شدم آن را خالی می دیدم و آن جوان در میان صندلیهای تکی و دو نفرهٔ بالاتر می ایستاد و همراه با لبخندی کمرنگ مرا به نشستن تشویق می کرد، آن حالت شرم زدگی و زبان بریدگی ناشی از ادای دین را کم کم به فراموشی می سپردم و به همان حالت سرکش و طلبکار در می آمدم و این درست زمانی بود که دیگر از دست نگاههای خیره خیرهٔ جوان واقعاً به ستون آمده بودم. یکی از روزها در راه برگشت سرانجام اختیار از کف دادم.

«آقا! ساعت چند است؟»

«هفت و بیست دقیقه!»

«شما خسته نشدید؟»

«چطور؟»

«بیست دقیقه است که با نگاهتان خیمه انداخته اید روی صورت من! اگر ناراحت نمی شوید باید بگویم نگاه خیره و بی امان شما یک جورایی دارد عصبانی ام می کند!»

«اگر این طور است، دیگر نگاهتان نمی کنم!»

«ممنونتان می شوم. به نظر می رسد که جوان عاقل و با درک و شعوری هستید!»

«از تعریفتان متشکرم!»

لحظه ای دور از نگاههای کنجکاو و گوشهای تیز صندلیهای مجاور در خشم و تعاتب نگاه هم غوطه ور ماندیم. پس از این گفت و گوی سرد و خصمانه که رنگ و بوی یک جدال نفس گیر را به خود گرفته بود، روی از او برتافتم و او نفسی عمیق کشید و پشت به صندلی من ایستاد. به نظر می رسید دیگر حرفی برای گفتن نداریم و تصورم این بود که فردا حتماً وقتی از در مینی بوس آمدم تو، او صورتش را برمی گرداند و چنان خودش را به صندلی اش می چسباند که اگر به زور هم می خواستم از جا بلندش کنم، کنده نمی شد. از این بابت ناراحت بودم و به خودم غر می زدم، حالا لازم نبود جلوی این همه آدم خیطش کنی! نگاهت می کرد که می کرد! بلعیدنی که نبودی! او فقط یک نفر بود و چشم چرانی اش جایی را نمی گرفت؛ ولی از فردا مجبوری این وسط، جایی که او ایستاده، بایستی! به میلهٔ بالای سرت بچسبی و زیر نگاههایی که به تو وق زده اند، نفست بند بیاید. هر بار مجبور می شوی نیم چرخی بزنی تا به صورت دوره ای نگاههای هرزه از صندلیهای رو به رو، کناری، بالا و پایین از روی ماه تو دیدن کنند و فیض ببرند! اگر شهامتش را داشتی سرت را محکم می زدی به دیوارهٔ مینی بوس و از اینکه نتوانستی زبان تند و تیزت را کوتاه کنی به حال خودت افسوس می خوری!

برخلاف تصورم، روز بعد که سوار مینی بوس شدم، دیدم صندلی خالی است و او با بی اعتنایی آن سوی صندلی ایستاده است و با بند ساعتش ور می رود. نمی دانم چرا احساس می کردم

اگر تصورم درست از آب درآمده بود و او را بر روی صندلی اش نشسته می دیدم که به من اعتنایی نداشت، راحت تر بودم و این همه احساس شرمساری به من دست نمی داد. اما او با به خرج دادن سخاوت و گذشت انگار که مشت محکمی بر دهان من کوبیده بود. با حالتی آمیخته با خجلت و برافروختگی به سویش رفتم و با لحنی آکنده از شرم گفتم: «من بایستم و شما بنشینید راحت ترم!»

اوه! انگار خودم را خلاص کرده بودم! بدجوری نفسم سنگین شده و نزدیک بود خفه شوم. باور نمی کردم بتوانم همین دو سه کلام را هم به او بگویم. اگرچه او را متوجه ضعف و استیصال خودم ساخته بودم، تصور می کردم اگر به روی خودم نیاورم و در کمال وقاحت بر روی صندلی ای که به او تعلق داشت جا خوش کنم، او به چشم دختری بی ادب و بی شعور به من نگاه می کرد و پس از این هیچ حرمتی برای من قایل نمی شد.

بی آنکه نگاهش را در دام نگاه من بیندازد، همان طور که با بند ساعتش بازی می کرد، با لحن بی اعتنایی گفت: «اصلاً معذب نباشید، من همین طور راحتم!»

انتظار داشتم پاسخ دیگری بشنوم. چیزی شبیه به اینکه «اگر من بنشینم و شما بایستید به طور حتم مرد دیگری از جایش برمی خیزد و صندلی اش را به شما تعارف خواهد کرد» که اگر این را می گفت، من هم جواب آماده ای داشتم و می گفتم: «در این صورت ترجیح می دهم بر روی صندلی دیگری که به من تعارف می شود بنشینم.» و او حتماً خشکش می زد و با عصبانیت گوشهٔ لبش را می جوید. اما در آن لحظه من بودم که عصبی و خشمگین نمی دانستم تکلیفم با صندلی خالی او چیست. با لحنی آرام و شمرده که بر ناراحتی ام سرپوش نهاده بود، گفتم: «از لطفتان ممنونم! گفتم که این طور بهتر است. شما سر جای خودتان بنشینید، من هم...»

مثل قیچی حرفهایم را برید: «من هم گفتم که این طور راحت ترم. هم در حق یک خانم محترم لطف کرده ام و هم مانع از چشم چرانیهای دیگران شده ام... البته اگر بنشینید و من مثل دیوار حائلی در کنارتان قرار بگیرم!»

شگفت زده نگاهش می کردم. او هم در آن لحظه، انگار که حواسش را از دست داده باشد، نگاهش را بی اختیار به نگاه من پیوند زده بود. لب باز کردم تا چیزی بگویم که مینی بوس با تکانی شدید به حرکت افتاد و همان تکان مرا که بی هیچ دستاویزی آن وسط خشکم زده بود، از جا کند و پرت کرد بر روی همان صندلی مورد بحث! و او لبخند زد! من لبخند استهزاآمیزش را دیدم. به همین دلیل هم عصبانی شدم. از اینکه ناخواسته و اتفاقی به خواستهٔ دلش رسیده بود، ناراضی بودم. برای همین هم سعی کردم احساس بغرنج نارضایتی که دلم را درهم می پیچاند در ظاهر دلگیر و عصبانی ام مشهود سازم.

اما او دیگر نگاهم نمی کرد. نیم چرخی زد، پشتش را داد به صندلی من و دستش را به میلهٔ آهنی بالای سرش آویخت. تازه فهمیدم از حرفهایی که خیلی هم بی اختیار از زبانش نپریده بود، چه منظوری داشت. آن طور که او قرار گرفته بود، هیچ نگاه هرزه ای از صندلیهای پشت سر بر چهرهٔ من نمی افتاد و از صندلیهای جلویی هم که کسی نمی توانست برگردد و نگاه چپ به من بیندازد! اوه خدا جان! از فرط خشم و ناراحتی همچون کورهٔ گداخته بودم. نمی دانم آن همه خشم و آزردگی را که آن طور باعث برافروختگی و عصیان زدگی من شده بود می بایست معلول

چه علتی می دانستم. آن قدر عصبانی بودم که دلم می خواست آن صندلی لعنتی را از جا بکنم و بکوبم به سر آن جوان مهربان و خوش قلب! همان که با تظاهر به بی اعتنایی اش داشت بیشتر باعث کلافگی ام می شد!

احساس می کردم دو زن نشسته بر روی صندلی مجاور به حالت خاصی نگاهم می کنند؛ حالتی که اغلب زنان در چنین وقتهایی به همنوع

خویش می نگرد.نگاهی آمیخته با حس کنجکاوی و فضولی رقیق که با برق شیطنت و حسادت و بدگمانی آذین بسته بود.البته،این حالت را بیشتر می توانستم در نگاه آ دختر جوان ببینم که رنگی از پرسشگری و ملامت به خود گرفته بود.اطمینان داشتم زن مسن با حدّت و تندی چندانی در نگاهش مرا به باد ملامت و توبیخ نگرفته بود. حتی، برای تسلای قلب آکنده از ناراحتی خویش،می توانستم به خود بقبولانم که تحسین و تقدیر رنگ و روباخته ای در پس نگاههای او نهفته بود که مرا به خاطر عزت نفس و تحکمی که به خرج داده بودم، در دل می ستود! باید می گذاشتم آن دختر جوان از سر جهل و نادانی از اینکه من مورد توجه آن جوانک گستاخ قرار گرفته بودم که _ دلم می خواست هزار سال سیاه هم قرار نگیرم _ از درون جلزو ولز بکند واز فرط حسادت و بخل و کینه بترکد! برای همین هم به آن نگاههای زننده و رشک آمیز هیچ اهمیتی ندادم و سعی کردم ضمن حفظ آرامش و متانت خویش،به آن جوان قهرمان نما نیز بی اعتنا باقی بمانم.

فصل 19

مادرعاقبت طاقت نیاورد و برابر گله ها و اظهار دلخوریهای خاله روح انگیز تاب و توان از دست داد و واقعیت نامزدی رویا و میر کاوه را به شرح و تفصیل برای خواهرش باز گفت و خیالش را از سر جهت راحت کرد. البته خاله روح انگیز،ابتدای امر، خودش را ازاین بابت متحیر و شگفت زده نشان می داد و در عجب بود که چطور خواهر بزرگش، با آن همه درایت و خردی که داشت،راضی شد چنین معامله ای با دختر خودش بکند. بعد به فراست دریافت این نامزدی صوری چقدر به سود خودش و پسرش یوسف است،به جای هر گونه ملامت و سرزنشی، بی آنکه اظهار نظری در مورد اصل قضیه بکند،گفت:((البته یوسف ما خیلی بی تابی می کند،شبها تا صبح خوابش نمی برد، اشک همیشه از گوشهٔ چشمانش سرازیر است_ مدام چمباته می زند کنج خانه! به پدرش گفته یا رویا یا هیچ کس! حتی یواشکی به خواهرش یلدا گفته اگر این وصلت سر بگیرد و رویا بشود زن پدربزرگی مثل میرکاوه، خودش را می کشد! خدا را شکر که هنوز جای امیدواری هست.....آنچه جای شکر دارد، این است که خود رویا هم از این وصلت نا خشنود است و به زودی باید شاهد بر هم خوردگی این نامزدی کاذب و دروغین باشیم.)) مادر،که البته بعدها فهمید نباید به خواهر دهان لقش اعتماد می کرد و قضیه را به طور مفصل برای او شرح می داد، از اینکه آن حقیقت مسلم را که شکل راز خانوادگی به خود گرفته بود، از زبان کسی دیگر که جزو افراد آن خانواده نبود می شنید ، به وحشت افتاد وبا لحنی ملتمسلنه از او خواهش کرد این راز را با کسی در میان نگذارد تا پس از پرداخت کل بدهی میر کاوه، این نامزدی را به خوبی و خوشی بر هم بزند. البته خواهر کوچک تر که به راز داری خودش شک داشت ،با لحنی چندان قاطع و محکم دل خواهر بزرگ تر را قرص نگه نداشت و در مورد نگه داری آن راز بزرگ در سینه اش، با زبانی گرفته و الکن پاسخی گنگ و نا مفهوم داد که خیال مادر را نه تنها راحت نکرد، بلکه بدتر باعث

اغتشاش روحی و فکری اش شد. اما به ظاهر صلاح این بود که مادر چندان به اصرار و خواهش نیفتد و خواهر کوچک تر را نسبت به خویش غره تر نسازد.بنابراین سعی کرد در این باره کمتر حساسیت نشان دهد؛ والبته چیزی از اهمیت آن نکاهد.((ببین خواهر، تو میر کاوه را چندان نمی شناسی.البته آدم بدی نیست و نمی شود گفت اگر بفهمد همهٔ اینها بازی و نقشه ای از پیش تعین شده است و خیال دست یافتن به رویا خیال خام و باطلی بیش نیست، دست به انتقام بزند و واکنش شدیدی از خود بروز بدهد.شاید وقتی بفهمد ما چه آدمهای بدبخت و فلاکت زده ای هستیم قلبش به رحم بیاید و ازتمام بدهی اش بگذرد یا اینکه رویا را از بند خودش خلاص کند و به ما فرصتی برای پرداخت بدهی اش بدهد.من می دانم این مرد هر چه هم که بد باشد،با ما بد تا نمی کند!اما به هر جهت، اگر تا پرداخت کامل بدهی بویی نبرد،بهتر است....نمی شود روی اماها واگرها حسابی باز کرد.اصلاً شاید این حساب ها که او مرد بدی نیست و چنین نمی کند و چنان نمی کند همه کشک باشد ویکهو دیدی بدتر از انتظارمان به سرمان آورد.پس چه بهتر که این قضیه مسکوت بماند تا ببینیم خدا خودش چه می خواهد! ما که نیتمان پاک است و می خواهیم تا قران آخر طلبش را بپردازیم.هرگز نخواستیم سر دخترمان معامله کنیم.حتی اگر لازم شد این خانه را بندازیم روی سرش،این کار را می کنیم....به هر حال،رویا با این مرد ازدواج بکن نیست.)) خاله روح انگیز که از حرفهای مادر کلی به شوق آمده بود برای اینکه فرصت طلبی کرده و به نوعی از آب گل آلود ماهی گرفته باشد،فوری گفت:((پس همین حالا بهت گفته باشم که رویا مال یوسف من است و قولش را به کسی ندهی!)) مادر که از بی تابی و ناشکیبایی خواهر خود خنده اش گرفته بود ودر ضمن پسر خواهرش را برای دختری که نامزدی اش را بر هم می زد جوانی مناسب می دید، با خنده ای از سرخوشی گفت:((البته که قولش را به کسی نمی دهم؛ خیالت راحت که مال خودِ خود یوسف است! برای همین هم تا میر کاوه می آید دیدن رویا همگی به نوبت مواظب هستیم و کشیک می کشیم که یه وقت وسوسه نشود و حتی دست رویا را توی دستش نگیرد!)) خاله روح انگیز نفس راحتی کشید. خیالش راحت شد که سرانجام دختری پیدا می شود که او بتواند یوسف را به او بیندازد تا برای همیشه خودش را از شرّ وشور و لاابالی گریهای این پسرهٔ تن پرور مفت خور خلاص کند و زن دیگری غصهٔ بی درد و عاریهای او را بخورد! حتما پیش خودش می گفت،به من چه که این همه از بی سر و سامانی این پسرهٔ یک لاقبا آشفته باشم و شبها خواب پریشان ببینم.اگر توی دوست و آشنا و غریبه و همسایگی و محل دختری پیدا نمی شود که یوسف لیاقت او را داشته باشد ، دختر خواهر نگون بخت و بیچارهٔ من که هست!تازه،از زور فلاکت از خدایش هم هست که زن یوسف شود و دیگر چه بهتر ازاین! مادر به روی خواهر خوش قلبش لبخندی زد و من که تا آن لحظه فکر خاله روح انگیز را می خواندم و حرصم گرفته بود، با چهرهٔ بر افروخته روی از او برگرداندم.خاله روح انگیز آن قدر زیرک و هوشیار بود که متوجه خشم نهفته در نگاهم شد و متوجه بود که چطور با نارضایتی از این قول و قرارها بر خود می ژکم و،بنا بر مصلحت، سعی می کنم به روی خودم و او نیاورم. شاید از خدایش بود، وقتی می دید از درون به سوز و گداز افتاده ام و دم نمی توانم بزنم.اصلا تقصیر مادر بود که چنین آتوی مهمی به دستش داده و با این کار نابخردانه اش مهر خاموشی و سکوت را بر لبان خودش و من کوبیده بود. ((شنیده ام که به سر کار می روی ریحانه!)) از اینکه مجبور بودم با او همکلام شوم ناراحت و معذب بودم.اما چاره ای نبود به جز اینکه حرفهایش را تصدیق کنم و او،به جای اینکه این موضوع کم اهمیت را به دست فراموشی بسپارد،بدتر انگار که علاقه مند شده بودگفت:((مادرت می گفت توی یک کارخانهٔ بزرگ کمپوت سازی کار می کنی!ببینم به نظرت می شود آنجا کاری برای یوسف دست و پا کرد!)) هر بار از شنیدن نام یوسف به طرز

اسفناکی از فرط خشم گر می گرفتم و تمام تنم می سوخت.به گمانم خاله روح انگیز می دانست من از آن پسرک تا چه اندازه بیزارم و حتی شنیدن نامش نیز باعث آزار روحی ام می شود.((نه، گمان نکنم به کارگر جدیدی احتیاج باشد!)) دلم می خواست به جای این پاسخ سرهم و کوتاه و سر بسته می گفتم آنجا به یک جوانک لاابالی و بی شعور و بی چشم رو به هیچ وجه کار نمی دهند. خاله روح انگیز از سردی و برودتی که در لحن صدایم بود حسابی جا خورد .نگاه سنگین و معنی داری به مادرانداخت و آن بیچاره را دچار وحشت کرد .انگار از او می خواست مرا به خاطر بی نزاکتی نهفته در

لحنم توبیخ کند اما مادر به جای توبیخ یا ملامت من گفت:"چیزی که خیلی پیدا میشود کار است روحی جان!...انشاءا...باید بگردی همانجا توی کرج دستش را به جایی بند کنی!فکرش را بکن طفلی اگر بخواهد هرروز این همه راه را برود و برگردد از پا می افتد و در میماند!"

به نظر میرسید مادر حرف منطقی زده بود وخاله روح انگیز چاره ای جز پذیرش ان نداشت.اما او که به این راحتی ها از موضع خود عقب نمینشست قیافه ی ادم های مفلس و فلک زده ودر عین حال خیر خواه را به خود گرفت و گفت:"گفتیم وقتی با رویا جان عروسی کرد همینجا میماند هم عصای دستتان میشود و هم به هر حال اینجا کار برای او فراوان است...در ان خراب شده که کاری پیدا نمیشود.گذشته از این وقتی رضا اعدام شد با وجود یوسف که او را مثل پسر خود میدانیددیگر کمتر غصه میخورید و احساس سر شکستگی میکنید!"

اگر مادر اجازه داده بود همان لحظه گیس بلند ان زن را که خاله ی خودم بود از پشت میگرفتم و او را کشان کشان از خانه می انداختم بیرون!چه طور با انه همه قساوت و سنگدلی میتوانست با صراحت تمام دل مادر و خاهری را از شنیدن حرف های تلخ و گزنده اش به اتش کشاند و به روی خودش هم نیاورد؟!چه طور میتوانست به همین راحتی از اعدام رضا حرفی بزند در حالی که میدانست حتی فکرش هم مارا به جنون میکشاند و پیشاپیش به سوگ مرگ مینشاند؟!اوه!ان زن سنگ دل بی رحم چه طور به خودش اجازه میداد احساست ما را جریحه دار کند و در کمال خونسردی وقاحت را به اوج خود برساند و چون اسب وحشی و رم کرده ای بر قلب و روح من و مادر بتازد و سم هایش را بر تخت سینه مان بکوبد و از سر مستی و شادمانی شیهه بکشد؟نگاهم به مادر بود که در ان لحظه با چشمان سرخ و اشک الود نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره مانده(148) بود.واقعا که دلم با همه ی سوختگی و بیچارگی اش به حال او به رقت افتاده بود و خیلی دوست داشتم ان زن سیه دل بد طینت را به دندان میگرفتم و تکه تکه میکردم.اما در مقام میزبان مجبور بودم ادب و متانت خویش را حفظ و به گونه ای رفتار کنم که ان مهمان گستاخ از من رنجیده خاطر نشود!واین برای من بی اندازه دردناک بود و در دل به این همه ضعف و قانومقررات اداب معاشرت لعن و نفرین میفرستادم.

"خاله روح انگیز گمان نمیکنید جلوی مادر اصلا نباید این حرف ها را بر زبان می اوردید؟"نگفتم مادر و من!چرا که ناراحتی خودم را در برابر سوز جگر مادر هیچ میدانستم و البته خودم از اهنگ غریب و ناله مانند صدای خویش به تعجب افتاده بودم.

خاله روح انگیز با تجاهل خویش همانطور که از غضب نگاه من میگریخت سعی کرد بی رحمی خود را به نوعی توجیه کند:"ای وای!خدا مرگم بدهد اصلا حواسم نبود!فرنگس جان تو که میدانی من اصلا قصدم هوایی کردن دلت نبود...نمیدانم چطور شد که این حرف ها از دهانم پرید!خودت که میدانی من..."

بله مادر میدانست...میدانست او همه ی ان حرف ها را از روی عمد بر زبان اورده بود تا اورا بچزاند .برای اینکه او همیشه زنی بد ذات بودو کسی از نیش زبانش به اسانی در امان نمیماند!

(148)ماه مهر به پایان رسیده بود وبا فرا رسیدن ابان ماه فصل باران های پراکنده ی پاییزی نیز از راه رسید.گاهی باران چنان شدتی پیدا میکرد که تا خودم را به ایستگاه مینی بوس کارگران کارخانه ی کمپوت سازی برسانم سر تا پا خیس میشدم وتا به خانه برگردم عطسه های پی در پی امانم را میبرید.همه ی حقوق دریافتی ام را با اندک پس انداز مادر که از حقوق پدر باقی مانده بود به میرکاوه دادیم.البته در ابتدا از پذیرش ان امتناع میورزید ما چون اصرار بیش از حد مارا در پرداخت بدهیمان میدید راضی به پذیرش ان شد و به قول رویا از این بابت کلی هم کیفش کوک شد که هم طلبش به تدریج وصول میشود و هم دختر نازنینی را به چنگ خواهد اورد ودیگر چه از این بهتر!

البته مادر با لحنی تسلی بخش همیشه سعی داشت او را از شر این گونه افکار ازار دهنده خلاص کند:"رویا جان به لحظه ای فکر کن که همه ی ارزو ها ونقشه های میر کاوه یکی یکی جلوی چشمانش نقش بر اب میشود و ان وقت ما هستیم که با کیفی کوک شده به ریش او میخندیم!"

رویا در سکوتی ملال انگیز نگاهمان میکرد و چیزی نمیگفت.از پس از نامزدی کذایی با میر کاوه به این سو از ان حالت پر شور و شر در امده و به(150)دختری انزوا طلب و گوشه گیر بدل شده بود!و من نگران سلامت روحی و فکری او بودم و مدام با این اندیشه های دل ازار دست و پنجه نرم میکردم که مبادا روزی از خانه فرار کند مبادا دست به خودکشی بزند مبادا طاقت نیاورد و عاقبت همه چیز را به میرکاوه بگوید مبادا...

بهتر بود برای چنین اندیشه هایی چندان اهمیتی قائل نشوم.پر و بالی به ان ندهم زیرا همه ی این افکار موهوم و مسموم سبب فرسایش روحی و خاطرم میگشت و باعث میشد که بی اندازه در عذاب باشم و شکنجه ببینم.پدر این روز ها پس از تعطیلی از سر کارش که به خانه بر میگشت یک استکان چای تازه دم میخورد ویب انکه بنشیند و خستگی در کند به هوای پادویی نیمه وقت از خانه میزد بیرون و ما میدانستیم او از ساعت پنج غروب به بعد سر میدان ها می ایستد یا توی بازار میرود بلکه کسی باری یراب حمل بر دوش او بگذارد و با جابجایی چند بار پول ناچیزی گیرش بیاید و ان را به عنوان پس انداز به دست مادر بدهد تا سر ماه با پول من یک جا بدهند به میرکاوه.مادر هر وقت پول پادویی و حمالی پدر را میگرفت چشمان زمردینش با برق اشک درخشندگی غم انگیزی پیدا میکرد و با بغض میگفت:"خدا قوت انشاا...به زودی از زیر بر این همه قرض و بدهکاری خلاص میشویم!"

پدر نگاهش میکرد و با همه ی خستگی و محنت و رنجی که در تمام بدنش بیداد میکرد ولو میشد روی فرش نخ نمای هال و از استکان چای تازه دم کنار دستش هنوز بخار غلیظ بر

میخاست که صدای خرناسش به هوا بلند میشد.در ان حال مادر بی انکه او را ازخواب بیدار کند پتویی به رویش میکشید واز ما بچه ها میخواست سر و صدا نکنیم و اجازه بدهیم پدر به خوابی راحت و بی دردسر برود و ما نیز در چنین اوقاتی بی صدا و خاموش به خواب زود هنگام میرفتیم یا اینکه خ.دمان را به خواب میزدیم.(151)روزهای زندگی سپری میشد و ما هر روز با امیدواری بیشتری با شوق و ایمان به صنع خداوندی از خواب برمیخاستیم و به سرکار میرفتیم و مطمئن بودیم که به زودی خودمان را از ان ورطه بیرون خواهیم کشید در این میان تنها رویا بود که بی هیچ واکنشی هر صبح با نگاه یخی و مات من و پدر را بدرقه میکرد و هر غروب با نگاهی خاموش و مترسکی به پیشواز ما می امد و در سکوت پر رمز ورازی به چهره ی خسته و دمغ ما زل میزد و بی انکه چیزی بگوید سر تکان میداد و از برابرمان میگذشت.

گاهی تصور میکردم ما تا ابد کار میکنیم و جان میکنیم اما بدهیمان به میرکاوه هرگز تمام نمیشود.هر روز خسته تر و فرسوده تر و رنجورتر میشویم تا جایی که دیگر رمقی برای کار کردن در تن ما باقی نمیماند و ان وقت...اه خدای من!بعدش را هرگز نمیتوانم تصور کنم!تصور سهمناکی است ودلم را هر لحظه از به یاد اوردنش به لرزه می اندازد!

سومین روز از ماه ابان بود و ان روز هم باران میبارید.سینه ی اسمان از حجم سنگین ابر های سیاه و انبوه در هم فشرده شده بود و گاهی که دچار نفس تنگی میشد چنان به غرش در می امد که تا چند لحظه دل ادم از صدای ناهنجار و گوشخراشش درون سینه تند میکوبید و در هم مچاله میشد.اقای شکوری مرا به دفتر کارش فرا خوانده بود و داشت از من به دلیل قصوری که در انجام دادن کاری مرتکب شده بودم و همان قصور به افتضاحی بزرگ انجامیده بود باز خاست میکرد.

ببین خانم بهار مست این اشتباه شما به هیچ وجه قابل گذشت نیست!شما ناهار صد پرسنل را خراب کردید و باعث شدید که امروز گرسنگی بکشند و گذشته از این خسارت کمی هم به حساب و کتاب اشپزخانه بار اورده اید.میدانید که باید حقوق یک ماهتان را بگذارید پای این همه(152)ضررو زیانی در یک روز و تنها در عرض چند دقیقه به بار اورده اید؟!اره میدانید؟!"

نه!نمیدانستم!از کجا میدانستم؟کاش کمی دقت به خرج داده بودم!من احمق دست و پا چلفتی اگر حواسم را کمی فقط کمی جمع کرده بودم ان بسته نمک خالی نمیشد توی دیگ خورش قورمه سبزی!واقعا که کم افتضاحی نبود هنوز از به یاد اوردن دادو قالی که سر اشپز در اشپزخانه به راه انداخته بود مو بر تنم سیخ میایستد.

"چه کار کردی دختره ی ابله!ای وای نمک ها را خالی کردی توی دیگ!من بهت گفته بودم فقط یکم نمک بریز نه این همه!حالا جواب شکوری را چه بدهم!خاک بر سرم شد بدبخت شدم!"

تقریبا داشتم به گریه می افتادم ان اشتباه به سهو و خیلی اتفاقی رخ داده بود و من در این افتضاح هیچ تعمدی نداشتم.بی دقتی از من بود نبایستی ان طور بی هوا بسته ی تازه باز شده ی نمک را روی دیگ خورش میگرفتم.فقط به خاطر اینکه لازم بود مقداری نمک به غذا اضافه کنم!سر اشپز حق داشت ان طور بر سر و روی خودش بکوبد و ابراز نارلحتی و تالم شدید کند!حق داشت ان طور مرا به باد توبیخ و ملامت بگیرد و خودش را بیچاره و درمانده حس کند!هرگز تصور نمیکردم شکوری که تنها مدیر داخلی کارخانه به حساب می امد ان همه قساوت

و قاطعیت به خرج دهد و حقوق یک ماه مرا بابت جبران خسارت ضبط کند و اشک حسرت و غم را به چشمانم بنشاند.

"بهتر است بعد از این حواستان را جمع کنید چون من هرگز دلم نمیخواهد کوچکترین ضرر و زیانی متوجه این کارخانه شود و مطمئن باشید از هیچ قصوری نیز نخواهم گذشت!بروید و خدارا شکر کنید که قصد ندارم این موضوع را با اقای هوشمند در میان بگذارم چرا که ایشان(153)به محض ÷ی بردن قطعا حکم اخراج شما را امضا خواهند کرد.مواظب باشید کسی این قضیه را به گوش ایشان نرساند والا...وای به حالتان"

برخورد سخت و تندی داشت و مرا تا حد مرگ از این اشتباه غیر ارادی پشیمان ساخت.سراسر طول روز با خودم فکر میکردم که چرا حواسم را بیشتر جمع نکردم و باعث شدم چنین فاجعه ای به بار بیاید.از دست دادن حقوق یک ماه کار و جان کندن و تحمل مرارت و سختی دست کمی از فاجعه ای عمیق و بزرگ نداشت!چطور اقای شکوری میتوانست با این همه قساوت حققوق یک ماه مرا به نفع کارخانه ضبط کند؟تازه باید نگران این نیز میبود که مبادا اقای هوشمند از این موضوع اطلاع پیدا کند!هر چند اقای هوشمند را ندیده بودم و تنها میدانستم او صاحب کارخانه هست و به جز در مواردی که وجودش در کارخانه الزامی باشد سر و کله اش در کارخانه پیدا نمیشود احتمال میدادم خشن تر و سنگین تر از اقای شکوری باشد که اقای شکوری ترس واکنش او را به جانم انداخته بود فکر کردم اگر اقای هوشمند بفهمد دیگر کارم تمام است با این تفاصیل به طور حتم باید خودم را اخراج شده فرض کنم!

وقتی از دفتر اقای شکوری می امدم بیرون به طور خیلی اتفاقی که بعد ها فهمیدم چندان هم امکان نداشت اتفاقی باشد به ان جوانک بر خوردم.تا پیش از ان برخوردمان تنها در حد سلام و علیک و خداحافظی به هنگام رفت و برگشت ز خانه به کارخانه و نیز برعکس بود!اما او ان روز در سر راهم قرار گرفت و جسارت به خرج داد و گفت:"دستتان درد کند که بی نهارمان گذاشتید شما در خانه هم همینطوری با اهمال کاری غذا را خراب میکنید؟"

به قدری عصبانی و خشمگین بودم که تحمل گوشه و کنایه ی او را نداشتم عتاب الود نگاهش کردم و گفتم:"این دیگر به شما مربوط نیست!(154)اشتباهی از من سر زده که خسارتش را هم پرداخته ام...دیگر جا برای بازخاست شما باقی نمامده!"

بی اعتنا به لحن امیخته با نفرت و غیظ و شم من پوزخندی زد و همانطور که با تمسخر نگاهم میکرد انگار که داشت به من دهان کجی میکرد گفت:"خسارت شکم گرسنه ی ما را چطور پرداخت خواهید کرد خانم بهار مست؟"

با چنان تمسخر و تحقیری مرا خانم بهار مست لقب داد که انگار گفته بود خانم بی دست و پای ابله!بر افروخته و به حالت کینه توزانه که نگاهش کردم همراه با لبخندی از سر بی قیدی گفت:"مهم نیست!من یکی که از شما خسارت نمیخواهم !از گناهتان میگذرم و ارزو میکنم دیگر متکب چنین عملی نابخشودنی نشوید!حالا خواهش میکنم اخمهایتان را باز کنید!اصلا قصد ناراحت کردن شما را نداشتم...حتی اگر لازم باشد بابت حرفهایی که زدم از شما معذرت خواهی میکنم!"

بعد سرش را خم کرد و همان لبخند چسبید گوشه ی لبش.نمیدانستم تکلیفم با ان جوانک سور و گستاخ چیست.او که ابتدا مرا مدهورانه به باد تمسخر و تحقیر گرفته بود و بعد با حالت پوزش طلبانه ای سعی داشت از من دلجویی کند!بهتر بود در همان بلاتکلیفی باقی بمانم و بی هیچ کلامی از برابرش بگذرم.شاید اگر قلبم زخمی الام و رنجهای ان زمانه ی بی رحم نبود میتوانستم به رویش لبخند بزنم یا...گوشه ی چشمی نگاهش کنم و بعد با صدای بلند به خنده بیافتم و یا به جای همه یا ینها بر سرش فریاد بکشم که حق ندارد دستم بیاندازد و تحقیرم کند!اما ان لحظه دلم از همهی دلها گرفته بود.بیشتر از همه از دست خودم عاصی و دلگیر بودم.دلم میخواست جای امنی پیدا کنم که دور از چشمان مزاحم و مراقب همه به حال خودم اشک بریزم و های های زلر بزنم!

21

(155)مادر عطسه ای کرد و گفت:"باجیه خانم میگفت عروس حاج عبدالله تازگیها هوس هندوانه کرده!بعد از ان ویار احمقانه که پسر حاج عبدالله مجبور شد برای پیدا کردن پرتقال برود شیراز حالا خونشان را ریخته توی شیشه که الا و بالله من هندوانه میخواهم!مادر عروس هم سخه پیچیده که شاید این وقت سال بندر عباس بشود هندوانه پیدا کرد!میبینی تو را به خدا رویا!توی اذر ماه و هوس خوردن هندوانه؟!البته پسرحاج عبدالله به زنش گفته اگر فقط یک ماه دندان روی جگر بگذارد برای شب چله هندوانه پیدا میشود و توی بازار فراوان ست اما مگر زن به خرجش میرود؟!مثل بچه ها پا میکوبد بر زمین که من هندوانه میخواهم!پسر حاج عبدالله هم میزند به سیم اخر و میگوید هندوانه بی هندوانه!یا صبر میکنی تا شب چله یا اینکه از غصه ی هندوانه بمیر!باجیه خانم میگفت عروسه چنان غش و ضعفی کرد که بیچاره شوهره دست و پای خودش را گم کرد.اما بعدش فهمید همه ی اینها تیاتر است و زنش فقط برای اینکه خودش را لوس کند غش کرده است.وقتی به هوش امد باز هم خاطرش را جمع کرد که او بندر عباس و اینور و انور برو نیست و بهتر است مثل زن های عاقل و بالغ ویار کند و چیزی از ادم بخواهد که به دست اوردنش(156)کار حضرت فیل نباشد!حالا عروسه چند روز و چند شب است که کارش شده گریه.میگفت زن حاج عبدالله یواشکی زیر گوش یکی از همسایه ها گفته ازوقتی دختر خواهرم را برای پسر دومم گرفتم که هم خوش بر و رو تر از این است و هم خانواده اش از خانواده ی او بالاتر است روزگار ما را سیاه کرده و فیس و افاده و قر و اطوار هایش بیشتر شده!بیچاره پسرم که از دستش یک اب خوش از گلویش پایین نمیرود.میگفت پسره به مادره گفته عجب غلطی کردم!اخر من بچه میخواستم چه کار؟زن حاج عبدالله میگفت دلم ریش شد و بهش گفتم اصلا بگو این زن را میخواستی چه کار!بعد هم پسره های های گریه میکند و در میان گریه هایش میگوید کاش رفته بودم و ان برج زهر مار را میگرفتم!نگذاشتند که!باجیه خانم میگفت منظورش ریحانه ی شماست.البته من هم میدانستم منظورش تویی ولی به روی خودم نیاوردم.زن حاج عبدالله هم به گریه می افتد و میگوید عجب اشتباهی کردم که نگذاشتم او را بگیری!واقعا ه این زنیکه حق دارد خون توی دلمان بریزد خودم کردم که لعنت بر خودم باد!حالا باید اینقدر خونمان را بریزد توی شیشه که روزی چند مرتبه بگوییم غلط کردیم و به گور جد و ابادمان خندیدیم!میبینی ریحان!باجیه خانم میگفت از عروسی که گرفتند مثل سگ پشیمانندو به درگاه خدا استغفار میکنند!"

مادر با عطسه ای دیگر نفسی بلند کشید و بعد رو به من ریشخند زد.من اصلا واکنشی نشان ندادم .البته چندان هم بی میل نبودم سر انجام کار خانواده ی حاج عبدالله با این عروس لوس و اطواری به کجا میرسد و چندان هم بدم نمی امد روزگارشان را سیاه کند!پیش خودم گفتم تا انها باشند روی دختر مردم عیب نگذارند و ایراد بنی اسرائیلی نگیرند!...هنوز یادم نرفته اسم برج زهر مار را روی من گذاشته اند و شیرین یکی از دوستانم میگفت توی محله همه تو را با این نام میشناسند!البته من تا به(157)حال نشنیده ام کسی غیر از مادر و رضا و رویا و گاهی پدر مرا به طور مستقیم مورد این نام قرار دهد اما به هر حال تصور میکردم حقشان است و باید بدتر از این ها به سرشان بیاید.اما در این میان فقط دلم به حال پسر حاج عبدالله میسوخت و هر بار که چهره ی سبزه وچشمان قهوه ای رنگش می امد در نظرم از اینکه ناخواسته خودش را درگیر جنین زن بدجنس و بد ادایی ساخته بود دلم برایش میسوخت و از خدا میخواستم به او صبر جزیل عطا کند!

مادر نگاهی به ساعت انداخت و گفت:"به نظرت رویا کمی دیر نکرده؟"

نگاهی به ساعت انداختم ساعت از شش غروب کذشته بود دیگر داشت کم کم دل من هم به تشویش می افتاد اما به دلیل اینکه این نگرانی را در دل مادر نیانداخته باشم گفتم:"نه!حالا باید سر و کله اش پیدا شود."

مکثی کردم و همانطور که میلهرا به جان هم می انداختم گفتم:"کاش اصلا نمیگذاشتید با میر کاوه برود!مگر قرار نگذاشتیم او هرگز چنین تقاضایی از ما برای معاشرت با رویا نکند پس چطور شد که به خودش اجازه داد اصرار کند که با رویا بروند بیرون خرید!اصلا چه خریدی؟وقتی قرار نیست انها با هم ازدواج کنند پس چه لزوم دارد که در انظار با هم دیده شوند!کاش سفت و سخت در برابرش می ایستادی و میگفتی نه از پدرش چنین اجازه ای ندارم."

مادر حالت ندامت زده ای به خود گرفت.از روی تاسف سر تکان داد و گفت:"من چه میدانستم این همه دیر میکنند!گفتم یک ساعت میروند و برمیگردند.تازه روز پنجشنبه بود و رویا کلافه نشان میداد و مثل مرغ پرکنده ارام و قرار نداشت گفتم هم هوایی تازه میکند و هم برایش تنوعی می شود!روز هایی که رویا به مدرسه میرود کمی سر حال تر است اما وای(158)به حال عصر های روز پنجشنبه و جمعه !خودت که میبینیش کاردش بزنی خونش در نمی اید!کسی هم نمیداند چرا!میگوید عصر های پنجشنبه حالت خفگی پیدا میکنم!احساس میکنم کسی پاشنه ی کفش را گذاشته بیخ گلوی من و نزدیک است خفه ام کند!تو جای من بودی دلت می امد نگذاری از خانه برود بیرون؟تازه خودش هم حرفی نداشت از برق چشمهایش پیدا بود که چندان بدش نمی امد ساعتی را توی شلوغی بازار بگذراند و البته کمی هم خرید کند."

بعد دلهره و هراس خودش را به رنگ چشمان مادر تحمیل کرد و در صدایش نیز موج انداخت:"میترسم تا پیش از رسیدن پدرت به خانه بر نگردد ان وقت من چه جوابی به او بدهم؟"

نگاهش کردم و هیچ نگفتم ریتا امد از اتاق بیرون و خطاب به من گفت:"ابجی ریحان میشود اسم مرا هم پشت دستکش ببافی!یکی از بچه ها لیلا را میگویم همانکه اهل اصفهان است مادرش پشت دستکش سبز رنگش اسم او را با رنگ زرد بافته!به نظر تو به رنگ بنفش چه رنگی میخورد؟که هم زیبا باشد و هم توی خانه بشود پیدایش کرد؟"

forums.Pichak.net

از اینکه عقلش میرسید به اینجور چیز ها هم فکر کند و ناراحت این باشد که ایا دلخواهش را میشود توی خانه پیدا کرد یا نه نا خواسته به رویش لبخند زدم و کفتم:"به این رنگ بنفش میشود رنگ سبز بافت هم قشنگش میکند و هم توی خانه داریم..."

به هوا پرید و از فرط خوشحالی هورا کشان دستهایش را بر هم زد.من و مادر برای لحظه ای اضطراب ناشی از دیر کردن رویا و میر کاوه را به دست فراموشی سپردیم و از شادمانی ریتا به وجد امدیم.مادر از جا بلند شدکه برود وضو بگیرد و نماز بخواند.من هم دوباره رفتم توی فکر!عجیب بود که دلم میخواست به ان جوان که دیگر میدانستم اسمش حامد است و(159)یک محله پایین تر زندگی میکند فکر کنم!حالا دیگر برخوردمان چندان سرد و خالی لز احساس و خشک و بی روح نبود!صبح ها به هنگام رفت و عصر ها به هنگام بازگشت توی مینی بوس باهم گپ میزدیم مثلا در مورد هوای ابری مفصلا گفت و گو میکردیم یا درباره ی اتفاقاتی که توی کارخانه رخ میداد و چندان هم اهمیتی نداشت و یا موضوعات پیش پا افتاده ی دیگری که برای ما مه بی هیچ بهانه ای در انتظار فرصتی برای باز کردن سر حرف بودیم اهمیت فراوان داشت!گاهی وقتها از خودم میپرسم ایا من همان دختر ترش و زهر ماری هستم که رویا میگفت نمیتوانم با هیچ مردی رابطه ی گرم و دوستانه ای برقرار کنم و به دلیل همین ضعف و خصوصیت فطری شاید تا اخر عمرم مجرد باقی بمانم و به قولی بترشم و روی دست پدر و مادرم باد کنم؟بیشتر وقتها خودم از راه و روشی که پیش گرفته بودم حیرت میکردم و باورم نمیشد که جوانی ساده و بی شیله پیله مثل حامد با مهارتی مثال زدنی بتواند مرا از پیله ی انزوا و تنهایی ام بکشد بیرون و مرا با خودم و نیز دنیای بیرون اشتی دهد!

البته حامد روزهای اول در برقراری روابط دوستانه با من چندان موفق نبود و حتی چند باری نزدیک بود به خاطر گستاخی اش حقش را بگذارم کف دستش و به او حالی کنم که نباید پا از این فرا تر بگذارد و به دوستی با من امیدوار باشد!ان اوایل به نظر میرسید حامد کار بسیار سختی در پیش دارد و به این اسانیها نمیتواند دختر سرسختی مثل مرا با خودش همراه کند البته من هم ابتدای امر انعطاف ناپذیر نشان میدادم و تا انجا که از پسم بر می امد خشک و سرد و بی اعتنا مینمودم و میخواستم که او را با این شیوه از پای در اورم تا فکر دوستی و نزدیکی با مرا برای همیشه از سرش بیرون کند اما تا به خودم امدم دیدم بی هیچ کشمکش شدیدی با او همسو و همفکر و همراه شده ام و خورشید مهر و دوستی بر روابط ما میتابد و (160)قلبهایمان را گرم نگه میدارد و نسبت بهم اساس محبت و عاطفه ی شدیدی میکنیم.

نخستین بار که در نهاد خویش به این حقیقت مسلم رسیدم که صبح ها به امید دیدار و رویارویی با او از خانه بیرون میزنم و به لطف نگاه مهر امیز و نافذ او روز های سخت و پر مشقت کار در کارخانه را یکی یکی پشت سر میگذارم کلی با خودم کلنجار رفتم که حق ندارم از شوق دیدار او سر از پا نشناسم و بهتر است تنها به ارمان رهایی خانواده از فقر و بدهکاری بیندیشم و به چنین احساسات مبتذل و فرومایه ای اجازه ی رشد و ریشه دواندن در دلم را ندهم و نیز با هرس کردن افکارم به طور کلی از رشد زائد چنین اندیشه های موهومی جلوگیری به عمل اورم و باید اعتراف کنم که موفق نبوده ام!او به طرز عجیبی میتوانست قلب مرا مثل موم نرم کند و جنان ماهرانه مرا از ان حالت تسخیر نا پذیر در اورده بود که دچار شگفتی شده بودم!او مثل اهن ربا براده های وجود مرا به سوی خودش میکشاند و من چنان جذب وجودش شده بودم که کم کم

داشتم در خیال خویش برای خودم رویا های دور و درازی دست و پا میکردم و به گاه تنهایی خودم را به رویا هایم می اویختم و از پرداختن به ان لذت میبردم.

حامد جوانی متین و موقر بود و بی اندازه رئوف و مهربان و فروتن مینمود.هر بار در سلام کردن به من پیشقدم میشد و اگر صبح به وقت رفتن به کارخانه همدیگر را ببینیم با لبخند میگوید:"صبح به خیر خانم بهار مست! امیدوارم روز خوشی در پیش رو داشته باشید!"

من هم با لبخندی ارام و دلنواز-که این روزها شکل عادتی کهنه را به خود گرفته و تنها به وقت دیدن او بر لبهایم نقش میبندد-نا خواسته به او میگویم:"متشکرم شما هم همینطور!"

و در این میان نگاه خیره و حسد امیز دختر جوان از صندلی کناری(161) تماشایی میشود و زن مسن سرش را میکشد جلو نگاهی به من میکند و نگاهی به حامد و بعد لب پایینش را میدهد جلو! و در حال برگشت به خانه اگر چه هر دو از فرط خستگی نای جنبیدن در تنمان نیست سعی میکنیم با همان لبخند دلنواز به همدیگر ارامش خستگی نا پذیری را تزریق کنیم.او میگوید:"روز خسته کننده ای بود اما خدا میداند که فقط به شوق این لحظه رنج کار و مشقت را به جان خریده ام و تحمل کرده ام!"

من هم نگاهم را بی پروا در نگاهش می اندازم و میگویم:"درست مثل من!هرچند غر غر های اقای بیگ-سر اشپزمان-تمامی نداشت!"

تا چند لحظه در نگاه یکدیگر غرق میشویم.من در نگاه میشی او به سفری جادویی و خیال انگیز میروم که دست هیچ غم و اندوه و مرارتی ان جا به من نمیرسد و او شاید در چمن خیلی سبز نگاه من پا برهنه و با احساسات پر شور و نهانی خویش میدود و شادمان و خرامان به روی زندگی لبخند میپاشد و بذر امیدواری را در دل ارام و صبور خویش میکارد و به امید برداشت ان چشم به پرتو طلایی خورشید دوستی می دوزد.من و او به یک اندازه از سهم خستگیمان میگذریم و مهر و شفقت و دوستی را به عدالت میان هم تقسیم میکنیم.احساس میکنم زندگی طرحی نو به خود گرفته و همه ی رنگ های روشن دنیا با هم در امیخته و من قادر به استقبال از ان همه خوشبختی تازه از گرد راه رسیده نیستم.

22

(163)رویا اشک میریخت و صدای عجز امیز گریه هایش از دیواره های اجری و سیمانی خانه میگذشت و انگار که در تمام دنیا میپیچید.من و مادر مبهوت و مدهوش و متحیر در گوشه ای ایستاده بودیم و نگاه به هم میکردیم.ریتا خودش را به دامن مادر چسبانده بود.چشمان مادر گشاد بود و لب هایش به طرز وحشتناکی به کبودی میزد و میلرزید.پدر با تمام خستگی اش در کنج خانه کز کرده بود.سر به زیر انداخته و دستش را حائل پیشانی اش کرده بود.از سقف خانه غم میبارید.اندوه و دریغ و درد در فضای خانه متراکم بود و خودش را به قلب های زخمی ما تحمیل میکرد.صدای گریه های رویا یک لحظه قطع نمیشدومیدانستم باید حرفی بزنم چیزی بگویم اما نمیتوانستم گویی لب هایم را با نخ نامرئی بهم دوخته بودند.بغض گلویم را سیخونک میزد اما گریه نمی امد تا غم را از دنیای بهت زده ای که در ان فرو رفته بودیم بشوید و با خود

ببردد.صدای ناله مانند و خفیفی از گلوی مادر بیرون امد که مشابهت زیادی به خرناس داشت."خدا لعنتت کند روح انگیز..!"

بله خدا باعث و بانی این اتفاق شوم را لعنت کند!از همه بیشتر میرکاوه را که اینطور تنمان را لرزانده و خون در رگهایمان خشکانده بود!رویا با(164)صورتی خیس از اشک همچنان که هق هق میکرد گفت:"التماسش کردم این کار را با من نکند ولی کار از کار گذشته بود!او گوشش به حرف های من بدهکار نبود!گفت...کفت تو هر جور که هست باید زنم بشوی!نمیخواهم عروسک دستتان باشم!شما مرا به بازی گرفته بودید!شما...اگر پسر خاله ات چشمهایم را باز نمیکرد معلوم نبود کی به ریش من میخندید.گفت حلال که بی عفت شدی چاره ای نداری که زنم شوی..."

رویا نگاهی خیس و غم زده به لشکر شکست خورده ی پیش رویش انداخت.اهنگ گریه هایش شدت بیشتری به خود گرفت.بعد دست هایش را گشود و امد طرف من من که برای تسلی دادن و در بر کشیدن او در خودم هیچ امادگی نمیدیدم به حالت گیج و منگ او را بر سینه ام فشردم و فکر کردم میر کاوه مرتکب چه کار پستی شده!خدا از او نگذرد!

رویا بر سینه ام چنگ می انداخت و زار میزد.ممیدانستم در ان حالت حتی دل سنگ نیز به حالتش به رقت می افتد:"او ریحان!دیدی چه بلایی به سرم اورد؟اول مرا برد توی یکی از این کافه ها و به زور به من مشروب خوراند!و من تازه بعد فهمیدم او توی لیوان مشروبم داروی بی هوشی ریخته بعدا تا چشم را باز کردم دیدم...دیدم..."

لبش را گزید و سرش را محکم در اغوشم فشرد.به شرح و تفصیل نیاز تبود!تا ته ما جرا را میشد در پیش چشمان خود اورد و بیش از پیش متاثر شد.مادر تقریبا بر روی زمین افتاد.ریتا هم که به دامنش چسبیده بود افتاد کنار دستش و هراس زده به چشمان بی حالت و مات زده ی او زل زد.چشمم افتاد به پدر.حالا چهره ی خسته و دردمندش را قایم کرده بود پشت دستش!شانه هایش میلرزید!او داشت گریه میکرد.

یوسف اخر کار خودش را کرد !خاله روح انگیز مرتکب بزرگترین اشتباه زندگی اش شده و همه ی حرف های مادر را مو به مو برای یوسف باز(165)گفته بود.اگر چه به خیال خویش قصد داشت با اگاهی دادن او از این نامزدی صوری و موقت او را به اینده و رویا امیدوار کند یوسف در اقدامی نا بخردانه و غیر معقول به قصد بر هم زدن این نامزدی به نزد میرکاوه میرود و همه ی ابرهای پوشیده و انبوه را از روی خورشید حقیقت به کنار زد و با افشای این حقیقت روزگارمان را این چنین سیاه و تار میکند.مادر گریه میکرد و ناسزا میگفت.معلوم نبود اماج این ناسزا ها و نفرین ها میرکاوه است یا یوسف و یا خواهرش روح انگیز!که البته بعد متوجه شدیم او به خودش لعن و نفرین میفرستد که به خواهرش اعتماد کرده و ان راز را با او در میان گذاشته بود.کاش داروی بی هوشی ای پیدا میشد که با ان میشد همه ی الام و همه ی زخم های عمیق قلبهامان را که امانمان را بریده بود بی حس کند!

خانه بوی غم میداد.بوی نای بغضی که باران نگرفته بود.رویا در اتاق را به روی خود بسته بود و ضجه زنان بر بخت بد خویش لعنت میفرستاد!پدر تمام شب در حیاط قدم زده بود.صبح که بیدار شدیم دیدیم در زیر درخت خرمالو به حالت نشسته خوابش برده!رویدادی ترسناک و دور از تصور

بود که ما هرگز ان را پیش بینی نکرده بودیم.میرکاوه دیگر برگ برنده را در دست داشت و ما بودیم که بازیچه ی دست او قرار داشتیم.اخ!طفلی رویا!چه زجری میکشید و چه رنجی میبرد.کاش میشد تسلایش داد و اندکی از بار اندوه و حسرت را از روی شانه هایش کشید پایین!بیشتر از همه نگران سلامت مادر بودم که بی هیچ کلامی گاهی پس از رگبار ناله و نفرین ناگهان خاموش و بهت زده به نقطه ی نا معلومی خیره میماند و خشکش میزد!از فکر این که مبادا ناگهان از غصه بترکد به حالت جنون میرسیدم.وقتی از اتاقی که رویا خود را در ان حبس کرده بود می امدم بیرون میرفتم کنار پنجره و در سکوتی ملال امیز نگاهم را به پدر(166)میدوختم که پاهایش را بر روی سنگ فرش حیاط میکشید.با شانه هایی افتاده و قوز کرده و دست هایی اویزان شده در زیر درخت خرمالو لب حوض و کنج دیوار می ایستاد مینشست و سر میگذاشت و می گریست.بعد میرفتم بالای سر مادر که با چشمانی گود افتاده هنوز به جایی خیره مانده بود!دلم میخواست ان نقطه ی نا معلوم را پیدا میکردم و درست در زاویه ی ان قرار میگرفتم و مادر میفهمید من چقدر نگران سلامت او هستم.

ریتا در کنار مادر خوابش برده بود.پتو را بر روی سرش کشیدم و با نگاهی سر در گم و محزون به فضای متروک و نفس گیر خانه دوباره میرفتم توی اتاق.اگر چه از تماشای چهره ی در هم شکسته ی رویا خرد میشدم دلم میخواست در همه ی ان لحظات در کنارش باشم و او به هیچ وجه احساس تنهایی و بی همدمی نکند.گاهی دلم میخواست سر او را محکم به سینه ام بفشارم و بر موهایش چنگ بیندازم و با گریه بگویم:"عزیز من!رویا!غصه نخور!خدا جزای ان مرد سیه دل و بد طینت را خواهد داد!تو پاک و معصوم بودی و به گناهی ناکرده محکوم شدی و تاوان پس دادی!از خدا میخواهم ان مرد وحشی صفت را به سزای کار خویش برساند و این همه اشکی که به هدر رفت و اهی که سینه هامان را به اتش میکشد او را در حریق تند گناهانش بسوزاند...بسوزاند و جزغاله کند و خاکسترش را بر باد دهد عزیز من رویا!خواهرت همیشه و در هر زمان همراه توست !سینه اش تا هر چه که بخواهی جا برای غصه های تو دارد...با من درد دل کن!حرف بزن!من شنونده ی خوبی هستم!به تو قول میدهم که به میان حرف هایت نپرم... گوش کنم!تنها بشنوم و بعد بترکم و تو صدای ترکیدن مرا که بشنوی تازه میفهمی که خواهرت چقدر غم خوار و نگران توست..."

اما رویا ، با نادیده گرفتن حضور من ، سعی داشت به دور خودش و همهٔ غمهای زندگی اش حصار سخت و نفوذ ناپذیری بکشد... و در این میان کاری از دست من ساخته نبود! قادر به شکستن آن حصار نامرئی و حائل نبودم. اوه ، رویا ! رویای بیچارهٔ من!

«توی سرویس، چند بار صدایت زدم، سلام کردم نشنیدی!»

«متأسفم! حواسم سر جایش نبود!»

«خدای نا کرده ، زبانم لال، اتفاقی افتاده؟ دیروز هم نیامده بودی!»

«دیروز!؟ آه بله! کاری برایم پیش آمده بود که مجبور شدم ...»

«چرا رنگ و رویت این قدر پریده! چشمانت بدجوری فرو رفته اند؛ انگار... زیاد گریه کردی؟»

«می شود امروز سر به سرم نگذاری؟ اصلا حال و حوصله اش را ندارم!»

forums.Pichak.net

«خب نگرانم ریحانه! اوه ببخشید، ریحانه خانم! دلم هزار راه رفت! نمی خواهی به من بگویی چی شده!»

«نه ... به هیچ وجه! یعنی، بعضی حرفها گفتنی نیستند!»

«ولی دیدنی اند! من از نگاهت می خوانم که چه غم بزرگی را در دلت می پرورانی. کاش می دانستم از چه این همه ملول و اندوهگینی و حواست را کجا جا گذاشته ای!»

«ببین حامد!ببخشید ، حامد خان! من حواسم را هر جا که جا گذاشته باشم، بهد خودم مربوط است! حالا از آشپزخانه برو بیرون! آقای بیگ از آمدن کارگرها به آشپزخانه بدش می آید!»

«تو چی ؟ تو هم بدت می آید؟»

«دیگر داری کفر مرا در می آوری!»

«متأسفم! از در آوردن کفر هیچکس به هیچ عنوان خوشم نمی آید! کاش خودت به من می گفتی چی شده؟»

نگاهش کردم و لبهایم را با حرص بر هم فشردم. کاش می فهمید هیچ دل و دماغ سر و کله زدن با او را ندارم؛ اما نمی دانستمک با محبتی که در نی نی چشمان میشی رنگش بود و با فروغ دلچسبی به من ابراز همدردی می کرد و منتظر بود به او اعتماد کنم و از غمهایم با وی بگویم. ولی مگر می شد به جوان غریبه و ناشناسی که تمام آشنایی مان در حد سلام و احوالپرسی معمول و نه فراتر از آن بود بگویم قرار است خواهر بیچاره ام با عصمتی از دست رفته به عقد دایم مردی پلیئ همچون میر کاوه درآید؟! هر وقت به این موضوع فکر می کردم، تمام تنمک به رعشه ای دلخراش دچار و قلبم درون سینه می سوخت و خاکستر می شد!

اشک بی اختیاری از گوشأ چشمم فرو ریخت . او همان طور که مات و مبهوت نگاهم می کرد،گامی را به جلو برداشت و با لحنی شگفت زده گفت:«گریه می کنی؟» و دست دراز کرد ! نمی دانم شاید برای چیدن گل اشکی که در چمن نگاه من روییده بود.

اما من این اجازه را به او ندادم . روی برگرداندم و با صدای بغض گرفته ای گفتم:«از اینجا برو! خواهش می کنم!»

نگاهش نمی کردم؛ اما می توانستم ببینم چطور حالت معصوم نگاهش برگشته و رنگی از بهت زدگی به خودش گرفته بود. اطمینان داشتم اگر کمی بیشتر بماند و کنجکاوی کند، مثل ابر بهاربه گریه می افتادم!

«تو مرا نا محرم به حساب می آوری؟ در حالی که اگر تو بخواهی من با پل عاطفه به تو نزدیک می شوم!»

صدایم می لرزید؛ تمام وجودم نیز:«نمی خواهم! همه پلهای عبورلغزنده و سست هستند! من اعتباری برای این پلها قایل نیستم!»

forums.Pichak.net

آمد و جلویم ایستاد. نگاهش را صاف انداخت توی نگاه من ! نگاه او داغ بود و زمستان نگاه مرا در گرمای مردادی نگاه خویش فشرد. احساس کردم قلبم نیز درهم فشرده شد . دیگر نتوانستم از او بخواهم آشپزخانه را ترک کند! نمی دانم چرا؛ گویی طلسم شده بودم! گویی قلبم در طلسم نگاه او گرفتار شده بود! دیگر نزدیک بودبغض فرو خورده ام به مرز انفجار برسد که با لحنی ملاطفت آمیز گفت:«مرا از این به بعد از خودت بدان ریحانه! چند روزی بود که دنبال فرصتی می گشتم تا به تو بگویم که ... بگویم که چقدر دوستت دارم و به تو علاقه مند شده ام! باور کن این اولین بار است که قلبم را به دختری می بازم! دست خودم نیست که خودم را به تو باخته ام! خواهش می کنم نگاهم کن ریحانه! من ... این روزها تنها به شوق دیدار تو به سر کار می آیم... باور کن این دو روز که تو را ندیدم به اندازهٔ دو قرن بر من گذشت و جانم را به لبم رساند! ریحانه!؟»

خواستم نگاهم را ازگرمای ذوب کنندهٔ نگاهش پس بگیرم! نتوانستم! انگار با چسبی جادویی نگاهمان به هم چسبیده بود!با همهٔ نیرویم خودم را از آن حالت مماسی که نزدیک بود شکل بگیرد، دور کردم. اما موفق نشدم نگاهم را از او بدزدم. او که تقلای مرا دید عصبی شد. دوباره به من نزدیک شد و مرا با خودش مماس کرد. صدایش، با نوایی دلنشین،در دالانهای گوشم پیچید و چونان مرهمی شفابخش و کارآمد بر روح آلام دیده ام نشست:«ببین ریحانه!من ... تو ... چطور بگویم، ما زخمی خراش یک تیشه ایم! هر دو از روزگار و سرنوشت مان به یک اندازه آسیب دیده ایم ؛ حالا در شکلها و حالتهای متفاوت ... این مهم نیست ! مهم این است که احساس و درد مشترکی داریم. پس می توانیم بهتر از هر کسی حرف همدیگر را بفهمیم و این همه زخم عفونت کرده تقدیر را التیام بخشیم ... به من نگاه کن ! تو نمی توانی از من فرار کنی ،چون از خودت راه گریزی نداری ! تو تمام منی و من تمام تو ! بگذار همه چیز را روشن کنم ودیوار تردیدها را در دلت فرو بریزم ! تو هم دوستم می داری ! خواهش می کنم زبان به انکار باز نکن! چرا که من از نگاهت همه احساسی را که به من داری می فهمم!... ریحان! ریحان من ! پس از این کسی هست که شریک غصه هایت شود و بدان او،با همه وجودش ، خواهان همدردی و همنوایی با توست. او را از خودت طرد نکن ! چرا که او نیز به احساس همدردی تو نیاز دارد! خواهش می کنم باورم کن ریحانه! باور کن که من بعد از این بی تو هیچم! تو نباشی من نیز نیستم!... می دانم که باور می کنی! می دانم که قلبت به تو الهام می بخشد که من قصد اغفال و فریب دادن تو را ندارم ؛ چرا که آوا و ندای قلبی که پاک و دست نخورده درون سینه بی هیچ تمنایی می تپد، نمی تواند به تو دروغ بگوید!... خواهش می کنم!...به من نگاه کن!... تمنای نگاهم را ببین و درک کن!...

در صدایش رگه ای از بغض می جوشید! او نیز داشت به گریه می افتاد. از بیرون صدای پا می آمد. نگران واکنش آقای بیگ بودم. اما او بی هیچ ترس و هراسی ایستاده بود و دست مرا در دست خود می فشرد. در برابر کشش و جذابیت نگاه او واقعا هیچ قدرت و اختیاری از خود نداشتم! قادر نبودم تصمیم گیری درستی بکنم! او پرتو خورشید طلایی و گرمابخش عشق و محبتش را آن چنان مهربانانه و بی دریغ بر سر من تابانده بود و من به جز این چه می خواستم !؟ به جز نگاه شیفته و پاکی که مرا با همه ذرّات وجودش به سوی خویش فرا بخواند و خواهان همراهی و همنوایی.

forums.Pichak.net

با من باشد؟!به جز تپشهای ممتد و بی قرار قلب رئوف و دریایی عاشق ناشکیب خویش که برای داشتن و ربودن قلب من بی تابی می کرد، دیگر چه می توانستم از خدا بخواهم و آرزو کنم؟! آری،این حقیقت داشت،من او را دوست می داشتم!تصور غلطی نبود.این را هر بار که می دیدمش قلبم با تپشهای کوبنده و بی امانش به من میگفت و،تا این لحظه،همه سعی و تلاشم این بود که این ندای درونی را با همه صداقتی که باخود داشت،نشنیده بگیرم!

«شما اینجا،توی آشپزخانه،چه می خواهید؟!»

این صدای غرش سهمناک آقای بیگ سر آشپز پنجاه سالهٔ چاق و خپل بود که کلاه آشپزی اش ،با این فریاد رعد آسا،روی سرش کج شد.اگرچه رنگ از رخسار من پریده بود ، او بی هیچ تزلزلی ایستاده بود و زیر چشمی نگاهم می کرد.امیدوار بودم حامد متوجه ترس وهراس من شده باشد وهر چه زود تر،پیش از هر گونه بحث و جدلی،از آشپزخانه برود بیرون. آقای بیگ با ابروانی بالا رفته وچشمانی از حدقه در آمده با حالت عجیبی به حامد نگاه می کرد که از جایش جم نخورده بود.به نظر می رسید یا من باید چیزی می گفتم که او از آن حالت انجماد درآید و آشپزخانه را ترک کند و یا آقای بیگ دوباره صدایش را بیندازد روی سرش که او با لحنی آتشین گفت : خیلی دوستت دارم ریحانه!امیدوارم بفهمی که چقدر!نمی توانستم تصور کنم آقای بیگ با چه واکنشی به این صحنه می نگرد؛اما به طور حتم چشمانش از کاسه زده بود بیرون و دهانش،از فرط حیرت و شگفتی،باز مانده بود!حامد وقتی دید بهت زده نگاهش می کنم،خندید و لحظه به لحظه صدای خنده اش بلندتر می شد. بی آنکه به مجسمهٔ در جا خشک شده اقای بیگ اهمیتی بدهد، با شتاب و حالت دو از آشپزخانه رفت بیرون.دلم هنوز از لحن داغ و پرالتهابش می سوخت.نگاهم به در آشپزخانه بود.

174

آیا من خواب دیده بودم،آیا این حقیقت داشت که اجازه داده بودم،یا او به خودش اجازه داده بود به من ابراز عشق کند و شعله ای از آتش سرکش عشق را به جان من بیندازد و قلبم،با هیاهویی غریبانه،درون سینه ام از نفس بیفتد؟

«اینجا چه خبر است؟! خانم بهارمست،بهتر است بدانید آشپزخانه جای مناسبی برای معاشقه نیست!»

آقای بیگ همچون خرس خرناس می کشید و چنان با غیظ نگاهم میکرد که گفتم حتماً مرا توی دیگ آب جوش خواهد انداخت !سرم را انداختم پایین و با صدایی شرم زده و بریده ولرزان گفتم :« ببخشید ، تکرار نمی شود!»به گمانم نشنید؛ چون درحالی که غرولند کنان به سوی دیگی درحال جوشیدن می رفت،با لحنی سهمگین گفت :« مکان و زمان بزرگ و کوچک سرشان نمی شود... امان از دست این جوانهای بی درک وشعور و بی قید و بند! »

فصل 24-175ص

نگاهی حسرت بار به رویا انداختم که داشت خرمن موهای خرمایی رنگش را جلوی آینه شانه می کشید. مادر تازه از ملاقات رضا برگشته و به قدری گریسته بود که پشت چشمانش باد کرده

بود.به کسی هم نگفت برای چه ازوقتی آمد چشمانش بارانی اند! ریتا مشقهایش را نوشته بود وداشت با عروسک شکستهٔ قدیمی اش ور می رفت که مال بچگیهای رویا بود.

تازگیها خود رویا برایش یک دست لباس مخمل دوخته بود که به عقیده ریتا یکی از بهترین لباسها بود.رویا موهایش را جمع کرد و دور دستش پیچاند و با کلیپس بالای سرش چسباند.وقتی به سویم برگشت،آهی

حسرت آمیز و بی اختیاراز سینه بیرون دادم . فکر کردم ،حیف او که با این همه زیبایی قرار است زن آدمی مثل میرکاوه شود! این مرد پست و رذل که ستم بزرگی را در حق خانواده ما و ، از همه مهم تر، رویا روا داشته بود !

هر بار که یاد اومی افتادم آتش خشم از درونم زبانه میکشید و به شکل هاله ای سرخ فام چهره ام را در بر میگرفت و همه رگهای روی پیشانی و شقیقه ام متورم می شد ! بیشتر از همه ، از دست یوسف عاصی و عصبانی میشدم ودلم می خواست که سر هر دو نفر را از تنشان جدا کنم ؛ و البته بدم نمی آمد نفر اول یوسف باشد !

176

«چیه؟چرا این طوری نگاهم میکنی؟»

اوه خدا جان! انگار از ته چاهی عمیق داشت بامن حرف میزد! صدایش چنان خفیف و نارسا بود که ابتدا خیال کردم ریتاست که دارد زیر لب قربان صدقهٔ عروسک شکسته اش می رود! وقتی دید بهت آلود نگاهش میکنم و پاسخی نمی دهم، پوزخنده ای زهر ناک گوشهٔ لبش نشست و گفت: «من باید این روز ها حواسم پرت باشد و ماتم ببرد، که می بینی خیلی زود خود را پیدا کرده ام! تو دیگر چه ات شده ریحان؟»

چشمانم یکباره داغ شد! نتوانستم در برابر هجوم گریهٔ بی امان سد مستحکمی بسازم. که آن گریهٔ افسار گسیخته می توانست هر سد محکمی را در هم بشکند و با خود ببرد!چطور نمی فهمید من برای چه حواس پرتم؟آیا مگر درد او درد من نبود؟ گفتم :« نمی خواهی موهایت را کوتاه کنی؟ زیادی بلند نشده اند؟ موقع شست و شو توی حمام اذیت نمی شوی!»

خیره خیره نگاهم کرد و بعد با صدای بلند زد زیر خنده! اوه خدای بزرگ ! این نخستین بار بود که پس از آن ماجرای غم انگیز که ده روزی از آن می گذشت اواین چنین قاه قاه می خندید. نمی توانم احساسم را از شنیدن صدای خنده هایش تو صیف کنم! تازه داشت باورم می شد که من عاشق خنده های او هستم! توی دلم گفتم، بخند رؤیا؟بخند ! خنده های تو دلم را به شوق می آورد. عطر فراموش شدهٔ زندگی را در فضای مسموم خانه می پیچاند! آسمان را به زمین می آورد! بخند رؤیا! وقتی تو می خندی انگار تمام فرشته ها دور سرت می چرخند ! انگار این خانه تکه ای از بهشت می شود ! اوه رؤیا تو چه زیبا می خندی!

گفت : « از تماشای من خسته نشدی؟ نیم ساعتی هست که من جلو آینه با موهایم ور می روم...و تو این گوشه ایستاده ای و مثل مجسمه ، بی هیچ جنبشی ، فقط نگاه می کنی! ببینم آیا چیزی را می خواهی به من بگویی که دل گفتنش را نداری؟»

177

سرم را به نشانهٔ نفی حرفهایش ، به چپ و راست جنباندم ! لبخندی محزون زد و گفت :«پس چی؟گمان نمی کنم تا این حد تماشایی باشم که تو از نگاه کردن به من سیر نمی شوی!»

دلم می خواست به او می گفتم بیشتر از حدی که خواهری می تواند خواهر کوچک ترش را دوست داشته باشد، دوستش می دارم و به سرنوشت او علاقه مندم. اما نتوانستم.نمی دانم چرا تنها نگاهم را به نگاهش آویختم و لبهایم را بر هم فشردم. او نگاهش را از من پس گرفت . چرخید به سوی ریتا. ریتا داشت عروسکش را روی پاهای خود می خواباند و حواسش به گفت و گوی ما نبود.

صدای در هم شکستهٔ رؤیا دوباره چونان خنجر قلبم را از هم شکافت . «آخر همین ماه من و میرکاوه با هم عروسی می کنیم !»خواستم بگویم ، این اشتباه مسلّم توست که چنین شتاب زده می خواهی عمل کنی ! بهتر است بنشینیم و فکر هایمان را روی هم بریزیم تا تصمیم درستی بگیریم ! که او گفت :«این بهترین کاری است که می توانیم بکنیم...هر چه زود تر ترتیب عروسی را هم بدهیم بهتر است چون...»

احساس کردم لحظه ای از فشار بغض به اختناق کامل رسید؛ اما هر طور که بود ادامه داد :« می ترسم حامله شده باشم ! هیچ دوست ندارم مردم پشت سرمان حرف در بیاورند...البته این بار مردم حق دارند پشت سرمان صفحه بگذارند؛ولی به هر جهت هر چه دیر تر بجنبیم به ضررمان است...می ترسم میر کاوه از ازدواج با من پشیمان شود . »

او این را گفت و پشت به من ایستاد. او داشت بی صدا گریه میکرد . دستم را از پشت به دور شانه هاش حلقه کردم و سرم را به سرش چسباندم. ده سانتی از او بلندتر بودم . با این همه، انگار او از تناسب اندام زیباتری برخوردار بود .

178

با صدایی آکنده از اندوه و دورگه ای گفتم :« عزیزم ! نمی دانم چه باید بگویم ، فقط امیدوارم بفهمی که چقدرما... منظورم کل خانواده است ، از این بابت ناراحت و غمزده هستیم .ما اشتباه کردیم ، نباید تورا وادار میکردیم ...»

«هیس ! هیچی نگو !خواهش میکنم ریحان!شما تقصیری نداشتید !من از کسی گله مند نیستم .به گمانم ازدواج با میرکاوه خیلی بهتر از عروسی با یوسف باشد ! هر چه باشد میرکاوه مایه دار است و برای خودش بروبیایی دارد ؛ ولی یوسف چه ؟ فقط آرزوی مرگش را ازخدا دارم همین !»

به گریه که افتاد ، اورا تنگ در آغوش خود فشردم و ، همنوا با آهنگ تند گریه های معصومانه اش ، گفتم :« خدا از سر تقصیراتش نگذرد ! خدا الهی ...الهی...

و دیگر نتوانستم چیزی بگویم .صدا در گلویم شکست و فریاد گریه هایم یه هوا بلند شده بود . ریتا با لحنی معترض خطاب به ما گفت :شما را به خدا یواش تر ! عروسکم تازه خوابش برده ...بیدار میشود و نحسی می کند ها !»

سینی چای را مقابل مادر گرفتم . بی آنکه نگاهم کند ، یک استکان چای برداشت . چشمانش پف کرده و متورم بود. از شدت گریستن پر خون شده بود . در کنارش نشستم . هنوز نگاهم نمی کرد . خانه غرق در سکوت دلخراش بود ، سکوتی که گاه با صدای تیک تاک ساعت خدشه برمی داشت .

حال رویا را از من پرسید .گفتم خوابیده ! پرسید :«گریه میکرد ؟»

« آرام گرفت »

« نگفت برای چه مدرسه نمی رود ؟»

« می خواهد آخر همین ماه با میر کاوه عروسی کند !»

179

«زده به سرش !؟»

« تصمیم عاقلانه ای است !»

چند لحظه سکوت میان من و مادر برقرار شد . او بود که همراه با لبخندی تلخ و زهرناک گفت :« چطور می گویی عاقلانه ، در حالی که می دانی میر کاوه لیاقتش را ندارد !»

پاهایم را جمع کردم و زدم به بغل . بیرون هوا ابری وپدر هنوز به خانه برنگشته بود :« خودش می گوید دیگر مثل قبل غصه نمی خورد که از میرکاوه بیست و چند سال کوچک تر است ! می گوید دیگر هیچ فرقی به حالش نمی کند ، فقط می خواهد از این بلا تکلیفی دربیاید !»

برگشت و نیم نگاهی به من انداخت . کاش می دانست طاقت نگاه کردن به آن چشمان سرخ و باد کرده را ندارم .

با صدایی خفیف و رنجور گفت :« نگفتی آخر این ماه زود است و ما هنوز تدارک هیچ چیز را ندیده ایم ؟!»

نگاهم به تابلوی منجوق دوزی شده رو به رو بود . با پوزخندی تمسخر آمیز گفتم :« چه تدارکی مادر !؟ هیچ احتیاجی نیست! »لحنش حالتی از هجوم به خود گرفت:«چطور احتیاجی نیست ؟!هر دختری وقتی یه خانه بخت می رود باید جهیزیه اش فراهم باشد ! توقع داری دخترم را مثل زنهای بیوه ...»

« منظورم این نبود که مثل زنهای بیوه بفرستیدش خانه بخت مادر !»

لحنم عجیب حاکی از بی حوصلگی و کش دار و عصبی بود . مادر ، دلگیر و آزرده ، نگاهی دیگر به سوی من انداخت و سپس آهی کشید .فکرکردم لابد این آه جگر سوز تمام نایش را به آتش کشید . نیمی از چای را هُرت کشید . من داشتم با گوشهٔ دامنم بازی می کردم . فکر کردم جهیزه می خواهد چه کار؟ همین طوری هم از سر میرکاوه زیادی است !

« خودش به تو گفت جهیزه نمی خواهم !»

این گفت و گو داشت به طرز عجیبی حوصله ام را سر می برد . به نظر میرسید مادر به عمد روی مسئلهٔ جهیزه تاکید می ورزید تا اعصابم را برهم بریزد . با لحنی تحکم آمیز و زنگ دار گفتم :« نه ! من این را می گویم ! شما هم موضوع تهیهٔ جهیزیه را فراموش کنید ! مگر میرکاوه ندار است ؟ با این افتضاحی که بار آورده ، اگر شکایتش را بکنیم ، تازه باید غرامت هم بپردازد !»

«غرامت !؟» پوزخند زد و با هُرتی دیگر کمی دیگر از چای را سرکشید .فکر کردم ، بله ! غرامت !بالاخره این مملکت قانون دارد و شهر هرت نیست که هر کس هر غلطی دلش خواست بکند و کسی هم نگوید چرا! دلم نمی خواست این بحث کسل کننده را ادامه دهیم .برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم ، حال رضا را از او پرسیدم . تا اسم رضا آمد ، انگار با چاقو قلبش را از وسط دو نیم کردم . چشمانش دوباره آبکی شدند ... با دستی مرتعش استکان را درون سینی گذاشت و گفت :« بد نبود !فقط ... نباید به او چیزی می گفتم !»چشمانم گرد شدند .تقریباً داد زدم :« مگر شما چیزی هم در این مورد به او گفته اید ؟» فقط سر تکان داد . انگار داشت از سرم دود بلند میشد ! مادر چه طور توانست چنین موضوع ناراحت کننده ای را برای رضا تعریف کند !؟ اوه ، بیچاره رضا ! توی آن چهار دیواری تنگ و مسدود باید غم و غصّه خودش را فراموش کند و با فکر اینکه به خواهرش دست درازی شده خودش رابه جنون بکشاند!می دانستم تحمل شنیدنش را نداشت . او به خاطر رویا اکنون در زندان بود و انتظار تقاص می کشید ! به خاطر خواهر دو قلویش...

شقیقه هایم تیر می کشید . نمی دانستم چه باید بگم و آن همه خشم و ناراحتی را بازهر کدام کلام بر سر مادر خالی میکردم ... تنها توانستم با حالتی متأثر و تأسف آمیز سر بجنبانم و آه بکشم . مادر اشکهایش را با بال روسریش پاک کرد . فکرکردم ، گریه که دردی را دوا نمی کند ! طفلی توی آن خراب شده چه زجری از بابت این موضوع می کشد.مادر درمیان فین فینهای شدیدش گفت :« از دهانم پرید ! یعنی، تا حال رویا را از من پرسید ، من زدم زیر گریه !هِی سؤال پیچم کرد ! هِی قسمم داد که تورا به خدا بگو ببینم چی شده ؟ به ارواح خاک مادرم ، به روح پدرم به کی و کی قسمم داد که به او بگویم ! من گیس بریده لعنتی هم گفتم ! گفتم! گفتم !» مادر چنگی بر موهایش انداخت . دلم ریش شده بود . طاقت و تاب دیدن چنین صحنه محنت آمیزی را در خود نمی دیدم . به سویش رفتم . به زحمت موهایش را از میان چنگهایش رهانیدم .سرش را با محبت در آغوش کشیدم و در حال که سعی داشتم آرامش کنم ، در میان گریه ای که نمی دانم کی از چشمانم جوشیده بود گفتم :« این قدر خودت را ناراحت نکن مادر ! طوری نیست ! خواهش می کنم آرام بگیرید! اگر رویا بیدار شود و شما را این طوری ببیند قلبش ترک بر می دارد ! خودش به اندازه کافی غصه دارد . ما باید مراعات حالش را بکنیم !... باید !... باید !... »

دیگر چیزی به خاطرم نرسید که برای دلداری و تسلی دادن به او برزبان آورم . انگار یک آن ذهنم از کار ایستاد و حافظه ام ، برای یادآوری آن همه حرفی که در همه این سالها آموخته بودم ،مرا یاری نمی کرد . قلبم می سوخت . هر لحظه غمی کهنه و ژرف به جانم نیشتر می زد . مادر در میان بازوانم آرام گرفته بود . موهای پریشان شده اش را مرتب کردم و پیشانیش را بوسیدم . خواستم صدایم را ازسد بغض بکشم بالا ؛ اما نتوانستم . تقلا کردم ، باز هم موفق نشدم .صدای

بازو بسته شدن در حیاط آمد . مادر به سرعت اشکهای خشکیده اش را پاک کرد و خطاب به من گفت : « پدرت برگشت ! بلند شو برویم دستی به سرو رویمان بکشیم .بیچاره خسته و کوفته از گرد راه رسیده ، خدا را خوش نمی آید ما با این قیافه زهرماری و پرهیبت در برابرش ظاهر شویم !»حق با او بود ! پدر تا ما را با این قیافه های درهم ریخته می دید ، خستگی به تنش می چسبید .

فصل 25

مير كاوه سعي مي كرد خودش را به خانواه ي ما نشان ندهد!البته حق داشت نتواند در برابر خانواده اي كه نمكشان را خورده و نمكدان شكسته بود سر خود را بالا بگيرد و به شدت احساس خفت و خواري كند!پدر قسم خورده بود كه تا زنده است نميخواد چشمش به ان مرد هرزه دل نمك به حرام بيفتد !با همه ناراحتي و غمي كه در سينه هامان ميتپيد،هركدام به نوعي از اين عروسي ناخواسته كه هيچ كدام امادگي برگزاري اش را در خود نميديدم،با حركات پنهاني خود،سعي مي كرديم با اين قضيه كنار بياييم.در حالي كه هر كدام از ما ميدانست سر گرفتن اين ازدواج از به انجام نرسيدن ان بهتر و بيشتر به سود خانواده است كه به جاي برافراشتن عَلَم مخالفت همكاري لازم را براي برگزاري ان مبذول داريم.

رويا با ظاهري خاموش و بي اعتنا،بي انكه هيچ انگيزه و شوق و هيجاني در حالات و رفتارش مشهود باشد،گاهي با گيجي و سر در گمي به تداركات شتاب الود ما خيره مي شد و مثل ادمهايي كه عقل از سرشان پريده باشد،خنده ي بي اختياري سر ميداد و چون با تعجب نگاهش ميكرديم نگاه هاج و واجي به ما مي انداخت. سپس دستهايش را بر روي صورتش مي گذاشت و به حالت دو به اتاق خواب مي رفت . در اين هنگام من و مادر نگاه سر گشته و حيراني به سوي هم مي انداختيم با قلب هايي در هم فشرده به حال هم دل مي سوزانديم،بعد يكي از روي تآسف سر تكان مي داد و آه مي كشيد ، يكي ديگر دستهايش از حركت مي ايستاد و به نقطه اي نا معلوم خيره مي ماند!

واقعيت اين بود كه رويا داشت عروسي مي كرد!چه مخالف بوديم چه موافق و چه شاد و چه غمگين،اين اتفاق چندي بعد مي افتاد و كسي از ما نمي توانست بر خلاف خواسته ي قلبي اش جلوي وقوع ان را بگيرد...پس منطق به ما حكم مي كرد بيش از هر زمان ديگري خودمان را به اي رويداد تلخ و شيرين بي اعتنا نشان دهيم و بگذاريم اين حادثه به وقوع بپيونددو اگر از بابت وقوع ان دلشاد نيستيم،دست كم محزون و سرشكسته نيز نشويم و به حال حودمان افسوس نخوريم.البته،وقتي همه ي اهل محل از شنيدن خبر عروسي قريب الوقوع رويا و شخصي به نام مير كاوه، كه بيشتر از دو برابر سن رويا را داشت،نزديك بود از فرط تعجب شاخ در اورند و دسته دسته به خانه ي ما مي امدند تا از چند و چون ماجرا اگاهي پيدا كنند، نفس در سينه هامان حبس مي شد و راه خودش را گم مي كرد.هر كدام از ما با چهر ه اي كه از فرط شرمندگي و خجل زدگي سرخ و سوزنده بود و نگاهي كه نميتوانست خودش را از روي فرش رنگ و رو باخته ي خانه جمع كند و در صورت مخاطبش خيره شود،مجبور بوديم توضيح دست و پا شكسته اي بدهيم كه نه تنها جامع و قانع كننده نبود ،بلكه بدتر باعث تشتت افكار عمومي مي شد و بيشتر حس كنجكاوي و حيرتشان را بر مي انگيخت.

مادر كه بيشتر اوقات خودش را در برابر هجوم پرسشها و رگبار انتقادات همسايه هاي دور و نزديك مي باخت و از پيش بازنده بود ، مسئوليت توجيه افكار عمومي را بر عهده من گذاشته بود و خود،در سكوتي مطلق به جز با تكان بي اختيار سر تاييد و تصذيق گفته هاي من ، براي اقناع مردمي كه علاقه مند بودند بدانند چه چيزي باعث شده كه خانواده ي محترمي مثل خانواده ي بهار مست دخترشان را به مردي مثل مير كاوه بدهد،زحمتي به خود نميداد.تمامشان گله مند بودند ، چون كه مي خواستند رويا را پس از ازدواج خواهر بزرگتر ، يعني من ، براي پسر خودشان، پسر يكي از اقوام نزديك ، پسر يكي از دوستان و خلاصه برادر تني و نا تني شان بگيرند.اين طور كه پيدا بود ،انگار همه ي اهل محل مي خواستند در رقابتي تنگاتنگ،رويا را به چنگ و هر يك براي به دست اوردن او خود را محق تر از ديگري مي دانست .

دلم به حال همه ي انان مي سوخت. در هر صورت ،بايد رويا را از دست رفته مي ديدندو فكري به حال پسر هاي مجرشان مي كردند .گاهي از توضيح زيادي كف به دهان مي اوردم و به اين مي انديشيدم كه چه لزومي دارد بخواهيم فكر مردم را در مورد اين موضوع وشن و يا تا حدودي شفاف سازيم،در حالي كه اين مسئله اي كاملا شخصي بود و لزومي نداشت كسي از چرايي ان سر در اورد.خسته شده بودم از بس كه پرسيده بودند براي چه رويا را داده ايد به مير كاوه، و من سعي كرده بودم با لبخندي ساختگي همه ي ناراحتي و دغدغه ي فكري ام را مخفي سازم و بگويم رويا خودش به اين ازدواج راغب بوده و بعد،در برابر چشمان گرد شده و از حدقه در امده ي مخاطبم لبخند پوچ و احمقانه اي بزنم و وانمود كنم كه وصلت چندان نا ميموني نيست و همه ي اهل خانواده از بابت اين ازدواج احساس رضايت و خشنودي ميكنيم .

اصلا به اين مردم چه ربطي داشت كه اين ازدواج بر چه پايه و اصولي صورت مي گيرد و ايا اجباري بوده يا نه ؟!چرا اين مردم نمي گذاشتند به حال خودمان باشيم كه با درد خود تنها شويم و فكري به حال بد بختيهايمان بكنيم؟گاهي وقتا دلم ميخواست به جاي پاسخ دادن به پرسشهاي تكراري و ملامت اميزشان، بر سرشان فرياد بكشم و انان را بابت دخالت در امري كه هيچ ربطي به انان نداشت مورد باز خواست و مؤاخذه قرار دهم!انا بايد ميفهميدند با كنجكاويهاي نا بجاي خويش روح درد مند ما را تا چه حد مي فرسايند و باعث خراش و زخم ديدگي قلبهاي بيچاره ي ما ميشوند!اينكه رويا با مير كاوه عروسي ميكرد براي انان تنها يك مورد اعجاب بر انگيز و نا مشكوف بود كه علاقه داشتند راز ان را با مهارت خاص خود كه همواره در سوال پيچ كردن و طرح پرسشهاي مشابه و گيج كننده ب منصفه ي ظهور رساندند،كشف كنند و كنجكاويهايشان را فرو بنشانند و براي هميشه از فكر ان در بيايند .اما ازدواج رويا با مير كاوه براي ما چيزي فراتر از اندوهي ژرف و دغدغه اي جانكاه بود .دردي تسكين نا پذير و زخمي بسيار عفوني بود كه با هيچ مرهمي التيام نمي يافت !بغضي بود كه با همه ي اشكهاي عالم فرو نمي نشست !تحسري بود كه راهي به جز سوزاندن قلبمان نداشت.اهي بود كه همه ي وجودمان را به اتش مي كشيد و از سينه هامان بر نمي خاست !و شايد چيزي درد ناك تر و دلخراش تر از همه ي ا ين ها ك از درك مردمي كه با انان سر و كار داشتيم بيرون بود !

اين مردم ،مانند همه ي ادمها ،تنها به ظاهر قضيه نگاه مي كردند و مشتاق دانستن چراي ان بودند . هيچ كدامشان به كنه ماجرا نميتوانست نگاهي ژرف بياندازد.ان ته را نمي شد ديد!نامعلوم بود!همه چيز در پس ابري تيره و تار قرار داشت و چيزي پيدا نبود!لازم نبود خودشان را به زحمت بيندازند و بخواهند بي عينك حقيقت بين خويش به وراي اين موضوع نگاه دقيق و

موشكافانه اي بياندازند،در حالي كه مطمئن بودند دانستن درد و محنتي كه در پشت اين قضيه پنهان بود ،براي شان چندان شكوه و جذبه اي ندارد؛چرا كه اصولا از درد بايد گريخت،كاري هم نمي شد كرد !وقتي نتوان براي ان درد ،درماني يافت،پس دانستنش چه سود؟اين همه كنجكاوي و كندو كاو براي پاسخ صورت قضيه،تنها راهي براي سرگرم ساختن خويش،هرچند بصورت موقت ،ميتوانست باشد!از دردي كه ميكشيديم و رنجي كه مي برديم بي خبر مي ماندند و به طور كلي هيچ اهميتي براي شان نداشت.

مادر نتوانست ارام بنشيند و تصميم گرفت چند دست رختخواب براي جهيزيه رويا تهيه كند!پدر بيشتر وقتها در خانه پيدايش نمي شد!مادر ديگر هر دوشنبه ديدار رضا نمي رفت.نظم و ترتيب خانه و همه ي برنا مه هاي كه شكل غادت روزمره را بخود گرفته بود ،به هم ريخته بود !سركار كه مي رفتم ،بيشتر وقتها حواسم پرت مي شد.مي رفت پيش رويا!عروس غمگين و شكسته دلي كه فداي مصلحت خانواده شد ه بعدا مي رفت پيش پدر كه اين روز ها دلشكسته تر و رنجور تر نشان مي داد و مادر كه سعي ميكرد با ظاهر فريبنده ي خويش همه ي غم و غصه ها را در دلش زنداني كند!دست و دلم به كار نمي رفت .مرتب اقاي بيگ مجبور مي شد سرم داد بكشد و با فريادي بلند مرا به خودم بياورد.احساس فرسودگي مي كردم.از خمودگي روحي رنج مي بردم و تنها او بود كه چشمان نگرانش همه جا دنبال من بود و به دنبال راهي براي همدردي مي گشت.

«سلام ريحانه!امروز حالت چطور است؟»

داشتم ظرفها را مي شستم كه از ورود ناگهاني او به اشپز خانه هول و دستپاچه شده بودم .البته مي دانستم كه اقاي بيگ پس از ناهار، مرخصي گرفته و نگرفته،براي انجام دادن كاري كارخانه را ترك كرده،با اين همه تنها بودن با او،ان هم در اين شرايط بغرنج و كلافه كننده ي روحي كه نياز به تنهايي و انديشيدن داشتم ،برايم هيچ خوشايند نبود و لطفي نداشت.

«سلام ،امروز هم مثل همه ي روزها!ولي انگار تو بهتري!»

امد در كنارم ايستاد.قلبم همچون طبل مي كوبيد.نفسم داشت بند مي امد.كم مانده بود بشقاب چيني كه مثل همه ي سريس اشپزخانه براي شناساي،مارك و علامت كارخانه ي كمپوت سازي را در كف خود داشت از دستم بيفتد و بشكند .گفت:«وقتي تو را غمگين ميبينم ،به نظرم مي رسد همه ي غصه هاي عالم در دلم خانه كرده است!»

طبل قلبم به خروش امد و اين بار محكم تر و شديد تر كوبيد.بيش از انچه بتوان تصور كرد ملتهب و پريشان بودم و به همين راحتيها نمي شد خودم را ارام و خونسرد جلوه دهم.گفتم:«حرف هاي شاعرانه ميزني!ببينم تازگيها رمان جديدي خوانده اي؟»

از لحن تمسخر اميزم نرنجيد.در حالي كه به ظرف ابكشي شده ي توي دستم نگاه مي كرد گفت :«برايت متاسفم، چون نميتواني باعث ازردگي خاطرم شوي!»

«اوه چه بد !»و سعي كردم موهايم را بريزم پشت سرم.حتم داشتم اگر اقاي بيگ انجا حضور داشت و مرا بدون روسري مي ديد،فريادي از سر وحشت مي كشيد و وادارم مي كرد روسري كوتاهك را بر سر بگذارم و پيش از ان موهايم را جمع كنم و بيندازم پشت يقه ي لباس مخصوص

اشپزخانه!يك بار وقتي تار موي مرا از توي ديگ خورشت كشيد بيرون،چنان دادش به هوا بلند شد كه نزديك بود حنجره اش جر بخورد.

«ببين حامد!وقت مناسبي را براي سر به سر گذاشتن من پيدا نكرده اي!من اصلا حوصله ي مزه پرانيهاي تو را ندارم !در حال حاضر ان قدر كار روي سرم ريخته كه نميتوانم به حرف هاي تو گوش كنم يا ...»

با صدايي محزون و خفه گفت:«به من نميگويي چرا حوصله ام را نداري؟»

يادم نمي امد گفته ياشم حوصله تو را ندارم .نميخواستم نگاهش كنم .

طاقت دیدن ابروان فرو افتاده و چشمان تگ و حالت معصومانه نگاهش را نداشتم.دلم نمی خواست تغییر جبهه بدهم و لب به پوزشخواهی بگشایم و یا با وازه های ساختگی و مسخره سعی کنم کدورت پیش آمده را به نحوی از دلش بزدایم. همان طور که باقیمانده ظرفهها را می شستم ، گفتم :

هر وقت حوصله ام آمد سر جایش به تو خواهم گفت . فقط تا آن روز خواهش می کنم دور و بر من ظاهر نشو، بگذار به حال خودم باشم!

خدا رو شکر که توانستم حرفهای دلم را به او بزنم و خیالش را تا چند روز از بابت خودم راحت کنم ! او چند لحظه به حرکت دستهایم در هنگام شستن ظرفها خیره ماند.سپس آهی از سینه بیرون داد که نزدیک بود تسلط بر خودم را از دست بدهم و با صدای بلند به گریه بیفتم. به سختی لبهایم را برهم فشردم . در دل اعتراف می کردم که تاب دیدن ناراحتی و آزردگی او را نداشتم و به خودم لعنت می فرستادم که باعث و بانی این دلخوری بودم. داشتم قاشقها را آب می کشیدم. در زیر ذره بین نگاه او ، خودم را باخته بودم و مدام حواسم را جمع می کردم که مبادا او باعث دستپاچگی ام شود. حتی افتادن یکی از قاشقها در هنگام شستن ممکن بود پریشانی خاطرم را لو بدهد. هنوز با نفسی حبس شده مراقب حالات و رفتارم بود که ناگهان بر جای خود میخکوبم کرد : ((می خواستم بدانم کی به خانواده ات می گویی که قرار است برایت خواستگار بیاید!))

قاشقهایی که تا آن لحظه توی پنجه هایم فشرده می شد ، یکی یکی از دستم افتاد. جا خورده بودم و تا برگردم و نگاه تند و تیزی به سویش بیندازم ، کتفم خورد به پارچ آب . پارچ بلوری دَمَر افتاد بر روی سینک ظرفشویی ، قل خورد و رفت و رفت و پس از برخورد با بشقابهای چینی آبکشی شده و لیوانهای کثیف و واژگونی آنها ، در مقابل چشمان بهت زده من و حامد ، بر زمین افتاد و شکست . هنوز فکری به حال شکسته هایش نکرده بودم و هنوز صدای شکستن و خرد شدن دسته جمعی لیوانها در فضای آشپزخانه طنین انداز بود و توی گوشهایم زنگ می زد که

او شتابزده و هول گفت : ((اصلا نگران نباش ! دست به آنها نزن ! خودم جمعشان می کنم !))

وقتی دید با چهره عصبی و برافروخته نگاهش می کنم ، خنده بر لبش ماسید. دستهایش را بالا آورد و من من کنان گفت : ((نگران توبیخ و جریمه کسی هم نباش ! من...من....همه چیز را

گردن می گیرم ! حقوق این ماهم را بگذراند پای حساب این لیوانهای شکسته !)) در حالی که به سوی خرده های ریز و پخش شده شکسته ها می رفت ادامه داد : ((به آقای شکوری می گویم من حواسش را پرت کرده بودم...اوه....راستی ! لابد خبر نداری دختر آقای شکوری توی یک تصادف جان خودش را از دست داده و او حالا حالاها توی کارخونه پیدایش نمی شود ، پس بهتر است از عزا در بیایی...من...))

پایش گیر کرد به کاسه و قابلمه های نشسته کف آشپزخانه. چند کاسه چینی ولو شد روی زمین و صدای شکسته شدن یکی دوتاشان که به گوشمان خورد ، او رو به چهره مبهوت و متوحش من خندید . ((چیزی نیست ، فدای سرت ! شکستنیها باید بشکنند! فقط به من بگو کی باید بیایم خواستگاریت؟ راستش دیگر طاقت ندارم...))

سه کاسه بلوری نیز به جمع شکسته شده ها پیوست ! او همان طور که عقب عقب راه می رفت و تقریبا فریاد می زد ، نزدیک بود کل آشپزخانه را به هم بریزد : ((اوه ریحان ! مدتها بود که دلم می خواست به تو بگویم وقتی عصبانی و خشمگین هستی زیباتر و جذاب تر می شوی ! اوه! دیدی....این یکی هم شکست! چی بود؟ کاسه سوپ خوری ! دیدی دختر ! من چه سق سیاهی دارم ! همین امروز که داشتم توی این کاسه سوپ داغ می خوردم ، به خودم گفتم اگر وقت شستن از دست ریحانه بیفتد و بشکند آقای بیگ چه واکنشی نشان خواهد داد ؟ تو را به خدا این طوری نگاهم کن ! گفتم که خواستنی تر می شوی ! الان همه اینها را جمع می کنم ! آقای شکوری نیست . چند روز پیش دخترش با ماشین خودش افتاد ته دره ! دلیل غیبت این چند روزه اش هم همین بود ! توی کارخونه شایعه شده آقای هوشمند ، یعنی داماد آقای شکوری و صاحب این کارخونه ، قصد دارد کارخانه را تا اطلاع ثانوی تعطیل کند ! ای داد ! این دیگر چی بود ؟! مهم نیست ، خودت را ناراحت نکن! این کاسه ماست خوری دیگر قدیمی شده بود ! باید می شکست....اهمیتی ندارد...نگفتی؟ کی بیام خواستگاری؟! تصورش را بکن ، وقتی همه بشنوندمن می خواهم تو را بگیرم ، چه واکنشی نشان می دهند ! همه می گویند تو با این همه شیرینی چطور عاشق زهر ماری مثل ریحانه شده ای....تو را به خدا عصبانی نشو ! گفتم که عصبانیت تو را زیباتر می کند ؛ ولی نه تا آن حد که زهره مرا بترکانی ! ...اوه!...اوه!...چکار می خواهی بکنی؟ تو را به خدا منصرف شو ! شوخی کردم ! قصد بدی نداشتم ...لیوانها را بگذار زمین...لیوانها را....خدا را شکر ! دیدی! دیدی اگر جاخالی نداده بودم الان لیوان روی سرم خرده شده بود ! نه!...باز نه! تو دیوانه شده ای! باور کن!...هِی...! ریحان!....با تو هستم! من خسارت دیوانه بازیهای تو را نمی دهم ! می توانم قسم بخورم که نمی توانی حتی یکی از لیوانها را روی سر من بشکنی ! ببین چه خوب بلدم سرم را بدزدم !...آرام!...آرام بگیر !...خیلی خب ! خیلی خب ! دیگه بشقابها را نه !...نه !...ریحان ! تو واقعا مثل اینکه زده به سرت ! من تسلیمم! گفتم تسلیمم! جدا که خدا به تو رحم کرد ریحانه ! نزدیک بود...آن بشقاب را روی سر من خرد کنی !...بس کن ! خواهش می کنم بس کن ! الان تمام کارگرها می ریزند توی آشپزخانه ! کافی است ! ریحانه ، گفتم کافی است ! اوه خدا جان ! ببین چه کار کردی ! آشپزخانه را به گند کشاندی ! پس این آقای بیگ کجاست ! تمامش کن ریحانه ! بیا با هم آشپزخانه را جمع و جور کنیم...من....من...تمام خسارت را می پردازم....به شرطی که تمامش کنی ! مثل اینکه خیال نداری این بازی مسخره را تمام کنی...بسیار خب ! خودت خواستی ! اما از حالا باید به تو بگویم که من هدفگیری خوبی دارم .پس مواظب سر و کله ات باش! بیا....این هم اولیش!...پس چرا

قایم شدی؟ نترس کوچولو ! دلم نمی آید سرت را هدف بگیرم ! اگر به سرت اصابت نکرد ، دلیلش هدف گیری بد من نیست ! حالا این یکی را داشته باش !...اوه ، جدا که برایت متاسفم ! حیف آن بشقاب که به من نخورد و شکست !...مهم نیست ! می توانی شانست را دوباره امتحان کنی! ببین من اینجا هستم ! بهت قول می دهم سرم را ندزدم و جا خالی ندهم ! می خواهم ببینم دست به هدفت چطور است ....نگاه کن ! حتی چشمهایم را هم می بندم !...دِ بِجُم دختر ! نزدی ، می زنم ! باور کن نزدی می زنم ! تا سه می شمارم ....این بازی را تو شروع کردی و حالا می بینم خیلی هم شیرین و بامزه است! یک...دو...پس معطل چی هستی...نکند تسلیم شده ای ...هان ؟ سه ! چی شد؟ خورد به کجا؟))

((اینجا چه خبر است ؟))

هر دو نفس زنان و وحشتزده و هول به سوی صدایی برگشتیم که تا آن لحظه به گوشمان نخورده بود . صدایی رعد آسا که هراس انگیزتر از صدای زمخت و تحکم آمیز آقای بیگ بود . من صدای شکسته شدن کاسه بلوری سالاد خوری را که به دیوار درگاه خورده بود ، شنیده بودم . درحالی که اگر اراده کرده بودم ، می توانستم آن کاسه را بر مغز حامد بکوبم که آن طور مرا دست انداخته و باعث عصبانیتم شده بود ! اولش هر دو تصور کردیم او یکی از کارگران قسمت پخت است ؛ اما بعد که دیدیم سر و وضع مناسبی دارد و متشخص تر از آن است که کارگر و یا حتی تکنیسین باشد ، نگاه گیج و سر در گمی به هم انداختیم . نگاه او به انبوه کاسه ها و لیوانها و بشقابهای شکسته در کف آشپزخانه بود ! من و حامد نیز زیرچشمی به دسته گلی که به آب داده بودیم و هنرنمایی بچه گانه خویش می نگریستیم . تازه به خود آمده بودیم و می دیدیم که چه افتضاحی به بار آورده ایم.

نگاه من و حامد دوباره با هم تلاقی کرد ! هر دو نزدیک بود از این شیرین کاری کودکانه از فرط خنده منفجر شویم که صاحب همان صدای غرنده با خشمی که در سیمای جذاب و اشرافی اش فوران می کرد ، فریاد زد : ((کسی به من نمی گوید اینجا چه خبر است؟))

به خودم جرئتی دادم و برای اینکه آن مرد متشخص نما را دردست انداخته باشم ، با لحنی پرخاشگرانه گفتم : ((به شما چه مربوط؟ اصلا شما کی هستید؟))

چشمانش گشاد شدند و از کاسه زدند بیرون : ((من کی هستم؟! چنان بشکن بشکن توی آشپزخونه به راه انداختید که انگار صاحب این کارخانه مرده و هر کس هر غلطی دلش خواست می تواند بکند !))

این بار حامد قیافه حق به جانبی به خود گرفت و با ژستی گردن کلفتانه که هیچ به او نمی آمد و باعث خنده ام می شد با لحنی پر توپ و تشر خطاب به او گفت : ((شما انگار بلد نیستید با یک خانم محترم درست حرف بزنید ! همیشه اول خودتان را معرفی کنید...مطمئنم که تا بحال شما را توی کارخانه ندیده ام...درست است که این کارخانه فعلا بی صاحب مانده ؛ ولی همچین هم نیست که هر کس مثل گاو سرش را بندازد پایین و بیاید تو !... حالا زود خودت را معرفی کن ! چون اصلا حوصله قیافه گرفتنهای شما را ندارم..!))

مرد از فرط خشم و غضب دندان هایش را بر هم فشرد . من و حامد با نگاهی حقارت آمیز و پر تمسخر امانش را بریده بودیم. نزدیک ود از ازدیاد ناراحتی و عصبانیت مثل بشکه باروت منفجر شود! من دستهایم را

زده بودم بغل و خونسردانه نگاهی به حامد انداختم و گفتم: «اینجا را تو جمع می کنی یا من؟»

دماغش را کشید بالا و گفت: «به کمک هم! یادت باشد که اول تو شروع کردی!»

«بله... ولی تو باعث عصبانیتم شدی! باور کن اگر دلم به حالت نسوخته بود، همه ی این شکستنیها را روی سرت خرد می کردم!»

«عیبی ندارد! هدفگیری بدت را به حساب دل سوزاندنت بگذار... خب اول از کجا شروع کنیم؟»

«مهم نیست از کجا... من از اینجا شروع می کنم... راستی، تو گفتی دختر آقای شکوری تصادف کرده و مرده؟»

«آره... ظاهرا مشروب زیاد مصرف کرده بود... اینطور که می گویند با شوهرش توی ویلایی در شمال بحثش می شود و شبانه ویلا را ترک می کند تا برگدد تهران که متاسفانه به جای تهران می رود ته دره!»

«اوه! چه حادثه ی تلخی!»

در این لحظه نگاهم افتاد به آن مرد جوان و برازنده و شیک پوش که معلوم نبود چرا مثل مجسمه در درگاه خشکش زده بود و گورش را گم نمی کرد! من و حامد هرقدر حضور او را در آشپزخانه ندید می گرفتیم، باز هم از رو نمی رفت! حامد خطاب به من گفت: «جارو و خاک انداز را بیار!»

بعد برگشت ریشخندی به روی آن مرد زد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «اگر شما هم قصد کمک کردن دارید به شما افتخار می دهیم که...»

دود از سرش بلند شده بود! با دستهایی مشت شده و نگاهی که شراره های غضب و عصبانیت از آن زبانه می کشید، فریاد زنان گفت: «بیایید دفتر رئیس! با هر دو نفرتان هستم!»

«دفتر رئیس؟! ولی آقای شکوری نیستند!»

و سرم را کج کردم و با نگاهی تمسخرآمیز تقریبا دیوانه ترش ساختم. نگاه ذوق زده اش را به سوی من چرخاند! از دیدن خونسردی و آرامش خاطرم، خون در رگهایش جوشید و این بار دیگر نعره کشید: «بیایید دفتر آقای هوشمند!... فوری!»

و همراه با نگاهی تند و عتاب آلود به سرعت از آشپزخانه رفت بیرون. من نگاهی به حامد انداختم و با پوزخند گفتم: «یارو دیوانه است! برویم به دفتر آقای هوشمند! برای چه؟»

حامد که انگار ماتش برده بود و داشت با خودش چیزی زیر لب گفت، ناگهان هراسان و وحشتزده رو به من گفت: «دفتر آقای هوشمند!» و داد زد: «دفتر آقای هوشمند! آقای هوشمند...!»

forums.Pichak.net

هرگز تصور نمی کردم روزی با آقای هوشمند، صاحب کارخانه ای که در آن کار می کردم، چنین برخورد زننده و نامناسبی داشته باشم! من و حامد با سری به زیر افکنده و شرم زده در گوشه ای ایستاده بودیم و گوشه ی لبمان را می جویدیم. او با ژست همه ی کارخانه داران دنیا که از دست زیر دستهایشان عصبانی می شوند، پشت میز بزرگ و منبت کاری شده ای نشسته بود و گوشه چشمی نگاهمان می کرد و ته خودنویس گرانبهایش را بر میز می کوبید. هیچ کدام جرئت نداشتیم سرمان را بلند کنیم و در چشمان عصبی او خیره شویم. خدا خدا می کردم تنبیه سخت و وحشتناکی را برای ما در نظر نگیرد... البته با شکستن آن همه چینی و افتضاح به بار آمده و بر هم ریختن نظم آشپزخانه، خودمان را مستحق بدترین تنبیه ها می دانستیم. وقتی یادم می افتاد که من و حامد به چه لحن استهزاآمیزی با او برخورد کرده بودیم. از شدت شرم دلم می خواست آب شوم و در دل زمین فرو بروم! قلبهایمان چنان می تپید که انگار می خواست از جا کنده شود. کاش آن سکوت آزاردهنده و شکنجه آور تمام می شد و ما می دانستیم تکلیفمان پس از آن همه خرابکاری چیست.

سرانجام او ته خودنویسش را با ضرب بیشتری بر روی میز کوبید و ما متوجه شدیم بعد از خاموش شدن این صدا و بی حرکت ماندن خودنویس در دستش، او به حرف خواهد آمد و لازم بود که خودمان را برای شنیدن تکان دهنده ترین و هول انگیزترین حرفها آماده کنیم. عاقبت خودنویسش در دست مشت شده اش بی صدا شد... من حواسم به سوراخ نوک کفش کهنه ی حامد بود که معلوم بود کفاش ماهری آن را تعمیر نکرده! بعد نگاهی به کفش کهنه اما سالم خودم انداختم و فکر کردم، یادم باشد کمی از حقوق ماه بعد را به خرید یک کفش تازه اختصاص بدهم.

ناگهان با غرش صدای او نفس در سینه هامان حبس شد: «کدام یک از شما دو نفر شهامتش را دارد که جزئیات ماجرای مسخره ی آشپزخانه را برای من تعریف کند!»

با لحن تفرعن آمیز خود و استفاده از لفظ «شهامت» سرانجام توانست نگاهمان را از روی زمین بردارد و بر چهره ی مصمم و نگاه پر صلابت خویش میخکوب کند. طوری نگاهم می کرد انگار روی سخنش با من بود! انگار به قصد تحریک من از لفظ «شهامت» استفاده کرده بود. من هم امیدوار بودم که حامد همه چیز را به او خواهد گفت (البته منظورم از همه چیز چسباندن سر و ته قضیه است به نحوی که اصل ماجرا در پرده باقی بماند و آقای هوشمند در جریمه کردن ما اعمال شاقه به کار نبرد.) اما دیدم حامد لبهایش را به سختی بر هم دوخته و طوری رنگ از رخسارش پریده که می بایست فکر توضیح و توجیه دروغین او را به کلی از سر خودم دور می ریختم! هیچ انتظار نداشتم حالا که این آقای رئیس با این همه ابهت و جذبه و تحکم توهین آمیزش شهامت ما را در بازگو کردن ماجرا زیر سوال برده است، او مثل خرگوش بترسد و بر خود بلرزد. فکر کردم من مثل او ترسو و بزدل نیستم! هیچ دلم نمی خواهد این آقای متشخص از بابت موش مردگی ما خنده اش بگیرد و به ما ریشخند بزند. نه! من تحملش را نداشتم حتی اگر این جرئت و جسارت شدیدترین مجازاتها را در پی داشته باشد، تک سرفه ای کردم و همراه با نفسی عمیق نگاهم را

بی پروا در نگاه تحقیرآمیزش به پرواز درآوردم و گفتم: «اگر اجازه بدهید و حوصله اش را داشته باشید، من برای تان شرح می دهم!»

دیدم حامد از شنیدن حرفهایم به رعب و هراس افتاد و نگاه تردید آمیز و بازدارنده ای به من انداخت. به ترس و واهمه ی پوچ او پوزخندی زدم و خطاب به او که یک لحظه نگاه از من بر نمی داشت، با همان لحن جسورانه و متهورانه ی خویش ادامه دادم: «همه اش تقصیر من بود! من داشتم توی آشپزخانه ظرف می شستم! آقای بیگ نبود! یعنی اولش بود؛ بعد از ناهار رفت! دیدم این آقا از در آمد تو! از من سراغ آقای بیگ را گرفت. گفتم فقط می دانم رفته! این آقا قانع نشد و با سماجت از من اطلاعات بیشتری می خواست که آخرش حوصله ام را سر برد و مجبور شدم یکی از لیوانها را به سویش پرت کنم. وقتی دیدم از رو نمی رود، به شکستنیهای دیگر متوسل شدم... و این ور شد که آشپزخانه به هم ریخت...»

آن پوزخند مسخره ای که بابت دست انداختن من کنج لبانش نشسته بود، لحظه ای از روی لبانش محو نمی شد. اما من اهمیتی نمی دادم. اگر به این موضوع فکر می کردم، به طور حتم اعتماد به نفسم را از دست می دادم. سعی می کردم حتی به حامد هم گاه نکنم. از دیدن چهره ی رنگ پریده اش بی اندازه عصبانی می شدم و دلم در هم چلانده می شد!

«انتظار که ندارید من این اراجیف احمقانه را باور کنم؟!»

یک لحظه نزدیک بود از فرط درماندگی غش کنم و پس بیفتم! نمی دانستم در پاسخ باید چه بگویم. ولی انگار نباید تحکم و صلابت خویش را از دست می دادم. لحظه ای خیره خیره نگاهش کردم. از شب چشمانش ستاره های غرور و تفاخر آویخته بود و سوسو می زد! جذبه ی خاصی داشت و خوش قیافه و خوش اندام بود. تازه متوجه شدم زیر کت اسپرت قهوه ای رنگش پیراهن مشکی بر تن دارد... او برای همسر از دست رفته اش عزادار بود. با دیدن پیراهن مشکی اش دلم گرفت؛ اما خونسردی و ظاهر آرام خود را حفظ کردم و گفتم: «هرطور میل خودتان است! من حقیقت را به شما گفته ام...»

با غرور و تکبر شاهزاده های رویایی بر تخت حاکمیت و قدرت بی چون و چرای خویش (صندلی ریاست) تکیه زد و گفت: «به چه حقی به خودتان اجازه دادید با گستاخی هرچه تمام تر با من سخن بگویید؟»

باز هم روی سخنش با من بود! انگار فهمیده بود زبان حامد از وحشت بند آمده است! نگاهی سرزنش بار به حامد انداختم. توقع داشتم او به حرف بیاید و چیزی را برای دفاع و تبرئه ی من و خودش بگوید. اما او مثل بید بر خود می لرزید. حتی می توانستم صدای به هم خوردن دندان هایش را نیز بشنوم! او به طرز کراهت انگیزی از واکنش و تنبیه آقای هوشمند می ترسید. دیدن آن همه رعب و هراس، آن هم در وجود یک مرد، حالم را به هم می زد! آب دهانم را قورت دادم. دهانم به طرز وحشتناکی خشک شده و کف کرده بود. قیافه ی حق به جانبی به خود دادم و گفتم: «من تا به حال شما را ندیده بودم... چند ماهی بیشتر نیست که اینجا کار می کنم... خیلی از کارگرها هم هنوز چشمشان به شما نیفتاده! حتی آقای سالکی (حامد را می گفتم) که یک سالی توی این کارخانه کار می کند، تنها اسم شما را شنیده است! اگر شما را دیده بودیم و می شناختیم هرگز به خودمان جرئت اهانت و گستاخی نمی دادیم. می توانید از آقای

شکوری بپرسید که ما رفتارمان با ایشان که مدیر داخلی کارخانه بودند تا چه حد مودبانه و احترام آمیز بود و تا به حال نشده که در برخورد با ایشان هیچ بی حرمتی و خبطی را مرتکب شده باشیم...»

با لحن بی حوصله و کشداری گفت:((آقای شکوری دیگر توی این کارخانه سمتی ندارند!))

با شنیدن چنین خبری آن هم با این صراحت و قاطعیت ، ابتدا جا خوردم و مبهوت بر جا ماندم. فکر کردم لابد آقای شکوری

پس از از دست دادن تنها دخترش دیگر دل و دماغ کار کردن در کارخانه را ندارد. به هر حال دیدم این موضوع هیچ ربطی به من ندارد و کنجکاوی در مورد علت آن بی مورد است. نگاهی به نیمرخ شگفت زده حامد انداختم. انگار اوهم پس از شنیدن

چنین خبر تصور ناپذیری یکه خورده بود. متوجه نگاه نافذ و سنگین آقای هوشمند بودم. نمی دانم درپس آن نگاه خیره و عمیق چه چیزی نهفته بود که دلم را درون سینه در هم می چلاند! بی آنکه من یا حامد توضیحی از او خواسته باشیم ، با لحنی محنت آمیز و گرفته گفت:((این مرد شیاد به اندازه ی کافی شیره ی جان این کارخانه را مکید! ... خوشبختانه این جغد شوم را برای همیشه از بام عظیم این کارخانه پرانده ام!...

سپس دستش را روی صورتش حایل کرد و انگار که به یاد خاطره ی دردناکی افتاده باشد، به فکر فرو رفت و سکوت کرد.

قابل درک نبود که چطور مردی می تواند از پدر زن خود به بدی یاد کند. او که تازه زنش را از دست داده بود ، چطور

می توانست چنین مغز ضانه در مورد پدر همسر فقیدش قضاوت کند؟ آن طور که چهره اش را در هم کشیده بود و زیرلب

چیزی را با خودش زمزمه می کرد به نظرم رسید از فقدان همسرش به حالت جنون رسیده است. اما بعد از خودم پرسیدم

پس چطور می تواند در مورد مردی که پدر عزیز از دست رفته اش بوده با چنین لحن حصومت آمیزی سخن بگوید؟ یاد شایعاتی افتادم که حامد از آن می گفت دختر آقای شکوری پس از جر و بحث با شوهرش، یعنی آقای هوشمند، شبانه ویلایشان را در شمال ترک می کند و به قصد عزیمت به تهران به جاده

202

می زند و بر اثر نوشیدن افراطی مشروب تعادل روحی و روانی خویش را از دست می دهد و با اتومبیل خود به ته دره سقوط می کند! واقعا که واقعه ی اسفناکی بود. لابد آن لحظه آقای هوشمند همه ی آن صحنه های جر و بحث و مجادله با همسرش را در پیش چشمان خود تجسم کرده بود و بااحساس ندامتی شدید تا همیشه خودش را ملامت می کند که چرا با آن بحثهای بیهوده – احتمالا – همسر عزیزش را وادار به ترک ویلا کرده؟ چرا مانع از رفتن او نشده؟

آخر چرا پیش بینی نکرده بود که به کام مرگ خواهد رفت؟ که جاده های بی رحم در انتظار بلعیدن آن مسافر خشمگین و ناراحت و عصبی لحظه شماری می کنند؟ می توانستم احساس او را درک کنم! لابد مدت زیادی از ازدواجشان نگذشته بود. شاید هم رفته بودند ماه عسل. اما نه! اینها که پولشان از پارو بالا می رود، با این همه جلال و حشمت، برای گذراندن ماه عسل به شمال نمی روند! نزدیک ترین جایی که می توانستند بروند، پاریس بوده...پس...

((خیلی خب، می توانید بروید!...))

انگار حرف عجیبی زده بود! انگار گفته بود هر دو نفر اجراجید که ما آن طور مثل ماست چسبیده بودیم به زمین! نگاه کوتاه و پرابهامی میان من و حامد رد و بدل شد. حالا که همه چیز به خیر و خوشی داشت تمام می شد، او پر دل و جرئت شده بود و رنگ چهره اش داشت به حالت طبیعی خود باز می گشت.

((نشنیدید چی گفتم؟))

((بله قربان!الساعه!))

بی اعتنا به نگاه تند و معنی دار حامد که می گفت بزنیم به چاک! با لحن تعرض آمیزی خطاب به او گفتم:((ولی شما ما را تنبیه نکرده اید! حقش بود به خاطر این همه ضرر و زیانی که به شما وارد کردیم حقوق یک ماه ما دو

نفر را به نفع کارخانه ضبط کنید!))

با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:((حقوق یک ماهتان را به خاطر یک مشت چینی شکسته ضبط کنم؟ لابد عقلتان را از دست داده اید!))

حامد پنهان از نگاه تمسخر آمیز اقا هوشمند، رو به من چشم غره رفت!یعنی اینکه واقعا دیوانه شده ام که می خواهم او را با یاد آوری جریمه ای که باید میکرد وادار کنم که حقوق یک ماه جان کندنمان را نپردازد. وقتی دید با سردر گمی و متحیرانه نگاهش میکنم ابروانش را داد بالا لبهایش را به آرامی جنباند و من شنیدم که گفت:((مگر تا به حال سابقه داشته تو این کارخانه کارگرها را این طوری تنبیه کنند!))

forums.Pichak.net

این مرد یاوه میگفت! شاید هم دچار هذیان شده بود و یا می خواست خودش را در این مورد کاملا نا آگاه نشان دهد و بدین ترتیب کارگر ها را نسبت به خودش بدبین و دل چرکیب نسازد.
حامد زیر لب آهسته خطاب به من گفت:((بیا برویم ریحانه!الان وقت این حرفا نیست!فرصت را از دست نده!))

اما من نمی توانستم بدون اینکه این قضیه برای خودم و نیز او روشن کنم، از دفتر او بروم بیرون. دست کم بایست به او می فهماندم که بی جهت خودش را به نادانی زده و نمی تواند گناه خود را به گردن دیگری بیندازد. به هر حال آقای شکوری هر کاری می کرد که از روی سرمشق ها و راهکار های ما فوقش بوده و کسی به جز اوکه صاحب کارخانه بود نمی توانست برای او قانون و مقررات وضع کند.

((البته که سابقه داشته!همین چند وقت پیش به دلیل اینکه بر اثر سهل انگاری من غذای پرسنل شور شده بود،آقای شکوری ضمن تذکر سفت و سخت ، حقوق یک ماه مرا ضبط کنم !))

نی نی سیاه چشمانش چسبید به پلک بالایی!به نظر نمی یرسید حرف چندان شگفت انگیزی زده باشم! او خیلی بلد بود خودش را حیرت زده نشان بدهد: ((واقعا!)) انگار گفته بود چه کار خوبی کرد! بر آشفتم وبا لحنی خشن و از کوره در رفته گفتم : ((یعنی شما خبر نداشتید!جداً که خیلی خوب میتوانید تظاهر کنید چیزی نمی دانید!))

((یعنی می خواهید بگویید من اطلاع داشتم؟))

((نداشتید!))

forums.Pichak.net

حالت نگاهش رفته رفته رنگی تمسخر آمیز به خود می گرفت.لبخند کج و استفهام آمیزی بر لب آورد و چیزی نگفت؛اما نگاهش همچنان بر چهره ی من جا مانده بود!طوری نگاهم می کرد انگار فراسوی مرا می نگریست و اصلا مرا نمی دید.ترسیدم!نمی دانم چرا...فقط از آن نگاه خیره و نافذ و ممتد چنگگ هراس در دلم فرو رفت . حامد دستم را کشید... او هنوز با همان لب لبخند کج و نا مفهوم همان نگاه آمیخته با تحقیر عجیب و گنگ تماشایم می کرد.جای درنگ نبود.ترسیدم بیشتر زیر نگاه نافذ اوقرار بگیرم و بند دلم پاره شود!چه خوب که حامد در آن موقعیت حساس و نفس گیر گوشه ی آستینم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید.تا آخرین لحظه ای که در اتاق را به رویمان می بست و خطاب به او با لحن پوزش خواهانه می گفت: ((ببخشید!حرف های بی ربط این خانم را نشنیده بگیرید!بااجازه!))نگاهمان در هم قفل بود..در که بسته شد،این قفل شکست.صدای شماتت بار حامد همچون صدای ناهنجار کشیده شدن سوهان روی اعصاب آشفته و در هم ریخته ام،اثری نا مطلوب گذاشت.((معلوم هست می خواستی چه کار کنی؟نزدیک بود دستی دستی مجبورش کنی به همان شیوه ی آقای شکوری ما را جریمه کند!به گمانم گاهی اصلا نمی توانی جلوی زبان درازی ات را بگیری دختر!))

چطور به خودش اجازه داده بود با چنین لحن زننده و اهانت آمیزی با من حرف بزند؟! پس چرا مثل مترسک بر جا خشکم زده بود و چیزی در پاسخ او نمی گفتم. سکوت من جسارت و گستاخی اش را به حد کمال رساند و او صدایش را بلندتر کرد:«دیدی چطور نگاهت می کرد. نزدیک بود با آن نگاه تیزو سرکوبگرانه تو را زنده زنده دردر دل زمین دفن کند!»

داشتم فکر می کردم که ، بر خلاف تصور او ، نگاهش اصلا تیز و سرکوبگرانه نبود و برعکس، به شکلی نامطلوب نوازشگرانه و مهرآمیز بود! حامد به من مجال نداد که او را وادارم به اشتباهش پی ببرد و در ادامه با همان ضرب و تشر گفت:«اگر من به دادت نرسیده بودم و از اتاق نکشانده بودمت بیرون، معلوم نبود از ترس و لرز خودت را خیس کنی !»

اوه! واقعاً که مضحک و خنده دار بود! طوری از شهامت و دلیری خودش حرف می زد که اگر کس دیگری این حرف ها را می شنید او را فرشته نجات من لقب می داد! دیگر نتوانستم خاموش بمانم و در آن حالت گیجی و منگی سر کنم و بیش از این به او میدان بدهم که یکه تازی کند و بیهوده خودش را به رخ من بکشد. به همین دلیل همراه با تک خنده عصبی و با لحنی تمسخر آمیز گفتم:« بله ! معلوم است کی به داد کی رسیده ! لابد یادت رفته رنگ از رخسارت پریده بودو مثل بید می لرزیدی و مثل لاک پشت سرت را دزدیده بودی آقا! کی بود که لام تا کام چیزی نگفت و خودش را به موش مردگی زده بود! اگر وقاحتت را از دست نداده باشی ، لابد می خواهی بگویی من! واقعاً که خیلی پر رو تشریف داری!»

نتوانست نگاه شماتت آلود مرا تحمل کند . سرش را به زیر انداخت و با لحنی ملایم گفت:«معذرت می خواهم؛ نمی خواستم ناراحتت کنم! حق با توست! من ترسیده بودم... ولی تو هم از شجاعت و بی پروایی زیاد داشتی شورش را در می آوردی ! ندیدی چطور مثل مار زخمی نگاهت می کرد!»

ندیده بودم... نمی دانم چه اصرار احمقانه ای داشت که می خواست نگاههای خیره و غیر عادی او را این چنین تعبیر کند! با احساس چندش آمیزی که در دلم دست و پا می زد گفتم:«دست از سرم بردار ! بگذار به حال خودم باشم!»

همچون چوب خشکیده بر جای خود ایستاد و من در برابر چشمان بهت زده و از حدقه بیرون آمده اش دور شدم و دیگر خودم را به او نشان ندادم . حتی در هنگام برگشت به خانه، سرویسم را عوض کردم و سوار مینی بوس دیگری شدم. خیالم راحت بود که تا مدتی نامعلوم در برابر هم قرار نمی گرفتیم؛ چرا که صاحب کارخانه ، آقای هوشمند ، همان روز در سالن اجتماعات و در حضور همهٔ کارکنان کارخانه اعلام کرده بود کارخانه تا اطلاع ثانوی تعطیل است!

27

رویا عروسی کرد ! در میان آن همه حرفف و حدیث و در میان آن همه اشکها و لبخند ها ! توی لباس تور عروسی به فرشتهٔ غمگینی مشابهت داشت که خودش را روی زمین گم کرده بود!وقتی اشک ها و لبخند های ما با هم می آمیخت ، نمی دانستیم باید خوشحال باشیم یا غمگین ! میر کاوه مثل عقاب چنگ انداخت زیر بازوی رویا و او را از ما گرفت و با خودش برد! باور نداشتم روزی جای خالی رویا را توی خانه ببینم و از هوش نروم؛ اما از هوش نرفتم، حتی وقتی خانه از همهمه و قیل و قال مهمانان خالی و بی صدا مانده بود! اگرچه دلم از گریه های زار و بی امان مادر ریش می شد و از اندوه پنهانی پدر می گرفت، به خودم قبولانده بودم که حزن و حسرت ما چیزی را عوض نخواهد کرد. این حقیقت داشت که رویا با لباس سپید بخت خویش برای همیشه از خانهٔ پدری اش رفته بود! البته جای خالی او در همه جای خانه به چشم می خورد و انگار که به قلبمان آتش می کشید. پس از عروسی رویا ، ریتا سه شب و سه روز مریض شد و توی بستر افتاد. پدر تا دو روز لب به غذا نزد و مادر به جز نگاه خیره و مات و عروسکی به نقطه ای نا پیدا کاری دیگری از دستش بر نمی آمد. در این میان تنها من بودم که می بایست با همهٔ درد و عذابی که از بابت ازدواج تحمیلی رویا تحمل می کردم ، به آنان که انگار رویا را از دست داده بودن ، نه اینکه به خانه بخت فرستاده باشند، دلداری دم و در همه حال نگران سلامت روحی و جسمانی شان باشم.

«پدر... شما دیشب هم چیزی نخوردید! با این وضع از پا در می آیید ها»

« کوفتم شو ریحانه! اشتهایی برایم نمانده!»

« این همه ناراحتی ، غصه خوردن به جایی نمی رسد پدر! از کجا معلوم شاید... شاید...»

« می خواهی بگویی شاید با هم خوشبخت شدند؟!»

« بله ... واقعاً شاید باهم خوشبخت شدند؛ ما که چیزی از آینده نمی دانیم!»

«نمی دانیم ! درست است؛ ولی شاید هم به نهایت بدبختی رسیدند! چطور می خواهی دلم را به این شاید ها و نشایدها خوش کنم!»

« حق با شماست؛ ولی باور کنید با این روشی که شما و مادر در پیش گرفته اید سلامت خودتان را به خطر می اندازید! بیایید با هم برای خوشبخت شدن رویا دعا کنیم پدر ! باور کنید

خدا دعاهای ما را می شنود و مستجاب می کند! خدا از قلبهای سوختهٔ ما خبر دارد و می داند که چه می کشیم . پس، قطعاً دلش به رحم می آید و رویای عزیزمان را سفید بخت می کند!»

« آه! تو چه ساده و خوش قلبی ریحانه! اگر قرار بود خدا به حرف من و تو وآدمهای دیگر گوش کند که همهٔ نظام هستی به هم می ریخت و خدا از خودش هیچ اراده ای نداشت!»

« این حرفها را نزنید پدر! دلم می گیرد! خدای بزرگ همیشه خوبی آدمها را می خواهد! برای مستجاب کردن دعاها و خواسته هایشان، نگاه به قلبهایشان می کند! پدر، من به کرامت خداوند ایمان راسخی دارم!

نمی توانم مثل شما درهای امید را به کلی بر روی خودم مهر و موم کنم! از خدا می خواهم که رویای ما را خوشبخت کند!»

«اگر گوشهای خدا سنگین شد و استغاثه های ما را نشنید چه؟! اگر رویای بیچارهٔ ما سیاه بخت و بیچاره و مفلس شد،چه؟ اگر...»

« اوه نه پدر! خواهش می کنم کفر نگویید! به کرامت و مرحمت خداوند شک نکنید! او خودش خوب می داند که چه کار کند! شما دارید همهٔ عقده ها و ناراحتیهایتان را بر سر خدای ارحم الراحمین خالی می کنید... این درست نیست پدر! قصد موعظه و دادن درس اخلاق را ندارم؛ ولی... پدر جان ، خواهش می کنم قدری به آینده و رحمت خداوند امیدوار باشید...»

«امیدوار باشم، یا خوش خیال؟»

«امیدوار پدر !خوش خیالی مال وقتی است که آدم بخواهد الکی دلش را به فکری، چیزی خوش کند ... اما وقتی خدای مهربانی است که قادر است حتی نظام هستی خود را به خاطر دعاها و خواسته های آدم های مفلس و بیچاره اش برهم بریزد ، پس چه جای خوش خیالی است؟»

پدر نگاهم کرد ؛ از گوشهٔ چشم و انگار با همهٔ وجود! سعی کردم به رویش لبخند بزنم؛ اما نه، لبخند نمی آمد! نزدیک بود از شدت فشاری که برای لبخند زدن به خود آورده بودم به گریه بیفتم. بغضک اندوهی جانکاه ته گلویم جا خوش کرده ! نمی خواستم پس از گشودن دریچه های مسدود امید به روی پدر ، خودم به طرز اسفناکی به گریه بیفتم. از جا بلند شدم و از برابر دیدگان متفکر و خاموش پدر گذشتم. ریتا توی بستر در کنار بخاری دراز کشیده بود. وقتی مرا بالای سر خودش دید که با نگاه خیره و نگران نگاهش می کنم ، لبخند زرد و پژمرده ای به رویم زد. در کنارش نشستم. نگاهی به مادر انداختم که در گوشهٔ دیوار حایل آشپزخانه و هال غمبرک زده و ، مثل همیشه ، نگاهش را در جایی که معلوم نبود کجاست ، جا گذاشته بود.

خطاب به ریتا گفتم : «نمی خواهی از جایت جم بخوری؟ کلی از درسهایت عقب افتاده ای ریتا؟» و دستش را در دست گرفتم و فشار نرم و آرامی به آن وارد کردم.

نگاه بادامی و شب زده اش را با محبت نگاه من در آمیخت و با لحنی پر تحسّر گفت :« من دلم آبجی رویا را می خواهد.»

تیغی درست در وسط قلبم فرو رفت و آن را شکاف داد :«آبجی رویا عروسی کرده ! هر وقت دلش برای ما تنگ شد با شوهرش به دیدنمان می آید!»

« هر وقت دلش تنگ شد!؟ شاید اصلاً دلش برای ما تنگ نشد ؟»

لبخندی زدم و موهای کم پشت پیشانی اش را زدم کنار ، « تنگ می شود جانم ! حالا می بینی!» حیرت کرد و دستش را از توی دستم کشید بیرون ! متعجبانه از خودم پرسیدم، حرف بدی زدم؟ با لحنی کدورت آمیز گفت:« اصلاً چرا آبجی رویا عروسی کرده؟»

وامصیبتا ! حالا باید پرسشهای بچه گانه ریتا را می شنیدم و با حوصله پاسخ می دادم! جدّاً که در بد مسلخی گیر کرده بودم ! تازه ، باید گوش شنوایی برای استدلال های جالب و ضد و نقیض او هم می داشتم.

« خب ، همهٔ دخترا روزی عروسی می کنند !»

« یعنی ، تو هم یک روز عروس می شوی؟»

لحنش گلایه آمیز بود! گویا می خواست بگوید« مبادا روزی عروسی کنی!» در پاسخش فقط آه کشیدم و سعی کردم چهرهٔ سبزه روی حامد را که همان لحظه در نظرم آمده بود، پس بزنم. اما انگار نمی شد! چنان چسبیده

بود به صفحه خالی ذهنم که هیچ وقت محو نمیشد.

کاش دخترها هیچ وقت عروسی نکنند! من که هیچوقت, هیچوقت,هیچوقت عروسی نمیکنم!))

((باشه ریتا جان ! تو هیچ وقتعروسی نکن!))

اعتنایی به لبخند ملاطفتآمیز من نکرد و پس از چند لحظه سکوت ادامه داد : ((ببینیم , وقتی بچه آبجی رویا به دنیا آمد به نیرکاوه...))

((میرکاوه ریتاجان!))

با بیحوصلگی گفت: ((همان! بچهاش به نیرکاوه میگوید بابا بزرگ!؟))

شگفت زده نگاهش ردم. او هم انگار از حرف عجیب خودش جا خورده بود. منمن کنان افزود: ((آخه ! نیرکاوه خیلی پیر است ! موهای اینجا و اینجا و اینجایش سفید شده .(با دست دو طرف شقیقه ها و فرق سرش را نشان داد

.) ((بابا شدن اصلا بهش نمیخورد! بله ... درست است! بچهاش باید بابابزرگ صدایش کند! چون قیافهاش به بابا بزرگها بیشتر میخورد تا به ...))

((ریتاجان ! مبادا این حرفها را یک وقت جلوی رویا بزنی!))

از اینکه پریده بودم وسط حرفش اوقاتش تلخ شد. چهرهاش از حالت آدمهای حق به جانب و مطمئن برگشت و شکل آدمهای تندخو و خشن را به خود گرفت: ((چرا؟ مگه چطور میشود؟))

سعی کردم برخلاف آهنگ تند کلام او , آرامش و متانت خود را حفظ کنم. تجربه نشان داده بود که ریتا هیچ منطقی را با زور و تهدید قبول نمیکرد و به لجبازی کودکانه رو میآورد. همراه با لبخند ساختگی و مهرآمیز گفتم: ((حرفهای کودکانه تو ممکن است دل آبجی رویا را بشکند! بعضی از حرفها اصلا خوب نیست که بر زبان آورده شود یا به گوش کسی رسد! متوجه شدی؟))

دماغش را بالا کشید و همانطور که با حالتی تردیدآمیز و مظنون نگاهم میکرد گفت : متوجه شدم... ولی بهت گفته باشم اگر یک روز خواستی عروسی کنی خوب چشماتو باز کن که به یک پدر بزرگ شوهر نکنی!

در آن لحظه با لحن موعظه کننده و اندرزدهنده آدمی چهل سال بزرگتر از خودش با من حرف زده بود و همین باعث شگفتیام شد. وقتی دید با چشمان بهت زده نگاهش میکنم لبهایش را برچید و با صدایی بغض گرفته گفت :این نصیحت آبجی رویا به من بود ...شب عروسیش بغلم زد و اینرا به من گفت... گفت که.... .

بغضش ترکید . دستش را حایل چشمانش کرد و پس از آنکه این پهلو به آن پهلو شد صدای هق هقش را لای پتوی ماه و ستاره ملافه شده اش خفه کرد. من هاج و واج مانده بودم چه کنم؟ برای آرام کردن خواهر کوچک و بینوایم با مساعدت کدام کلمات تسلی بخش آن بغض پرپر شده گلو گیر را فرو می نشاندم و تا خودم به گریه نیفتاده بودم اشک را پای چشمان به گود افتاده اش می خشکاندم؟ خواستم دستش را در دست بگیرم که دستم را پس زد پتو را محکم بر روی سر خود کشید و صدای هق هقش رفتهرفته فروکش کرد. چشمانم مرطوب شدند....ریتا این دخترک ظریف و پراحساس که نسخه کوچک شده رویا بود چه اندوه جان کاهی را در قلب کمطاقت خویش تحمل میکرد ! سینهام سنگین و در حرارت گنگی میسوخت . میدانستم این سوزش ژرف و اشکآور تنها به تماشای صحنه رقت انگیز گریه های ریتا مربوط نمیشود بلکه شلاق دردی بزرگتر هر لحظه بر جانم فرود میآمد و مرا از آن گریزی نبود و آن دیدن کوه عظیم غصه در نگاه مادر بود و تالم شدید و غریب سرشکستگی در آهنگ صدای پدر! مجموع اینها وقتی در کنار مشاهده بیقراریهای کودکانه قرار میگرفت قلبم را انگار در حفره تنگ و باریکی میفشرد.از کنار مادر که میگذشتم تا خودم را به آشپزخانه برسانم و برای شام تدارک مختصری ببینیم هرچند میدانستیم سفره محقرانه شام را نیز با رواج این همه بیمیلی شدید, پهن نکرده باید جمع کنم. صدای خفیف و نالهمانند مادر به گوشم خورد: ((ریحانه! به پدرت بگو چیزی بخورد! اینطوری از پا میافتد!))

دور چشمانش حلقهای سیاه و کبود افتاده بود و چین و چروک صورتش عمیق تر به نظر میرسید. با لبخندی محبتآمیز گفتم: ((قول داده شام را دور یک سفره با هم جمع شویم!))

از همان جا که نشسته بود نگاهی ناباورانه به اندام مچاله شده پدر در کنج بخاری انداخت. انگار فهمیده بود نوید دروغین به او دادهام.گره نازکی به ابروانش انداخت اما به جای اینکه این موضوع را به رخ من بکشد,گفت: ((ببین, اگر از سوپ ریتا چیزی نمانده, گرمش کن و به زور هم که شده به خوردش بده...)) بعد سرش را به دیوار تکیه زد نفسی عمیق کشید: ((اصلا حال و حوصله پرستاری کردن را ندارم.))

نیازی به گفتن این موضوع نبود یک نظر کوتاه و سطحی به آن چهره تکیده و پژمرده برای پی بردن به این حقیقت که او فعلا دل و دماغ هیچ کاری را نداشت, کفایت میکرد. او دیگر چیزی نگفت و

من به داخل آشپزخانه خزیدم. سوپ ریتا را از توی یخچال بیرون آوردم و فکر کردم , کی قرار است از این عزای عمومی دربیاییم؟

گذشت زمان به ما ثابت میکرد که همه نگرانیها و دلواپسیهای ما در مورد این ازدواج بیهوده بوده و رویا زندگی سعادتمندانه و تصورناپذیری را میگذراند که به جای همه غصه خوردنها و ماتم گرفتنها میبایست به درگاه خداوند سجده شکر به جای میآوردیم!

28

ماندن توی خانه کم کم حوصله ام را داشت سر میبرد! خداخدا میکردم وضعیت کارخانه هرچه زودتر روشن شود تا من فکری به حال خودم بکنم. اگر قرار بود دوباره به سرکارمان برگردیم که چه بهتر. در غیر این صورت باید برمیگشتم و کار دیگری برای خودم دستوپا میکردم چرا که در همین مدت کم و پس از تعطیلی موقت کارخانه به این نتیجه رسیدم که اگرم سرم به جایی گرم نباشد, از غصه زیادی لابد مثل بادکنک میترکیدم! البته میکوشیدم این همه بیقراری و بیتابی را هیچ به دلتنگی و دوری از حامد مربوط نسازم. نه! ابدا دلم نمیخواست به این حقیقت برسم که واقعا دلم در حسرت دیدار دوبارهاش میسوزد و با همه وجودم تشنه نگاه نوازشگر و مهرآمیز او هستم! هرچند از آخرین دیدارمان خاطره خوشایندی برجا نمانده بود و تلخی آن هنوز روحم را میآزارد, من دوستش میداشتم و هرگز نمیتوانستم این واقعیت عمیق را در دلم انکار کنم. با آنکه هنوز با گریز از محاصره محبت خالصانه او, خودم را از تسلیم شدن میرهاندم, پیدا بود که سایه آن عشق غریب همه جا پابهپا در تعقیب من است وما سرانجام روزی در تلاقی نابهنگامی در مسیر یکدیگر قرار میگرفتیم و میدانستیم در آن روز برای همیشه راه گریزی برای من باقی نمیماند.

هروقت به یاد آخرین دیدار بدون وداعمان در کارخانه می افتادم بی اختیار نگاه نافذ و سلطه جوی آقای هوشمند در خاطرم نقش می بست و برای چندمین بار باعث آشفتگی فکری و خیالیام میشد و من از خود میپرسیدم راز آن نگاه تیز و عمیق که مانند مته در نگاهم فرو می رفت چه میتوانست باشد؟ آیا به قول حامد میخواست با نگاه یاغی و درنده وارش – احتمالا – زنده زنده پوستم را بکند و دفنم کند ؟ نمیدانم چرا نمیتوانستم باور کنم که واقعا همین طور بوده و از دست من بی اندازه خشمگین شده بود!

درست در دوازدهمین روز پس از تعطیلی اجباری کارخانه و به فاصله پنج روز از عروسی رویا در خانمان به صدا درآمد. پدر پس از ازدواج رویا با میرکاوه از سرکار که به خانه برمی گشت در کنار بخاری می نشت و سرش را به خواندن روزنامه گرم میکرد . اگرچه میرکاوه گفته بود دیگر از ما طلبکار نیست و برای اینکه حسن نیت خود را نشانمان دهد همه سفته ها و چک های پدر را به او برگردانده بود پدر هنوز توی فکر بود که روزی همه بدهی اش را به میرکاوه بپردازد تا خودش را از این فکر که دختر نازنینش را بابت بدهکاریش پرداخت کرده بود خلاص کند!

ریتا از بستر بیماری بلند شده و با اینکه گوشت چندانی به تنش نچسبیده و به جز مشتی استخوان چیزی زیادی از او باقی نمانده بود هنوز میتوانست مثل قبل جست و خیز کند و بالا و پایین بپرد. او که برای باز کردن در حیاط زیر برف ریز و یکنواختی که می بارید شال و کلاه بنفش رنگش را بر سر و گردن گذاشته و دویده بود حالا داشت پا بر زمین میکوبید و صدای فریادشوق

آمیزش من و مادر را که در کنار هم مشغول پاک کردن سبزی بودیم از جا کند و به کنار پنجره کشاند . حتی نگاه کنجکاو پدر نیز به دنبال ما دویده بود. توه خدا جان ! چه میدیدم ! این رویا

بود! رویای عزیز و دوست داشتنی ما! درست می دیدیدم. دچار خطای دید و یا توهم و رویا نشده بودیم! خودش بود که با یک سبد گل و یک جعبهٔ شیرینی در دست پا به حیاط گذاشته بود و داشت جعبهٔ شیرینی را به دست ریتا می داد صورتش را می بوسید.

مادر گفت:« رویاست! رویاست! » و به سمتی دوید.

من اشک شوق می ریختم. پدر نفسی بلند کشید؛ اما از جا برنخاست! شاید نزد خود تصور می کرد ما دچار خیالات شده ایم، چرا که در خوشبینانه ترین حالت ممکن احتمال آمدن رویا را نمی دادیم. من، انگار پاهایم به زمین چسبیده بود، همان طور که اشک صورتم را شست و شو می داد، از پشت پنجره صحنه ای را که مادر و دختر یکدیگر را در آغوش می کشیدند، نگاه می کردم و از دور قربان صدقهٔ رویا می رفتم و خدا را، به خاطر لطفی که در حق ما روا داشته و چشمان ما را یک بار دیدن به دیدن روی ماه او منور ساخته بود، شکر کردم.

پدر، با صدایی فریادمانند، خطاب به من گفت:« واقعاً رویاست؟ »

به کنارش رفتم و از فرط خوشحالی و شادمانی دست بر گردنش آویختم و با صدای بلند گفتم:« بله ... پدر! واقعاً رویاست! »

اشک های داغ و روان من صورت پدر را نیز خیس کرده بود. به سرفه افتاد، و در حالی که خلط گلویش را می بلعید، اشک هایم را پاک کرد و بعد با صدایی خفه و بغش آلود گفت:« خدا را شکر! پس چرا نشستی؟ نمی خواهی به استقبال خواهر تازه عروست بروی؟ »

نمی خواستم؟! از خدایم بود! لحظه ای با تردید نگاهش کردم، سپس با خنده ای اشک آلود گفتم:« چرا! باید با هم به پیشوازش برویم! با هم! » و از جا بلند شدم و دست پدر را گرفتم.

به زحمت از جا بلند شد. صدای تیریک تیریک مهره های کمرش را که شنیدم، دلم بی اختیار به قفسهٔ سینه ام چسبید! با این همه، خودم را نباختم و سعی کردم پدر را به دنبال خود بدوانم. اما تلاش بیهوده ای بود و در پایان به این نتیجه رسیدم که من باید آهنگ قدم هایم را با گام های او هماهنگ کنم. احتیاج به زحمت ما نبود، در باز شده بود و سرانجام ما در برابر هم قرار گرفتیم. عاقبت در زیر موسیقی تند و نامنظم قلب هایمان این دیدار عاشقانه و شیرین و خاطره انگیز به وقوع پیوست! من چنان محو تماشای رویای زیبا و دوست داشتنی خودم بودم که نفهمیدم پدر چطور دستش را از توی دست من کشید بیرون و به سوی رویا خیز برداشت و او را چنان تنگ بر سینه اش فشرد که اگر وقتی دیگر بود رویا غر می زد:« پدر، استخوان قفسهٔ سینه ام شکست! »

اما رویا، رویای عزیز ما، به قدری باوقار و متشخص شده بود که با متانت و بی اعتراض سر بر سینهٔ پدر فشرد و اشک خوشحالی ریخت. باورم نمی شد در عرض تنها چند روز او به چنین زن متین و فرهیخته ای تبدیل شود که به جز لبخندی باشکوه، مُهر لب هایش را از هم نمی گشود! خدایا چه اتفاقی افتاده بود؟ چه معجزه ای رخ داده بود که رویا با جذبه و وقاری این چنین در پیش

رویمان ظاهر ساختی؟! چرا باور نمی کردیم که این خود رویاست نه کسی شبیه او! چرا احتمال می دادیم او را تکیده و لاغر و افسرده در پیش رویمان ببینیم که با چشمانی گود افتاده و رنگ و رویی پریده، به جز برانگیختن احساسات و ترحم ما کاری دیگری از دستش ساخته نبود! اما اکنون او با چهره ای بشاش و شاداب و شکفته و با وقاری مثال زدنی و دور از حد تصور در میان ما بود و همچون خورشید، مشت مشت نور به در و دیوار تاریک و وهم زدهٔ خانه می پاشید و قلب هایمان را درون سینه، از شوق ای دیوار ناگهانی، در هم می فشرد!

« ریحانه؟ نمی خواهی خواهرت را در آغوش بگیری و به او خوشامد بگویی؟ »

این صدای دلنواز رویا بود که مرا به یکباره از عالم تخیلات دور و درازم بیرون کشیده و به خود آورده بود! آه خداجان! شکر که این صرفاً خواب و خیال نیست! انگار او را در برابر خود نمی دیدم. مانند خورشیدی بود محو و ناپیدا در کثرت نور شدید خویش و من چونان آدم های کور، آدم هایی که با نگاه کردن مستقیم به نور خورشید تا چند لحظه جایی را نمی بینند و همه جا در نظرشان سیاه و ناپیداست، دست هایم را برای پیدا کردن او دراز کردم، در هوا تکاندم و عاقبت به او رسیدم. نمی دانم، شاید او به یاری ام شتافته و خودش را به بازوی من چسبانده بود! او مرا در آغوش خود فشرد! بله، اشتباه نمی کردم! طاقت نیاورد که من از آن حالت گیجی و کوری و منگی خارج شوم، و خودش مرا در آغوش کشید. دلم می خواست از عطر نفس هایش روحی تازه کنم و جانی دوباره بگیرم! می خواستم بر آن جان شیرین هزاران بار بوسه بزنم و سر تا پایش را ببویم و قربان صدقه اش بروم. انگار هزار سال بود که همدیگر را ندیده بودیم. زبانم بند آمده بود ... همهٔ حرف هایی را که می خواستم به او بگویم، از یاد برده بودم؛ انگار همهٔ دنیا در سبزی نگاه او غلت می خورد و به جز رویا هیچ چیز دیگری در جهان وجود نداشت.« اوه رویا! رویای خوب من! »

همین؛ و دیگر لال شدم و چیزی نتوانستم بگویم. او هم انگار به عجز و ناتوانی من رسیده بود. حتی یک کلام هم نتوانست با من حرف بزند. مادر پادرمیانی کرد و برای این که به نحوی ما را از آن حالت گُنگ و پریشانی در آورد، با خنده گفت:« پس برویم یک گوشه بنشینیم عزیزان من! تا کی می خواهید این وسط به کمر هم آویزان باشید و فقط به هم نگاه کنید؟ »

مادر راست می گفت، شاید اگر از آن حالت چسبندگی در می آمدیم، می توانستیم به حالت طبیعی خویش بازگردیم.

رویا جعبهٔ شیرینی را به سوی پدر گرفت و با لحنی ملیح، ظریف و خواستنی گفت:« بابا ... این شیرینی آشتی کنان است! ... راستش، میرکاوه خودش خیال داشت با من به دیدار شما بیاید؛ ولی ... »

لب گزه ای رفت. سرخ شد و انگار که بر تنش سوزن فرو می کردند و او نمی بایست دادش به هوا بلند می شد. پس از آن مکث ناخواسته ادامه داد:« می گفت خجالت می کشم ... احساس شرمندگی می کنم و نمی توانم که ... »

این بار دیگر بدون لب گزه حرف هایش را ناتمام گذاشت. پدر به شیرینی های با نظم و ترتیب چیده شده توی جعبه نگاهی انداخت و نگاه بعدی را به رویا که با آن نگاه غرق تمنا و خواهش از

شیرینی توی دستش نیز شیرین تر می نمود سپس سر تکان داد و با لحنی کینه توزانه گفت:« خوب شد که نیامده؛ وگرنه قلم پاهایش را می شکستم! »

من و مادر نگاهی به هم انداختیم. هر دو منتظر بودیم ببینیم واکنش رویا پس از شنیدن این کلام قهرآلود پدر چیست که دیدیم او، در ضمن حفظ آرامش و وقار فوق العاده خود، همراه با لبخندی دلنشین خطاب به پدر گفت:« البته شاید شما به خودتان حق بدهید که به خون میرکاوه تشنه باشید؛ ولی ... واقعیتش این است که او واقعاً مرا می خواست ... خودش به من گفت ... گفت که تا چه حد عاشقم بوده و وقتی یوسف به او خبر داده که نامزدی اش با من صوری و مصلحتی است، نزدیک بوده که به مرز جنون برسد .. به خدا راست می گویم پدرجان! این طور با بهت نگاهم نکنید! من دارم راستش را به شما می گویم ... »

پدر با چشمانی فراخ و تعجب زده نگاهش می کرد و حتی پلک هم نمی زد.

« من هم اول، مثل شما، چنین خیال می کردم و از دستش عصبانی بودم و می خواستم سر به تنش نباشد؛ اما او مرد فوق العاده مهربان و خوش قلبی است ... به من گفت ... »

لحظه ای برگشت و نیم نگاهی به من و مادر انداخت که با علاقه و کنجکاوی زیادی به او خیره شده و منتظر بودیم باقیِ حرف های شنیدنی او را بشنویم. او، به اصرار، دوباره جعبهٔ شیرینی را در برابر دیدگان آکنده از غم و اندوه پدر گرفت و با نگاه خیره و محزون خود وادارش ساخت کج خلقی اش را کنار بگذارد و دهانش را شیرین کند.

پدر انگار نتوانست در برابر نگاه معصومانه و مشوق او مقاومت بیشتری به خرج بدهد و بدین ترتیب، با برداشتن یکی از شیرینی ها، تبسمی خوشایند را بر لبان رویا نشاند. رویا خم شد و بر گونهٔ پدر بوسه ای زد. پدر نگاهش نمی کرد؛ گویی از نگاه کردن به آن چشم ها منقلب می شد. رویا جعبهٔ شیرینی را به دست ریتا داد تا جلوی ما بگیرد. خودش جایی نزدیک پدر و من و مادر نشست و، در حالی که می توانست همهٔ ما را زیر نظر داشته باشد، نگاهی به جمع انداخت. داشتم به این فکر می کردم که انگار پدر یادش رفته ما میرکاوه را دستی دستی توی دامن رویا انداختیم و رویا خودش در این میان مورد اجحاف قرار گرفته، چطور می تواند کدورت و دلخوری اش را از میرکاوه بر سر دختر خودش که این ازدواج تحمیلی برخلاف میل و آرزوهای او صورت گرفته بود، خالی کند، که رویا دوباره لب از لب گشود و با سخنان نغز خویش ما را بیش از پیش دچار شگفتی ساخت:« میرکاوه پیش من اعتراف کرد که آن روز وقتی بعد از خوراندن قرص بیهوشی حل شده در مشروب مرا به خانه اش بُرد، به من دست درازی نکرد! قسم خورد که فقط به خاطر این که موضوع ازدواجش با من قطعی شود، این تهمت و دروغ را متوجه خودش ساخت ... باورتان می شود؟ » و زیرچشمی تک تکمان را از نظر گذراند.

هر سه، متفکر و خاموش، با حالتی بهت زده در سکوتی سنگین فرو رفته بودیم و از نگاه کردن به چشمان یکدیگر می گریختیم! چنین چیزی چطور ممکن بود حقیقت داشته باشد؟ میرکاوه، دیو بد سیرتی که تا همین یک ساعت پیش آرامش فکری و روحی ما را بر هم ریخته و مورد لعن و نفرین ما قرار گرفته بود، به یکباره به فرشته ای خوش قلب و پاک دل مبدل شود و همهٔ ما را به تحسین خودش وادارد! اگرچه دیگر کار از کار گذشته بود و او توانست با این حیله و ترفند رویا را از آن خودش سازد، به هر حال به ما قوت قلب می بخشید و می توانستیم دلمان را به این خوش

کنیم که دست او پیش از ازدواج، به رویا نرسیده و رویا خودش را نباخته بود. پدر که شیرینی توی دستش خشک شده بود، با دهان باز مانده از حیرت، به صورتِ شرم زده و رنگ به رنگ شدهٔ رویا خیره مانده بود. طوری نگاهش می کرد که انگار می خواست از او بپرسد از کجا می دانی که او به تو راستش را گفته و به دروغ و ریا متوسل نشده، تنها برای این که دلت را نسبت به خودش نرم کند؟ این پرسش از ذهن من هم می گذشت و مطمئن بودم که مادر نیز در آن لحظه که خشکش زده بود همین را می خواست بداند، که رویا با زیرکی و خواندن افکار در هم ریختهٔ ما، انگار که از قبل پیش بینی کرده بود با چنین پرسشی مواجه می شود، پاسخ روشن و صریحی داد که بر همهٔ تردیدها و بدبینی های ما خط بطلان کشید.

« خودش، برای این که حقیقت را بر من معلوم و آشکار کند، فردای روز عروسی مرا نزد پزشک برد و دکتر روی همهٔ حرف های میرکاوه، صحت گذاشت و ثابت کرد که من پاک و دست نخورده ام و ... و ... »

دوباره صورتش از فرط شرم و حیا سرخ شد و همچون گلوله ای آتشین می سوخت. از این که مجبور شده بود آن حرف ها را جلوی پدر جسورانه بر زبان آورد هم خودش غرق در شرم و خجالت بود و هم ما که با تمام تعجب آمیخته با شعف و شادی به سویش حمله ور شده و، به قصد در آغوش کشیدنش، شبیخون زده بودیم.

شب هنگام که من و او تنها شدیم و به زیر پتو رفتیم، و پس از حصول اطمینان از به خواب رفتن ریتا، همچنان که دستش را به آرامی در زیر پتو می فشردم، گفتم:« چطور شد که برای خواب هم ماندنی شدی؟ »

او هم، مثل من، نگاهش چسبیده بود به سقف و در آن تاریکی جست و خیز می کرد:« خودش به من اجازه داد ... گفت تا هروقت که دلم خواست می توانم پیش شما بمانم! »

« اوه جدی؟! چه مرد نازنینی! »

« این را محض خنده و تمسخر گفتی؟ »

« نه ... ابداً! »

« ولی لحنت که همین را می گوید! »

او رویش را برگرداند و نگاهش را از سقف کند! دلم گرفت! فکر کردم، مبادا او را از خود رنجانده باشم! خیلی عجیب به نظر می رسید که او به یکباره به میرکاوه تعصّب و تعلق خاطر پیدا کرده بود و از هرگونه اظهار نظر صریح و تندی در مورد او می رنجید. دستش را که هنوز در دستم بود، محکم تر فشردم و با لحنی دلجویانه گفتم:« ببخشید! نمی خواستم باعث ناراحتی ات شوم! »

رویش را به سوی من برنگرداند؛ اما با لحنی غم انگیز گفت:« میرکاوه آدم بدی نیست ... من تازه دارم متوجه می شوم که او خیلی هم خوب است. می دانی! شاید بیست و چند سالی با هم تفاوت سنی داشته باشیم؛ اما او با من به قدری خوب و صمیمی رفتار می کند که هیچ کمبودی را احساس نمی کنم! »

forums.Pichak.net

واقعاً دلم به حالش سوخت! نمی دانم چرا دلم می خواست به حال او های های گریه کنم. او با همان صدای سوزناک ادامه داد:« دارم به خودم به این نتیجه می رسم که من می توانم با میرکاوه خوشبخت شوم! چرا که او همهٔ ملاک ها و شرایط مورد نیاز برای یک زندگی سراسر خوشبختی به تمام معنا داراست ... شاید اگر فاصلهٔ سنی ما این همه نبود ... » و به حرف هایش ادامه نداد.

فهمیدم حتی در اوج خوشبختی و سعادتمندی، این تفاوت فاحش و زیاد سنی ممکن است باعث آزردگی خاطر و پریشانی اش شود. من منتظر ماندم تا او آن وقفهٔ کوتاه و بی اختیار را از میان بردارد و خودش دوباره به حرف بیاید. سکوت کردم و در خاموشی مطلق به آوای غمگین قلب هایمان گوش سپردم. به راستی نمی دانستم در قلب رویا چه می گذرد؛ اما مطمئن بودم که او دیگر مانند پیشتر ها سرخورده و دلشکسته نیست. حتی با غرور و افتخار نگاهش را در نگاهمان می آمیزد و می گوید میرکاوه آدم بدی نیست!

او که دوباره به حرف افتاد، تپش قلبم آهنگین شد. می دانستم که قرار است حرف های تازه ای را از زبان او بشنوم؛ اما نمی دانستم آن حرف ها تا چه حد شیرین و یا تلخ و ناگوارند! صدای رویا آرام، ولی محکم و رسا بود :

« میرکاوه مرد متموّل و ثروتمندی است. چند کلفت انداخته زیر دست و پای من و از من خواسته دست به سیاه و سفید نزنم! تا به حال به زور برایم چندین سرویس طلا و برلان خریده ... منتظر است تا با یک اشارهٔ من دنیا را به زیر پایم بیندازد! برای این که دل من را به دست بیاورد، حتی قول داده است اگر من بخواهم او به اروپا برود و چهره اش را به دست جراحان زیبایی پوست بسپارد و با صرف هزینهٔ زیاد خودش را چند سالی جوان تر کند! ... نمی دانی به خواسته های من چقدر بها می دهد. همین دیروز، موهایش را رنگ کرئ و به نظر من جوان تر شده! او به همهٔ آرزوهای بزرگ و کوچک من اهمیت می دهد و تلاشش این است که آن ها را به طریقی برآورده کند! »

در این لحظه او به دست من چنان فشاری داد که گویی تحت تأثیر هیجانات تند و نفس گیری قرار گرفته است و من بی صبرانه همچنان گوش سپرده بودم تا او دوباره به حرف بیاید:« اوه ریحانه! او وقتی فهمید رضا با تحریک من دست به قتل آن جوانک بی سر و پا زده، نزدیک بود به گریه بیفتد. بعد، وقتی دید من گریه و زاری به راه انداخته ام، به جان من قسم خورد که با تطمیع و پرداخت مبلغ کلانی پول، رضایت ولی دم را به دست بیاورد و رضا را از حکم قصاص نفس نجات دهد! »

این خبر می توانست مسرت بخش ترین خبری باشد که هیچ احتمال شنیدن آن را نمی دادم! این بار من دستش را در دست فشردم و با لحنی هیجان زده و ملتهب گفتم:« راست می گویی؟ او این کار را می کند؟ »

صورتش را رو به من چرخاند. غرور و تفرعن در نگاهش برق می انداخت. سرش را به سرم چسباند و به آرامی گفت:« بله ... راست می گویم! او به من قول داد به هر قیمتی شده این کار را بکند ... اوه ریحان! می بینی چه مرد نازنینی است! »

« بله ... واقعاً که مرد نازنینی است! »

این بار دیگر تمسخر و تحقیر در صدایم موج نمی انداخت. بلکه شادی و شعف بود که صدایم را می لرزاند؛ هر دو اشک شوق می ریختیم و همدیگر را تنگ در آغوش می فشردیم. « به من نمی خندی اگر بگویم از ازدواج با میرکاوه نه تنها غصه نمی خورم و دیگر سرخورده نیستم، بلکه خیلی هم احساس خوشبختی می کنم؟ »

دور از هیاهوی قلب ناآرام و بی قرارم، با آرامش خاطر گفتم:« حق داری عزیزم! عاقبت یکی پیدا شده که قدر تو را بداند! »

فین فین کنان گفت:« گاهی از اینک خدا علی را از سر راه من برداشت خوشحال می شوم ... می دانی چرا؟ ... چون علی، بدتر از خود ما، فقیر بود! هر وقت می خواست به دیدنم بیاید از این و آن لباس عاریه می کرد ... این را یکی از دخترهایی که همسایهٔ علی بود و در مدرسهٔ ما درس می خواند به من گفت. حتی یک روز لباس برادر آن دختره را پوشید و به دیدن من آمد! »

دلم در هم پیچید و او پوزخندی زد:« اگر با او ازدواج می کردم، به طور حتم بدبخت می شدم ... چون ... من خواسته هایی داشتم که او هرگز نمی توانست آن ها را برآورده سازد! خودت که می دانی پول چه قدرتی دارد و چه معجزه ای می کند! حالا خدا را شکر می کنم که آن عشق کودکانه و مسخره از سرم بیرون رفت و طوری شد که می توانم با دیدی باز به واقعیت ها نگاه کنم ... اوه! ... مثل این که خیلی حرف زدم ریحانه! سر را مثل همیشه درد آوردم، این طور نیست؟ »

بر پیشانی اش بوسه ای زدم و در حالی که با هق هق می گریستم، گفتم:« نه ... ابداً! ... خیلی خوشحالم! خیلی! »

« از بابت چی؟ »

« از این که ... از این که احساس خوشبختی می کنی! »

تا چند لحظه هر دو دست در گردن هم انداخته بودیم و اشک خوشحالی می ریختیم! احساس شور و شعفی که پس از شنیدن حرف های رویا داشتم، فراتر از آن بود که بشود با اشک به عمیق بودن آن معنا بخشید! سرانجام رویا بود که دست از گردن من کشید و، در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، گفت:« تو از خودت برایم بگو ... کارخانهٔ کمپوت سازی باز نشده؟ تکلیفتان معلوم نیست که چه وقت دوباره به سرکار می روید و یا اصلاً باز هم به سرکار خواهید رفت یا نه؟ »

اسم کار و کارخانه که آمد قلبم لحظه ای تند تپید و گرمای مطبوع و فزاینده ای در سراسر وجودم پیچید. چه خوب بود که در آن تاریکی او نمی توانست شاهد سرخ شدن گونه هایم باشد که بر اثر حرارت تندی که

در وجودم شعله می کشید، می سوخت. دستم بیندازد و راز دلم از پرده برون بیفتد! سکوت و تردیدی که برای پاسخ دادن به پرسش او از خودم بروز دادم، باعث شد که او تا ته افکار مرا دید بزند:" توی آن کارخانه به کسی تعلق خاطر پیدا کرده ای؟!"

forums.Pichak.net

طرح این پرسش که بی هیچ مقدمه و ایهامی از زبان او خارج شده بود، باعث شگفتی و بهت زدگی ام شد! بی اندازه جا خوردم و به لکنت افتادم:" چی... چی... گفتی؟"

با خونسردی پرسش خود را دوباره تکرار کرد و بیش از پیش مرا در بهت و ناباوری غوطه ور ساخت. به این فکر کردم که چه چیزی باعث شد او به همین راحتی به قلب هدف بزند و به احساس من بدگمان شود؟

هرچه به مغزم فشار می آوردم، هیچ چیز شک برانگیزی که در حالات و گفتارم مشهود باشد به نظرم نرسید! پس او از کجا فهمیده و حدس درستی زده بود!

: نه مزخرف نگو!"

" اگر من مزخرف می گویم پس چرا تو دستپاچه شده ای!"

" دستپاچه؟! کی گفته من دستپاچه هستم؟"

" چشمهایت! آن دو تا چشمهای خوشگل و نازت دارند تورا رسوا می کنند! خیال کردی نمی فهمم؟! تا اسم کارخانه آمد برق عجیبی از چشمهایت ساطع شد که توی تاریکی می درخشید... تو که می دانی من این چیزها را یک بار از سرگذرانده و استاد شده ام!"

" اوه استاد! متاسفم که باید بگویم تجربه های گرانقدرت هیچ به کارت نیامده اند و تو دچار اشتباه فاحشی شده ای!"

بی توجه به لحن تمسخر آمیز من، نیشخندی زد و گفت:" زکی! خودتی!"

با لحنی بی حوصله و کشدار گفتم:" چی؟"

با لودگی گفت:" همان که خیال می کنی منم!"

خنده ام گرفته بود:" باز مثل سیریش چسبیدی به من و ول کن هم نیستی نه؟"

" نه... خیلی دلم می خواهد بفهمم توی آن قلب سخت و سفت و سنگت چه خبر است!"

" از این همه لطفی که به قلب من داری ممنونم!"

" خودت را لوس نکن! یک دقیقه وقت داری که به حقیقت اعتراف کنی!"

خندیدم... " گمشو!"

انگشتش را روی دماغم گذاشت و با مسخرگی گفت:" هرقدر بخواهی انکار کنی گندش بیشتر در می آید... ببینم عاشق شدی؟... جان من بگو عاشق شدی!"

انگشتش را پس زدم و گفتم:" مرا باش که خیال می کردم زن عاقل و فهمیده ای شده ای و هیچ رفتار دور از وقاری از تو سرنمی زند؛ ولی حالا می بینم همان رویایی هستی که بودی!"

forums.Pichak.net

پوزخند زنان گفت:" جدی؟ چرا نمی گویی خیال می کردم احمق و کودن شده ای و این چیزها را دیگر به فراست درنمی یابی!"

این بار نوبت من بود که با خاطری مکدر روی از او برگردانم:" خوابم گرفته! اگر اجازه بدهی می خواهم کپه مرگم را بگذارم!"

" خیلی خب، کپه ات را که گذاشتی، بعد که خبرت بیدار شدی، به من می گویی که در آن دل صاحاب مرده ات چی می گذرد!"

برگشتم و نگاه هاج و واجی به چشمان براقش انداختم. لحظه ای هردو در چشمان همدیگر خیره ماندیم و بعد با صدای بلند به قهقهه افتادیم. من که از فرط خنده به خودم می پیچیدم و به سختی می توانستم خودم را نگه دارم. خطاب به او گفتم:" هیس! یواشتر آکله! مامان و بابا را از خواب می پرانیم!"

او سرش را فرو کرد زیرپتو و از شدت خنده لبه پتو را به دندان گرفت تا مبادا صدای بلند خنده هایش از در و دیوار اتاق بگذرد و پدر و مادر را سراسیمه از خواب بیدار کند و تقریبا داد کشید:" دست خودم نیست خره! نمی توانم آهسته بخندم... می فهمی؟"

29

در پایان هفته سوم پس از تعطیلی کارخانه بود که نامه ای با با امضای مدیر عامل به دستم رسید که در آن نوشته بود کارخانه از اول هفته شروع به کار خواهد کرد و همه کارگران می توانند به سرکار خود برگردند. وقتی پای نامه امضایی با اسم آقای هوشمند دیدم که با خطی خوش نوشته شده بود، قلبم لرزید و رخوتی گنگ و مرتعش کننده سرتاپای وجودم را دربرگرفت. دوباره آن نگاه خیره و سرکش در برابر چشمانم آمد و دلم در هم پیچید.

مادر از خبر بازگشایی دوباره کارخانه خوشحال شد و با لبخندی که این روزها یک دم از لبانش محو نمی شد رو به من گفت:" آخرش از این حالت سردرگمی خلاص می شوی! هم بیکار نیستی و به هرحال سرت به جایی گرم است، هم می توانی پس اندازی برای خودت داشته باشی! حالا که قرار نیست به میرکاوه بابت طلبمان پولی بدهیم، تو پولهایت را برای خودت جمع کن... خدا را چه دیدی! شاید آنقدر شد که بتوانی با آن جهیزیه آبرومندانه ای برای خودت تهیه کنی!"

از شنیدن حرفهای مادر دلم گرفت. تازه فهمیدم مادر بی صبرانه در انتظار ازدواج من است و روز و شب از خدا می خواهد که خواستگار خوب و لایقی برای من پیدا شود! شاید از اینکه دختر کوچکترش ازدواج کرده و دختر بزرگش روی دستش مانده بود، پنهانی غصه می خورد! دوباره یاد حامد افتادم و قلبم تند کوفت. فکر کردم اگر روزی حامد به خواستگاری ام بیاید، مادر چه پاسخی به او می دهد؟ آیا اصلا اورا جوان شایسته و لایقی می بیند؟ از تصور ازدواج با حامد، این جوان یک لاقبای شوخ و شنگ که بدتر از ما، خانواده ای فقیر داشت، تمام تنم گر گرفت و سوخت.

مطمئن بودم اگر او با سماجت و اصرار زیاد به خواستگاری ام بیاید، نمی توانم به او پاسخ رد بدهم؛ چون می دانستم که قلبم یک جورایی اسیر دست اوست و چه بخواهم و چه نخواهم، نمی توانم آن را از او پس بگیرم!

مادر؛ همانطور که شلوار کار پدر را وصله می کرد و نیم نگاهی به من داشت، گفت:" خدارا شکر که خواهرت رویا زندگی خوبی دارد! یادت هست چقدر برایش غصه می خوردیم و نگران زندگی اش بودیم!"

اندیشیدم، مگر می شد یادم نباشد؟! طوری حرف می زند انگار قضیه مربوط به سالها پیش می شد!

مادر ادامه داد:" حالا شکر خدا که شوهرش همه چیز را برایش مهیا کرده! خودت که پریشب دیدی چه برو و بیایی برایش براه انداخته بود..."

دوشب پیش به اتفاق هم مهمان رویا و میرکاوه بودیم و الحق که میرکاوه برای ما سنگ تمام گذاشته بود!

" دیدی که چقدر خاطر رویا را می خواهد و حاضر است برایش بمیرد!... چهارچشمی زل زده به دهان این دختر تا ببیند از او چه می خواهد تا در چشم برهم زدنی مهیا کند!... خدا خیرش بدهد و از سر تقصیرات ما بگذرد! چقدر پشت این مرد صفحه گذاشتیم و لغز خواندیم!... ببینم، اصلا تو باورت می شد میر کاوه چنین آدم نازنینی باشد و رویا را اینقدر بخواهد!..."

نه! باورم نمی شد! اگرچه با دوز و کلک رویا را بدست آورده بود، به راستی که مرد ایده آلی بود و زندگی خوب و مرفهی را برای همسرش ترتیب داده بود.

" حالا خدا کند که برای تو هم یک شوهر خوب و مناسب پیدا شود که دستش به دهانش برسد و بتواند زندگی ات را تامین کند... خدارا چه دیدی! شاید یکی برای تو پیدا شود که از میرکاوه هم سرتر و بهتر باشد!"

و من باز به یاد حامد و فقر و مسکنتش افتادم و در دل به این حرف مادر خندیدم.

" من که از خدا می خواهم هرچه زودتر سرو سامان بگیری و به خانه بخت بروی! یک شوهر پولدار هم نصیبت شود که خدای نکرده نخواهی سختی بکشی و اول زندگی را همه اش با ندارم، ندارم به کام خودت تلخ کنی... شوهر خوب نعمت است؛ اما شوهر خوب با مکنت سعادت است! من که می دانم چون دختر خوش قلبی هستی حتما سپید بخت می شوی! خدا نگاه به قلب آدمها می کند! دید رویای سرو ساده ما هیچ شیله پیله ای توی کارش نیست، میرکاوه را انداخت توی دامنش، درست است که اولش غصه خوردیم و داد و فغانمان به آسمان بلند شد؛ اما شاهنامه آخرش خوش بود!... چنان قلب این مرد را نرم و مهربان کرد و چنان مهر رویا را بر دلش ریخت که حالا ما از این وصلت خوشحالیم و شکرش می کنیم. باجیه خانم می گفت وقتی آن روز با ماشین آخرین مدلش آمد که زنش را بردارد و با خودش ببرد؛ مردم توی کوچه صف کشیده بودند که آنها را تماشا کنند!"

فردای روزی که رویا شبش را پیش ما مانده بود، میرکاوه، در اقدامی غافلگیر کننده، با یک شورلت شکلاتی رنگ آخرین مدل آمد در خانه و رویا را که ذوق زده در برابر خود دید، سوئیچ را به دستش داد و با نهایت سخاوت و خوشدلی به او گفت:" کادوی تولدت!" رویا به هوا پرید و کم مانده بود جلوی چشم همه در آغوش میرکاوه فروبرود و ماچش کند، هرچند این اولین کادویی بود که رویا در روز تولدی که همه ما و, حتی خودش، هم تاریخ دقیقش را از یاد برده بود، دریافت کرده و الحق که کادوی ارزشمند و بزرگی بود. اما وقتی دیدیم مادر اشکهای گوشه چشمانش را یواشکی با بال روسری اش پاک می کند، برآشفتیم و به سمتش رفتیم. حتی رویا هم نزدیک بود از دیدن اشکهایی که به علت نامشخصی از گوشه چشمان غمگین مادر سرازیر بود؛ به گریه بیفتد و در آغوش میرکاوه غش کند، که دیدیم مادر با اصرار زیاد ما لب از لب گشود و با صدای بم و دورگه ای گفت:" رضای بیچاره من! پسرک تیره بخت من هم امروز هفده سالش شده!" مادر این را گفت و بعد با صدای بلند به گریه افتاد؛ من و رویا نگاهی به هم انداختیم. یکی از ما نگاه به سوئیچ اتومبیل توی دستش انداخت و آه کشید و آن دیگری سرمادر را در آغوش گرفت و لبهایش را به سختی برهم فشرد تا گریه اش نگیرد.

" باجیه خانم می گفت هفت الله اکبر واقعا که برازنده هم هستند! اصلا اگر مرد دوبرابر زن سن داشته باشد خیلی بهتر است. قدر زن و زندگی اش را بیشتر می داند. مثل این جوانهای تی تیش مامانی نیست که دمدمی مزاج باشند و هرروز با یک سازی زن بیچاره شان را برقصانند... مرد اگر پخته تر باشد می تواند پشت و پناه زنش باشد و همه جا یاری اش کند. راست می گوید بنده خدا! دیدی که آن روز ، روزی که آمد در خانه تا رویا را با خودش ببرد روز تولد رویا بود و سوئیچ ماشینش را به عنوان کادو داد دست رویا و غافلگیرش کرد. من وقتی به خاطر هفده سالگی رضا، به گریه افتادم تا چه دستپاچه شد و چهره اش درهم رفت و ناراحت شد! دیدی که وقتی رویا به او گفت من برای چه گریه می کنم با چه لحن خیرخواهانه ای گفت هرطور که هست رضایت اولیای دم را می گیرد؛حتی اگر شده پول زیادی بدهد تا رضا را اعدام نکنند! می بینی چه مرد با سخاوت و خوش قلبی است! به دغدغه های خانوادگی همسرش اهمیت می دهد و سعی می کند راه حلی برای آن پیدا کند! حالا اگر او بتواند رضایت اولیای دم را بگیرد چه خوب می شود! این طور نیست ریحانه؟"

بله! البته که خوب می شود! در فاصله ای کمتر از یک سال که به هجده سالگی رضا باقی مانده بود و به موعد اعدام نزدیکتر می شدیم، هرگاه به این موضوع می اندیشیدیم نفسهامان راه خروج را در سینه گم می کرد و قلبمان سمفونی ماتم را سر می داد و حالا اگر میرکاوه می توانست کاری کند که رضا از حکم قصاص نفس نجات یابد، برای همیشه قهرمان زندگی خانوادگی ما می شدو تا زنده بود همه به جز نیکی از او یاد نمی کردیم.

" یادم باشد این بار که رفتم دیدن رضا بهش بگویم که میرکاوه چه مرد خوب و رئوفی از آب درآمده و دیگر نیازی نیست پشت میله ها حرص بخوری که کاش پایم به زندان بند نبود تا خون آن مرتیکه را که به زور خواهرم را صاحاب شده ، بریزم."

رضا وقتی فهمید میرکاوه برای به عقد درآوردن رویا به چه کار کثیفی متوسل شده به مادر گفته بود روز اعدام پا به فرار می گذارم و یکراست می روم در خانه این مرتیکه نمک به حرام ،با چاقو شقه شقه اش می کنم، بعد می روم که اعدامم کنند! و حالا نمی دانستم وقتی می فهمید

میرکاوه به خواهرش دست درازی نکرده و فقط با این دروغ و کلک می خواسته او را وادار به عروسی با خودش کند، چه واکنشی نشان خواهد داد؟

" بهش می گویم میرکاوه افتاده به تکاپو که از ولی دم کسب رضایت کند... می دانم که وقتی این را بفهمد از خوشحالی پردر می آورد! بچه ام آن تو بهش سخت می گذرد!... شده یک پاره استخوان! به من گفت اگر معجزه ای رخ می داد و از حکم اعدام خلاص می شد، از زندان که آمد بیرون دور همه کارهی سابقش را خیط می کشد... می گفت می شود یک پسر عاقل و بالغ که دست از پا خطا نمی کند...گفت که سرم را می اندازم پایین و به زندگی ام می چسبم...
ریحانه، یعنی تو می گویی این معجزه رخ می دهد و ما دوباره رضا را در کنار خودمان می بینیم؟ یعنی می شود میرکاوه با پرداخت دیه به خانواده مقتول راضی شان کند که از قصاص نفس بگذرند و بچه ام خلاص شود؟"

به تردیدی که در نگاه مادر موج می انداخت زل زده بودم و با خودم فکر می کردم چرا نمی شود... هرمعجزه ای ممکن است اتفاق بیفتد، فقط اگر به لطف و مرحمت خداوند ایمان راسخ داشته باشیم!

" نه اینکه خیال کنی می خواهم دوباره مثل ابر بهار زار بزنم ها"

صدای مادر حال و هوای پس از گریه ای شدید را داشت و لحنش آمیخته با بوی نای غمی کهنه و عمیق بود.

" به خدا این بار می خواهم اشک شوق بریزم... می بینی خدا چقدر بزرگ است؟! قربان کرامتش! آنقدر رئوف و رحیم است که زبان از شکرش قاصر می ماند!... ریحانه!... یادت باشد، اگر خدایی کرد و میرکاوه توانست رضا را از توی زندان بکشد بیرون، یک گوسفند بگیریم و قربانی کنیم... حالا همچین بزرگ هم نبود طوری نیست، به اندازه وسعمان! حتی یک گین از آن را هم برنمی داریم برای خودمان! تمامش را خیرات می کنیم؟ تمامش را بین در و همسایه و چهارتا فقیر پخش می کنیم... باجیه خانم می گفت دوتا کوچه بالاتر یک بیوه زن با چهار بچه قدو نیم قد صغیر زندگی می کند که به نان شبش محتاج است... یادت باشد اورا از قلم نیندازیم... در ضمن،اگر بدت نمی آید و ترش نمی کنی، می خواهم اگر شد یک پاره گوشت بفرستم برای خواهرم شورانگیز... گمان می کنم حالا دیگر نباید از دستش دل چرکین باشیم. به نظر من با دودره بازی ای که او و یوسف با هم درآوردند اصلا هم بدمان نشد و تازه خیلی هم از این بابت شاکریم... دو روز دنیا ارزش قهر و کینه را ندارد... خودش می فهمد که با

دست خودش رویا را تقدیم میر کاوه کرد و مثل سگ پشیمان می شود!... گناه و اشتباه این جور آدم های نادان و جاهل را نباید به رخشان آورد که گستاخ شوند، باید با بی اعتنایی و کم محلی حالی شان کرد که بهتر است بنشینند سر جایشان ، ما که چیزی از دست ندادیم... خدا را صد هزار مرتبه شکر خودش جای حق نشسته است و می تواند حق آدم ها را پوست کنده بگذارد کف دستشان ! راستی پاک داشت یادم می رفت، یادم بنداز برای این پیرزنه که توی زیر زمین باجیه خانم مستاجر است و تک و تنها زندگی می کند هم یک تکه گوست بفرستم گناه دارد!))

forums.Pichak.net

مادر طوری سفارش می کرد و توضیح می داد ، انگار همین حالا گوسفند ذبح شده و در برابرش بود و برای این و آن دادن بی قراری می کرد !

((باجیه خانم می گفت این پیرزن خانه را فروخته داده برای پسرش یک خانه نزدیک های خانواده ی زنش خریده. تازه پسره و عروسه دو قورت و نیمشان هم باقی است. سال به سال در خانه ی این پیرزن را نمی کوبند که سرش بزنند!... خرجی هم به او نمی دهند!... بیچاره مجبور است با آن نزار و سر پیری به خانه های مردم برود و رخت شویی کندتا شندر غاز پول گیرش بیاید و از گشنگی نمیرد...یادت باشد حتما حتما او را از قلم نیندازیم...! ثواب دارد...!حالا اگر به خانواده ی حاج عبد الله چیزی نرسید طوری نیست این یکی واجب تر است...! نظر تو چیست ؟ ریحان!ریحانه!پس چرا صم و بکم نشسته ای و آن نامه را از پاکت در می آوری و باز میکنی . تا باز میکنی میگذاری تو پاکت ؟...ها؟... نگفتی نظر تو در این مورد چیست؟اگر گوشت نرسید به خانواده ی حاج عبد الله در عوضش یک سیر گوشت بیشتر برای آن پیرزن بفرستیم طوری نیست؟نه... ماشاالله حاج عبد الله چشمداشت به این قدر گوشتی که برایش می فرستیم ندارد.))

او دست راست خود را به حالت عمود بر کف دست چپ چسباند و نصف دستش را نشانم داد یعنی که انقدر گوشت !

((آنها که خودشان هر ماه گوسفند می کشند و بی بهانه و با بهانه بین در و همسایه پخش می کنند...خودت که شاهدی.خودت بودی که باجیه خانم یک روز گفته بود وقتی زن حاج عبد الله خواب دید عروسشان سر زا رفت به چه تک و تایی افتادند و چه سفره ی نذری انداختند!شنیدی که گفت یک بره کشتند قد گاو!یادت که هست پسر بزرگش گوشت نذری ما را خودش آورده بود دم در... چه گوشتی بود!وزنش می کردیم یک کیلو بیشتر بود...یادش بخیر رویا چه تیاتری درآورده بود که پسر حاج عبد الله به خاطر تو خودش زحمت کشیده بود و گوشت نذری آورده و ***** بازی کرده و گوشت بیشتری به ما داده!))

صورت مادر از خنده چروک خورده ؛ اما من نخندیدم . بی هیچ فکری نشسته بودم نگاه می کردم و نمی دیدم.

((خدایی رویا وقتی سر زنده باشد آدم را از خنده می ترکاند! حالا از همه ی این حرفا گذشته من می گویم برای آن پیر زن و آن زن بیوه ی صغیر دارگوشت بیشتری بفرستیم اگر برای خانواده ی حاج عبد الله چیزی ندادیم هیچ طوری نمی شود! تازه گمان می کنم ثواب بیشتری هم ببریم...ها... تو با من موافق نیستی؟ پس یک کلام چیزی بگو. مثل بت اعظم نشستی اینجا و لام تا کام چیزی نمی گویی که چی؟واقعا از دست تو! اگر رویا آدم را از فرط خنره می ترکاند ، تو با این اخلاق سگی و ترشروییو زهر ماری، دل و روده ی آدم را به هم می ریزی و دل آدم را از ناراحتی می ترکانیخیال کردی نمی دا نم وقتی اسم خاله روح انگیز آمد و گفتم دلم می خواهد از این گوشت قربانی یک سیر برایش بفرستم، تو اخم هایت را کشیدی در هم!این که این همه گوشت تلح کردن ندارد!...باشه!... برایش چیزی نمی فرستم...

حالا خیالت راحت شد؟د د چرا از جا پا می شی؟ من که حرف بدی نزدم...!کجا می روی؟ ریحانه! از دست تو! تا تقی به توقی می خورد می روی توی آن اتاق و در را روی خود چفت می

کنی... می شنوی یا نه ... یک دختر خوب و فهمیده جلدی قهر نمی کند... شنیدی... یک دختر عاقل و

بالغ اینقدر سرش می شود که وقتی بزرگترش دارد با او حرف می زند بلند نشود خودش را بزند به نشنیدن راهش را بگیرد برود! یک دختر با شعور...)) 30

صورتم از فرط هیجان سرخ شده بود و می سوخت! تلاش می کردم وقتی نگاهم به او می افتد خونسردی خودم را حفظ کنم و اجازه ندهم تمام التهاب روحی و روانی ام به شکل تلاطمی غریب، جالت نگاه مرا تحت تاثیر قرار دهد و او به راز آشفتگی ام پی ببرد

((سلام! صبح به خیر!))

((سلام ... صبح شما هم بخیر!))

از برابرش گذشتم و بر روی صندلی ای که حالا دیگر مطمین بودم به خودم اختصاص دارد، نشستم و به نگاههای مواظبو تیز پیر و جوان صندلی کناری ام اهمییتی ندادم.سعی کردم ضمن حفظ آرامش و متانت ظاهری خود هیاهوی غریبی را که در تمام وجودم بر می خاست فرو بنشانم و توفان هیجان و انقلاب درونی ام را به سکون بر سانم! اگر او بالای سرم نایستاده و آن طور کمین نکرده بود که نگاه گریزان مرا به چنگ آورد و در بند نگاه مفتون و واله خودش اسیر کند این طور نفسم در سینه مبحوس نمی ماند و بهتر می توانستم بر خودم مسلط شوم و آرام بگیرم . خدا خدا می کردم چیزی نگوید ، حرفی نزند اه قرار و آرام را از من برباید و باعث تشدید شوریدگی نهانی ام نشود. اما او نمی تواند ساکت و

خاموش بر بالای سرم خیمه بیاندازد و تنها به تماشا کردن من بسنده کند.

"نمی دانی چقدر نذر و نیاز کردم که کارخانه دوباره اغاز به کار کند تا من بتوانم دوباره اغاز به کار کند تا من بتوانم دوباره تو را ببینم!"

انگار از بلند کردن صدای خودش هیچ ابایی نداشت و حتی اگر مقدور بود بی هیچ شرم و حیایی حرفهایش را از پشت بلندگو داد می زد تا همه بشنوند.با گونه هایی شرم زده و سوزنده گوشه ی لبم را به دندان گرفتم.او یک دستش را پشت صندلی من حلقه کرد و دست دیگرش را روی پشتی جلوی صندلی اویخته بود،درحالی که داشت می گفت:"صد بار خودم را ملامت کردم و فحش دادم که احمق توی این مدت دست کم ادرسش را بلد می شدی!شاید این کارخانه ی بی صاحاب تا قیامت به راه نیفتاد،ان وقت چه خاکی باید به سرت بریزی؟چطور باید پیدایش کنی؟این طور شد که دست به دامان خدا شدم و از او خواستم هر طور شده این کارخانه ی لعنتی دوباره جان بگیرد تا من هم در هوای جانان روحی تازه کنم!"

قلبم با کوبش طبل وار خویش امانم را بریده بود.انگار که بر کوس رسوایی ام می کوبید و می خواست به کسانی که توی مینی بوس بودند و رت می زدند و انهایی که بیرون از مینی بوس بودند،دستم را رو کند.

او دست بردار نبود و یکریز داشت حرف می زد:"می دانم که تو هم مثل من بودی و در انتظار بازگشایی کارخانه خیلی لحظه شماری می کردی!می دانم تو هم دل توی دلت نبود تا دوباره

چشمت به من بیافتد،حالا می خواهی به روی خودت نیاوری نیاور!مغرورانه حرفهای دلت را توی سینه ات نگه دار،خیالی نیست،من حتی از خاموشی لبهایت شنیده ها را می شنوم و می دانم که دوستم داری!"

دیگر داشت گساخی را به حد اعلا می رساند.برگشتم که نگاه تند و تیزی به سویش بیاندازم که با نگاهی شعله ور از اتش خشم و غضب بلرزانمش و جزئت و تهور را در دلش بکوبانم و او را به حد مرگ از یاوه گویی هایش پشیمان کنم؛اما تا نگاهم به ان چشمان معصوم و ان نگاه بی ریا و ساده افتاد،همه ی عصبانیتم فروکش کرد و من بی انکه بخواهم نگاهم را به نگاهش گره زدم و در سوت صدای کوبش شدید قلبم را تحمل کردم و دم نزدم.....راست می گفت،من دوستش داشتم،اگر اینطور نبود خودم را تسلیم ان نگاه ساده و بی الایش نمی کردم و خاموش نمی ماندم و ان لبخند کج و نا به جا (که خیلی هم نابجا نمی امد)بر لبان مهر و موم شده ی من جان نمی گرفت...من دوستش می داشتم ،هیچ شکی در ان نبود،وگرنه به جای ان همه سرسختی و انعطاف پذیری ،شیفته ی نگاهش نمی شدم و عشق همچون دیگ اب جوش در وجودم سرریز نمی شد و تمام تنم را نمی سوزاند...سرش را کشید پایین،انقدر پایین که ترسیدم قصد کرده باشد مرا ببوسد؛اما تا لبش چسبید به گوش سمت چپم خیالم راحت شد.

هنوز نفسی به اسودگی نکشیده بودم که به حالت نجوا زیر گوشم گفت:"ادرس خانه ات را به من بده؛و گرنه به زور از تو می گیرم،چون دیگر طاقتش را ندارم!....می خواهم بیایم خواستگاری!من با مادرم صحبت کردم..."

حامد پدر نداشت و تنها پسر خانواده ی پنج نفری شان بود.دو خواهر بزرگش ازدواج کرده بودند و خواهر کوچک ترش،به قول خود حامد،سرش توی درس و مشق خودش بود.

"مادرم با من قهر کرد،می دانی چرا؟چون می خواست دختر خاله ام را برایم بگیرد...یعنی از بچگی ما را برای هم نشان کرده بودند. وحالا که فهمید من کس دیگری را می خواهم حرصش گرفته و به من گفته،من که یک قدم برای تو بر نمی دارم!خودت هرکاری خواستی بکن!

گوشم داغ شده بود و یک نجوای کوتاه و چند کلمه ای داشت به قصه سرایی بلندی تبدیل می شد.«من مادرم را می شناسم،لج به لجش بگذاری دیگر دلش با تو صاف نمی شود.حالا هم مطمئنم که برای خواستگاری،وکلاً ازدواج ما،هیچ زحمتی به خودش نمی دهد!البته خواهرهام درکمال بی انصافی حق را تمام و کمال می دهند به مادر،هیچ کدامشان نمی فهمند که بابا جان من هم آدمم،دل دارم،دوست ندارم خواهرزادۀ مادرم را بگیرم.با آن قیافۀ ایکبیری اش حال مرا به هم می زند!فقط حرف حرف خودشان است!ازخواهرهایم که جرات نمی کنند از سنگر مادر بیایند بیرون نمی توانم توقع داشته باشم که برای من پاپیش بگذارند...یک وقت دلت به حالم نسوز د ها ولی صغیری بد دردی است!آدم صغیر را چه به عاشق شدن؟چه به دل و دین باختن!ریحانه!اگر بگویم خودم تنهایی می خواهم به خواستگاری ات بیایم،چشمانم را که از حدقه در نمی آور؟ها!؟تو رو به خدا یک وقت خیال نمی کنی من برایت ارزش قایل نیستم!به جان خودت!فقط نمی خواهم مجیز کسی را بگویم...پاپیش نگذاشتند که نگذاشتند...توکه به این چیزها اهمیت نمی دهی،می دهی؟»یک لحظه دلم خواست دستم را روی گوشم بگذارم چون

فکر می کردم دیگر تحمل شنیدن حتی یک کلمه از حرف هایش راندارم؛اما درکمال عجز وبیچارگی می دیدم که دستم بی جان به زانوانم چسبیده و با تمام ذره ذره وجودم به حرف های او گوش سپرده ام.«ببین ریحانه!من حاضرم به خاطر تو دنیا را بر هم بریزم و با قوم ثمود وعاد و،چه می دانم،قوم موسی و این و آن در بیفتم؛اما تو را از دست ندهم!باور کن قوم و خویش من از قوم بخیل و جهود حضرت موسی هم بدترند!من که زیر منت اینها نمی روم!دست تو را میگیرم و می برم توی خانه وبه آن ها می گویم که تو بعد از این خانم خانۀ من هستی !یا اگر نخواستی،یک خانۀ کوچک و نقلی اجاره می کنی که مثل خار توی چشمشان فرو نروی!تعجب نکن چطوری می توانم در مورد خانواده ام این طور حرف بزنم!اباور کن جانم را لبم رسانده اند! هرچه این چند روز افتادم زیر پایشان که راضی شوند باهم به خواستگاری بیاییم بی فایده بود.دربی رحمی وقسی القلبی تا ندارند!من که گناه نمی خواهم بکنم،دلم می خواهد با دختری که دوستش دارم ازدواج کنم،این جرم است؟خودت بگو!وقتی عاشق دختری که دوستش دارم ازدواج کنم،این جرم است؟خودت بگو!وقتی عاشق دختری خوب و زیبا مثل تو هستم،،چطور می توانم به دختر خواهر زشت و بدترکیب مادرم فکر کنم....هان،تو بگو!من میدانم همین که عروسی کردیم و فهمیدند تو چه تیکه ای هستی،مثل کنه بهت می چسبند و ولت نمی کنند!فط باید صبر ایوب داشته باشی و عمر نوح تا حالیشان شود من بیخود و بی دلیل عاشقت نشده ام و تو چقدر ماهی!حالا به من بگو ببینم ایرادی که ندارد تنهایی به خواستگاری ات بیایم!»

لب باز کردم که با تشر بگویم:«غلط می کنی به خواستگاری من بیایی!خیلی بی خود می کنی!خیلی بی جا می کنی!جرئت داری پاپیش بگذر تا خودم قلم پایت را خورد کنم!»اما بهت زده صدای خفه و رگه دار خودم را شنیدم که گفت:«تنهایِ تنهایی!»

خوشحال از شنیدن صدای غمگین من که رنگ و بوی موافقت داشت،لبش را از گوش من کند و سرش را کمی کشید عقب .بعد ، همان طور که هاج واج نگاهم می کرد گفت:«می دانم که صورت خوشی ندارد و زیادجالب نیست؛ولی خب،می گویی چه کار کنم؟نمی توانم که سرشان راببرَم!حتی اگر خودم راهم بکشم نمی آیند جلو!اصلاً این چیزها چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟!اصل کار من و تو هستیم.مگرنه؟»در سکوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم.مینی بوس سر پیچ تندی پیچ

خورد و تعادل او را برهم ریخت که اگر به میله آهنی بالای سرش نچسبیده بود،به طور حتم پرت شده بود روی سر من!من داشتم فکر می کردم اگر تنهایی به خواستگاری بیاید چطور خواهد

شد؟از نظر من تو فیری نداشت،حالا لازم نبود یک گله آدم با خودش جمع کندو بیاید خواستگاری!مگر نه این که میرکاوه خودش رویا را از پدر خواستگاری کرد؟...ولی...میر کاوه بیوه مرد بود!از پدر طلب داشت،برای همین هم جسارت به خرج داد و...گمان نمی کنم پدرو مادر خوششان بیاید؛اما مهم نیست،راضی شان می کنم،هر طور شده!مگر نه اینکه دوستش دارم؟او به خاطر من با خانواده اش در افتاده بود،پس من هم می بایست کاری می کردم...راضی کردن پدو مادر که کاری ندارد...آن هامی دانند من دختر بی خردی نیستم و می دانم که صلاح من درچیست!اوه خدا جان!طاقت دیدن نگرانی و ناراحتی او را ندارم! باید خیالش را از بابت خودم راحت کنم!من فقط خودش را می خواستم،با خانواده اش کاری نداشتم.بعدها آن قدر فرصت داشتم که دل خانواده اش را به دست بیاورم و نظرشان را در مورد خودم عوض کنم.

وقتی مینی بوس توی پارکینگ کارخانه متوقف شد و ما چسبیده به هم پیاده می شدیم،خطاب به او با لحن قاطع و محکمی گفتم:«اصلاً برای من مهم نیست که تو تنهایی به خواستگاری من آیی!فقط زمانش را به من بگو تامن روی افکار خانواده ام کار کنم و راضی شان کنم که...»با دهان بازمانده از حیرت نگاهم می کرد.بعد پرید وسط حرفهایم و با شوقی وصف ناپذیر گفت:«تو بی نظیری ریحان!نمی دانی چقدر خوشحالم کردی!...هر وقت تو بگویی با جان و دلم حاضر می شوم!...اوه ریحان!ریحان خوب من!»به رویش لبخندزدم وباآسودگی خاطرساختگی آخرهمان هفته رابرای زمان خواستگاری تعیین کردم که هم از جهت راضی کردن خانواده اش برای همراهی با خود آخرین تلاشهایش را بکند،و هم من آن قدر وقت داشته باشم که ضمن نبردی سخت و طولانی با پدرو مادر آنان را با فکرو خواستهٔ خودم موافق سازم!

دو روز بعد،وقتی توی آشپزخانه آقای بیگ سرم داد کشید که حواسم را جمع کنم که نزدیک بود با حواس پرتی و بی خیالی خودم دیگ خورش را خالی کنم کف آشپزخانه،تازه فهمیدم که راضی کردن پدرو مادر کار چندان سهل و آسانی نیس و این مسئله،بیش تر از آنچه تصورش را می کردم،فکر مرا به خودش مشغول ساخته.«ببخشید!...تکرار نمی شود!...»بی اعتنا به قیافهٔ رنگ و رو پریده و دستپاچهٔ من داد زد:«تکرار نمی شود؟از کجا معلوم؟این که نشد کار کردن در آشپزخانهٔ کارخانه ای به این بزرگی!دخترجان!چند بار باید بگویم اگر حواست را جمع نکنی ممکن است عالم و آدم را بر سر خودت خراب کنی!این چندمین تذکری است که من امروز به تو می دهم؟هان؟»دقیقاً خاطرم نبود چندمین تذکر،چون هیچ کدام از تذکرهایی را که به من داده بود به یاد نمی آوردم!وای که چقدر حواس پرت و فراموشکار وبیخود شده بودم!یادم بود چند بار به حرف های مادر فکر کردم.چند بار حرفهای تند و صریح پدر را توی ذهنم مرور کرده بودم؛اما یادم نبود آقای بیگ چند بار و هر بار چه تذکرهایی به من داده بود!جداً که حق داشت بر سرم فریاد بکشد!من به کلی بی هوا شده بودم و با همین روش امکان داشت افتضاح جبران ناپذیری را به بار آورم.آقای بیگ خط و نشان دیگری کشید و به عنوان اتمام حجت،با همان قیافهٔ عصبی و درهم کشیده و تلخ ،تقریباً از ته استخوان گلویش گفت:«یادت باشد توی آشپزخانه ای که من در آن کار می کنم،باید همهٔ هوش و حواست را جمع کنی!کار کردن در کنارمن،بیش از آنکه برای

احضارکردن روح تمرکز و حسی می خواهد،به تمرکز نیاز دارد.فهمیدی؟»انگشت اشاره اش به سوی من بود و درحین ادای این جمله چند بار آن را بالا و پایین کردومن فقط سر تکان دادم و او تقریباً مطمئن شد که من درسم را خوب آموخته ام و دیگر محال است که ازخودم بی عرضگی نشان دهم.بیچاره اگر می دانست من دیگر قرار نیست توی آشپزخانه کار کنم و آقای هوشمند،رئیس کارخانه،کار دیگری را برای من در نظر گرفته،این قدر انرژی خود را بیهوده هدر نمی داد و کف بالا نمی آورد.

ساعتی پس از نظافت آشپزخانه پیک آمد و گفت که باید هر چه زودتر خودم را به دفتر آقای رئیس برسانم.آقای بیگ نگاهی حاکی از بدگمانی به من انداخت و همان طور که گوشهٔ سبیل چتری اش را می جوید با ترشرویی گفت:«باز دسته گلی به آب داده ای؟» همراه با نگاه سر درگمی به سویش،سرم را به نشانهٔ منفی تکان دادو شانه هایم را انداختم بالا!او،درحالی که با گوشهٔ پیشبند آشپزخانه دستهایش را تمیز می کرد ،پوزخندی زدو گفت:«آقای هوشمند در برخورد با خانمهای جوان و زیبا زیاد سختگیری نمی کند!بهتر است ترس به دلت راه ندهی!خدا را چه دیدی! شاید لطفش شامل حال تو شد و...»باقی حرف هایش با دیدن نگاه تند و سرکش من به ته گلویش چسبید و همان طور که گوشهٔ چشمی حرکات شتاب آلود مرا در درآوردن پیشبند آشپزخانه دنبال می کرد،با لحنی خونسرد و بی اعتنا گفت:«یک لیوان آب سرد بنوشی بد نیست!آتش خشم تو را فرو می نشاند!ببینم،اگر مر تکب خبطی شده باشی من حاضرم بیایم و نزد رئیس ضمانت تو را بکنم!»

چون دید دست هایم را از فرط غضب مشت کرده ام،قهقه ای زدو من به سرعت از آشپزخانه آمدم بیرون.کلافه و عصبی و ناراحت،رو به سمت دفتر آقای رئیس به راه افتادم یعنی چی شده؟چه کارم داشت؟عجیب بود!واقعاً نمی توانستم حدس بزنم که آقای هوشمند چه کاری ممکن بود با من داشته باشد!تنها فکری که به ذهنم می رسید این بود که می خواست مرا بازخواست و تنبیه کند!نمی دانستم آیا حامد را نیز به دفتر خودش فرا خوانده ؟معلوم نبود چرا پس از گذشت یک ماه از آن اتفاق هنوز به یادش مانده و آن را از خاطر نبرده بود!همیشه تصورمی کردم ادمهایی که دلمشغولی زیادی دارند ومسئول اداره چنین کارخانهٔ عظیمی هستند،ذهن خود را با چنین وقایع پیش پا افتاده ای مشغول نمی سازند و از حافظهٔ خود برای رخدادهای مهم تری کمک می گیرند!آه خدا جان!چه مرگم شده بود؟!چرا دلم با هر قدم که به دفترش نزدیک می شوم،هری می ریزد پایین؟چرا دارم دچار نفس تنگی می شوم؟نباید خودم را ببازم؟در نهایت حقوق یک ماه مرا ضبط می کند!ایستادم پشت در،نفسی عمیق کشیدم و توی دل گفتم،به جهنم!بگذار کم کند! کوفتش شود!آرام به در ضربه ای نواختم.این جور پولها از گلوی کسی پایین نمی رود.صدایی محکم و آهنگین از آن طرف گفت:«بفرمایید!»در را باز کردم.قلبم تند می کوفت.بله،این پولها به کسی نمی سازد!همان طور که به آقای شکوری نساخت و طوری رقم خورد که او دیگر توی این کارخانه کاره ای نیست!او در پشت میز روی صندلی نقره کوبش نشسته بود...چشمانم را پس از سلام خفه ای که بیش تر شبیه بیرون پریدن سرفه ای از ته گلو بود،به گوشه

درکناردفترشیک و بزرگ وزیبایش دواندم.حامد را ندیدم.فکرکردم لابد اورا جلوترازمن به دفترش فراخوانده و حکم تنبیهش را کف دستش گذاشته.متوجه نگاه خیره و سنگینش بودم.شاید هم

قرار است اول مرا به استنطاق بکشد و بعد اورا!سرم را مثل بز انداخته بودم پایین!معلوم نبود،شاید هم حامد همین حالا به دربکوبد و بیاید تو!یا...یا...

-چرا نمی شینی؟

چه خوش لهجه و خوش صدا بود!نگاهم افتاد به صندلی های ردیف شده در دوطرف میزبزرگ منبت کاری شده ی پیش رویش.فکرکردم،سه صندلی اینطرف تر می نشینم.هم راحت ترمی توانم برخودم مسلط بمانم وهم...

-خانم ریحانه بهارمست من وقت زیادی ندارم.درحال حاضرباید خودم را برای حضوردریکی از کنفرانس های مهم آماده کنم...پس معطل نکن و بشین.

و من نشستم برروی چهارمین صندلی ردیف دست راستی!آن طور که غیررسمی با من حرف زده بود،خودم را باخته بودم.

-آنجا نه!چرا این همه دور؟بیا جلوترلطفا"!

واشاره کرد به اولین صندلی چسبیده به میزپیش روی خودش.

یادم افتاد به حرف آقای بیگ که گفته بود آقای هوشمند با خانم های زیبا و جوان رفتارمهربانانه ای دارد.دلم جوشید.وقتی می نشستم برروی صندلی مورد نظراو،به خودم گفتم،باید می نشستی همان جا و جم نمی خوردی!

او دستهایش را درهم گره زد.نگاهش تیز،راسخ و برنده بود!انگار تا ته وجود من فرو می ریخت!من بدتردست و پای خودم را گم شده می دیدم.عجیب بود!خیلی کم پیش آمده بود که دربرابر جذبه ی مردی خودم را با خته باشم.برعکس،هرجا که قدرت و سلطه ی جنس مخالف برمن مشهود می شد،جسورترو بی باک ترمی شدم و تسلط بیشتری به خودم می یافتم اما انگاردربرابر ابهت و موقعیت او ذره ای بیش نبودم که به هیچ نمی ارزید.صدای گرمب گرمب قلبم را نشنیده گرفتم.درحالی که سعی می کردم به موضوع دیگری بیندیشم تا اندک اندک ازبارروانی و آشفتگی اوضاع درونی ام کاسته شود؛اما درآن لحظه هیچ چیزخاصی درذهن مشوشم خطور نکرد و من،برای تداعی موضوعی هرچند کم اهمیت وپیش پا افتاده به زحمت افتاده بودم.دلم یک لیوان آب سرد می خواست!ای کاش به حرف آقای بیگ گوش کرده بودم و پیش ازآمدن به دفتراقای هوشمند با یک لیوان اب خنک التهاب گنگ درونم را فرو می نشاندم.

هنوز درفکرچاره ای برای امنیت دادن خاطرمضطرب و نگران خویش بودم که گفت:ازکارت درآشپزخانه راضی هستی؟

نباید درحین حرف زدن نگاهش می کردم.شب سیاه چشمانش بیش ازحد تصورم می توانست مرعوبم سازد و اعتماد به نفس را ازمن سلب کند:

-بله!...تا حدودی!

-فکرنمی کنی کارسختی باشد؟هوم!؟

مطمئن بودم به عمد آن طور خیره و مستقیم نگاهم می کند تا سرانجام به طور اتفاقی نگاه فراری ام را تور بزند.بازهم نگاهش نکردم و درحال که با انگشتان دستم بازی می کردم،با صدای بدون خشی توانستم بگویم:نه!آن اوایل چرا ولی حالا دیگرکم کم دارم به سختی هایش عادت می کنم!

اوه!خداراشکرکه هنوز نتوانسته بود نگاهم را به دام بیندازد!

-چه خوب!من ازخانم هایی که خودشان را با هرشرایطی وفق می دهند،خوشم می آید!

موی تنم راست ایستاد و لرزه ی خفیف سراپای وجودم را به ارتعاش انداخت.هنوزفرصت نکرده بودم به این کلام او بیندیشم که درادامه گفت:

-آن پایین دنبال چیزی می گردی؟

یکه خوردم و بی هوا سربلند کردم.نگاهم عاقبت با نگاه گستاخ و سمجش تلاقی کرد!لعنت به من!چطور نفهمیدم به قصد دست انداختن من این را گفته و حالا چه لذتی داشت تماشا کردن نگاهی که ازسرنادانی و حماقتش اسیرشده بود.انگارازاب کردن ذره ذره ی وجودم به احساس مکیف و سرخوش و رضایت بخش می رسید؛چرا که لبخند پوچی را آذین نگاه جسورش ساخت و با تهور بیشتری گفت:اکثرخانم های جوان وقتی چیزی را پیدا می کنند،دیگر نگاهشان را به روی زمین نمی دوانند...

گر گرفتم و سوختم.جدا"که داشت پارا ازگلیم خود فراترمی گذاشت.نمی دانم کی این حرف را توی دهن من انداخت که خودم ازشنیدن آن متعجب شدم:ازکجا می دانستم اطلاعات شما درمورد خانم ها تا این حد دقیق و جامع است و شما نسبت به آنها شناخت کاملی دارید!

ابروانش رفته بود بالا.می دانستم ازکلام صریح و بی پرده ی من حسابی جا خورده است؛اما تظاهرمی کند که ارامش و متانت خویش را ازدست نداده و سعی دارد که اصلا"به روی خودش نیاورد!لبخندی استهزاءآمیز برلب نشاند،قلبم دیگرتند نمی زد.تقریبا"آرام گرفته بودم!حالا دیگرفهمیده بودمزیرتلالو سیطره ی نفوذ وقدرت او من هم می توانم سرم را بالا بگیرم و حرفی برای گفتن داشته باشم.چند لحظه بعد،ازهمه ی هیجان و ترسی که با این رویارویی به دلم هجوم آورده بود به جزمشتی احساس پوچ و خنده آورچیزی باقی نماند!

-من منشی ام را اخراج کردم.

نمی دانستم این قضیه چه ربطی به من داشت.من که یکی دوباربیشتربا منشی مخصوص آقای هوشمند که زن میانسال با چهره ای کاملا"معمولی بود برخورد نزدیک نداشتم.پس اخراج او هیچ احساسی را درمن برنمی انگیخت.

-میدانی چرا؟

پاسخی ندادم و درسکوت تماشایش کردم.چهره اش به پسته ی خندان می مانست؛انگارازبازگفتن علت اخراج منشی سابق به من هیجانزده بود.خواستم بگویم این موضوع هیچ اهمیتی برای من ندارد،من با این خانم منشی چای یا نسکافه نخورده بودم که حالا

ازاخراجش دلم بگیرد و افسوس بخورم؛اما نگفتم واو با همان لبخند پسته ای،بی اعتنا به سکوت و بی تفاوتی من گفت:

-چون اصلا"خوشگل نبود!قیافه ی بی روحی داشت!آدم را کسل می کرد!هرچندکارش خوب بود و درایت قابل توجهی داشت،همه چیز اگربا هم باشد،دلچسب و مطلوب است،اینطور نیست؟

کم مانده بود ازدلایل پوچ و احمقانه ای که آورده بود به خنده بیفتم!تا آن وقت نشنیده بودم مدیرکارخانه ای درایت و پشتکارکارمند خود را ندیده بگیرد و تنها به دلیل مسخره ی نازیبایی کسی را اخراج کند!یه نظرمی رسید آقای هوشمند پس ازمرگ همسرش درآن سانحه ی تصادف عقل خودش را،بفهمی نفهمی ازدست داده بود!هرچند تا پیش ازفقدان همسرش هیچ برخوردی با او نداشتم و نمی توانستم مطمئن باشم که قبل ازآن هم آدم ناقص العقلی نبوده!به صندلی تکیه زد،ژست آدمهای با نفوذ و جاه و طلب و قدرتمند به طرز دردناکی برازنده اش بود.همان طور که تیر نگاهش را به سویم شلیک می کرد-مانند نگاه کسی که هلوی پوست کنده ای را دربرابر خودش ببیند-ومرا با آن نگاه سنگین و گستاخانه معذب و پریشان ساخته بود،گفت:

-تو خیلی زیبایی!این را می دانستی؟

چیزی مثل شعله ی هیزمی درحال سوختن به جان من افتاد و احساس کردم نزدیک است سرتاپا جزغاله شوم و طولی نمی کشد که به جز خاکستری ازمن باقی نمی ماند.با چشمانی گردشده و حیرت زده نگاهش می کردم.او داشت به روی من لبخند می زد و با همان لحن صاف و مقتدرادامه داد:

-این را نه به قصد تملق و تمجید می گویم که تو زیباترین دختری هستی که من تا به حال با او ازنزدیک برخورد داشتم!البته ازاینکه رک و پوست کنده حرف می زنم امیدوارم نرنجی!من هرگز برای ابرازحقیقت تردید نمی کنم و بعد هم دچارپشیمانی و عذاب وجدان نمی شوم!تو فوق العاده زیبا هستی و هیچ جای بحثی نیست و من عاشق زیبایی ام!دلم می خواهد هرچیززیبا را درکنارم داشته باشم و اگرمقدور باشد مال خودم کنم.

حالا قلبم مثل گنجشک تند می زد و دهانم خشک شده بود و می سوختم و انگارداشتم دود می شدم و به هوا می رفتم!

-وحالا من به عنوان کسی که این کارخانه مال من اوست،می خواهم که تو،با این همه وجاهت و زیبایی،به عنوان منشی مخصوص من کارپست و پرزحمت قبل را رها کنی و درسمت منشی مخصوص اقای رئیس مشغول به کارشوی!

حرفهایش که به پایان رسید،همان طور که برروی صندلی اش نیم چرخ می زد و زیرچشمی مرا می پایید،همه حالات و دگرگونی های ظاهری ام را پس ازشنیدن این خبرتکان دهنده بررسی می کرد و شاید به نتیجه ی دلخواه می رسید و من که جا خورده و خشک شده به صندلی ام چسبیده بودم،با لبهایی باز و نگاهی که به چشمان براق او خیره مانده بود،بی هیچ فکرواندیشه ای،حتی پلک هم نمی توانستم بزنم.یقین نداشتم که گوشهایم درست شنیده باشند!آخرچطور امکان داشت من یکباره ازاشپزخانه بی برو برگرد عنوان منشی مخصوص را به خود اختصاص

دهم!آن هم بی هیچ سعی و تلاشی!بی آنکه حتی درخیالات خویش چنین آرزویی را پرورانده باشم! عجیب و نامنتظربود!

درآن لحظه که مغزم انگارپوک شده بود و مخم ازهم متلاشی شده می نمود و من هیچ نمی توانستم افکارم را براین مسئله متمرکز کنم،قادر نبودم ازاین پیشنهاد تصور ناپذیر،آن هم ازجانب او،به نتیجه گیری درستی برسم!لازم بود سرفرصت بنشینم و با به کارگیری همه ی قوای عقلانی و منطقی ام این موضوع را تجزیه وتحلیل کنم...نه...به هیچ وجه قادربه تصمیم گیری منطقی و درست نبودم.اگر درآن لحظه یک کلام می گفتم آره یا نه،به طور احساسی با این مسئله برخورد کرده بودم و چه بسا بعدها باعث پشیمان یو ندامت شدید قلبی ام می شد.پس چه بهترکه ازدادن پاسخ قطعی به او پرهیزمی کردم و ازاوفرصتی برای اندیشیدن می گرفتم.بنابراین،وقتی با نگاه مشتاق و منتظرچشم به دهان من دوخت،آب دهانم را قورت دادم و من من کنان گفتم:اصلا"...انتظار شنیدن چ...چنین پیشنهادی را نداشتم!

-بله،معلوم است!نمی گفتی هم خودم می فهمیدم!

ازلحن خودخواهانه اش لجم گرفته بود،با این همه خونسردی ام را ازدست ندادم و درادامه گفتم:باید فکرکنم!مسئولیت سنگینی به نظرمی رسد.باید ببینم ازپس آن برمی ایم یا نه!

انگارمأیوسش ساخته بودم؛چرا که لبخندازروی لبانش پرید و با اخمهای درهم کشیده گفت:عجیب است!اگرمن این پیشنهاد را به هرزن دیگری داده بودم،بدون حتی لحظه ای درنگ و تردید قبول می کرد!

صاف و مستقیم زل زدم به چشمان متکبرومغرورش و گفتم:پس چه خوب که من مثل زنهای دیگرمنطقم را ازدست نداده ام و می خواهم ازعقل و خردی که خدا به من داده،استفاده کنم تا بعدها باعث پشیمانی ام نشود!

-اوه!چه فیلسوفانه حرف میزنی!

پیدا بود که اورا ازشنیدن حرفهایم چقدر چزانده بودم!نگاهش شاکی و عصیان زده می نمود و تا چند لحظه که خیره خیره به هم نگاه می کردیم هرلحظه رنگی ازتغیروخشم به خود می گرفت.اما برخلاف میل باطنی اش،فتوای آخررا داد:بسیارخوب!دوروز به تو وقت می دهم که ازعقل و خردی که به تو داده بهره بگیری و تصمیم درست را اتخاذ کنی!

به عمد روی کلمه ی عقل و خرد تاکید کرده بود و درحین ادای این دو کلمه نیشش ازروی تمسخر و استهزا بازشد.

-بهتراست بگویم عقل و منطق حکم می کند فرصت پیش ا»ده را برای ترقی ازدست ندهی!نمی دانم چه دلیل و برهان عقلانی ای کارپست و کم درآمد آشپزرا به شغل آبرومند منشی با پرستیژعالی اش،آن هم با دوبرابرونیم حقوق کمک آشپز،ترجیح می دهد!خانم بهارمست عزیز مرا نسبت به خرد و تفکراتت کمی ناامید کردی!منتها من صبرمی کنم تا با خودت فکرکنی و تصمیم بگیری!البته فراموش نکن که برای من پیدا کردن یک منشی جوان و زیبا،والبته باهوش و خردمند کارچندان سختی نیست و هرزمان که اراده کنم،با یک اشاره،می توانم چندین و چند

نامزد را با قابلیتهای یکسان و یک اندازه برسرتصاحب عنوان منشی مخصوص رئیس به رقابت وادارم!حالا می توانی بروی!دوروزبعد جوابش را به من بده...البته انکارکردنی نیست که مشتاقانه می خواهم این پیشنهاد را بپذیری و عنوان منشی مخصوصو را ازآن خود کنی!

درامتداد نگاهی خیره،سرد و متکبرانه،ازجا بلند شدم.فکرکردم خوب شد،نصفی ازبرجک حالش را فروریخته بودم!خودخواه متکبر پلید!بی تردید تا پایان روز را با همین حالت عصبی و گرفته خواهد گذراند.دستم درد نکند با این حال گرفتنم.

دیگرنگاهش را ازمن گریزمی داد.وقتی برای خروج ازاو کسب اجازه کردم،درحالی که نگاهش به قلمدان منبت کاری شده ی روی میزش بود و مچ دستش را می مالاند،گفت:به این ابدارچی...مش قربان،بگو یک گیلاس شربت پرتقال برای من بیاورد!

کمی شیطنت به خرج دادم و گفتم:پیشنهاد می کنم به جای سفارش شربت پرتقال تقاضای یک لیوان اب سرد کنید تا بتوانید خشم و ناراحتی تان را قدری فروبنشانید!

برافروخته و غیظ آلود نگاهم کرد؛اما اززورعصبانیت لبخند زد و به جای به راه انداختن داد و قال گفت:دخترجسوری به نظرمی رسی وگرنه زیبایی احمقانه ای داشتی که بیش ازحد تورا کودن و ابله جلوه می داد.

وحالا من بودم که با تغیرنگاهش می کردم و او که همان لبخند استهزاآمیزرا لحظه ای ازلبانش پرنداده بود،درحالی که ازتماشای خشم و غیظ من لذت می برد،درادامه گفت:پیشنهاد بدی نبود!قبل ازاینکه یه لیوان اب خنک برای من سفارش بدهی،خودت هم می توانی پنهانی دولیوان اب سرد بالا بزنی،البته سعی کن دربرابرچشمان مش قربان این کار را نکنی،چون وقتی ازاو بپرسم بی هیچ مقاومتی تورا لو خواهد داد!حالا می توانی بروی!یادت باشد آن دررا هم محکم پشت سرخودت نبندی،چون همین دوروز پیش نصّاب آمده و لولاهایش را عوض کرده بود!

و دیگرجای تعلل ودرنگی باقی نمانده بود!هرچه بیشترمی ماندم،بیشترمورد تمسخراو قرارمی گفتم و او،درنهایت گستاخی،تا هرچه دلش می خواست ازدست انداختن و تحقیرمن کوتاهی نمی کرد.با نفسی حبس ده ازدرآمدم بیرون.اول قصد داشتم دررابه آرامی پشت سر خودم ببندم؛اما بعد که به یاد حرفهای تحریک کننده اش افتادم،نظرم عوض شد و با شدت تمام آن را برهم کوبیدم.نمی دانم با چه دل و جرأتی این کاررا کرده بودم.چطور متهورانه با رئیس پرجاه و حشمت خویش لجبازی کرده بودم و دررا تا این اندازه محکم و پرغضب پشت سرم کوبیدم.اما هرچه فکرمی کردم،می دیدم حق دارم ازدستش عصبانی باشم و تا این حد جسارت به خرج دهم.

هنوز دوقدم ازدفترفاصله نگرفته بودم و هنوزصدای ضربداربسته شدن درفضای سالن زنگ می انداخت که صدای دیگری آمد که نزدیک بود مرا ازفرط خشم و ناراحتی به مرز انفجاربرساند.این صدای رکیک و مشئوم خنده های او بود!آن قدر بلند می خندید که انگارمی خواست صدای خنده هایش درتمام راهرو بپیچد و اگرمن به حالت دو ازآنجا دورشده بم به گوش من برسد!مردک دیوانه ی احمق! باید حامد را پیدا می کردم.بیش ازهرزمان دیگری احتیاج داشتم که خودم را ازمصاحبت با او به ارامش برسانم و این حریق نامطبوع را دروجود خودم خنثی کنم!

احتیاج به جست و جوی زیاد نبودحامد همیشه درسالن بسته بندی حّی و حاضربود.فقط یادم رفته بود به مش قربان سفارش یک لیوان اب خنک بدهم!به جهنم1بگذارازشدت برافروختگی و عصیان زدگی آتش بگیرد و بسوزد!مردک دیوانه ی ...چیزدیگری به خاطرم نرسید...احمق!

31

مادر،برای چندمین بار پی درپی،گفت نُچ و همزمان با جنباندن سرش به علامت رد حرفهای من،با لحنی معترضانه گفت:نمی شود که رسم و رسوم را برهم زد دختر!هرچیزی برای خودش قانون و مقررات دارد؛علی الخصوص خواستگاری و ازدواج که شوخی بردارنیست!تو می گویی پسره ازپس خانواده اش برنیامده،خب این خودش یک مشکل بزرگ است.پسری که نتواند خانواده اش را برای ازدواج با دخترمورد نظر خودش راضی کند،پسرباعرضه و جذبه داری نیست.یعنی،روی خانواده اش هیچ تسلطی ندارد.فردا پس فردا که تو با خانواده اش مشکل پیدا کردی،نمی تواند ازتو دفاع کند؛چرا؟چون زورش به آنها نمی رسد!

-من با کسی مشکل پیدا نمی کنم مادر!شما که مرا میشناسی،مگرنه اینکه همیشه می گفتی صبوری و بردباری مرا کسی توی فامیل و دوست وآشنا ندارد!

-چرا گفتم،حالا هم می گویم؛ولی همیشه که آدم نمی تواند مثل سنگ باشد و صدا نکند!یک وقت می رسد که صبروتحملت سرریزمی شود. همیشه که نمی توانی حوصله کنی و دم نزنی و شکیبا باشی...یک وقت دیدی چنان ازکوره دررفتی که هرچه بردباری و تحمل به خرج داده بودی،همه را به باد داده ای!مقطعی فکرنکن دختر!این آقا حمید...

-حامد،مادرجان!

-حالا حامد یا حمید،هرچی!اگرتورا خواست،باید با بزرگترش بلند شود و بیاید خواستگاری!باید برایت ارزش قایل شود! زبانم لال، بیوه زن که نیستی همین جوری بی سروصدا ببریم و بدوزیم.تازه،بیوه زنها هم تازگیها نازشان ازدخترای ترگل و ورگل بیشترخریدار دارد.مگربرادرزاده ی باجیه خانم نبود که دوسال عروس بود که شوهرش مرد!مگرخود باجیه خانم برایت تعریف نکرد خواستگارها برایش صف می کشیدند ازاینجا تا کجا!مگرنگفت برادرزاده اش مهریه اش را بالاگرفت،شرط کرد سند ششدانگ خانه را به نامش بزنن،النگو و گردنبند و چه می داتم،ازاین حلبیها،می خواست و همچین گذاشت طاقچه بالا که بازارش گرم شد و خواستگارها برایش سرودست می شکستند تا اینکه عاقبت یکی را ازبینشان که حاضربود بیشتربه پایش بریزد به تورانداخت.حالا یعنی تو می گویی که از برادرزاده ی باجیه خانم هم کمتری که...

-نه!نه...من اصلا"نمی خواهم خودم را با برادرزاده ی باجیه خانم و کی و کی مقایسه کنم!وقتی من راضی هستم و نه سند ششدانگ خانه می خواهم،نه ازاین حلبیها که گفتی،شما دیگربرای چه چانه می زنید؟کاش این رسم و رسوم الکی ورمی افتاد تا جوانها راحت تر می توانستند برای ازدواجشان تصمیم بگیرند و وارد میدان شوند!به خدا این همه رسوم کهنه و مال عهد بود و زنگ خورده به جزدست و پاگیرکردن جوان ها هیچ خاصیت دیگری ندارند!وقتی قرارشد دونفرباهم زندگی کنند که این چیزها اصلا"مهم نیست و اگرهم آن زندگی خواست فروبپاشد که به لهنت خدا هم نمی ارزد و همان بهترکه ازاول سرنگیرد.

مادرآهی کشید وچای یخ کرده را به گلو فرستاد.من با ناشکیبایی به دهان او زل زده بودم،بلکه حرفهایی بشنوم که رنگ و بوی اعتراض و مخالفت نداشته باشد،اما حالا که گلویش ترشده بود به نظرمی رسید با انرژی بیشتری به مناظره با من برخواهد خاست. تک سرفه ای کرد که باز دلم لرزید.فکرکردم نکند بازبه قصد برانگیختن توجه و نگرانی من بخواهد نظرهایش را به من تحمیل کند و برخلاف همه ی تلاش هایم عاقبت به ناچاربا نظراو همسو و همراه شوم!اما نه...من نباید خودم را می باختم. این تنها سرفه ای کوتاه و بی اهمیت بود!فقط می خواست گلویش را صاف کند و هیچ ربطی به غده ی خوش خیم سرطان سینه نداشت.

-اشتباه تو همین جاست.وقتی پشتوانه ی دخترازهمان روزخواستگاری محکم و سفت تعیین شود و هیچ گونه تخفیفی داده نشود،خانواده ی داماد حساب کارمی اید دستشان!می دانند که تو پشتوانه ی قوی و محکمی داری و نباید زیاد سربه سرت بگذارند.وگرنه ممکن است به خاک سیاه بنشانی شان!دخترعاقل و دوراندیش تنها به امروز فکرنمی کند،باید دورنمای روشنی ازآینده ی خود را درنظرداشته باشد!باید همه چیز را پیش بینی کند!کسی که ازآینده خبرندارد و نمی داند که چه بلایی قراراست به سرش بیاید،پس هرچه پشت قباله اش سنگین ترباشد، آینده اش بیشترتضمین می شود!و شوهرش هیچ وقت خدا جرئت نمی کند به او بگوید بالای چشمت ابروست!پشت قباله ی دخترحکم ضمانت خوشبختی اش را دارد...درواقع،برگ برنده همیشه دست اوست! هروقت شوهره خواست بازی دربیاورد و با او بد تا کند و جان به سرش کند،او می تواند پشت قباله اش را به اجرا بگذارد...گمان نمی کردم این چیزها را دانه به دانه باید برایت مشخص کرد و گفت!خیال می کردم آنقدر عاقل و فهیمی که همه ی این چیزها را می دانی و لازم نیست من آنها راکالبد شکافی کنم وپیش چشمانت بیاورم...دیدی که ما پشت قباله ی رویا را چقدر سنگین گرفتیم!...خانه ی میرکاوه را دیدی؟سه دانگش به نام رؤیاست و علاوه برآن دومیلیون پول نفد به عنوان مهریه بریده ایم...فکرش را بکن،رؤیا نمی تواند نگران آینده اش باشد.هرزمان هم که ،زبانم لال،شوهرش خواست طلاقش بدهد،باید این مهریه ی سنگین را بپردازد...گمان نمی کنم میرکاوه،با آن همه دبدبه و کبکبه،دلش بخواهد این همه پول بابت طلاق زنش بپردازد...

شقیقه هایم تیرمی کشید و سرم ازدرد داشت می ترکید.«مهریه،اگرازاینها هم بالاترباشد،ولی وقتی زندگی دو نفربه جدایی بکشد،به چه دردش می خورد،هان؟مثلا"اگرخدایی نکرده رؤیا طلاق گرفت با این همه پول می خواهد چه کارکند؟به جزاینکه همه به او به چشم یک بیوه زن پولدارنگاه می کنند و دندان طمع برای تیزمی کنند!ازدواج مثل داد و ستد نیست.عرفی که دربازارحاکم است،نباید هیچ راه منفذی به رسم و رسوم ازدواج داشته باشد!تجارت که نمی خواهیم بکنیم...درثانی،من به مهریه و پشت قباله و این مزخرفات اصلا" اعتقادی ندارم...با هرکه قصد ازدواج کردم،می گویم مهریه نمی خواهم!

چشمان مادر گشاد شدند و نزدیک بود که ازحدقه بزنند بیرون.تشرزنان گفت:بی خود می کنی!مگردست خودت است!مهریه حق همه ی زنهاست!سنت پیامبراست.

بی حوصله گفتم:ازدواج سنت پیامبراست نه مهریه.

و او با لجبازی گفت:حالا هرچی!این قدرازمن غلط املایی نگیر!به هرحال بعضی ازرسمها را اصلا"نمی شود عوض کرد!اگربخواهی به سنت های معمول پشت پا بزنی،مردم پشت سرمان

حرف درمی آورند!لغزمی خوانند!می گویند معلوم نیست دختره چه اش بود که باد هوارا هم پشت قباله اش نبریده اند!

-اصلا"به مردم چه!مگرما برای مردم زندگی می کنیم؟!

-واااا!نشنیده بودم تا به حال ازاین حرفها بزنی ریحان!مگرمی شود به حرفها و قضاوت مردم محل نگذاشت؟من یکی که حاضرم سرم برود؛اما مردم یک کلام پشت سرم چیزی نگویند!

-وای...وای مادر!به خدا حوصله ام را سربردید!چندباربگویم این چیزها اصلا"برای من مهم نیست!

-برای تو شاید؛ولی برای من و پدرت خیلی هم مهم است!بدبخت بیچاره،اگربدون مهریه و پشت قباله بروی خانه ی شوهر که به مفت خدا هم نمی ارزی!فردا پس فردا که زدند توی سرت جیکت هم درنمی آید،چرا چون دستت به جایی بند نیست!

مادراعصابش بهم ریخته و چهره اش برافروخته و سرخ شده بود.

-همین دیروز باجیه خانم آستکی به من گفت عروس حاج عبدا...می خواهد مهریه اش را بگذارد اجرا...لابد نمی دانی چرا؟هه هه... به حق چیزهای ندیده و نشنیده!به این بهانه که شوهرش آن جور که باید و شاید دوستش ندارد و برایش ارزش قائل نمی شود!حالا به قصد طلاق و یا تهدید توخالی یا هرچی؟پسرحاج عبدا...حساب کارآمد دستش و به خاطرمهریه هم که شده مجبوراست دررفتار خودش تجدید نظرکند و زنش را همان طور دوست داشته باشد که او می خواهد!

نگاه خیره و تأسف باری به مادر انداختم و با کشیدن آهی ازدرون سینه گفتم:پس با این حساب مهریه و پشت قباله می شود سلاح قانونی برای تهدید شوهرهای بیچاره که تا تقی به توقی خورد زنهایشان اسلحه را به طرفشان بگیرند و شلیک کرده یا نکرده دلشان را بلرزانند و تطمیعشان کنند!خوب است!جدا"که حرف ندارد و هیچ ایرادی هم به آن نیست.

مادرازنگاه تأسف و ملامت آمیزمن گریخت و با همان حن حق به جانب خودش گفت:حالا تو هرطور دلت خواست تعریفش کن!کسی که به شرح و تفسیرتو اهمیت نمی دهد!تجربه نشان داده زنهایی که مهریه ی بالایی دارند ارج و قربشان پیش شوهرشان خیلی بیشتراست! اصلا" نمی دانم تو چرا این همه سنگ این آقا حمید رابه سینه می زنی!

-چندبارباید بگویم حامد،نه حمید!

-حالا هرکی!نمی فهمم چطور توانسته تورا تا این حد خام کند که تنهایی بلند شود بیاید خواستگاری!راستی،پیش خودش چه خیالی کرده؟مرا باش که خیال می کردم دخترخیلی فهمیده وبادرک و شعوری هستی!ولی حالا می فهمم که حتی قد رؤیا هم سرت نمی شود و چیزی بارت نیست!

برآشفتم و به خروش آمدم و با خشم و غضب طغیان زده ای گفتم:دستتان درد نکند!بله!من بارم نیست!دیشب هم به پدرگفتم،به شما هم می گویم برای من مهم نیست که او به تنهایی می اید یا همه ی اقوام و کس و کارش!برای من خودش مهم است!قلب صاف و بی ریایش به همه

ی دنیا می ارزد!من فقط به پشتوانه ی همین دل پاک و ساده اش می خواهم زنش بشوم نه به خاطرهیچ سند و مدرکی که درپشت قباله ام ثبت شود!من کالا نیستم و به کسی هم اجازه نمی دهم قیمتی برای من تعیین کند!اگرخدا خواست،درکنارهم خوشبخت می شویم و زندگی سعادت مندانه ای با هم خواهیم داشت،وگرنه چه بهترکه وقتی کاربه جدایی رسید آدم خیال نکند زندگی اش را درازای دریافت مبلغی ناچیزوبی ارزش فروخته و و ازدست داده!این بارآخراست که می گویم،او به تنهایی و یا با خانواده اش آخر همین هفته،شب جمعه،به خواستگاری خواهد آمد.هیچ شرط وشروطی پیش پایش نخواهیم گذاشت!قلب های من و او ازهرپشتوانه ی محکمی،محکم ترو مستند تراست!من تصمیم گرفته ام با او ازدواج کنم،پس خواهش می کنم با یک مشت رسم و رسوم غلط و دست و پا گیر و پوچ نخواهید که سنگ اندازی کنید!تا به حال دربرابرشما قد علم نکرده ام و همیشه سعی داشته ام مطابق خواسته های شما عمل کنم و کوچیک ترین رفتاربه ظاهرغیرمعقولی ازمن سرنزند که باعث تکّدر خاطرتان شود.اما این مسئله که به ازدواج من و زندگی آینده ام مربوط می شود،مسئله کم اهمیتی نیست و ازشما می خواهم اجازه بدهید با درایت و شعورودرک خودم برای آن تصمیم بگیرم!برای اینکه تنها به من و سرنوشت من مربوط می شود و به هیچ کس حق اعمال نظرنخواهم داد!...خیال نکنید ازموضع مقاومتی که پشت آن سنگرگرفته ام پا پس خواهم کشید و بخواهید که با فشارروحی و روانی مرا درتنگنا قراربدهید تا ازتصمیم خودم صرف نظرکنم!نه!نظرمن به هیچ وجه عوض نمی شود...

مادربا دهانی باز ونگاهی حیرت زده به من زل زده بود.من که به نفس نفس افتاده بودم و نزدیک بود اشک به دیده بیاورم.درحالی که تاب دیدن آن نگاه مبهوت وآن چهره ی وارفته ی مغموم را درخود نمی دیدم،به سرعت ازجا بلند شدم و به حیاط رفتم تا دورازشلاق ملامت نگاه مادر اشکهایم فواره بزند و ابرهای سنگین و متراکم غم و اندوه از روی دلم پر بگیرد و بتوانم اندکی به آرامش خاطر و سبکی روح برسم!

32

حامد درحالی که خودش را توی اورکت کهنه ی سبزرنگش می پیچید و دستهایش را مالش می داد تا گرم شود،گفت:پس یا تو زورت ازمن بیشتربود که توانستی راضی شان کنی و یا خانواده ی تو اهل منطق هستند!

دستم توی جیب ژاکت قهوه ای رنگم بود.سال گذشته آن را ازسرحوصله برای خودم بافته بودم:پس یعنی تو موفق نشدی که رضایت خانواده ات را جلب کنی؟

نوک دماغش سرخ بود و دندانهایش گاهی ازفرط سرما به هم می خورد:نه!موفق نشدم.گفتم که،اینها ازقوم یهود هم بدترند!...تازه،تهدیدم کردند اگربخواهم با تو ازدواج کنم،حتی یک قران هم خرج من نمی کنند!من هم گفتم به جهنم،نکنید!خودم پس انداز دارم ومی توانم با آن عروسی آبرومندانه ای به راه بیندازم و محتاج هیچ کدام ازشما هم نیستم!...البته داماد کوچکمان که خیلی با هم اياق هستیم قول داده که دورازچشم زنش شب خواستگاری همراه من بیاید...

-خوب است...به هرحال یکی همراهت باشد بهترازاین است که خودت تنهایی بیایی خواستگاری.

-تازه،من گفتم اگرلازم باشد یک مقدارپول بدهم به این زنهای کولی که دوروبرخانه ی ما می پلکند که به عنوان سیاهی لشکربا من بیایند خواستگاری!

ناخواسته به خنده افتادم:گم شو!این مدلی اش را ندیده بودیم!

پوزخندی زد و گفت:چه مدلی؟باباجان،برای اینکه آبروی شما جلوی دروهمسایه حفظ شود،راهی به جزاین نیست!من هیچ دلم نمی خواهد با این کارخودم شما را سرزبان ها بیندازم!

با لحنی مطمئن و قاطع گفتمکمن به این جورچیزها اهمیت نمی دهم.لازم نیست پولت را این طوری حیف و میل کنی...حتی اگربه من باشد می گویم عروسر آنچنانی هم نمی خواهد به راه بیندازی!باید همه چیزمختصرومفید باشد!پولی را که قراراست خرج این بریزو بپاش ها کنی،بگذارتوی بانک تا بعد به کمک هم بتوانیم آلونکی برای خودمان بخریم.

-راست می گویی!

و ازحرکت ایستاد.برگشتم و نگاهش کردم.شگفت زده نشان می داد.انگارکلام عجیبی شنیده و نزدیک بود شاخ دربیاورد.ازحالت خیره و مبهوت نگاهش به خنده افتادم:خب آره،راست می گویم.مگه چه اشکالی دارد؟

با همان گیجی و ناباوری گفت:غیرممکن است!همه ی دخترها با خواستگارشان شرط و شروط می کنند که عروسی مفصل و پرسروصدایی راه بیندازند،آن وقت تو می گویی...

-پس باید خدا را شکرکنی که من مثل دخترهای دیگرنیستم و به این جورمسایل هیچ اهمیتی نمی دهم!

-ولی آخه...

صدایش با صدای خوش آهنگ و پرتحکم آقای هوشمند که نمی دانم یکهو ازکجا پیدایش شد درآمیخت:من نمی دانم این کارگرهای احمق کی می خواهند یاد بگیرند که گپ زدن توی راهروها ممنوع است و به جای پرچانگی بهتراست هرچه سریع ترسرکارشان حاضرشوند!

ازقرارمعلوم،منظورش ما بودیم.ازپشت سرمارا که درضمن گفت و گو دیده و انگاربه مذاقش خوش نیامده بود!حامد آهسته و با دستپاچگی زیرگوش من گفت:منظورش ماییم!منظورش...

-سلام اقای هوشمند،صبح بخیر!

شاید حامد باورش نمی شد درحالی که خودش آن طور رنگ باخته و دستپاچه شده است من بتوانم با تسلط کامل برخود و بی هیچ تزّلزلی آن طور شق و رق بایستم و به او سلام،صبح به خیربگویم.او که پالتوی قهوه ای رنگی به تن داشت مثل مجسمه برجای خود خشکش زده بود.توقع نداشت با آن همه صلابت دربرابرش قیافه بگیرم و خونسردانه درنگاهش زل بزنم و سلام کنم!نگاه سرزنش باری به حامد انداخت.انگارچون زورش ب من نمی رسید می بایست به یقه ی حامد می چسبید:هنوزیاد نگرفتی باید به رئیست سلام کنی ابله!

یک لحظه به خشم آمدم و خواستم به جای حامد حالت تهاجم آمیزی اورا به خاطرلحن تحقیرآمیزش به باد انتقاد بگیرم که حامد با زبان الکن و رنگی به سپیدی گچ دیوارگفت:س...سلام،حق باشماست.معذرت می خواهم آقا!

ازحالت پوزشخواهانه ی حامد هیچ خوشم نیامده بود،لبهایم را با حرص می جویدم و دردل اورا به دلیل این همه خودباختگی اش به باد ناسزا گرفتم.آقای هوشمند با نگاهش روی چهره ی من خیمه زد و با نیشخند کراهت آمیزی گفت:امروز قراربود تصمیمت را به اطلاع من برسانی!امیدوارم فکرهایت را کرده باشی!

من هم صاف نگاهم را انداختم تو یچشمان وقیح و گستاخ او و گفتم:

-بله...حتما"به موقعش به شما اطلاع خواهم داد!

((پس،ساعت ده صبح توی دفترم منتظر می مانم که بیایی و تصمیمت را به اطلاع من برسانی!))

((بله!حتما ساعت ده صبح خدمت شما خواهم رسید!))

او،در امتداد نگاهی خیره و نافذ،از کنارم گذشت و ما،تا چند لحظه از شکوه و جلال و ابهت او مسخ و خشک شده بر جا ماندیم.هیچ کداممان تا چند لحظه چیزی نتوانستیم بگوییم...انگار هردو از جادوی کلام آهنگین و سحرآمیزش مسحور شده بودیم و زبانمان بند آمده بود.نمی دانم چه مدت زمان گذشت و ما در آن حالت باقی ماندیم که حامد سرانجام به خودش آمد و گفت: ((چه تصمیمی گرفته ای ریحان؟))

من هم سرانجام توانستم خودم را از آن حالت گیجی و منگی درآورم و بگویم: ((می خواهم به عنوان منشی مخصوص آقای رئیس از فردا آغاز به کار کنم!))و به نیمرخش زل زدم و متوجه حالت حیرت زدگی اش شدم.

((جدی می گویی!؟))

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ((بله!البته!در این مورد خیلی فکر کردم،فکرش را بکن،دو برابر و نیم حقوق کمک آشپز وسوسه کننده نسیت؟به خصوص حالا که من و تو باید بیشتر به فکر پس انداز و جمع آوری پول باشیم تا زودتر بتوانیم زندگی خوب مطلوبی برای خودمان فراهم کنیم.تو با این فکر موافق نیستی؟))

هنوز سردرگم و متحیر نشان می داد،با این همه لبخند زد و گفت: ((هرچه خودت صلاح می دانی!البته که منشی مخصوص آقای رئیس بودن بهتر از کمک آشپز بودن است...))

بعد آن لبخند رنگ پریده به تک خنده ای تبدیل شد و او در ادامه گفت:((داشتم فکر می کردم خیلی هم برازنده است.فکرش را بکن،چقدر دهان پرکن است;منشی مخصوص آقای رئیس!وقتی با هم ازدواج کردیم،همه مرا به هم نشان می دهند و می گویند این شوهر منشی مخصوص آقای رئیس است!))

من که از سادگی و صراحت گفتارش خوشم آمده بود،با لحن شوخی گفتم:((و مرا نشان هم می دهند و می گویند نگاه کنید،با ان همه پک و پزش زن یک گارگر ساده بسته بندی است!))

ناگهان لبخند از روی لبانش محو شد و با نگاهی خیره به چشمانم زل زده و حالتی از اعتراض به خود گرفت.از این که به سرعت او را به نشان دادن واکنش واداشته و یاعث شده بودم رگ های روی پیشانی اش متورم شوند،خنده ام گرفته بود:((شوخی کردم!بهت برخورد؟))

نمی دانم چرا بی جهت انکار می کرد: ((نه!ابدا!من هیچ وقت از برتری تو ناراحت نمی شوم.دلم می خواهد همیشه بهترینها از آن تو باشد...باور کن،از ته دل خوشحالم که قرار است منشی مخصوص آقای رئیس شوی!))

دوباره به راه افتادیم.نمی دانم باید حرف هایش را باور می کردم یا نه: ((اگر تو مخالف باشی و ذره ای تردیدی توی دلت احساس کنی،من می توانم این پیشنهاد را رد کنم!))

او داشت به نیمرخ من نگاه می کرد: ((نه...!چرا باید مخالف باشم؟کار ناصوابی که نمی خواهی بکنی!تازه،خیلی هم خوشحالم که از شر غرولند های آقای بیگ خلاص می شوی!پیر مرد خرفت!چقدر کار روی سرت می ریخت!بعد از این،خانم خانمها می نشینند پشت میز و دست به سیاه و سفید هم نمی زنند!باور کن اینکه گفتم از ته دلم خوشحالم،اغراق نکردم!تو لیایقتش را داری و من به تو افتخار می کنم.فقط اگر دیدی یک لحظه جا خوردم و به فکر فرو رفتم،به این دلیل بود که می ترسم بعدها،از اینکه به عنوان منشی مخصوص زن کارگری ساده و معمولی مثل من

هستی خجالت زده شوی و افسوس بخوری که چرا با این موقعیت ویژه مرا انتخاب کردی!»

در آن لحظه هر دو ایستاده بودیم روبه روی هم ، بدون کوچکترین حرکتی، مانند دو مجسمه ، او باید به سالن بسته بندی می رفت و من به آشپزخانه ! نگاهش با حزن و نگرانی رقیقی درآمیخته بود که دلم را به لرزه درآورد . احساس کردم حق دارد دلواپس باشد و باید به نحوی به او دلگرمی بدهم و مطمئنش سازم که هرگز از انتخاب او پشیمان و سرخورده نمی شوم و میتواند به زندگی سرشار از مهر با من امیدوار باشد.

« حامد، تو روح بزرگی داری ! همین که مثل بعضی از مردهای حسود و بخیل مانع از پیشرفت و ارتقای شغل من نمی شوی و نمی ترسی که روزی از نظر موقعیت از تو جلوتر بیفتم ، مشخص می کند که چه قلب رئوف و خیرخواهی داری! من از ته دلم مطمئنم که تو از پیشرفت کاری من خرسندی . باورکن اگر حتی

ذره ای به احساس تو شک داشتم ، پیشنهاد آقای هوشمند را رد می کردم ! امّا من می دانم که بیشتر از من ، تو هستی که از این بابت به خودت مباهات می کنی .برای همین هم به تو قول می دهم با هر عنوانی که توی این کارخانه کارکنم ، از اینکه شوهری فهیم و خوب مثل تو دارم، به خودم می بالم و سعی می کنم همیشه و در هر حال اول همسر خوب و شایسته ای برای تو باشم بعد به موقعیتهای کاری ام فکر کنم در اینکه تو برای من بر هر چیزی ترجیح داری لحظه ای شک نکن !»

forums.Pichak.net

انگار با زدن این حرفها او را باخودم به آسمانها برده و در گهواره ابرها تاب داده بودم . چشمانش می خندید . لبش باز مانده بود و روی هم نمی افتاد ؛انگار با همه وجودش داشت به من می خندید . احساس کردم داغ شدم ؛ البته بر اثر نگاههای پرسشگر و آن چنانی کارگرانی که در پس نیشخندهایشان بسیاری حرفهای ناگفتنی داشتند!

273

« دوستت دارم ریحان ! دوستت دارم !»

« من هم همین طور !فقط خواهش میکنم داد نزن ، کارگرهای زن حسودی شان می شود!» و از آغوش پر محبت و امن او آمدم بیرون .او با برق وسوسه دوباره در برگرفتن من که در چشمانش سوسو می زد ، نگاهم کرد و گفت :« ای کاش میدانستی چقدر می خواهمت ریحان !» دلم از شنیدن این کلام بی تابانه او درون سینه تند تپید و با لبخند گفتم :« تو هم نمی دانی که من چقدر دوستت دارم !» با لحن حقیری گفت :« تو حتی اگر قد سر سوزن هم دوستم بداری کافی است و از سر من هم زیاد است !»

« اوه حامد ! این حرف را نزن ! تو همه چیز منی !»

« ممنونم از اینکه مرا داخل آدم به حساب می آوری !» با لحنی معترض گفتم :« حامد ! خواهش می کنم با این حرفهای بی ربط باعث آشفتگی من نشو ! وقتی می گویم تو همه چیز منی، حتی ذره ای به خودت شک نکن ! ما هر که هستیم ، هرکه باشیم مال هم هستیم و عاشقانه همدیگر را دوست می داریم! و به نظرم همین باید کافی باشد، مگر نه ؟»احساس می کردم عشق حامد ، به من بی پروایی خاصی بخشیده است !بی هیچ شرمی و ابایی همه مکنونات قلبی ام را ریخته بودم بیرون و از این بابت اصلاً احساس پشیمانی نمی کردم . او نگاهم کرد ، غمگین و نافذ و خیره ! اهمیت نداشت که دربرابر چندین جفت چشم فضول و حسود و بخیل حادثه یکی شدنمان به وقوع پیوسته بود ، مهم این بود که باقلبهایی زیبا شده از عشق داغ و تپنده به یکدیگر مهرو عاطفه و صفا و صمیمیت تزریق می کردیم ، و این ، از همه دار دنیا مارا بس بود!

فصل 33

نگاهم می کرد .

پرسیدم :« به عنوان منشی مخصوص از من چه توقعاتی دارید ؟»

گفت:« اینکه با لباس و سر و وضع مناسب و بسیار مرتب سرکارت حاضر شوی و از روابط عمومی خوبی برخوردار باشی و در بعضی از جلسات مهم که در شهرستانها برگزار می شود مرا همراهی کنی و ، از همه مهم تر ، خوش اخلاق و انعطاف پذیر باشی !»

گفتم :« درمورد لباس و سر و وضع ،باید بگویم که من همیشه به این موضوع حساسم ! مثلاً، لباسی که وصله دار باشد اصلاً سرکار نمی پوشم ، سعی می کنم در انتخاب رنگ ها دقت بیشتری به خرج دهم ، چرا که معتقدم رنگ لباس نشانه شخصیت آدمهاست .نمی دانم روابط عمومی ام تا چه حد بالاست ؛ فقط بگویم تا به حال مشکل خاصی پیدا نکرده ام . اینکه تا چه

حد خوب هستم یا ضعیف بعد ها شما باید قضاوت کنید . مطمئن هم نیستم بتوانم شمارا در بعضی از جلسات مهم در شهرستانها همراهی کنم . بنابراین نمی توانم قول حتمی بدهم . فقط اگر پیشنهاد وسوسه کننده ای بشنوم ، شاید پذیرفتم که شما را در سفرهای داخلی تنها نگذارم ... و اما در مورد خوش اخلاقی ... متاسفانه باید به شما اطمینان بدهم

که آدم خوش اخلاقی نیستم . البته ،نه اینکه ذاتاً بد اخلاق باشم ، نه ! فقط ... نمی توانم برخلاف آنچه در درونم می گذرد به خوش خلقی تظاهر کنم . من از آن دسته آدمها هستم که ، تقریبا همیشه ، دگرگونیهای درونی ام در چهره و همه رفتارهای بیرونی ام مشهود می شود و آن را تحت الشعاع قرار می دهد .»

« پس با این حساب ،ممکن است بعدها مجبور باشی در مورد خصوصیات منحصر به فرد خودت کمی تجدید نظر کنی ... به هر حال ، هر کسی باید خودش را با شرایطی که برایش رقم خورده سازگار کند و روحیات خودش را قدری بیالاید!»

« نمیتوانم قول حتمی بدهم ؛ اما تا آنجا که امکان داشته باشد ، از بروز برخی از صفات زشت و ناپسند در وجود خودم پرهیز می کنم .»

« یادت باشد ، وقتی منشی مخصوص من شدی باید همه روابط نزدیک و دوستانه خودت را با آن کارگر ساده احمق قطع کنی !»

« این مسئله چه ربطی به شغل جدید من خواهد داشت ؟»

« موقعیت ویژه تورا زیر سوال می برد !»

« نگران این قضیه نباشید ، این مسئله به زودی و به خوبی و خوشی حل خواهد شد !»

« کیفیتش چندان مهم نیست ، فقط اینکه تا این مسئله حل نشده در میان آن همه کارمند و زن و مرد با هم معاشقه نکنید !»

« اینجا خبرها چه زود پخش می شود و به گوش شما می رسد! تصور نمی کردم این مسئله چندان مهم باشد که ...»

« به هرحال ، این نوع رفتارها هیچ خوشایند نیست و ممکن است اثر نامطلوبی بر روابط کاری میان کارگرهای زن و مرد این کارخانه بگذارد !»

« شما واقعا نگران این هستید که ...»

نه...حقیقت این است که از ان کارگر احمق هیچ خوشم نمی اید و امروز از اینکه به خودش حق داد تا دختر زیبایی مثل تو را در اغوش بگیرد از او بیشتر متنفر شدم!

این دختر زیبا با میل قلبی خودش در اغوش او جایی برای خود می جوید.

forums.Pichak.net

پس باید ابله تر از ان باشی که خودت را،با این همه صفات زیبا و پسندیده،در اختیار چنین مردک حقیری قرار دهی!

به گمان این مسئله مربوط به خودم می شود اقای هوشمند!بهتر است در مورد ان اظهار نظر نکنید،چون خودم خوب می دانم که با این جور مسائل چطور باید برخرود کرد و درباره ان تصمیم گرفت و عمل کرد!

امروز وقتی او با تو گرم گرفت چه حالی به تو دست داد؟

ان احساس کاملا شخصی و محرمانه است و گمان نمی کنم لزومی داشته باشد که ان را با شما در میان بگذارم.

ولی من احساس شخصی ام را در این مورد به تو می گویم اینطور که نگاهم می کنی معلوم است که چندان هم بی علاقه نیستی که بدانی من چه حالی پیدا کرده بودم.

میل خودتان است!هیچ اجباری نیست که من بگویید چه حالی به شما دست داد.

نوعی حس مشمئز کننده عصبی که داشت کارد را به استخوانم می رساند!تلفیقی از احساس حسادت و نفرت و افسوس که قلبم را در هم فشرده بود از اینکه می دیدم تو،با این همه زیبایی خیره کننده،به یک کارگر ساده عشق می ورزی جدا افسوس خوردم و متاثر شدم!

حساسیت شما کاملا بی مورد است،تصور نمی کنم این جور مسائل هیچ ربطی به حیطه ی کاری ما داشته باشد!از نظر من،ان کارگر ساده،اگر چه ظاهر زیبایی ندارد،درونش زیباست و قلبش چنان وسعتی دارد که هرگز موفق به سیر کامل در ان نمی شوم!

خواهش می کنم بس کن!چون اگر بخواهی به این جور حرفهایی احمقانه در مورد او ادامه بدهی،به طور حتم دچار حالت تهوع خواهم شد.کارت از فردا شروع می شود.شرکت اخر وقت لباسی به تو خواهد داد و از فردا باید با هم لباس سر کارت حاضر شوی!در ضمن،راس ساعت هفت صبح دم در خانه منتظر سرویس مخصوص خودت می مانی!یکی از راننده هایم با یک اتومبیل مدل بالا دم در خانه تو را سوار خواهد کرد و در کمال احترام و ادب به کار خانه می رساند.

بهتر از این نمی شود!...منشی مخصوص رئیس بودن چه مزایای دلپذیری دادر!

فقط اگر قدرش را بدانی و موقعیت پیش امده را از دست ندهی

از لطف شما ممنونم!

تو خیلی زیبا هستی!خیلی!

اگر اجازه دهید از خدمتتان مرخص شوم!

نگاهم کرد...

forums.Pichak.net

پدر و مادر از اینکه می دیدند موقعیت دخترشان در کارخانه ای که در آن مشغول به کار بود به سرعت در حال تغییر و تحول چشمگیر است،شگفت زده شده و مانده بودند چطور آن را توجیه کنند.حتی خود من نیز در مورد چرایی این موضوع درمانده بودم و ترجیح می دادم سکوت کنم و هیچ توضیحی ندهم و بگذارم این مسئله همچنان در پرده ابهام باقی بماند!اما وقتی جعبه حاوی لباس مخصوص منشی را باز کردم دهانم از فرط حیرت و شگفتی باز ماند و ناله خفیفی از ته گلویم بیرون پرید.«اوه!خداجان!»

مادر لباسها را زیر و رو کرد.سارافون کوتاهی بود که اگر من پرو می کردم،تا یک وجب بالای زانویم را می پوشاند.یقه بازی داشت و سنجاق سینه ای با آرم مخصوص کارخانه کمپوت سازی به آن وصل بود که بیشتر مورد توجه ریتا قرار گرفت.مادر سارافون را در دو دستش گرفت و با لحنی میان شوخی و جدی و تمسخر گفت:«گمان می کنم اندازه تن ریتام نشود!»وپوزخند زد.

من جعبه مشکی رنگ را که با روبان قرمزی تزیین شده بود،با لج پرت کردم تا چند متر آن طرف تر و غر زدم:«مرتیکه عوضی!خجالت هم نمی کشد!همچین گفت لباس مخصوص منشی که...»

مادر سارافون را تا کردو به من که داشتم باقی حرفها را زیر دندانهایم له می کردم،نگاهی انداخت.«آشغال کثیف!»

ریتا گفت:«سنجاق سینش مال من»

مادر تشر زد:«نخیر!آبجی ریحان باید این لباس را به صاحب کارش پس بدهد!»

مادر به طور غیر مستقیم نظرش را در مورد پس دادن بی چون و چرای لباس به رییس کارخانه به گوش من رسانده بود!البته چنین گوشزدی لازم نبود!خودم همین کار را می کردم.هیچ مفهومی نداشت با پوشیدن آن لباس مسخره تو کارخانه خودم را انگشت نما کنم! البته یک پالتو خز کوتاه به رنگ قهوه ای شکلاتی که گلدوزی های زیبا و چشمگیری داشت،نیز به همراه لباس کادو پیچ شده بود.می دانستم پالتو پوست است؛اما تشخیص ندادم پوست چه حیوانی!

مادر پالتو پوست را تا کرد،توی جعبه گذاشت وبا نگاهی ناموافق و لحنی معترض گفت:«باید از او بپرسی چرا خیال کرده تو از این دست لباس ها را با کمال میل خواهی پوشید!مگر تا به حال متوجه نشده که تو چه جور لباسی میپوشی؟»

بابی حوصلگی و اعصابی متشنج گفتم:«فردا که رفتم،این لباسها را پرت می کنم توی صورتش...حالا می بینی!»

ریتا شانه بالا انداخت و گفت:«من که نفهمیدم این لباسها چه مشکلی دارند!اینها که خیلی خوشگل هستند،به خصص آن سنجاق سینه که...»

روبه او با حالت پرخاش گفتم:«وای به حالت اگر به آن سنجاق سینه لعنتی دست بزنی!»

ریتا از چشمان از حدقه بیرون آمده من طوری ترسیده بود که سنجاق سینه را پرت کرد روی زمین و نگاهی به دستهایش انداخت.فکر کردم اگر رویا اینجا بود از این حرکت ناخواسته ریتا حتما غش غش می خندید.

forums.Pichak.net

مادر نگاه از ریتا برگرفت و رو به من گفت:«این که انقدر اعصاب خرد کردن ندارد...فردا با همین لباسی که پوشیدی می روی سر کارت و لباسها را به او بر میگردانی و می گویی از پوشیدن چنین لباسهاس زننده ای معذورم!بگو اگر لازم است منشی مخصوص چنین لباسهایی بپوشد،فدای لطف و کرمتان،ما نخواستیم منشی مخصوص شما باشیم!»

ریتا نخودی خندید.خود من هم نزدیک بود از قیافه جدی و لحن طنز آلود مادر خنده ام بگیرد.برای اینکه یک جوری از انفجار خنده ام جلوگیری کرده باشم، رو به ریتا تشر زنان گفتم:«گم شو برو توی اتاق بخند!ماداریم جدی حرف می زنیم!»

ریتای بیچاره دستش را روی دهانش گذاشت،از جا بلند شد و دوید و رفت توی اتاق.

«فردا همین را به او می گویم!خیالتان راحت!»

بعد در جعبه ها را بستم و برای اینکه جو را از آن حالت کسل کننده و خشک و بی روح درآورده باشم،گفتم:«به رویا هم گفتی که فردا شب اینجا باشد؟»

مادر نگاهم نمی کرد.با نگاهش داشت رجهای قالی را دور می زد:

«گفتم!...قول داده که بیاید...»

خواستم بگویم حامد قرار است با کی از دامادهایش بیاید که او از جا بلند شد وبی آنکه مجالی به من بدهد رفت به سوی آشپزخانه و من با حرص دور لبهایم را جویدم!

حامد به استقبالم آمده بود.به راننده فرصت نداد از جایش خیز بردارد و بیاید در سمت مرا باز کند!با چهره ای گشاد و خندان در بیوک کرم رنگ را گشود و خطاب به من گفت:«چقدر به تو می آید در چنین اتومبیلهایی بنشینی!»

باتمسخر گفتم«جدی؟»

با نگاه گرمش همه وجودم را ذوب کرد و به رویم لبخند زد.راننده، با کسب اجازه، پارا بر پدال گاز فشرد و رفت .هنوز دود اگزوز در هوا پراکنده بود که حامد گفت:«پس چرا لباس مخصوص را نپوشیده ای؟!»از شنیدن دو کلمه «لباس مخصوص»انگار که دچار حمله عصبی می شدم.«لباس مخصوص بخورد توی سرش!اگر بدانی چه لباسی زننده ای را برای من در نظر گرفته!»

از تندخویی و لحن عصبی من دچار حیرت شده بود؛اما به ملایمت گفت:«چرا؟مگر چه جور لباسی است که...»

«چه جور لباسی؟هیچی!انگار خیاطش موقع دوخت پارچه کم آورده بود!»

در حالی که در اوج خشم و عصبانیت بودم،او با بی اعتنایی گفت:«حیف شد!چقدر لحظه شماری می کردم که تو را توی لباس مخصوص منشی ببینم!...باور کن دیشب از هیجان زیادی خوابم نبرد!»

پوزخند زدم.«خوابت نبرد؟جدّاً که دیوانه ای!باید لباسها را می دیدی!»

با سماجتی لجوجانه گفت:«ولی مطمئنم هر جور که بود اگر می پوشیدی محشر می شدی!»

«حامد!»

«حالا چرا عصبانی می شوی!به تو که گفته بودم وقتی عصبانی می شوی خوشگل تر می شوی!»وخندید.در آن لحظه چهره اش از فرط هیجان به سرخی می زد و تن من هم به گونه ای محسوس داغ شده بود.بی اعتنا به احساسات به غلیان آمده مان،با لحنی قاطع گفتم:«من لباسها را به او پس می دهم و تمام خشم و ناراحتی ام را به شکل چند فریاد بلند برسرش خالی می کنم تا دلم خنک شود!»

«نه!این کار را نکن!میترسم از کارخانه اخراجت کند!»

«به جهنم!کار کردن توی کارخانه ای که صاحب احمق و دیوانه ای مثل او دارد،اشتباه محض است!»

«هیس!...صدایت را بیاور پایین!نگاه کن همه دارند به ما نگاه می کنند!»

راست می گفت،کارگر هایی که تازه از راه رسیده بودند،با نگاه مرموز و کنجکاو مارا زیر نظر گرفته بودند.او مرا دنبال خودش کشید.داد زدم:«به کجا می رویم؟»

بی هوا گفت:«یه جایی که بتوانم دور از نگاه همه...!»

«حامد...!»

پشت سالن دسته بندی،درون راهرویی تنگ وباریک که خرت و پرت توی آن چیده بودند،صدای اعتراض من به جایی نرسید.انگار یک سطل آب سرد بر آتش شعله ور خشمم پاشیده باشند،یکباره آرام گرفتم و از جلز و ولز افتادم.

«کارخوبی نکردی حامد!اگر می بینی به تو اجازه می دهم که به من نزدیک شوی،به این دلیل است که خیلی دوستت دارم،ولی هیچ خوب نیست تا وقتی که به هم محرم نشده ایم...!»

«مرا ببخش ریحان!دست خودم نبود!به تو که گفته بودم وقتی عصبانی می شوی دلم می خواهد...!»

«ولی به تو گفته باشم تا زمانی که زن و شوهر نشده ایم،دیگر حق نداری حتی نزدیکم شوی،باشه!»

«باشه!باشه!قبول!»

خودم هم نمی دانم چون هنوز به هم نامحرم نبودیم از او چنین درخواستی کرده بودم،یا به دلیل تذکری که صاحب احمق و دیوانه کارخانه به من داده بود؟

«چرا لباس مخصوص کار را نپوشیدی؟»

«لباس مخصوص کار؟یا لباس مخصوص انگشت نما شدن و جلب توجه کردن را!»

forums.Pichak.net

«از آن لباس خوشت نیامد؟»

«نه!معلوم است که خوشم نیامد!»

لحظه ای مکث کرد و محو تماشای نگاه آکنده از خشمم گفت:«می شود علتش را به من بگویی؟مطابق مد روز نبوده یا از رنگ سیاه و سپیدش خوشت نیامده!»

از تظاهر به خونسردی اش کفرم درآمده بود:«مسخره بود!ترجیح می دهم به آشپزخانه برگردم؛اما با آن لباس زننده توی این کارخانه ظاهر نشوم!»

در پشت میزش،با همان ژست متکبرانه ودر عین حال خونسردی به حد کمال رسیده خود نشسته وانگار که همه وجودش چشم شده بود و داشت مرا نگاه می کرد.یکی از همان خنده های مشمئز کننده نیز بر لبانش منقوش بود.جعبه ها را در برابرش بر روی یکی از میز ها گذاشتم و در ادامه حرفهایم افزودم:«این لباسها به درد من نمی خورند!راستش،تا به حال از این دست لباس های نیمه برهنه نپوشیده ام...من توی همین لباس هاراحت ترم!»

منتظر بودم چیزی بگوید تا من حرف تازه ای برای گفتن داشته باشم.چون دیدم تنها نگاه می کند و لبخند می زند،گفتم:«شاید نیمه برهنه نباشد و فقط کمی *** و پتی اند؛اما به نظر من،که هرگز جایی از بدنم را به نمایش نگذاشته ام،لباس مفتضحی است و،درواقع،تقاضای شما را برای پوشیدن چنین لباس مضحکی نوعی توهین به خود تلقی می کنم!»

باز هم سکوت کردم.لب بر لب فشردم و به طنین تند تپش قلبم گوش سپردم.او چیزی نمی گفت.لبهایش به هم دوخته شده بود و شاید بی هیچ تپیدن قلبی،تنها نگاه می کرد و در مقام واکنش لبخندی بی معنا و گنگ بر لب رانده بود.احساس می کردم بدحوری مرا زیر نظر گرفته و نزدیک است که،مانند دختران تازه به سن بلوغ رسیده،از این طرز نگاه کردنش دست و پای خود را گم کنم و نفس در سینه ام حبس شود.کمی این پا و آن پا شدم و پرسیدم:«آقای هوشمند حواستان به من هست؟»

شاید حواسش سر جا نبود!نگاهش به من بود؛ اما مرا نمی دید!از کجا معلوم که حواسش جای دیگری پرنکشیده بود و به موضوع یا خاطره ی دیگری فکر نمی کرد؟لابد همینطور بوده،وگرنه این طور خشکش نمی زد.

«آقای هوشمند!با شما هستم!»

باز هم فقط نگاه کرد و حرفی نزد!به سر و وضع خودم نگاهی انداختم.از فکر اینکه مبادا در شکل ظاهری ام ایرادی باشد که به چشم او بسیار بزرگ و مضحک آمده است،شقیقه هایم تیر کشید.نکند صبح صورتم را خوب نشسته باشم و قی چشمانم پاک نشده باشد؟نکند موهایم را شانه نکشیده باشم و وز و بدحالت بر پیشانی ام رها شده باشد؟نکند ژاکتم را پشت و رو پوشیده باشم؟نکند...برای بار سوم بخت خودم را برای شنیدن صدایش امتحان کردم.«آقای هوشمند!آیا صدای مرا می شنوید؟»

«با شما هستم!واقعا دارید نگرانم می کنید!»

forums.Pichak.net

چرا چیزی نمی گویید؟ حتی اگر مرده هم باشید من این لباسها را نخواهم پوشید! من برمی گردم سر کار قبلی ام! اگر هم صلاح ندانید....اصلاً اینجا کار نمی کنم...»

...

«آقای!...»

«ناچارم اعتراف کنم توی همین لباسهای ساده و کهنه و رنگ و رو باخته هم فوق العاده زیبایی و بیش از همه خودنمایی می کنی!»

از اینکه حرفی زده و از آن خیرگی و روزه سکوت در آمده بود , خوشحال شدم ؛ اما از اظهار نظری که کرده بود خوشم نیامد. در حالی که گونه هایم رو به داغی می رفت , گفتم: «اگر اجازه بدهید به آشپزخانه بر می گردم و به کارم در کنار آقای بیگ ادامه می دهم! من لیاقت این را ندارم که منشی مخصوص شما باشم! اگر توی آشپزخانه به عنوان کمک آشپز کار کنم , خیلی راحت ترممن نمی توانم انتظارات شما را بر آورده کنم!...من...»

کلامم را برش زد و گفت: «اجازه بده من در مورد صلاحیت و استحقاق تو قضاوت کنم! از نظر من , تو فوق العاده ای! هیچ اجباری برای پوشیدن آن لباس مسخره نیست! قول می دهم لباس مناسب تری که مطابق سلیقه و پسند تو باشد در اختیارت بگذاریم... اصلاً خودت را به خاطر این جور مسائل کم اهمیت ناراحت نکن! ببینم , با یک نوشیدنی داغ موافق نیستی؟»

با چشمانی وق زده تقریباً جیغ کشیدم: «نوشیدنی داغ!؟»

و تا به خودم بیایم متوجه شدم در دفتر رئیس بر روی صندلی در برابر نگاه خیره و لب های خندان او نشسته ام و یک فنجان قهوه ی داغ کم شکر می نوشم! عطر تلخ قهوه که از زیر دماغم گذشت , فکر کردم تا آن لحظه چنین صحنه ای را , حتی در خواب نیز ندیده بودم! نوشیدن یک فنجان قهوه در برابر تابلوی سکوت نگاه او!

همان شب حامد به اتفاق داماد کوچکشان که ده سالی از حامد بزرگتر نشان می داد و از ظاهرش پیدا بود که مردی با مکنت و پولدار است , به خواستگاری ام آمد. پدر و مادر که از قبل خودشان را تسلیم نظر و عقیده ی من کرده بودند! بی هیچ شرط و شروطی حامد را به عنوان داماد بزرگشان پذیرفتند و بی آنکه حتی سنگریزه ای , هر چند خرد , جلوی پایش بیندازند و هیچ حرفی از مهریه و شیربها و پشت قباله به میان آوردند , پاسخ نهایی را بر عهده ی من گذاشتند!

رؤیا آن شب حضور نداشت و من که از ته دلم می خواستم او هم باشد تا اتکای به نفس و صلابت و صلابت و صراحت کلام مرا ببیند و حظ ببرد , ناچار شدم همان شب رضایتم را برای ازدواج با حامد به طور رسمی اعلام کنم. تاریخ عقد و عروسی , به خواست من و حامد به یک ماه بعد موکول و قرار شد که من هیچ جهیزیه ای همراه خود به خانه ی بخت نبرم. من و حامد تصمیم گرفته بودیم از نتیجه ی تلاش و زحمتمان زندگی مذفه و مطلوبی برای همدیگر بسازیم ؛ چرا که معتقد بودیم اگر در کنار همدیگر و پا به پای هم کار کنیم و عرق بریزیم , تا سر و سامان به زندگی مان بدهیم , قدر آن را بهتر خواهیم دانست و در جهت حفظ و ثبات آن تلاش بیشتری به خرج خواهیم داد.

روز بعد که رؤیا آمد و توضیح داد به علت رسیدن مهمان ناخوانده از رسیدن به مراسم خواستگاری بازمانده بود , تا فهمید همه چیز در همان جلسه ی اول ختم شده و کار به جلسات بعدی نکشید از فرط حیرت نزدیک بود شاخ در آورد!

«چرا به همین سرعت؟مگه چه خبر بود؟»

مادر سر تکان داد و شانه بالا کشید. لابد آهی خفیف را نیز لز سینه بیرون داده بود. من گفتم: «مگر چه عیبی دارد؟ زودتر برویم سر خانه و

زندگی مان بهتر است! من و حامد همدیگر را خوب می شناسیم و احتیاجی نیست بعد از پشت سر گذاشتن یک دوره چند ماهه نامزدی در مورد همدیگر شناخت پیدا کنیم و بعد عروسی به راه بیندازیم! در ضمن ، پول کمتری هم از جیب داماد خرجی می شود و لازم نیست در طی دوران نامزدی مرتب با خرید انواع و اقسام کادو به دیدن نامزدش باید این طوری هم توقعات عروس کمتر می شود و عادت نمی کند بعد از عروسی هم شوهر بیچاره اش با کادو به خانه بیاید!"

رویا، همراه با نیشخندی ، گفت" به این می گویند فکر اقتصادی! می بینم از وقتی می روی سر کار کمی فکر افکار وعقایدت ساییده شده ودیدگاههای تازه ای پیدا کرده ای!"

" نه خیر جاننم! همیشه همینطور فکر میکنم؛ اما کمتر بروز می دادم. چون موقعیتش جور نبود! من و حامد میخواهیم یک عروسی مختصر بگیریم. اینکه می گویم مختصر، یعنی با حضور فامیل درجه یک هر دو خانواده!"

متوجه شدم مادر آرام بر گونه اش نواخت و زیر لب گفت:"پناه بر خدا"

رویا همانطور که هاج و واج نگاهم می کرد، گفت:"خب، البته این جور چیزها وقتی تفاهم بین طرفین برقرار باشد، اصلامهم نیست! مگر دختر برادر باجیه خانم نبود، چون دیدند خوانده اش با ازدواج او با پسر مورد علاقه اش مخالف اند و خانواده پسر مورد علاقه اش هم حاضر نیست پا پیش بگذارد، دست همدیگر را گرفتند و رفتند محضر و گفتند ما میخواهیم با هم ازدواج کنیم، گناه که نمیخواهیم بکنیم! و بعد هم محضر دار مجبور شد عقدشان کند و آنها با جعبه شیرینی و گل پیش خانواده هایش رفتند و وادارشان کردند که در جشن عروسی شان شرکت کنند."

مادر، در تصدیق حرفهای رویا، سر فرود آورد و افزود:"بله..این قصه مال چند سال پیش است! در ثانی علت مخالفت خانواده پسر این بود که میگفتند ما کلاسمان به کلاس خانواده دختره نمی خورد! ما آن بالاییم و اینها آن پایین، نه اینکه مثل این آقا حمید..."

" حامد مادر...!"

رویا خندید. من با حرص لبهایم را بر هم می فشردم.

"حامد یا حمید، چه فرقی می کند؟ به خدا صد رحمت به ما! اینطور که خودش آن شب می گفت، وضع زندگی شان اصلا خوب نیست و مادرش ،بعد از فوت پدر خانواده، توی خانه این و آن کلفتی می کرده!..."

forums.Pichak.net

برآشفتم و با لحنی معترضانه به میان حرفهایش پریدم :"کی گفت کلفتی مادر! گفت رختشویی می کرد. خوب اگه این کار را نمی کرد بچه های یتیمش را چطور بزرگ می کرد، هان؟!"

مادر نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و با لج گفت:"جالا کلفتی یا رختشویی یا هرچی! منظورم این بود که یک همچین خانواده ای که از نظر موقعیت اجتماعی چند ردیف پایین تر از ما هستند ،از وصلت با ما رو ترش می کنند وافاده می آیند!به خدا اگر مثلا هم ردیف خانواده حاج عبدالله بودند و این ادا و اطوارها را در می آوردند آدم بهش بر نمی خورد! آدم گدا و این همه ادا؟"

مادر نگاه عتاب آلود مرا نادیده گرفت و در پاسخ رویا که پرسیده بود راستی از عروس نازنازی حاج عبدالله چه خبر، پوزخندزنان گفت:" هیچی! میمون هر چه زشت تر است، بازیش بیشتر است! باجیه خانم می گفت از وقتی زن حاج عبدالله خواب دیده که عروسش سر زا می رود، رو به قبله درازکشیده و کاری به جز خوردن و خوابیدن ندارد و دست به سیاه و سفید نمی زند! به قول باجیه خانم، بدش نمی آید همان جا در

گوشه اتاق دراز به دراز طهارتش کنند...میگوید ما که رفتنی هستیم.بگذاریم خودم به پیشواز مرگ بروم که فردا نگویند از مرگ ترسیده بود!

رویا قهقه زد:آ کله! چقدر ادا و اطواردارد!خدا به شوهرش صبر ایوب بدهد!میر کاوه میگفت با پسر بزرگ حاج عبدالله دوستی چند ساله دارد و انوقتها سرشان از هم جدا نمیشد.چند روز پیش به میرکاوه گفت خوش به حالت که با چنین خانواده خوبی وصلت کردی!آدم باید موقع ازدواج چشمانش را خوب باز کند!همان وقت من به میرکاوه گفتم از اینکه با ریحانه ازدواج نکرده پشیمان است و حسرت میخورد!اما بگذار بخورد تا حالش جا بیاید!و از خنده ریسه رفت.

مادر هم انگار لطیفه بامزه ای شنیده باشد با صدای بلند خندید.فکر کردم خیلی احمقانه است آدم بخاطر شنیدن چنین حرفهای بی ربط و بی سر و تهی بخواهد حتی به خودش زحمت لبخند زدن بدهد چه برسد به اینکه اینطوری از فرط خنده اشک در چشمش جمع شود.

همان روز رویا یواشکی زیر گوش من گفت:میرکاوه یک خواستگار خوب برایت پیدا کرده بود.وقتی شنید تو تصمیم قطعی ات را برای ازدواج با آن پسر گرفتی افسوس خورد و گفت ریحانه اصلا قدر خودش را نمیداند!میگفت آنکه من برایش در نظر گرفته بودم پولش از پارو بالا میرفت اما حالا که میخواهد زن یک کارگر ساده شود به جهنم!وقتی خودش به فکر خودش نیست ما چرا؟...

اجازه ندادم حرفهایش را به نقطه پایان برساند .با لحنی جدی و خشن گفتم:از قول من به میرکاوه بگو دستش درد نکند ما از این لقمه ها برنمیداریم که توی گلویمان گیر کند!...بگو اگر خودمان عرضه داشته باشیم ظرف دو سه سال تکانی به خود میدهیم و صاحب همه چیز میشویم.بگو سرمایه حامد قلب مهربان و بزرگ اوست که با هیچ پول و ثروتی بدست نمی آید!بگو ریحانه این سرمایه را مال خودش کرده و از همه مال دنیا بی نیاز شده!بگو من و حامد ثروت بادآورده را نمیخواهیم و خدا به دسترنجمان برکت میدهد و دو چندان میکند!بگو...

پیش فرض

روزی که با لباس سپید عروسی در کنار حامد که با کت و شلواری کرم رنگ از توی اینه ی پیش رویش به من لبخند می زد،نشستم،به عنوان قشنگ ترین و زیباترین روز زندگی ام در تقویم عمر من به ثبت رسید!اگرچه عروسی مختصر و کوچک بود و به جز اقوام نزدیک و یکی دو تا از همسایه ها مهمانان دیگری حضور نداشتند،روی هم رفته بسیار شیرین و خاطره انگیز برگزار شد.خاله روح انگیز هم امده بود؛البته بدون یلدا و یوسف!با اینکه هیچ دلخوشی از هم نداشتیم،ان روز بخصوص همدیگر را در اغوش کشیدیم و او،ضمن اینکه گونه هایم را می بوسید،اهسته زیر گوشم گفت:

"این یکی را از چنگ کی دراوردی ناقلا؟!"

وقتی دید با شگفتی نگاهش می کنم،نیشگونی از لپ هایم گرفت و با خنده گفت:"شوخی کردم عزیزم!این قیافه را به خودت نگیر یک وقت اقا داماد خیال می کند راجع به او چیزی گفته ام که به تو برخورد!"

اگر روز عروسی ام نبود حتما پاسخ گزنده ای به این شوخی بی ربطش می دادم.

مادر حامد اگرچه چهره اش حتی برای لحظه ای از هم باز نشد،سر عقد گردنبند بزرگی بر گردنم اویخت،بوسه ی سردی بر گونه ام زد و ارام زیر گوشم گفت:"امیدوارم پسرم را خوشبخت کنی!" و نگفت پسرم تو را خوشبخت کند...یا با همدیگر خوشبخت شوید....

اگرچه قلبم خراش برداشت،به روی خودم نیاوردم.به زور به رویش لبخند زدم و بغضی که نزدیک بود گلویم را در هم بپیچاند با اب دهانم فرو بلعیدم.اما این زخم سطحی و سوزناک را با تداوم لبخند حامد،خیلی زود به دست فراموشی سپردم و سعی کردم این ناراحتی و کدورت را پشت ظاهر خونسرد و بی اعتنای خودم پنهان کنم.همان لحظه به اینه و شمعدان سوگند یاد کردم که با همه ی توان بکوشم عروس خوب و بی نظیری برای ان خانواده باشم تا روزی،به جای این همه رخوت و کرختی،نسبت به من احساس محبت و عشق و علاقه کنند و مرا همچون بت مورد پرستش قرار دهند.من به خودم امیدوار بودم و می دانستم از پس این خانواده بر خواهم امد.

من و حامد بی انکه مرخصی بگیریم و کسی را در کارخانه از خبر ازدواجمان مطلع سازیم،تصمیم گرفته بودیم درست روز پس از عروسی به سر کارمان برویم.این تصمیم اگرچه مخالفان زیادی داشت،از جمله رویا که بی جهت حرص می خورد و کف بالا می اورد،تصمیمی قاطع و تغییر ناپذیر بود که به هیچ وجه عوض نمی شد.هر دو خوشحال بودیم.هر دو با دلی سرمست از باده ی عشق دستهای بی قرارمان را به دست هم سپرده بودیم و رو به اینده لبخند

forums.Pichak.net

می زدیم.ما زندگی را در کنار هم دوست می داشتیم؛این یزی بود که اهمیت بیش از اندازه داشت نه مرخصی چند روزه پس از مراسم عروسی وترتیب دادن ماه عسلی شیرین و خاطره انگیز!

لذت بخش تر از همه ی اینها،این بود که ما همیشه در کنار هم بودیم.چه در خانه و چه در محیط کار!و در هر شرایطی که قرار داشتیم به یاد هم بودیم و دلهای ما به سوی هم کشیده می شد.

اتاق مجردی حامد پس از این می توانست شاهد زندگی یک زوج عاشق و بی دل و خوشبخت باشد!اگرچه مادر حامد از اینکه جهیزیه ای تدارک ندیده بودم دلگیر بود و با گوشه کنایه های مستقیم و غیر مستقیم،مدام این موضوع را به رخ من و حامد می کشید،من سعی می کردم همه ی طعنه ها را نشنیده بگیرم و از خلق و خوی خصمانه ی خانواده ی شوهرم-که انگار خودشان را با سلاح نیش زبان تا دندان مسلح ساخته بودند تا در درگیریهای مناظره ای احتمالا پشت مرا به خاک بمالند-چشم بپوسم.

من و حامد به هم قول داده بودیم که تنها برای یکدیگر زندگی کنیم،نه برای دیگران!در این میان داماد کوچکتر خانواده با من رفتاری مودبانه و احترام امیز داشت و در برابر جبهه ی مخالف اشکارا پشت مرا می گرفت و از من و حامد حمایت می کرد.همواره به خودم دلگرمی می دادم که به زودی قلبهای سخت و سنگی انان را از ان خودم می کنمو به تسخیر خویش در می اورم.اری!فردا از ان من بود و هر حادثه ی بعیدی امکان داشت به وقوع بپیوندد و من امیدوار بودم همه ی ان رخدادهای بعید شیرین باشند و به خوشبختی ما بیانجامند.

روز بعد با کت و دامن قهوه ای رنگ مخصوص منشی که وقار و متانت مرا دو برابر جلوه گر می ساخت،به اتفاق حامد نخستین روز زندگی مشترکمان را با کار و فعالیت اغاز کردیم.از اینکه پس از یک ماه-که تقریبا عادت کرده بودیم توی خانه در انتظار سرویس امد و شد خود بمانم و بعد با ژست ادمی مهم و حسابی به راننده اجازه دهم که در اتومبیل را بگشاید و تعظیم کنان در سمت مرا ببندد و پست فرمان بنشیند-دو باره مجبور بودم خودم را به ایستگاه همیشگی برسانم و در ان مینی بوس لق لقو که با تکانهای شدید خود دل ادم را به هم می ریخت،بر روی صندلی مرد محبوبم بنشینم . در زیر سایه ی نگاه گرم و مشتاق و گرم و مهرامیز او در طول

مسیر به تپش های قلب بی قرارم،گوش بسپارم و در دنیای خیال خود دریچه ایی روشن رو به سوی فردای زیبا بگشایم،احساس خوبی داشتم.

" تو هیجان زده نیستی؟ "

" تو چطور؟ "

نگاهم کرد و گفت:((خیلی!اینکه به عنوان مرد متاهل کارم را شروع میکنم لذت بخش است و اینکه بعد ازپایان وقت کاری می توانم تمام خستگی ام را با لطف نگاه تو از تنم بیرون بریزم،دلم را به وجد می آورد!))

forums.Pichak.net

نگاهش کردم و گفتم:((من هم هیجان زده ام!چون زندگی ام در مسیر تازه ایی قرار گرفته که تابلوهای راهنمایی اش که همه از وجود تو الهام گرفته اند و با درخشش خورشید عشق تو هیچ ترسی از تاریکی گرگ و میش نیست!))

خنده ای کرد و با لحن شوخی گفت:((اگر به تاریکی گرگ و میش هوا برخوردی چراغ های کوچک را روشن کن!))

پکی زدم زیر خنده " مسخره! "

"بهتر بود با یک جعبه شیرینی به کارخانه می آمدیم!"

" وا !؟ این همه آدم و یک جعبه شیرینی؟!"

"می بردیم برای رئیس بطور حتم از شنیدن خیر ازدواجمان دچار شوک میشود!"

با نگاهی اندیشناک به سویش گفتم:((چرا خیال می کنی شوک زده می شود))

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:((نمیدانم!فقط حدس میزنم خب ازدواج منشی مخصوصش با کارگر ساده ی بخش بسته بندی حیرت انگیز است؟ نیست؟))

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:((شاید!))و روبرویش ایستادم باید از هم جدا می شدیم.

گفت:((وقت نهار می بینمت!))به رویش لبخند زدم وچشم هایم را باز و بسته کردم وقتی داشت از کنارم می گذشت به عمد خودش را به نیم تنه ام مالاند و یک لحظه ی آنی و غافلگیر کننده گونه ام را بوسید و همان طور که برایم دست تکان میداد،به قسمت سالن بسته بندی می رفت.من که هنوز احساس می کردم آن بوسه به گونه ام چسبیده و همچون وزنه ایی به پوست صورتم آویخته است،با شوقی دلگرم کننده که انگار با خونم در می آمیخت ودر تمام رگ هایم می دوید،از چند راهروی تو در تو گذشتم و به دفتر کارم پا گذاشتم!می دانستم که تا چند دقیقه ی بعد راننده ی من خودش را به دفتر آقای رئیس می رساند و گزارش می دهد که من در خانه ام نبوده ام.به مادر گفتم به راننده بگوید رفته ام جایی مهمانی!خودم هم نمی دانستم چرا نخواستم علت اصلی را به او بگوید و خبر ازدواج مرا به گوش او برساند.ولی حالا که روبرویش نشستم میدانم علتش چه بود.می خواستم این خبر را از خودم بشنود واز نزدیک شاهد واکنش او باشم!در حالی که هنوز نمی دانستم دیدن واکنشش چه اهمیتی می تواند برای من داشته باشد.

قلبم لحظه ایی تند تپید.دستم را به سینه ام فشردم و به خود گفتم:((آرام بگیر این چه طرز تپیدن است؟))

می دانستم که او صبح ها زود به سرکار می آید و تقریبا همزمان با ورود کارگر ها پا به کارخانه می گذاشت.به خصوص که امروز قرار بود در یکی دو جلسه ی شرکت با چند نفری در دفتر خودش دیدار و مذاکره کند.حدس می زدم با شرکت توزیع مواد غذایی سالار در مورد عقد قراردادی که البته گفت وگو های اولیه انجام شده بود وگمان می کردم امروز همه چیز مشخص شود وبه توافق نهایی برسند،یاد هفته ی اولی افتادم که در دفتر او به عنوان منشی مخصوص

آغاز به کار کرده بودم.شرکت در یکی از کنفرانس هارا در دفتر برنامه ریزی اش نگنجانده بودم و همین بی دقتی و حواس پرتی باعث شد کنفرانس مهمی را از دست بدهد و جمع مهم و سرشناسی را از دست خودش گله مند کند.او هیچ تنبیهی برای من در نظر نگرفت و تذکر سفت وسختی را به من نداد.فقط آمد بالای سرم ایستاد وبا چهره ایی شاکی و نگاهی عارض،گفت:((دخترک زیبا حواست را جمع کن!کنفرانس مهمی از دستم پرید!...))

" تو اینجایی؟ "

انگاری از خوابی عمیق پریده باشم،نگاه گیجی به جانبش انداختم و با دستپاچگی سلام کردم.او،در حالی که با دقت مرا نگاه می کرد-انگار می خواست چیز گمشده ایی را در چهره ام پیدا کند-گفت:((راننده می گفت خانه نبودی!نگران شده بودم!))

داشتم از فرط خنده منفجر می شدم،چون چیزی ژرف تر از نگرانی در ته نگاهش برق می انداخت.در حالی که لب هایم را محکم بر هم می فشردم تا مباداصدای خنده ی بی اختیارم بلند شود،گفتم:((بعدا برایتان توضیح می دهم؟!))

براق شد:((توضیخ؟!))

در تصدیق سخنش سر فرود آوردم.چنگی در موهایش انداخت و گفت:((بسیار خب!توی دفترم منتظر میمانم !تا تو بیایی و توضیحاتت را به گوش من برسانی!))وبا همان نگاه خیره و نافذ از میزی که به آن چسبیده بود به سرعت خودش را کند و به سوی دفترش رفت.

چهره ی آشفته و درهم او تا چندلحظه جلوی چشمانم بود و باعث می شد لبخند بر لبم بنشیند و در دل به او نیشخند بزنم.چند دقیقه بعد به دفترش رفتم و او را از شنیدن خبر ازدواجم متحیر ساختم و به صندلی میخکوب کردم.

تا چند لحظه بر و بر نگاهم می کرد، انگار که در انتظار

معجزه ای بود تا به خنده بیفتم و بگویم :« شوخی کردم ، ازدواجی درکار نیست !» بعد که به خودش آمد ، با چهره ای سرخ و نگاهی آتشین و لحنی گزنده گفت :« با همان مرد احمقی که کمر شلوارش را نمی تواند ببندد !»

حالت تدافعی به خودم گرفتم و به حالت اعتراض گفتم :« به کسی اجازه نمی دهم در مورد شوهرم با چنین لحن توهین آمیزی حرف بزند !»

پوزخند زنان گفت :« من دارم در مورد کارگر خودم حرف می زنم ! گمان نکنم این اجازه را نداشته باشم ؟»

از پاسخ دندان شکنی که داده بود آتش گرفتم . به دنبال کلامی برای جبران آن جواب تیز و برنده

می گشتم ؛ اما موفق نبودم ! ذهنم تهی بود و حافظه ام ، در آن لحظه برای یادآوری هیچ واژه ای یاری ام نکرد . داشتم به نقطه جوش می رسیدم که گفت :« متاسفم ! واقعا برایت متاسفم ! تو چطور توانستی با آن مردک احمق ازدواج کنی ! آن هم به این سرعت و شتابزده !»

خواستم بگویم به شما مربوط نیست ! ولی می دانستم که صورت خوشی ندارد با رئیس خودم با چنین لحن تند و رکیکی حرف بزنم . پس از تاملی کوتاه گفتم :« ما همدیگر را دوست داریم !»

انگار با پتک بر سرش کوبیده بودم . شاید داشت چشمانش سیاهی می رفت . با لحن تمسخر آمیزی گفت :« پس همدیگر را دوست داشتید ؟!جالب است ! تصورش را هم نمی کردم که تا این حد احمق و کوته فکر باشی ! تو موقعیتهای خیلی خوبی پیش رو داشتی ! گمان نمی کردم مثل دختر های امل از ترس اینکه از وقت ازدواجت بگذرد ، به همین زودی خودت را تسلیم ازدواج و مردی کنی که بی شک بعد از این مالک بی چون و چرای توست ،حتی برای نفس کشیدن ، هم باید از او اجازه بگیری !»

با لحنی جدی و سرکش گفتم :« با عرض معذرت باید بگویم که

حرفهای شما بسیار مضحک و خنده دار است ! اصلا نمی فهمم شما چرا به این موضوع حساسیت نشان می دهید ! چه فرقی به حالتان می کند که من ازدواج کرده باشم یا نه ؟»

همان طور که گوشه چشمی نگاهم می کرد و خودنویس توی دستش را لای انگشتش می فشرد و می چرخاند ، گفت :« هر کسی در مورد انتخاب همسر یا دوست و معشوقه باید دقت و تانق خاصی به خرج بدهد ! مثلا ، من بعد از مرگ همسرم ، چنان در انتخاب دوست یا معشوقه ای برای خود به وسواس افتاده ام که براحتی نمی توانم یکی را برای خودم پیدا کنم ! آن وقت تو چطور در مورد ازدواج توانستی با چنین تعجیل و چشم و گوش بسته دست به انتخاب بزنی ؟»

حرفهایش اصلا به مذاقم خوش نیامده بود ! اصلا به او چه مربوط که من انتخاب کورکورانه و شتابزده ای داشتم ؟« من به حامد ایمان دارم ! او را بیشتر از هر مردی دیگری می شناسم و میدانم که انتخاب درستی کرده ام .. او در آینده ای نزدیک این را به من ثابت خواهد کرد ! من مطمئنم که مرا هرگز از این انتخاب پشیمان و سرخورده نخواهد ساخت !»

سر جنباند و نیشش دوباره باز شد .« پس واقعا باید به حالت متاسف بود ! ایمان داشتن به موجودی مثل حامد ، اشتباه محض است ! خطای جبران ناپذیر و بی خردی به تمام معناست ! من اگر جای تو بودم ، همین حالا که از این در می رفتم بیرون ، تصمیم قطعی خودم را برای طلاق از او می گرفتم ! حامد مثل مجسمه ای می ماند که اگر آن را بر زمین بکوبی هزار تکه میشود ! این آن تندیس مقدسی نیست که تو از او در رویاهایت ساختی ! زمان به تو ثابت خواهد کرد که این تندیس دروغین با یک تلنگر خفیف ترک بر میدارد و متلاشی می شود !حامد مرد ضعیف النفسی است ! من به خاطر آشنایی دوری که با دامادشان داشتم اورا استخدام

در آورده ام ؛ وگرنه او حتی عرضه پیداکردن کار مناسبی را هم برای خود ندارد ! من میتوانم همان طور که تنها با امضای یک نامه دورادور اورا استخدام کرده ام ، با امضای یک نامه دیگر اورا برای همیشه از کار بی کار کنم !... خیالت راحت باشد که حامد نمی تواند مردی مطمئن و تکیه گاه امنی در زندگی برایت باشد !»

forums.Pichak.net

وقتی دید با نگاهی آغشته به تمسخر و استهزا به او زل زده ام . زیر لب غرولندی کرد و با لحن پر غیظی گفت :« من نمی دانم چرا خودم را به خاطر زندگی تو این همه ناراحت و عصبی کرده ام ؟اگر کار دیگری با من نداری ، می توانی بروی ! فقط یادت باشد آدرس خانه جدیدت را تلفنی به راننده بدهی که از فردا دوباره با سرویس خودت به کارخانه بیایی خانم منشی مخصوص !»

« خانم منشی مخصوص » را با غیظ ادا کرده بود . من با خنده ای مهار شده ،گفتم :«چشم » و با کسب اجازه از دفترش آمدم بیرون . نیم ساعت بعد زنگ تلفن به صدا در آمد گوشی را که برداشتم صدای خشن و زنگدار و عصبی اش را شنیدم که به من اعلام کرد که همه ملاقات هایش را لغو و کنفرانسهای مهمش را نیز به روز دیگری موکول کنم . بی جهت نبود که از کارهایش خنده ام می گرفت . او از بابت چیزی بی اندازه ناراحت و مکدر و خشمگین بود و میتوانستم با اطمینان همه اینها را به قضیه ازدواج خودم مربوط سازم ! او از شنیدن خبر ازدواج ناگهانی من با حامد بیش از اندازه یکه خورده و گویی از لحاظ فکری و ذهنی به حالت کما رفته بود . چرایش را یقینا بعدها می فهمیدم !

فصل 36

« چرا نمی شود ؟ مردم پشت سر ما هرهر و کرکر راه می اندازند و به ریش ما می خندند و تا باز میگویی نمی شود ؟» به حامد نگاه می کردم که در میان هال ایستاده و یک نگاهش به من بود و یک نگاهش به مادرش . سعی کردم با آرامش و متانت جوابش را بدهم و هر طوری هست او را متقاعد سازم که نمی شود حامد با سرویس من به کارخانه بیاید .

« مادرجان ، من اجازه ندارم ! به خدا از ته دلم می خواهم که حامد با من سوار سرویس شود ؛ ولی خوب هر جایی مقررات خاص خودش را دارد به من اجازه داده نشده با خودم همراه سوار سرویس مخصوص کنم ؛ والا ... »

دست به کمر زد ، و قری به سرو گردش داد و در حالی که آن یک دستش را در هوا می چرخاند ! گفت : « چرا ، می شود ! اگر خودت بخواهی ، هیچ کس نمی تواند جلویت رابگیرد ! دارت نمی زنند ! حالا منشی مخصوص هستی که باش ! وقتی شوهر کردی باید به خاطر داشته باشی که بعد از این حامد آقا بالا سر توست ! نه رئیس کارخانه و سگه و خره !»

عصبانی بودم و خون خونم را میخورد ، اما یاد قسمی افتادم که سرسفره عقد خورده و قولی که به خودم داده بودم ، به سویش رفتم ،دستم را بر

forums.Pichak.net

بازویش گذاشتم و با لحنی آمرانه گفتم:«حالا چرا عصبانی می شوید مادر جان!برای قلبتان ضرر دارد!امروز حامد را باخودم همراه می کنم،اگر اقای رئیس بازخواستم کرد به او می گویم من سرویس نمی خواهم!ترجیح می دهم با شوهر مهربانم بروم ایستگاه و سوار مینی بوس شوم،چطور است؟»و خندیدم.

رفته رفته سگرمه هایش از هم باز شد و ابرهای کدورت و خصم و عداوت از آسمان قلبش به کنار می رفت.

«همین است!آن وقت رئیس یا مجبور است اجازه بدهد که تو با مینی بوس به کارخانه بروی ،یا شوهرت هم با سرویس مخصوص به سر کار بیاید!»دستش را جلوی دهانش گرفت و از سرخوشی خندید.

و این طور شد که حامد،در برابر دیدگان مبهوت و آکنده از اعتراض خفیف راننده سوار بیوک کرم رنگ شد و زیر گوش من گفت:«جان تو آنقدر به تو حسودیم می شد وقتی با ژست این عقب می نشستی و مثل خانم خانمها قیافه می گرفتی!»

نگاهم به مناظری بود که اول آرام و آهسته و سپس به سرعت از برابرم می گذشت.«من قیافه می گرفتم بدجنس؟!«

دستم را در دستش گرفت.«ا....ی!همچین بفهمی نفهمی،قیافه تو کارت بود!البته برای من هم بد نبود.تو را به همه نشان می دادم و با افتخار می گفتم این زن من است!»

ریز خندید و در ادامه گفت:«حالا به رئیست چه می خواهی بگویی؟»

باحرص گوشه ی لبم را جویدم و به مناظری که با سرعت صد کیلومتر از پیش رویم می گذشت،در دل دهان کجی کردم.

وقتی برای بازخواست و استیضاح به دفترش رفتم،کاملا آماده بودم که وقتی هدف آماج ملامتها و توبیخهایش قرار گرفتم،چطور خودم را نبازم و در حد توان ،از خودم دفاع کنم.

«انتظار داشتم عاقبت به حکم او تسلیم بشوی و او را در کنار خودت توی سرویس بنشانی!»

چشمانش را بیش از حد تنگ کرده بود و چهره اش برافروخته و مغضوب نشان می داد.همان طور که با صلابتی آمیخته به پوزش در برابرش ایستاده بودم،گفتم:«خودم از او خواستم!ببخشید!»

«خودت از او خواستی؟یعنی او به تو حکم نکرد!ها...ها...ها خندیدم!»

سرم را انداختم پایین و نگاهم را به نوک کفشهایم دوختم که پس از عروسی خریده بودم و از تمیزی برق می زد!پس از وقفه ای کوتاه با صدایی رعد آسا گفت:«لابد خجالت می کشیدی شوهر عزیزت با مینی بوس به سر کار بیاید،در حالی که تو توی آن اتومبیل شیک و زیبا،راحت و آسوده خودت را به کارخانه می رسانی!؟اوه!نمی دانم اسم این احساس را چه باید بگذارم؟حس ترحم و دلسوزی و یا علاقه و عشق؟!»

نگاهش نمی کردم.گستاخانه پاسخ دادم:«علاقه و عشق!»

ناگهان سکوتی سرد و سنگین بر سرمان آوار شد!می دانستم بر روی صندلی خشکش زده و با دهانی نیمه باز به چهره ی من خیره مانده است،اما من اهمیتی ندادم.چند لحظه بعد با سری به زیر افکنده و لحنی قاطع و پر طنین گفتم:«از فردا من با مینی بوس به کارخانه می ایم!گمان می کنم درهر صورت بهتر باشد که...»

بی حوصله به میان حرفم دوید:«شما این کار را نمی کنی!من آن مردک احمق را به دفترم احضار می کنم و به شدت مورد بازخواست و توبیخ قرار خواهم داد تا...»

این بار من وسط حرفهایش پریدم:«من با مینی بوس به سر کارم خواهم امد !این کلام آخر من است!»

تا چند لحظه همراه با حالتی بهت زده و قاطع و عصبی در نگاه همدیگر غوطه ور ماندیمعجیب بود که نمیتوانست اجازه دهد شوهرم نیز با سرویس مخصوص به کارخانه بیاید.این لجبازی و مخالفت سرسختانه و کورکورانه ی او باعث برافروخته شدن آتش لجاجت و عداوت در وجودم می شد و به این می انجامید که حالت تدافعی و تهاجمی خودم را حفظ کنم و به هیچ وجه به او اجازه ی تعدی به مرز احساسات و عواطف شخصی ام را ندهم.سرانجام او بود که تسلیم شد:«بسیار خب!هرجور که راحتی!حرفی نیست که با مینی بوس مثل سابق به کارخانه بیایی،اما یادت باشد که خودت باعث ضایع شدن پرستیژمنشی مخصوص شدی؟»

دندانهایم را برهم فشردم و با لحنی کراهت آمیز گفتم:«منشی مخصوص!منشی مخصوص!حالم از این کلمه بهم می خورد!»

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:«می توانی بروی بیرون عق بزنی،ولی قبل از آن باید به اطلاعت برسانم که آخر همین هفته برای شرکت در یک سمینار مهم باید به شیراز برویم!»

با لحن استفهام آمیزی گفتم:«برویم!؟»

چره اش با لبخند از هم شکفت.پس از آن همه غریدن و خروشندگی،آن لبخند مثل بازتاب نور خورشید در سطح دریایی طوفان زده بود که رفته رفته به آرامش می رسید:«بله...من و تو به عنوان...چون گفتی حالت را بهم نی زند نمی گویم به عنوان منشی شخصی!»و خودش از شیطنت و مزه پرانی اش به قهقهه افتاد.

توی دلم فحش آبداری نصیبش کردم و با صدای بلند و تحکم امیز گفتم:«نمیتوانم!عذر مرا بپذیرید!»

خنده اش ناگهان قطع شد و با چهره ای درهم کشیده گفت:«چرا؟این بارسوم است که می گویی نمیتوانی مرا برای شرکت در سمینار مهم همراهی کنی!یکی از مهمترین وظایف تو همین است که همه جا درکنار من باشی و برنامه هایم را تنظیم کنی.شاید هنوز خیال می کنی وظایف تعریف نشده ای داری که هیچ مسئولیتی را در قبالشان نمی پذیری؟اما باید بگویم که...»

«نه...من به وظایف خودم کاملا آشنا هستم !ولی متأسفانه از انجام دادن این مورد معذورم!من یک زن متأهل و متعهد هستم و بدیهی است که نمی توانم...»

«اوه،چون یک زن متأهل هستی نمی توانی با من بیایی؟!جالب است!یعنی اگر ازدواج نکرده بودی هیچ مانعی برسر راهت نبود و میتوانستی به عنوان دختری مجرد که هیچ قید و بندی بر سررهش نیست،با رئیس خودت به هر شهری برای شرکت در سمینار بروی و...»

«نه!...حتی اگر دختر مجردی هم بودم،خانواده ام به من این اجازه را نمی دادند که...«

بازهم کلامم را قطع کرد:«پس در هر صورت از خودت هیچ اراده و اختیاری نداشتی و نداری!چقدر مرا به حال خودت متأثر و متأسف میکنی!از صمیم قلب دلم به حالت می سوزد!و خدا را شکر میکنم که مرازن نیافرید که در هر حال مطیع و فرمانبر بی چون و چرای پدر و مادر و خانواده و بعد کسی به نام شوهر باشم!»

حرفهایش تا ته وجودم را سوزاند و همچون تیغ در دلم فرو رفت.از اینکه تا این حد رقت انگیز به چشم می آمدم از خودم بدم آمد و از احساس ترحم و دلسوزی او مشمئز شدم.اما حرفی برای گفتن نداشتم،چون در هر صورت حق با او بود و از سویی،من هرگز نمیتوانستم واکنش حامد را پس از شنیدن این خبر پیش خودم تجسم کنم!او از جایش بلند شد و آمد نزدیک من!هر لحظه قلبم درون سینه فرو می ریخت!نمی دانم چرا نزدیک بود نفسم بند بیاید.صدایش آرام و صاف و بی خش بود،اما به نظر می رسید پرده ی گوشهایم را به طرز وحشتناکی از هم می درد و با نوای ناخوشی توی آن فرو می رود:«دو روزه برمی گردیم...و به عنوان مأموریت بابت این دو روز برابر حقوقت را به عنوان پاداش دریافت خواهی کرد...گمان می کنم پیشنهاد وسوسه کننده ای باشد!»

البته که وسوسه کننده بود.یک برابر حقوق فقط برای دو روز!هرکس دیگری بود زبانش بند آمده بود و تا پیش از انصراف رئیسش،با جان و دل قبول می کرد.اما من هنوز با تردید و دو دلی نگاهش می کردم و در اندیشه ی واکنش حامد بودم...فکر کردم،او به من اجازه نخواهد داد!هر مرد دیگری هم جای او باشد همین کار را خواهد کرد!حق دارد!حتی نباید این موضوع را ،برای نشان دادن ابهت خودم با جواب رد به رئیس ،برای او بازگو می کردم!نه!اصلا چه معنی دارد یک زن جوان متأهل با هر عنوانی که اصلا مهم نیست،با رئیس حود،با هرهدفی،به شهر دیگر برود...نه!نه!من حتی به حامد نخواهم گفت که آقای هوشمند چنین پیشنهادی به من کرده است.

به خودم که آمدم نگاه منتظر و مشتاق او هنوز به دهان من بود.آب دهانم را قورت دادم و با لحنی بریده گفتم:«نه...نه،نمی توانم قبوا کنم...چون...گفتم که...خب!»سکوت کردم و سرم را انداختم پایین و چانه ام چسبید به سینه ام.

او،بی آنکه از تک و تا بیفتد،گفت:«بسیار خب! میل خودت است!اما پیشنهاد بدی نبود!بعد از این هم اگر قرار باشدتو در هیچ کدام از سفرهای خارج از شهری مرا همراهی نکنی،نصفی از حقوقت به تو پرداخت نخواهد شد!از امروز تا پس فردا وقت داری که خوب روی این موضوع فکر

forums.Pichak.net

کنی و تصمیمت را به اطلاع من برسانی!حتی اگر لازم شد من می توانم با شوهرت در این مورد گفت و گوکنم و او را متقاعد سازم که...»

طاقت نیاوردم به بقیه ی حرفهایش گوش بسپارم و با همان رنگ پریده و صدایی گرفته و خفیف گفتم:«نه!بهتر است شما چیزی به او نگویید!اگر خودم تشخیص بدهم که این موضوع را باید با او درمیان بگذارم،حتما این کار را میکنم!»

همراه با نفسی بلند و عمیق گفت:«بسیار خب!من در این مورد مداخله ای نمی کنم خانم ریحانه بهار مست!»

دستهایش را بغل زد و به تماشایم ایستاد .نگاهمان که باهم تلاقی کرد،به رویم لبخند زد و از برق مرموزی که از چشمانش ساطع می شد،تمام تنم لرزید.یادم نمی آید حرف دیگری زده باشم یا از او برای بیرون رفتن کسب اجازه کرده باشم.فقط وقتی خودم را پشت میز کارم دیدم،عمیق و جدی و طولانی رفتم به فکر و خودم را در امواج خروشان افکار طغیان زده ام مغروق ساختم!

«از دیروز تاحالا مدام تو فکری!»

«توی فکر!؟نه...فقط کمی کسالت دارم!»

پشت پنجره ی مشرف به حیاط کوچک خانه در کنارم ایستاد و به تاریکی اسفندی شب که هیچ ستاره ای نداشت زل زد و گفت:«کسالت برای چی؟»

به عکسش که توی شیشه ی پنجره افتاده بود خیره شدم و گفتم:«کسالت روحی،فکری،جسمی!تو خسته نیستی؟»

دستش را از پشت دور بازوانم حلقه کرد و سرم را روی شانه اش گذاشت:«نه!تو را که درکنار خودم ببینم،همه ی خستگیها و کسالتها را از یاد می برم!»

نمی خواستم از فکر اینکه می خواهم از این مهر و عطوفت او سوئ استفاده کنم خودم را بیازارم.سعی کردم در آن لحظه به چیز دیگری فکر کنم ،مثلا به تصویر خودمان که در قاب شیشه ی پنجره قاب گرفته شده بود:«حامد!آقای هوشمند نصفی از حقوق مرا به من پرداخت نخواهد کرد!»

یکی از چشمانش گشادتر از آن یکی شد:«چرا؟خطایی از تو سر زده که...»

«نه!چون به عنوان منشی مخصوص او را در سفرهای مهمش همراهی نمی کنم!»

حالا داشت با همه ی وجودش به من نگاه می کرد.چند لحظه انگار که ماتش برد.بعد گفت:«کدام سفر ها؟!»

دستی به پنجره کشیدم و نفسم را دمیدم به شیشه.«به همین سفرها که برای شرکت در سمینارها می رود.یادت نیست،در این چند وقت یک بار به اصفهان رفت و یک بار به بوشهر!»

چشمانش را تنگ کرد ، انگار می خواست خاطره ی دور و محوی را به یاد آورد:«چرا!یادم هست!ولی چیزی به من نگفته بودی !نگفتی که باید او را در این سفرها همراهی کنی!»

ترسیدم اگر بگویم یکی از وظایف اصلی من است،بر سرم فریاد بکشد،اما دلم را زدم به دریا و گفتم:«نگفتم،چون نمی خواستم دنبالش به این شهر و آن شهر راه بیفتم،اما دیروز یه من گفت که این یکی از اصلی ترین وظایف من است و بابت هر مأموریت یک برابر حقوق ماهیانه ام را دریافت خواهم کرد.اما چون گفتم از همراهیش در چنین سفرهایی معذورم ،نصف حقوق مرا از کل حقوقم کم خواهد کرد!»

نگاهم به نیمرخ خاموش و متفکرش بود.نگاهش چسبیده بود به شیشه،اما مطمئن بودم ورای آن را نمی دید.گفن:«چرا نمی توانی در این گونه سفرها با او بروی؟»

شگفت زده از طرح چنین پرسشی گفتم:«خب...چون...چون...خیال می کردم تو مخالفت خواهی کرد و به من اجازه نمی دهی که...»

تمام چهره اش را به سوی من چرخاند و با لبانی متبسم گفت:«چرا باید مخالفت کنم؟مگر نمی گویی این جزئی از مهم ترین وظایف توست؟مگر نمی گویی حق مأموریت ویژه ای به تو تعلق خواهد گرفت؟مگر نه اینکه ما در حال حاضر به این پولها احتیاج زیادی داریم؟»

«حامد!»

هیچ انتظار شنیدن چنین حرفهایی را از زبان او نداشتم!چطور تا این حد راحت و با آسودگی خاطر می توانست در این باره سخن بگوید و هیچ گونه اعتراضی هم نداشته باشد؟!بر بازوانم چسبید،نگاهش را با نگاهم آمیخت و گفن:«ما باید صاحب خانه و زندگی شویم،مگر نه؟یک زندگی مستقل و در رفاه کامل ...این شعار خودت بود،چطور آن را فراموش کردی؟»

باحالت گیجی گفتم:«من شعارم را فراموش نکرده ام،فقط مانده ام تو چطور مثل همه ی مردهای دیگر علم مخالفت بلند نمی کنی و با صراحت نمی گویی که با چنین مأموریت هایی به شدت مخالفی و من حق ندارم حتی فکرش را به مخیله ام راه بدهم!»

دست نوازشی به صورتم کشید و همانطور که غرق در نگاه هم بودیم،گفت:«شاید به این دلیل که تو مثل همه ی زنهای دیگر نیستی !عزیزم،من به تو اعتماد راسخی دارم!آن قدر که هرگز به خودم اجازه نمی دهم ،حتی به قدر ذره ای ،به پاکی و نجابت تو شک کنم!در حال حاضر ما آرمان مقدس و با شکوهی در سر داریم که برای رسیدن به آن باید از هیچ تلاشی مضایقه نکنیم!پیش به سوی یک زندگی آرمانی و موفق!این شعار من است و لازم است آن را به خاطر بسپاری !من،مثل بعضی از مردهای احمق،آرمان باشکوهم را فدای جاهلیتها و تعصبات خشک و پوچم نمی کنم!آن قدر به تو ایمان دارم که اگر لازم باشد در چندین و چند سفر دیگر هم می توانی آقای هوشمند را همراهی کنی!به تو این اجازه را خواهم داد،چرا که مطمئنم تو در هر حال و در هر کجا که باشی،به فکر تحقق آرزوهای مشترکمان هستی!و همین برای من کافی است...چند روز طول می کشد؟»

در حالی که با تحیر و ناباوری نگاهش می کردم،گفتم:«دو روز!»

باخنده گفت:«یک برابر حقوق ماهیانه ی شما برای دو روز!بهتر از این نمی شود!چرا مرددی و مثل آدمهای درمانده و بی عقل و منطق اجازه می دهی چنین فرصت خوبی از دستت برود؟!»

«حامد...»

بغض کرده بودم و صدا در گلویم شکسته بود .در آغوشش فرو رفتم و او با محبت پیشانی ام را بوسید و گفت:«فکر هیچ چیز را نکن!دنبال هیچ توضیحی هم برای خانواده ی من نگرد،خودم بلدم توجیهشان کنم!»

احساس می کردم پلکهایم سنگین شده اند و به خوابی عمیق و طولانی نیاز دارم.سرم را بر سینه اش فشردم و با لحنی خوابالود گفتم:«تو چقدر خوبی حامد!خیلی دوستت دارم!خیلی!»

شاید حتی در عالم تخیلات واهی خویش نیز نمیدیدم که حامد هیچ اعتراضی به رفتن من به این جور سفرهای مأموریتی و همراهی آقای هوشمند نداشته باشد!اما این رویایی محال و دور از ذهن نبود!حامد گفته بود به من ایمان راسخ دارد و هیچ لازم نیست من به این سفرها –که حق مأموریت کلانی را به دنبال داشت-نروم و خودم را در پشت حصار تعصبات خشک و خالی شوهرم زندانی سازم!این رضایت بی چون و چرای حامد و موافقت بی قید و شرطش درس بزرگی به من داد.گذشته از اینکه سخاوت ویکرنگی قلب رئوفش را بیش از پیش به من نمایاند،وادارم کرد بیاموزم هرگز به خودم اجازه ندهم از این همه ایمان و اعتماد قلبی و حسن نیتی که در من سراغ داشت استفاده ی سوئی ببرم و به احساسات پاکی که نسبت به من داشت لطمه ای،هرچند خفیف،وارد آورم.او به من ایمان داشت،من نیز می بایست ار آزمایش ایمان او سربلند و پیروز و فاتح بیرون می آمدم!هدف مشخص بود:تحقق آرزوهای مشترکمان!پس پیش به سوی یک زندگی آرمانی و موفق!

فصل 37

فرصت نشد برای خداحافظی به دیدار پدر و مادرم بروم و انان را از این سفر ناگهانی حیرت زده سازم.از حامد خواستم پس از تعطیلی کارخانه سری به انان بزند و پیام پوزشخواهی مرا به گوششان برساند و از این سفر مطلعشان کند.می دانستم چشمان مادر پس از شنیدن خبر همراهی من با رییس کارخانه از حدقه بیرون خواهد امد و پدر با "هوم"بلندی سرش را به سوی حامد می چرخاند و می گوید:"تو اجازه دادی زن تازه عروست تنهایی برود شیراز؟"

و حامد از لحن ملامت امیز پدر دست و پای خودش را گم خواهد کرد و لابد توضیح خواهد داد که به عنوان ماموریت با رییس کارخانه به شیراز رفته ام.مطمئنم پدر با لحنی عصبی تر و پرخاشگرانه می گوید:"دیگه بدتر!و تو اجازه داده ای که برود؟!پس غیرتت کجا رفته مرد؟"

ترسیدم حامد بیچاره را چنان مورد شماتت و سرزنش قرار دهند که او تا سرحد مرگ از عملش پشیمان شود.به همین دلیل پیشنهادم را زود پس گرفتم و گفتم:"لازم نیست به دیدارشان بروی و این خبر را به انها بدهی!دوست دارم بعد از برگشتنم انها را غافلگیر کنم!..."

forums.Pichak.net

در حالی که گیج شده بود که ایا برود یا نرود گفت:"هر طور خودت صلاح می دانی؛ولی مادر دیشب وقتی تو به خواب رفتی،مرا کلی سرزنش کرد!...به من گفت،پس غیرتت کجا رفته؟هان؟می خواهی زن جوانت را بفرستی دنبال یک مرد اجنبی؟"

جایی از دلم تیر کشید.در حالی که از مینی بوس می امدیم پایین گفتم:"خب تو به او چه گفتی؟"

دستش توی دست من بود.عرق کرده بود و دست من توی دستش می سرید."گفتم زن خودم است و اختیارش را دارم...به کسی چه مربوط!اگر شما اسم تعصبات خشک و سختگیریهای الکی و غیر منطقی را می گذارید غیرت،قبول...من بی غیرتم!به او برخورد و پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت:"حلا تو هی از زنت دفاع کن!ببین اگر خار نشد و اول از همه تو چشم خودت فرو نرفت!"

دستم را از دست عرق کرده اش به ارامی جدا کردم و با لج گفتم:"خب اگر تو هم همین نظر را داری،هنوز هم دیر نشده می توانی مانع رفتن من به شیراز شوی!"

در ان لحظه هر دو روبروی هم ایستاده بودیم.من نگاهم عتاب الود و قهرامیز بود و او نگاهش محزون و تضرع امیز.

"نه البته که چنین نظری ندارم!چه حرفها می زنی!می خواستم به تو ثابت کنم که حرف و سخن کسی برای من ارزشی ندارد و من حتی ذره ای از اعتمادم به تو کم نخواهد شد...حالا می خواهی با همین اخمهای در هم کشیده از من جدا شوی و به سفر بروی؟"

نمی دانم چرا هنوز عصبانی بودم و ته دلم از او کدورت شدیدی داشتم.همین احساس گستاخی ام را تحریک کرد و با لحن تندی گفتم:"ما که توی خانه مفصلا از هم خداحافظی کردیم و تو یک ساعت مرا توی اغوشت فشردی و گفتی توی کارخانه جرئت نمی کنی در اغوشم بگیری و بهتر است همین جا!"

به بازویم چسبید و با صدای دورگه ایی نهیب زد: ((هی ریحان!تو چرا اینقدر خشمگین وعاصی هستی؟ نمی دانم جه جیزی باعث این همه خشم و تغییرتو شده است.با وجود تذکر سفت وسخت آقای رئیس که یه هفته پیش به من داد،تا اینجا،توی کارخانه، تورا در آغوش نکشم،اما می خواهم دلم را به دریا بزنم و این کار را بکنم،چون تصور می کنم تو از این جدایی موقت و کوتاه ناراحتی و هنوز نرفته احساس دلتنگی و غربت می کنی!))و به من مجالی نداد در این مورد اظهارنظری بکنم وچنان تنگ مرا به سینه یخود چسباند که حس کردم مهره های کمرم شکست.

"ولم کن حامد!به خدا زشت است!آبرویم رفت! "

و او بی اعتنا به خواهش نهیب آلود من، صورتم را بوسه باران کردو جای رطوبت بوسه هایش را بر سرو صورتم به یادگار گذاشت.معلوم نبود اگر او از راه نرسیده و روبه ما بانگ برنیاورده بود،تا کی من در آغوشش در هم چلانده می شدم!

" خیلی باید ببخشید که اینجارا با اتاق خوابتان عوضی گرفتیه اید! "

حامد،به محض ئشنیدن صدای بلند وعصبی آقای هوشمند،سر مرا از سینه اش کند و با لب لوچه ایی آویزان و چهخره ایی سپیدو مهتابی سلام کرد و سرش را انداخت پایین.دلم به حالش سوخت.اگر چه نگاهم زیر سیطره ی آقای هوشمند جان باخته بود،او بی اعتنا به حضور من،با شدیدترین لحن ممکن تن حامدرا لرزاند: ((دفعه ی قبل بهت گوشزد کرده بودم زنت تعوی خانه زن توست.توی خانه با او هرطور که دوست داری رفتار کن،اما اینجا توی کارخانه،فقط همکار توست و باید خیلی چیز هارا رعایت کنی و لازم است حدود مرزت را بشناسی!اگر سر راه نبودم وقرار نبود در یک سمینار مهم شرکت کنم،تنبیه سختی را برایت در نظر می گرفتم!))

حامد،همچنان که سرش پایین بود،لب به پوزش گشود وهمچون مجرم گناهکاری روی اشتباه و خطای خودش صحنه گذاشت آقای هوشمند نگاهش را به من دوخت و گفت: ((برای رفتن حاضری؟))

نگاه تردیدآمیزی به حامد انداختم که هنوز سربه زیر داشت.درمقام دفاع از او برآمدم و گفتم: ((شوهر من هیچ عمل زشت و غیرقانونی ای انجام نداده!کسی نمی تواند اورا به خاطر مهرورزی به همسرش مورد بازخواست خود قراردهد...شما باید از او معذرت خواهی کنید!))

خودم هم نفهمید این کلمه اخرا را چه کسی تو دهان من انداخت که هم خودم از شنیدنش هاج وواج مانده بودم وهم او و هم حامد که حالا داشت با نگرانی و ترس تماشایمان می کرد.

او لحظه ایی بعد با لبخندی به رنگ تمسخر گفت: ((نگاه کن!تو برایش چقدر مهم هستی که از رئیسش می خواهد از تو پوزشخواهی کند!))

حامد آهسته و نجواگونه گفت: ((ریحانه!تمامش کن!اینم لوس بازی هارا درنیاور!))

اما من نمی خواستم از موضع خود کوتاه بیایم،حامد باید می فهمید آقای هوشمند هیچ تاثیری بر قلب من نمی گذارد.و او آقای هوشمند انگار فهمیده بود که اگر بخواهد با من لجبزی کند.دراین سفر اورا همراهی نخواهم کرد.نگاهی به ساعت طلاییش انداخت وبی حوصله گفت: ((بسیار خب!شاید حق با خانم بهارمست باشد!شما با هم زن وشوهرهستید و هیچکس نمی تواند به شما خرده بگیرد که...)).نگاهش را به حامد دوخت و با لحنی که به نظر من زننده واستهزاآمیز می آمد گفت: ((باید مرا ببخشید که بی جهت شما را مورد بازخواست قرار دادم.))

حامد که به هیچ وجه احتمال نمی داد آقای هوشمند از او پوزش خواهی

کند. همان طور که بر جای خشکش زده بود.بی هیچ واکنشی نگاهش کرد وحتی پلکم نمی زد.

آقای هوشمند که انگار قهقه بلندی را توی گلویش خفه می کرد رو به من گفت: ((یک ساعتی بیشتر به وقت پرواز باقی نمانده...باید هرچه زودترخود را به فرودگاه برسانییم!))

بغض کردم وعصبی،نگاهی به مجسمه ی بی روح حامد انداختم واورا به خاطر این همه خود باختگی اش در دل به باد انتقاد گرفتم. آقای هوشمند،انگار ضمیر افکار مرا می خواند چون پوزخند زنان گفت: ((راحتش بگذار!همه ی کارگرها همین طوری هستند!وقتی رئیس شان از آن ها عذرخواهی کند خشکشان می زندو برجای میخکوب می مانند...حالا از او خداحافظی کن تا راه بیفتیم!))

forums.Pichak.net

خودش جلوتر به سمت اتومبیل رفت و پس از تعظیم راننده اش روی صندلی عقب نشست و با نگاهش مرا ترغیب به همراهی کرد.با چشمانی خیس و اشک آلود به سوی حامد رفتم و با صدایی خفه گفتم: (0حامد!کاری نداری؟))

نگاهی گنگ و مبهم به من انداخت.سرش را به نشانه نفی تکان دادو اشک را که به شاخه ی نگاهم آویخته بود دید و منقلب شد و گفت: ((تا چشم روی هم بگذاری این دو روز به سرعت برق وباد می گذرد...پس بی جهت خودت را ناراحت نکن!))

حامد عزیزم خبر نداشت من از مقایسه او با رئیس خود به طرز درد ناکی به احسطاس حقارت و پستی رسیده امو نفس ضعیف وسست و کم پایه او در برابر ابهت و جاذبه ی رئیسباعث سرخوردگی بیش از حد منشذده و نزدیک است که از این همه تفاوت و فقر فاححش و انکار ناپذیر نفس در سینه ام حبس شود.با این همه برای شوهر فقیر وفرو مایه ام دست تکان دادم و جذب آهن ربای قدرت و جاذبه سرشار او شدم و به سوی اتوموبیل رفتم.بر روی صندلی عقب که نشستم و فرمان حرکت که به راننده داده شد همراه با قطره اشکی که از گوشه چشمانم سرازیر بود دستی به شیشه کشیدم و در دل به بخت خود و حامد بد و بیراه گفتم.

دستخوش احساسات ضد و نقیش بودم که حتی برای لحظه ای راحتم نمیگذاشت.از رفتار متقابل او و حامد خود را بنوعی سرخورده و تحقیر شده میدیدم.با اینکه جاذبه قدرت و ابهت او بر ما مشهود و مبرهن بود.از جازدگی و خودباختگی حامد بدم آمده بود و اینکه هیچ جسارت و تهوری از خود بروز نمیداد و همیشه در هر حال مطیع و زبان بسته و خاضع بود کلافه میشدم!همیشه زیر نفوذ نگاه پر حشمت آقای هوشمند تا مرز مردگی میرفت و چه آن زمان که گهنکارانه مورد بازخواست قرار میگرفت و چه آن زمان که بی گناه توبیخ میشد واکنش یکسان داشت در عین بیچارگی و مفلسی به همه گناهان کرده و نگراه با زبانی خاموش و الکن و رنگ و رویی پریده صحه میگذاشت و بیش از پیش پای سند خواری و خفت خویش را مهرکوب میساخت!و حالا من در کنار مردی که براحتی و بی تقبل هیچ زحمتی میتوانست شوهر مرا هر وقت که بخواهد در زیر پاهایش له کند و از صدای خرد شدن غرور و شخصیتش لذت ببرد بر روی صندلی هواپیما نشسته بودم و فکر میکردم.فکر میکردم و حرص و خشم و ناراحتی هر چه بیشتر در دلم طغیان میکرد و باعث پریشانی ام میشد.

-این اولین بار است که بتنهایی سفر میروی؟

خداجان!من در اندیشه چه بودم و او به چه فکر میکرد:تنها نیستم!مثل اینکه فراموش کردید شما هم در کنار من هستید!

لبخند پوچی تحویلم داد:چرا اینقدر بیتاب و بی قرار نشان میدهی؟از اینکه از شوهرت عذرخواهی کردم ناراحتی؟

با دیدن نگاه تند و تیزم رویش را از من برگرداند و با لحنی خونسرد گفت:بهتر است فراموش کنی! من عاشق همسفری هستم که تا پایان سفر خوش اخلاق و گشاده رو و شیرین سخن باشد نه همسفر بدخلق و ترشرو و زهرماری چون تو!

احساس کردم این دو کلمه آخری مثل سوزن توی گوشهایم فرو میرود.اگر میدانست از شنیدن این دو کلمه تا چه حد متنفرم و احساس کراهت آمیزی به من دست میدهد بطور حتم آنها را بر زبان نمی آورد:لازم بود قبل از سفر در انتخاب همسرتان دقت بیشتری میکردید چون من همیشه ترجیح میدهم همینطوری ترش رو و زهرمار باشم!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:من عاشق چیزهای ترشم!اما مطمئنم که از زهرمار خوشم نمی آید!

وقتی با چشمان شوخ و شنگش به تمسخر نگاهم میکرد و دستم می انداخت.از فرط خشم و عصبانیت به نفس تنگی می افتادم.فکر کردم چطور راضی شدم با چنین مرد گستاخ و بی ادبی همسفر شوم؟لعنت به من که نتوانستم در برابر وسوسه پرداخت حق ماموریت قابل توجه از خودم مقاومتی نشان دهم!

هواپیما که از زمین بلند شد فکر کردم ای کاش حامد مثل همه مردهای دیگر تعصبات خشک و توخالی ای داشت و مانع از همراهی من با این مردک جسور و بی نزاکت میشد!... اما میدانستم تحسر و افسوس من راهی به جایی نمیبرد!تا یک ساعت و پانزده دقیقه بعد ما توی شیراز بودیم و من مجبور بودم او را در کنار خودم تحمل کنم.تصمیم گرفتم ساکت و سرد و خاموش بر روی صندلی ام بنشینم و به او حرفهایش هیچ توجهی نشان ندهم.او هم انگار همین سیاست را پیشه کرده بود زیرا بی آنکه سخن دیگر بر لب براند به صندلی اش چسبید و چشمانش را بر روی هم گذاشت.تا زمانی که هواپیما بر زمین فرود آمد کلام دیگری میان ما رد و بدل نشد.پس از ورود بی درنگ به هتلی که برایمان در نظر گرفته شده بود رفتیم و هر کداممان در اتاق جداگانه ای خستگیهایمان را زیر دوش حمام از تن کندیم و شستیم و دور ریختیم!نخستین سمینار ساعت 10 صبح برگزار میشد و تا ساعت 12 ادامه داشت.پس از ناهار و تنفسی کوتاه دومین سمینار که درباره محبث صادرات بود از ساعت دو بعدازظهر شروع میشد و تا 5 ادامه پیدا میکرد.یک جلسه مطبوعاتی هم قرار بود عصر روز بعد با حضور همه کارخانه داران بزرگ کشور برگزار شود و پس از همه اینها راس ساعت هشت و نیم شب با پرواز به تهران بازگشتیم.و من برای رسیدن ان لحظه جدا بی قرار بودم و ثانیه شماری میکردم.

38

مدیر موسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی ایران پشت تریبون داشت از فواید استاندارد کردن کالا سخن میگفت حضار خاموش و بی صدا برخی به حالت چرت و عده ای با گوشهایی بسته نشسته بودند نگاه میکردند میشنیدند و شاید نمیشنیدند!من در کنار آقای هوشمند نشسته بودم و گزیده حرفهای مدیر موسسه استاندارد را در دفترچه یادداشت مخصوص مینوشتم.او که مانند همه شرکت کنندگان مرد در این سمینار کت و شلوار قهوه ای سوخته و پیراهن آبی لاجوردی بر تن داشت و کراوات مشکی زده بود گه گاه برمیگشت نگاهی کوتاه به من می انداخت و بعد زل میزد به یادداشت تند و سریع نوشته شده و ناخوانای من.مدیر موسسه داشت از حرفهای خودش به نتیجه گیری میرسید.

-پس اهم فوایدی که در نتیجه رعایت استاندار نصیب تولید کننده میگردد عبارتند از:1-کاهش تنوع.2- افزایش سطح تولید .3-صرفه جویی در مصرف مواد انرژی و نیروی انسانی 4- تقلیل

ضایعات 5- بهبود کیفیت فرآورده 6- تسهیل در امر انبار داری و حمل و نقل و 7- گسترش بازرگانی داخلی و خارجی.

او پوزخندی تمسخر آمیز بر لب داشت و من احساس میکردم در کت و دامن قهوه ای روشن خود احساس نفس تنگی میکنم.زمانی که مدیر موسسه استاندارد فوایدی را که استاندارد نصیب مصرف کننده میکند برمیشمرد به این فکر میکردم که تابحال در خرید هیچ نوع کالایی به علامت استاندارد آن توجه نکرده ام...لازم است پس از این دقت بیشتری به خرج دهم در دفترچه یادداشت نوشتم:1-مرغوبیت فرآورده و اطمینان خاطر از دوام ایمنی و کارایی آن 2- سهولت در سفارش و استفاده از فرآورده 3 پرداخت هزینه کمتر 4-دستیابی آسان به قطعات و وسایل قابل تعویض در صورت نیاز.

بخش اول سمینار با یک سمفونی زیبا به پایان رسید.توی آن همه شلوغی و ولوله در حالیکه یادداشتها را توی کیف دستی ام میگذاشتم خطاب به او گفتم:تولیدات کارخانه ما کیفیت استاندارد دارند یا نه؟

چند لحظه ای به صورتم زل زدم و به این باعث دستپاچگی ام شد و احساس کردم حرارت داغی از زیر پوستم میگذرد.هنوز از آن حالت خیرگی در نیامده بود که گفت:پدر من از سالهای بین هزار و سیصد و سی و دو تا سی و نه از حامیان اصلی این طرح جامع و ملی بود و جز اولین تولید کنندگانی بود که تولیدات کارخانه خود را استاندارد ساخت.

چون دیدم از دست نگاههای نافذ و خیره اش در امان نیستم صورتم را به سوی دیگر چرخاندم و به ظاهر خودم را در حال تماشای آدمهایی نشان دادم که تا همین چند لحظه پیش با ادب و نزاکت چشم گیری بر روی صندلی هایشان نشسته بودند و هیچ صدایی از آنان برنمیخاست و حال با چنان همهمه و ازدحامی رو به سوی در خروجی هجوم برده بودند که صدای اعتراض خانمها که تعدادشان به تعداد انگشتان دست هم نمیرسید به هوا بلند شده بود گفتم:میتوانم در بخش بعدی سمینار نباشم؟

صدایش انگار از توی گوش من برمیخاست و میزد بیرون : چرا؟ تو

هم مثل من توی این جور جلسات کلافه می شوی ؟»

گوشم به خارش افتاده بود.« نه... فقط... احساس خستگی و کوفتگی می کنم ... بیشتر ترجیح می دهم توی قسمت دوم هم شرکت کنم ،چون برای افزایش سطح اطلاعات عمومی ام لازم بود ؛ اما... نمی دانم چرا به نظرم می رسد به خواب احتیاج دارم ... عجیب است ! چون من هرگز به خواب نیمروزی عادت

نداشته ام !»

« فعلا باید به ناهار برسیم ، بعد در این مورد تصمیم گیری می کنیم !»

قلبم تند زد و تابناگوش سرخ شدم . تا به خودم بیایم ، دیدم دستش زیر بازوی من است و من، چسبیده به او ، از میان جمعیت در حال عبور هستم ! پس از ناهار با کسالت شدیدی که یکباره به آن دچار شده بودم ، اوترتیب بازگشت مرا به هتل بین المللی داد . به اتاقم رفتم و با کشیدن

همه پرده ها بر روی تخت افتادم و دور از تمام قیل و قالهایی که از آن گریخته بودم ، به خوابی عمیق و دراز فرو رفتم . اگر صدای در بلند نشده بود ، چه بسا تا عصر روز بعد خوابیده بودم و بیدار نمی شدم . با چشمانی پف کرده و خمار نگاهی به ساعت انداختم ! اشتباه نمی کردم ، هفت شب را نشان می داد! دستپاچه و هول از تخت آمدم پایین . صدای آرام و پرطنین او از پشت در بلند بود :« ریحانه ... بیداری ؟ خواهش میکنم در را باز کن !»

خوابالود نبودم حتما بر سرش فریاد می کشیدم که بهتر است تا این حد صمیمی نباشد و مرا به اسم کوچک خطاب قرار ندهد ! در را که به رویش باز کردم ، یکی از همان نگاه های عمیق و مشتاق را به چهره ام انداخت و با لبانی متبسم گفت :« پس عاقبت بیدار شدی ؟ از سمینار که آمدم چند ضربه به در زدم و چون جوابی نشنیدم، فهمیدم خوابی ، رفتم و یک ساعتی توی اتاقم استراحت کردم . حالا یواش یواش دارد وقت شام می شود! حاضر شو باهم برویم بیرون !»

326

خواب به کلی از سرم پرید .« بیرون !؟ برای چه ؟»

«برای گشت و گذار!... صرف شام ... من عاشق شبهای شیرازم !»

بی درنگ گفتم :« نه ... ترجیح می دهم توی هتل بمانم !شام را هم همین جا می خورم.» و خواستم در راببندم که او مانع از بسته شدن آن شد و با لحنی حاکی از دلخوری گفت :« چرا بیخود می خواهی خودت را توی این چهار دیواری محبوس کنی ؟! من مطمئنم که کمی هواخوری روحیه ات را عوض میکند ... ببینم آیا تو با من مشکل داری؟»

سکوت کردم . او در چشمانم زل زد و گفت :« بعد از این همه کار حاضر نیستی کمی به تفریح ساده بپردازی ! گشت و گذار و بازدید از دیدنی های شهر برای تمدد اعصاب و تجدید روحیه مفید است ... حالا میل خودت است . به هر حال ، من توی هتل بمان نیستم !... دوست داشتی می توانی حاضر شوی و با من بیایی . من تا پنج دقیقه دیگر توی محوطه هتل هستم ... آمدی که هیچ ، نیامدی خودم می روم !» و از کنار در گذشت و دنیایی از تردید و دودلی را بر سر من آوار کرد.

وقت زیادی برای فکر کردن نبود ! به خودم گفتم ، سعی نکن با افکار زاید و آزار دهنده خودت را ناراحت کنی ... تو با او کاری نداری ! اصلا فکر کن ... فکر کن او راهنمای توست ! نه هیچ کس دیگر !

شب اسفندی شیراز کمی سوز داشت و مجبور بودم پالتویم را بپوشم . موهایم را ریختم بر روی شانه هایم و رژ ملایمی به لبهایم مالیدم . فرصت نشد کرم پودر بزنم ، ترسیدم پنج دقیقه تمام شود و او از محوطه هتل برود بیرون ! با عجله اتاق را ترک کردم و از راهروها و پله ها به حالت دو گذشتم و اورا در کنار سروناز بلندی ایستاده بود و داشت به ساعتش نگاه میکرد .صدای قدمهای مرا که به او نزدیک می شدم شناخت . برگشت و مرا که در برابر خود دید ، چهره اش از هم شکفت ، گفت :« میدانستم می آیی!»

از اینکه باعث شده بودم حدسش درست از آب بیاید در دل به خودم دشنام دادم .به زور لبخند رنگ و رو پریده ای بر لب نشاندم و گفتم :« دلم می خواست آرامگاه حافظ رازیر چراغانی شب ببینم .»

لبخندی زد که به نیشخنده ای استهزاآمیز مشابهت داشت :« خوب است ! خوش به حال حافظ که دختر زیبایی مثل تو مشتاق دیدارش است ... حافظ اگر تورا دیده بود شاخه نباتش را توی چای خود حل میکرد و می بلعید و شرش را برای همیشه از سر خود می کند !»

از مزه پرانی هایش هیچ خوشم نیامد ، لبهایم را با حرص بر هم فشردم تا مبادا از شدت عصبانیت کلام ناخوشایندی بر زبان آورم . بعد که خشمم را مهار کردم گفتم :« بعد از آن هم میخواهم به زیارت شاهچراغ بروم ...»

لبخند از روی لبانش محو شد و با لحنی خشک و بی روح گفت :« هیچ علاقه ای به این جور جاها ندارم... مجبوری تنها بروی !» و بعد به راه افتاد. من تصور می کردم کفرآمیز ترین حرفها را شنیده ام ، در دل «استغفرالله»گفتم و از خدا طلب عفو و بخشش کردم .به خیابان بهمن رسیده بودیم . از میان انبوه درختان سرو و کاج و گلهای رنگارنگی که در اسفند شکفته و چشم حافظ را از تماشای خود منور ساخته بودند ، آرامگاه غرق در جلوه نور حافظ نمایان شد ، با هم از کنار حوض بزرگ گذشتیم و سپس از پله ها رفتیم بالا ! برای نخستین بار بود که مقبره گنبدی شکل حافظ را که مثل کلاه درویشان بود، در زیر رقص نور،از نزدیک می دیدم و به همین دلیل بسیار هیجان زده بودم و آرام و قرار از من ربوده شده بود. اودر کنار یکی از ستونها ایستاد و به فاتحه خوانی من برای حافظ زل زده بود. کتاب حافظ بر روی سنگ مزار او قرار داشت .میل و اشتیاقی سرکش برای تفالی کوتاه در من پدیدار شده بود که دستم را، با کششی قوی، به سوی دیوان مجلد حافظ دراز کرد .حضور اورا در کنار

خودم احساس می کرد . ارام در زیر گوشم گفت :« تو به فال معتقدی ؟»

نگاهش نکردم .در عوض ،چشمانم را بستم و حافظ را به شاخه نباتش قسم دادم و بی آنکه هیچ نیت خاصی در نظرم باشد ،دیوان را گشودم ، او گفت :« با صدای بلند بخوان !» و من با صدای بلند خواندم:

دیشب گله زلفش باباد همی کردم

گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صدبار صبا اینجا باسلسله می رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

forums.Pichak.net

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم

رخساره به کس ننمودآن شاهد هر جایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس درگوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست

کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آید

شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

329

دیوان حافظ را از دستم گرفت و سرجایش قرار داد .با نگاهی محزون و غم گرفته که هنوز از تاثیر آن غزل خالی نبود ،روبه او گفتم :« شما به فال معتقد نیستید ؟»

او نیز نگاهش انگار با ستاره های غم آذین بسته بود .« از این غزل خوشم آمد .به خصوص از دوبیتی که میگفت در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم و بیت آخر که گفته بود حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آید ! چرا می لرزی؟»

شاید رنگم مثل رنگ دنبه شده بود .گفتم :« سردم است !» و یقه پالتویم را کشیدم بالا !

از پشت دستش را دور بازوانم حلقه کرد . خواستم اعتراض بکنم که دیدم اعتراض نا به جایی است ؛ چرا که گرمای مطبوع تن او داشت سرمای تن سرما زده مرا گرما می بخشید ! وقتی با هم از آرامگاه حافظ آمدیم بیرون ، با لحنی طنزآلود گفت :« خیال سرزدن به سعدی را که نداری ؟»

forums.Pichak.net

لبخند زدم :« نه !... »

با تاکسی ویژه هتل که در گوشه خیابان پارک شده بود ، برای صرف شام به رستوران رفتیم . سفارش ماهی برشته قزل آلا و باقلا پلو داد . روی سن یک گروه ارکستر مشغول اجرای آهنگ های غمگین و آرام بود . یاد حامد افتادم که روزی به من گفت عاشق چلو ماهی است ! با خودم گفتم یادم باشد سر حوصله یکی از روزهای تعطیل یکی از همین غذاهای خوشمزه را برای جمع خانواده درست کنم . تا نگاه از لیوان نوشابه برگرفتم ، چشمم افتاد توی چشمان زل زده او ! انگار از نگاه کردن من سیر نمی شد . گفتم :« آقای هوشمند ،چی شد که آقای شکوری را بی هیچ سروصدایی از کار و سمتش عزل کردید ؟»

خودم از طرح بی مقدمه چنین پرسشی که هیچ ذهنیت قبلی نداشت ،

دچار شگفتی شدم . احساس کردم ،برای لحظه ای ، نفس در مجراهای تنفسی اش فروکش کرد . نگاه هاج و واجی به من انداخت . سپس لبخندی محو چاشنی حالت غافلگیری خودش ساخت و با لحنی آرام و دلنواز گفت :« دوست دارم وقتی با هم تنها هستیم ،فقط هومن خطابم کنی ؟»

احساس کردم چیزی ته گلویم گیر کرده و به شدت به سرفه افتادم . او لیوان آبی برایم ریخت . از شدن آن سرفه های خشک و خالی اشک توی چشمانم جمع شد.آب را تا ته سرکشیدم . توی دلم گفتم ،گستاخی هم حدی دارد ! خجالت هم نمی کشد ! چطور از من می خواهد او را به اسم کوچکش صدا بزنم ! گفتم :« خوب شد یادم انداختید ! می خواستم به شما تذکر بدهم که مرا با نام خوانوادگی ام مورد خطاب قرار دهید ،نه ریحانه خالی»

با صدای بلند به خنده افتاد . خواستم تشرزنان بگویم :« درد ! نیشت را ببند مردک دیوانه خل !» اما جرئتش را پیدا نکردم ! هر چه باشد این مردک دیوانه خل رئیس من بود . با لحنی آزرده گفتم :« کجای حرف من خنده داشت ؟»

با همان چهره خندان و لبهایی که به هم نمی آمد ، گفت : « ریحانه خالی خنده نداشت ؟ من دوست دارم تورا به اسم خودت صدا کنم ریحانه خالی ! اعتراض توهم هیچ اهمیتی برای من ندارد !»

اگر میزهای دور و برمان پرنبودند ،حتما یکی از میزها را روی سرش خرد میکردم .پرخاشگرانه گفتم :« اگر بخواهید بیشتر از این سر به سرم بگذارید ،لب به شام نمی زنم و به هتل بر می گردم !»

با لحنی میان شوخی و جدی گفت : « اوه ! تهدید بجای بود! ترسیدم ! باشد مانقطه تسلیمیم !ولی در هر صورت وقتی تنها هستیم ، من ریحانه صدایت می زنم تو هم هومن صدایم کن بهتر است ! این طوری تشریفات رسمی از بین می رود !»

forums.Pichak.net

با دیدن نگاه یاغی و درنده من لبخند کجی زد و نگاهی به روی سن انداخت . همان لحظه پیشخدمت که لباس فرم خوش دوختی بر تن داشت ، غذای سفارش داده شده را جلوی ما بر روی میز گذاشت . عطر ماهی قزل آلای برشته شده که به دماغم خورد،همه چیز از خاطرم رفت !

پس از شام من به زیارت شاهچراغ رفتم و او ترجیح داد ساعتی را فارغ بال در یکی از کاباره های مشهور شهر به تماشای رقاصه ها بپردازد و چند گیلاس مشروب بنوشد و از خدایش بود کسی مزاحمش نشود. من زودتر از او به هتل برگشتم .پاسی از شب گذشته بود که صدای کشیده شدن پاهایش را روی کف سرامیک پوش راهرو شنیدم . دیدن قیافه مست و خمار رئیس کارخانه چنان جذبه و اشتیاقی را در من برانگیخته بود که با کنجکاوی به سوی در پریدم و آهسته ، فقط به اندازه ای که بتوان اورا تماشا کرد، لای در را باز کردم . او، در حالی که کت آجری رنگش را بر روی شانه اش انداخته بود و آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد ،تلوتلو خوران خودش را به در اتاقش رساند ! فکر کردم ، با این همه مستی و خماری خودش را تا اینجا رسانده خیلی هنر کرده !

وقتی از در رفت تو، به نشان تاسف سر جنباندم و بی هیچ فکری خودم راروی تخت انداختم ؛ اما خوابم نبرد . شاید چون تمام بعد از ظهر را خوابیده بودم خواب از چشمانم گریخته بود ! گاهی به حامد فکر می کردم که در غیبت من چطور خواهد گذراند، گاهی به خودم و التهاب گنگ و مجهولی که بعضی وقتها از تمام تنم زبانه می کشید و قلبم را بی امان می کوباند و زمانی را ، هرچند به طور ناخواسته و غیر عمدی ، به او که با رفتارهای عجیب و غریب خود هرگاه اراده می کرد قلب و روح مرا تحت تاثیر قرار می داد. بر روی تخت خواب غلتی زدم ، فکر کردم ، کاش دیگر از آن نگاههای خیره و زل به من نیندازد ،چرا که در مقابل طرز نگاهش

بد جوری خودم را می بازم ! او خدای من ! لعنت بر شیطان !چرا آن چشمها دست از سرم بر نمی دارند ؟ چرا راحتم نمی گذارند ؟

چشمانم را باز کردم .آن چشمهای براق و خیره از روی پرده چشمانم پر کشید ... نگاهم افتاد به گوشه ای از آسمان پر ستاره که از قاب پنجره پیدا بود . فکر کردم فردا که این ماموریت لعنتی تمام شد و به خانه برگشتم از شر این چشمهای لعنتی خلاص خواهم شد ! دوباره سرکار مجبور می شود به طور رسمی با من برخورد کند و نگاهش را بیالاید و گستاخی اش را قدری کمتر کند ! اصلا تقصیر من است که به او اجازه جسارت و بی ادبی می دهم ! از فردا باید در برخورد با او کمی سختگیرانه تر عمل کنم ! باید به او بفهمانم که لازم است حد و مرز خودش را بشناسد و به آن تعدی نکند ! یعنی من این اجازه را به او نخواهم داد ! کمی که خودم را خشک و جدی و بی روح بگیرم حساب کار دستش می آید و پروبازی و وقاحتش را کنار می گذارد ... ترش و زهرمار باشم بهتر از این است که با رفتاهاری سبکسرانه خودم در مرکز توجه او قرار بگیرم .

اما هر چه فکر می کردم یادم نمی آمد که هیچ رفتار جلف و سبکسرانه ای از من سر زده باشد ! عجیب بود ! پس او چطور می توانست این همه به من علاقه و توجه نشان دهد ، در حالی که

forums.Pichak.net

من ... اوه خدای بزرگ ! مزخرف میگویم ! علاقه و توجه کدام است ! شاید این خصوصیت اکثر مردهاست که خوششان می آید تا زن تنهایی به چنگشان آمد سر به سرش بگذارند و بدین ترتیب کمی خوش بگذرانند ... من الان درست نمی توانم افکارم را روی این مسئله متمرکز کنم . بی خوابی زده به سرم و دارم هذیان می گویم ! ای کاش می خوابیدم ! ای کاش وقتی چشمهایم را بستم آن چشمهای زل لعنتی در نظرم نیاید و آزارم ندهد... ای کاش ...!

فصل 39ص333

از شیراز با هدایا و سوغاتیهای رنگارنگ به خانه برگشتم . مادر شوهرم که از دیدن آن همه سوغاتی دهنش باز مانده بود ، از فرط شوق در آغوشم کشید و برای نخستین بار پس از ازدواج ،مرامورد لطف و محبت خود قرار داد ! آن قدر قربان صدقه ام رفت که من خودم خجالت کشیدم و از آغوشش آمدم بیرون ! برای خواهر شوهر کوچکم انواع عطر . لوازم آرایش و سه دست لباس زیبا خریده بودم . برای مادر شوهرم دو قواره پارچه از جنس مرغوب و عطر و روسری خریده بودم . حامد پیراهن سپید یقه گوش دارش را بر تن کرد و چرخی توی اتاق زد . مادرش زیر لب صلوات فرستاد و فوت کرد توی صورتش .حمیرا ،خواهر کوچک تر ، که بیشتر از همه از لوازم آرایشی اش که انواع و اقسام لوازم آرایش را در خود جای داده بود ،خرسند و راضی به نظر می رسید ،برای برادرش هورا می کشید . حامد پس از چند چرخ که در برابر مادر و خواهر کوچکش زد ، آمد روبه رویم ایستاد ! انگار با همه ذرات وجودش می خواست از من تشکر کند .می دانستم اگر مادر و خواهرش در آنجا حضور نداشتند ،مرا تنگ بر

334

سینه اش می چسباند و صورتم را بوسه باران میکرد !

«دستت درد نکند ! خیلی شیک و پیک است !»

یقه اش را صاف کردم و بالبخند گفتم :« به تو می آید .. فقط کاش سایز کوچک ترش را برایت گرفته بودم !»

نگاهی به قدو قواره لاغرو باریک خودش انداخت و پیراهن که توی تنش زار می زد .« مگر همین جوری چه اشکالی داره ؟»

حمیرا ریز خندید و گفت :« از این سایز کوچک تر که می شود مدیوم و به درد حامد نمی خورد !»

حامد روبه او تشر زد :« تو خفه ! هیچی نگو والا جعبه آرایش را پرت می کنم روی زمین تا تمام خرا وپرت هایش روی زمیت پخش شود !»

حمیرا تا این تهدید را شنید، نطقش کور شد. دلم نیامد به او بگویم حق با حمیراست و این پیراهن توی تنت لق می زند ! یاد آقای هوشمند افتادم که هنگام خرید این پیراهن نیشش تا بناگوش باز شد و گفت :« برای خودت کار درست میکنی ! حامد با آن اندام و هیکل لاغر مردنی اش توی این پیراهن گم می شود ! مجبور می شوی دو طرفش را کوک بزنی تا پیراهن اندازه پهلوان حامد شود !...»

forums.Pichak.net

من هم ، تنها برای اینکه با او لج کرده باشم ، توی بازار شاهچراغ این پیراهن را خریدم و حال می دیدیم که اندام لاغر و استخوانی حامد رابه طرز اسفناکی به نمایش گذاشته است .گفتم :« با دو کوک اندازه تنت می شود ! وای حامد محشر شدی!»

انگار دوباره شارژ شده بود ، با خنده گفت :« دست خریدارش درد نکند ! همیشه دلم یکی از این پیراهنها را می خواست . لا مصّب قیمتشان خیلی بالاست ! ببینم توکه همه پول ماموریتت را برای ما کاود خریدی دختر !»

مادرش از پشت سر گفت :« خوب کاری کرد ! می خواستی مثل خودت

خسیس باشد و با دست خالی به خانه برگردد؟دستش درد نکند!واقعا که گل کاشت!مانده بودم برای عروسی دختر زینت خانم چی بپوشم!"چه پارچه های نازی!می دهم سوسن یک کت و دامن خوب و خوشگل برایم بدوزد."

حمیرا با صورتی پر چروک و معترض گفت:"وای نه تو را به خدا مادر!آبجی سوسن می زند پارچه را خراب می کند!حیف این پارچه نیست که بدهی دست او؟بابا این همه خیاط ماهر و خوش دست هست!"

مادرش در حالیکه ناشیگری دخترش سوسن را در خیاطی در دل تایید می کرد،با لحنی ترحم انگیز گفت:"راست می گویی،ولی آن خیاط ها که میگویی پول خون پدرشان را از آدم می گیرند...پولم کجا بود که..."

"من پولش را می دهم مادرجان!"

چند جفت چشم خیره و شگفت زده به سوی من چرخید،و من با لبخند ادامه دادم:"لباس را به سلیقه شما در بیاورد،نگران پولش نباشید...خودم دو دستی تقدیم می کنم!چه بهتر مادر شوهر خوش پوشی داشته باشم تا پیش همه ببالم!"

نمی دانم از کی چاپلوس و متملق شده بودم.مادر شوهرم که از فرط حیرت و از آن همه دست و دلبازی زبانش بند آمده بود،دوباره مرا در آغوش کشید و اثر مرطوب بوسه هایش را بر روی گونه هایم باقی کذاشت:"قربان تو عروس قشنگم!تو چقدر خوب بودی و ما نمی دانستیم!"

تملق چیز بدی نبود،زبان مادر شوهرم را کوتاه کرده بود و حالا داشت به جای نیش زبان قربان صدقه ام می رفت!فکر کردم گاهی وقتها چاپلوسی و خودشیرینی هم بد نیست!و یاد رویا افتادم که با همین حربه همیشه انگار نزد همه مهره مار داشت!

"وای چه گردنبند خوشگلی!بلا گرفته را ببین برای خودش چی خریده!"

حمیرا و حامد به سویم هجوم آوردند.حمیرا به پلاک که به شکل قلب بود و عکس زن و مردی در حال رقص بر روی آن دیده می شد.چسبید و سوت زنان گفت:"وای چقدر سنگین است!چند خریدیش؟"

دیدم که حامد چشم به دهانم دوخته است.شقیقه هایم تیر کشید!چطور باید می گفتم؟تمام تنم یکباره گر گرفت.یاد آخرین ساعت خرید افتادم.توی پاساژ خیابان زند وقتی داشتم برای حمیرا لوازم آرایشی می خریدم،یکهو چیزی به گردنم آویخته شد.دیدم زنجیر طلایی است که پلاکی به شکل قلب از آن آویزان است.شگفت زده به عقب برگشتم،صورتم خورد به شصت دست او!او هم از این فرصت استفاده کرد و به من خندید.احساس کردم تنم از هرم دستش سوخت.داد زدم:"معنی این کارها چیه؟"

گفت:"هیچی،از این پلاک خوشم آمده بود و دلم میخواست آن را به کسی هدیه کنم!"

گونه های سرخ شده از خشم من را که دید با نیشخند ادامه داد:"گفتم کی بهتر از تو!"

شاید اگر زن لوازم آرایش فروش به من نگفته بود:"خانم همه ی اینها را می خواهید؟"و حواسم را پرت نکرده بود،همان لحظه گردنبند را از گردنم می کندم و پرت می کردم توی صورتش.

"نگفتی ریحانه چند خریدیش؟"

با قیافه زهرماری گفتم:"بدل است!ازش خوشم آمده بود گفتم بد نیست که..."

بقیه حرفها به ته گلویم چسبید.حامد نگاهی مغموم به دیده ام انداخت . گفت:"برای چی برای خودت بدل خریدی؟این همه رفتی و برگشتی،خسته و درمانده،آن وقت دلت نیامد یک گردنبند اصل بخری؟خودم حقوق این ماهم را می دهم یکی از همینها را برایت می خرم!"

حمیرا نیش زبانش باز شد:"با پول ای ماه نه،با پول یک سال حقوقت

داداش حامد عزیز!»

حامد از این کلام حمیرا که که ناچیز بودن حقوق ماهیانه اش را همچون پتک بر سرش کوبیده بود، بر آشفت و با چهره ای گلگون شده از خشم تشرزنان گفت:«حالا حقوق یک سال یا یک ماه!اصلا تقصیر ریحانه است که حماقت به خرج داد و همه ی پولش را برای تو هدر داد!حقش بود برای خودش که این همه زحمت می کشد و خسته می شود،چیزی می خرید،نه برای تو که زبانت از گیسهایت دراز تر است؟»

ترسیدم اگر یکی مداخله نکند دعوا و مشاجره ی شدیدی سر بگیرد. به عنوان پادرمیانی گفتم:«نمی خواستم این را بخرم!چون از بدلیجات خوشم نمی آید،ولی خب،چون...اوه خوابم می آید حامد...از همه معذرت می خواهم !سرم درد می کند...باید بروم بخوابم!»

forums.Pichak.net

مادر شوهرم پیش از آنکه حامد چیزی بگوید،گفت:«کار خوبی می کنی عروسم!برو بگیر بخواب!حسابی خسته شده ای!به این خواهر و برادر هم کاری نداشته باش!عادتشان است سر هر چیز با هم بحث کنند...برو بگیر بخواب و کارت هم به چیزی نباشد...»

مرا تا دم در اتاق خواب مشایعت کرد.برگشتم و نگاهی به حامد انداختم.قیافه ی آدمهای عاجز و حقیر را به خود گرفته بود. دلم به حالش سوخت. از اینکه با حقوق یک سال کار خود نیز نمی توانست چنین گردنبند گرانبهایی برای همسرش بخرد!به اتاق خواب که رفتم خداخدا کردم حامد بی درنگ سر نرسد و قصد ناز و نوازش مرا نداشته باشد.احتیاج به تنهایی داشتم!بر روی تخت حامد نشستم و نگاهم به پلاک بزرگ و سنگینی که بر روی سینه ام افتاده بود خیره شد.هنوز از یادآوری هرم نگاهش گر می گرفتم و حرارت بدنم به طرز محسوسی بالا می رفت!چطور اجازه داده بودم او چنین هدیه ای به من بدهد، آن هم با آن شیوه ی مخصوص و تخیلی؟!و من مجبور شدم به حامد دروغ بگویم!خب، وقتی قادر به بیان حقیقت نبودم دروغ بهترین اجبار برای فرار از دایره ی محکومیت بود!آری، من مستحق به استفاده از راههای حیله و نیرنگ برای فریب دادن شوهرم بودم!برای منحرف ساختن افکار پاک و بی آلایش او! آره! لعنت به من! به من که ناخواسته به این روش متوسل شده بودم. گریز از جرم و گناهی که ممکن بود به محکومیت من بینجامد و از آن سو مرا در دادگاه وجدان شرمگین و خجل بنشاند و شلاق ندامت را بر تنم بکشد! نگاه آکنده از حقارت حامد در برابر دیدگانم بود. طفلک بیچاره امشب از خودش چقدر خجالت کشید!چقدر بی سبب و غیر ارادی باعث عذاب و آزار فکری اش شده بودم که چرا قادر نیست اصل این گردنبند را که به دروغ گفتم بدل است، برایم بخرد و به من هدیه کند!خدا مرا ببخشد!با نوک انگشتم زن و مرد در حال رقص را له کردم و گوشه ی لبم را دندان گرفتم.حالا این پلاک همچون وزنه ی سنگینی به گردنم چسبیده بود و سرم را رو به پایین می کشید!اسغفار کنان و به سرعت قفلش را باز کردم و از دور گردنم کشیدم بیرون.پلاکش را توی مشت فشردم.دو قطره اشک از گوشه ی چشمانم فرو افتاد و بر روی برجستگی گونه های رنگ پریده ام نشست!نگاه خندان و خیره ی او در نظرم بود و نگاه تحسر آمیز حامد که دلم را درهم می پیچاند...آرام زیر لب به خود گفتم:«خدایا مرا ببخش!خدایا مرا ببخش!»

چشمان خیره و خندان او رفته رفته از نظرم محو شد و چشمان حامد باقی ماند و بار حسرتی که در ته نی نی چشمانش رسوب کرده بود. گردنبند را توی کیف دستی ام گذاشتم و فکر کردم،بهتر است همه فکر کنن بدل است،بعدها می گویم که آن را جایی گم کرده ام!مثلا موقع سوار شدن توی مینی بوس...یا...یا...فرقی نمی کند چه جایی!مهم این است که...

در اتاق باز شد.از نگاه کردن به چهره ی معصوم و بیچاره ی حامد پرهیز کردم. حالت پوزشخواهانه ی نگاهش بیشتر باعث شرمزدگی و خجالت من می شد!او در کنارم نشست. دستش را بر روی دستم گذاشت.انگار که تکه ای یخ بر روی دستم وا می رفت.برنگشتم نگاهش کنم،از آیینه ی شفاف نگاه او می هراسیدم!تاب تحمل دیدن تصویر گناه آلود خودم را نداشتم. به ارامی صدایم زد. پنجه های بغض ته گلویم را خراش می انداخت.

«گریه می کنی؟»

چیزی نگفتم. اشکهایم را به زحمت مهار کرده کرده بودم تا مبادا با رگباری تند باریدن بگیرند!

«مرا ببخش که نمی توانم یکی از همان گردنبندها را برایت بخرم!...من...همه ی دنیا را برای تو می خواهم ،ولی چه کنم که دستم خالی است!»و دستم را فشرد!

حالا دست من هم یخ کرده بود!دیگر نمی شد آن همه اشک شور و خروشیده را در گوشه ی چشمان خود به غل و زنجیر بکشم!با آنکه هنوز احساس گناه و شرم می کردم،هق هق کنان در آغوشش افتادم و از روی استیصال و درماندگی تنها توانستم بگویم :«اوه حامد!تو باید مرا ببخشی!تو!»

و او هرگز نفهمید چرا باید مرا ببخشد!هرگز نپرسید،مگر چه خطایی از تو سر زده که طلب عفو و بخشش می کنی؟و در عوض،با مهربانی قلب بزرگوارش نوازشم کرد و گفت:«قول می دهم اصل همان گردنبند را برایت بخرم!قول می دهم!حتی اگر شده پول یک سال کارم را جمع می کنم تا...»

forums.Pichak.net

یک لحظه از فشار بغض خفه شد وبعد،با صدایی که به زحمت از گلویش با خرخر بیرون می آمد،ادامه داد:«برایت می خرم...برایت...»

هر دو می گریستیم ،با این تفاوت که گریه های او گریه های صادقانه ی قلبی ساده و بی ریا و بی تزویر بود و هق هق من ضجه ی قلبی گنهکار و پلید که دلش می خواست آن لحظه برای همیشه از تپش بیفتد!

حامد فقط از من پرسید شیراز بهت خوش گذشت ؟من هم خیلی خلاصه و مفید گفتم :«ای...!بد نبود!جایت خالی بود!»

دیگر از جزییات دو روزی که در آنجا سپری کرده بودم،چیزی نپرسید!من هم،از خدا خواسته،توضیح دیگری ندادم،می ترسیدم هنگام تعریف کردن دستخوش دگرگونیهای محسوسی شوم که از چشم او دور نماند!

فردای پس از سفر که به سر کار رفتم ،آقای هوشمند سرحال و شاداب در دفترش حاضر بود و وقتی برای عرض سلام،صبح بخیر نزدش رفتم،با چهره ی بشاشی گفت:«این روزها نیروی جاذبه ای قوی و قدرتمند مرا هر صبح زود به سوی کارخانه می کشاند!»

forums.Pichak.net

پوزخندی تمسخر آمیز در کنج لبم نشست و گفتم:«کاش همه ی کارخانه داران دنیا با چنین جاذبه ی قوی قدرتمندی هر صبح زود به کارخانه هایشان کشیده می شدند!»

از پاسخ تند و صریح من اولش جا خورد و بعد با لبخند نصفه نیمه گفت:«طبیعتا چنین خوشبختی عظیمی به هر کسی روی نمی آورد!گاهی دلم می خواهد به آن جاذبه ی قوی کله شق و لجوج بفهمانم که چقدر می خواهمش و با جذبه ویرانگرش تا چه حد قلب مرا زیر و رو ساخته است!»

نزدیک بود زانوانم خم بردارد و نقش بر زمین شوم،اما،هر طور که بود،تعادلم را حفظ کردم و با صدای تب دار و دورگه گفتم:«آمدم تا آن گردنبند را به شما پس بدهم!»و منتظر نماندم تا با چشمانی از کاسه زده بیرون بپرسد چرا؟گردنبند را از توی کیف دستی ام کشیدم بیرون و گذاشتم بر روی میز!احساس سبک وزنی به من دست داه بود ،انگار نیمی از وزن بدنم را از دست داده بودم!

«چرا؟ از آن خوشت نیامده؟»

یک لحظه احساس کردم از فرط ناراحتی و اندوه نزدیک است به گریه بیفتد.سرم را صاف گرفتم و نگاهی بی پروا به نگاه غم گرفته اش دوختم و گفتم:«کادوهای بزرگ همیشه توقعات بزرگ می آوردند!می ترسم به واسطه ی این کادوی گرانقیمت بعدها به خودتان اجازه دهید چیزی از من بخواهید که از عهده ی انجامش بر نیایم و شرمنده شوم!»

نگاهی بی اعتنا به گردنبند بر روی میز انداخت.لبهایش را جمع کرد و داد جلو،یقه ی پیراهن یقه گوش دارش را صاف کرد ،نگاهی به من انداخت،خصمانه و عصبی،و سپس نگاهی دیگر به

forums.Pichak.net

گردنبند.گوشه ی لبش آویزان شد.یکی از ابروانش رفته بود بالا و رگ های روی شقیقه هایش متورم شده بودند.با نگاهش انگار گردنبند را به آتش کشیده و حالا نوبت سوزاندن من بود.

«هیچ دختر احمقی چنین کادوی ارزشمندی را پس نمی آورد!گمان می کردم مثل زنهای دیگر ناقص العقل نیستی!» قصد داشتم پاسخی خیره سرانه به او بدهم تا حقش را کف دستش گذاشته باشم و او را از گلیمی که پا از آن فراتر گذاشته بود، به عقب برانم.اما تشخیص من در آن لحظه این بود که این مسئله را به خوبی و خوشی حل کنیم. به همین دلیل با لحنی آمرانه گفتم:«به هر حال عذر مرا بپذیرید! من خودم را لایق دریافت چنین

هدیه ی بی ربطی نمی دانم!»

نمی دانم، شاید به خیالش، من او را با آن لحن خونسرد و بی اعتنا دست انداخته بودم که ناگهان به خشم آمد و گردنبند را از روی میز برداشت و پرت کرد توی سطل زباله و داد زد: «حرف دیگری نیست؟»

بهت زده نگاهی به سطل زباله انداختم! باورم نمی شد چنین هدیه ی با ارزشی نصیب سطل زباله شود. با اعتراض گفتم: «نباید این کار را می کردید؟ حیف است که...»

مثل قیچی تیز و برنده ای حرف هایم را برید: «وقتی تو آن را نخواهی هیچ ارزشی نمی تواند داشته باشد!»

متحیرانه نگاهش کردم. مطمئن شدم او دیوانه ی روانی است! نگاهی پر تحسر به سطل زباله انداختم. فکر کردم، اگر می دانستم می خواهد نصیب سطل آشغال شود آن را پس نمی دادم. بعد سر خودم داد کشیدم، اصلا برای تو چه اهمیتی دارد که با هدیه ی پس آورده شده ی تو چه کار می کند؟ مگر هدیه ات را پس ندادی! پس راهت را بگیر و برو!

این نهیب درونی باعث شد قیافه ی بی اعتنایی به خود بگیرم و بگویم: «البته اختیارش با خودتان است! به من مربوط نیست!»

با لج گفت: «البته که مربوط نیست! حرف دیگری نیست!»

لحظه ای خیره و گیج نگاهش کردم. بعد گفتم: «چرا... امروز چند ملاقات عقب افتاده دارید... با شرکت بیمه هم باید تماس بگیرید... در ضمن، راس ساعت نه با دکتر ایزدپور و دکتر قاسمی توی آزمایشگاه درباره ی چند دستگاه سفارشی مخصوص یک نشست کوتاه دارید که...»

مشتش را بر میز کوبید و من بقیه ی حرفها را قورت دادم. «کافیه دیگه! برو بیرون!» و به در خروجی اشاره کرد.

forums.Pichak.net

شراره های خشم شب چشمانش را آتشباران کرده بود. قلبم در هم چروکیده بود اما برای افزایش جراحات روحی اش لبخندزنان گفتم: «چشم! نمی خواهید یک پارچ آب خنک برای تان سفارش بدهم؟»

با نگاه وق زده اش بر روی میز دنبال چیزی می گشت. حدس زدم چیزی که با آن بتواند سر مرا مورد هدف قرار دهد! و چون پیدا نکرد به غرش درآمد: «برو بیرون! برو بیرون! برو...»

و من به حالت دو از دفترش پا به فرار گذاشتم. از شیطنتی که به کار برده بودم راضی و خشنود، پشت میز کارم نشستم. آن روز هم همه ی ملاقاتها و نشستها و تماسها لغو شد و او، تا پایان وقت کاری از دفترش نیامد بیرون. معلوم نبود خودش را آن تو حبس کرده بود یا راهی به دنیای آزاد نداشت؛ به هر حال، خودم را از شر آن گردنبند لعنتی خلاص کرده بودم و می توانستم نفسی راحت بکشم! اما وقتی یادم می افتاد که پیش از پس دادن گردنبند به من گفته بود نیروی جاذبه ای قوی و قدرتمند هر روز صبح زود او را به کارخانه می کشد و او دلش می خواهد که به آن جاذبه ی کله شق و لجوج بگوید که چقدر می خواهدش و تا چه حد قلبش را زیر و رو ساخته سر تا پای وجودم، نرم نرمک، در آتش ناپیدا و پر لهیبی برشته میشد و تا ته می سوخت. به هر حال، وقتی با ظاهری خونسرد و ساختگی برای رساندن پیام دکتر آزمایشگاه پا به دفتر گذاشتم، سعی کردم نه به گردنبند فکر کنم نه به حرفهای تحریک آمیز او! پشت به میز رو به پنجره نشسته و به ظاهر متوجه ورود من نشده بود. شاید آن قدر غرق در تفکرات مغشوش و از هم گسیخته ی خود بود که به راستی نفهمید من کی پا به دفتر او گذاشته ام. وقتی آرام و به نرمی صدایش زدم، بی آنکه به من رو کند، با صدایی بی روح گفت: «گفتم که راحتم بگذار!»

به قدری پکر و دلمرده نشان می دادم که دلم برایش به رحم آمد: «بله ولی آقای ایزدپور چندین بار تماس گرفتند که...»

دوباره به غرش درآمد: «مهم نیست! می توانی به همه بگویی آقای هوشمند مرده! مرده!»

بی آنکه چیز دیگری بگویم، یا تکانی به خود بدهم همان جا وسط دفتر مثل چوب خشک ایستادم و به او زل زدم که هنوز پشتش به من بود! چند لحظه بعد، سرش را در میان دستهایش گرفت، با لحنی دلسوزانه که هرگز در برخورد با او در خود سراغ ندیده بودم، گفتم: «شما حالتان خوب است آقای هوشمند؟!»

و او با صدای ضعیف و خرناس مانندی گفت: «تو هنوز توی دفتری ریحانه؟!»

قلبم چسبید به قفسه ی سینه ام! از اینکه مرا به اسم کوچکم مورد خطاب قرار داده بود، برای لحظه ای نفسم بند آمد! اما بی آنکه تحت تاثیر قرار بگیرم، با لحنی متواضع گفتم: «من به آقای ایزدپور گفتم شما از ساعت دو به بعد وقت دارید که با ایشان چند دقیقه ای ملاقات کنید. حالا ایشان پی در پی تماس می گیرند و می پرسند آیا امرور امکانش هست که چند دقیقه ای وقتتان را به آنان اختصاص دهید؟»

عاقبت سرش را به سوی من چرخاند. غم مبهم و عظیمی همچون کوه یخ در شب طوفان زده ی چشمانش شناور بود. نگاهش عصیان زده و تلخ می نمود. انگار که دلش می خواست درسته مرا زیر دندان بگیرد و بجود و بعد تف کند بیرون. گفت: «تا به حال از هیچ زنی شکست نخورده بودم!»

آهنگ صدایش، همچون آوای غمگین ساز دهنی، قلب آدم را گرفتار درد و ماتم می ساخت. قاطع و استوار و با صلابت پاسخ دادم: «کسی شما را به مبارزه نطلبیده؟»

همیشه از حاضرجوابیهای من به ستوه می آمد و کلافه می شد. «چشمانت با من سر ناسازگاری دارند!...»

با لحنی اطمینا بخش گفتم: «می توانید از کاسه درشان بیاورید!»

از پاسخ دلیرانه و تهورآمیز من لحظه ای خشکش زد! از جوابی که داده بودم خشنودانه لبخند زدم. او باید می فهمید که هیچ لزومی ندارد ناقوس جنگ به صدا در بیاورم و بی هیچ دلیل خاصی در برابر او جبهه بگیرم اما انگار نمی فهمید! یا دلش نمی خواست متقاعد شود که مرا با او کاری نیست. «اگر می توانستم حتما این کار را می کردم!»

«پس دیگر چاره ی دیگری بیندیشید! ببینم شما از یک زن متاهل چه توقعی دارید؟ اینکه نقش معشوقه را برایتان بازی کند؟ یا...»

«چیزی نگو ریحانه! من هیچ معشوقه ای به این سرسختی و یکدندگی نداشتم!»

با لحنی که اول آرام و شمرده بود و بعد تقریبا به اوج فریاد رسید گفتم: «پس بهتر است بعد از این هم نداشته باشید! مجبورم با لحن بسیار محترمانه ای از شما بخواهم که اجازه بدهید سرم گرم زندگی خودم باشد و هیچ قصد تعرض به حریم زندگی مرا نکنید! حتی فکرش را نیز به مغزتان راه ندهید... زنهای زیادی هستند و به طور حتم سراغ خواهید داشت که حاضرند جای خالی زن یا معشوقه یا هرکس دیگری را در زندگی تان پر کنند! و در مورد خودم باید بگویم که با همه ی وجودم به زندگی ام پایبند هستم و به مرد زندگی ام هرگز خیانت نخواهم کرد! پس خوی به خاطرتان بسپارید که ریحانه بهارمست هرگز توی دامی که شما برایش گسترانده اید اسیر نخواهد شد...»

خودم هم متوجه نبودم که انگشت تهدیدم را به سویش شلیک کرده و با صدای رعدآسای خود او را همچون میخ بر زمین کوبانده ام! اینکه چطور خونم به یکباره به جوش آمد و آرامش و متانت خودم را از دست دادم، خود معمایی عجیب بود! وقتی دیدم قدرت هرگونه واکنشی را از او سلب کرده ام و او قادر نیست حتی با عجز و ناتوانی تمام خشم و عقده اش را با فریاد بر سرم خالی کند. با خیالی آسوده و راحت از دفترش آمدم بیرون. بعدها که به خاطره ی آن روز می اندیشیدم، از تهور و جسارت خودم به شگفتی می افتادم و لبخندی از سر غرور تفرعن بر لبانم جان می گرفت!

مادر گفت: «بدون خداحافظی رفتی شیراز؟»

forums.Pichak.net

رنگ به رنگ شدم و نگاهم مانند میخ فرو رفت به دیوار رو به رویی. «یکهویی تصمیم گرفته شد که من هم باید با رئیس کارخانه در سمینا شرکت کنم!» روی دیوار دو لکه ی دایره ای زرد رنگ بود و چند لکه ی ریز مشکی!

«دستت درد نکند! این همه کادو! چه خبر بود؟ رفتی زیارت شاعچراغ!»

نگاهم روی صورت مادر محو شد. دو لکه ی دایره ای زرد رنگ توی قاب چهره اش می دیدم و چند لکه ی ریز مشکی! «البته از طرف شما هم نایب الزیاره بودم!... دو رکعت نماز هم به نیت شما خواندم!»

مادر پارچه ی چادری اش را مشت کرد و با لحنی پرتحسر گفت: «کار خوبی کردی. خوشا به سعادتت!» بعد نفسی عمیق کشید و من فهمیدم آه پرسوزش را در پس آن نفس عمیق از سینه بیرون داده بود. ریتا پیراهن چین دار آستین پفی اش را پوشید و از اتاق آمد بیرون! چرخی زد و درمیان خنده و ذوق و هیجان گفت: «چه سلیقه ای! دستت درد نکند آبجی ریحان!»

رنگ خردلی پیراهن به پوست سبزه اش حالت نمکینی بخشیده بود. مادر گفت: «حالا فردا یواشکی قایم نکن تو کیف که ببری مدرسه و دل دوستانت را آب کنی!»

ریتا پشت چشمی نازک کرد. من گفتم: «سلیقه ی من نیست... سلیقه ی...» و ناگهان سکوت کردم. فکر کردم اگر بگویم سلیقه ی رئیس کارخانه است صورت خوشی نخواهد داشت.

ریتا حدس خود را بر زبان آورد: «لابد سلیقه ی فروشنده است! حتما دختری به سن و سال من داشته و می دانسته که من از چه جور لباسی خوشم می آید!»

دروغ بدی نبود. «آره! همین طور است! من انتخابم چیز دیگری بود!»

دو طرف چین دامنش را گرفت. نیم تنه اش را قرار داد و با عشوه گفت: «خوب شد به سلیقه ی خودت انتخاب نکردی؛ والا...»

مادر چشم غره رفت. «ریتا با خواهرت مودب حرف بزن!»

ریتا سرش را انداخت پایین و همان طور که زیر چشمی نگاهمان می کرد گفت: «چشم مامان!»

مادر پیراهنی رویا را تا کرد و گذاشت کنار و سراغ حامد را گذفت. نگفتم پس از جر و بحثی طولانی با او از خانه زدم بیرون و باز هم به دروغ گفتم: «سرما خورده بود! یک هفته تمام بعد از بازگشت از شیراز دستم به پرستاری از او بند بود!» و اصلا هم فکر نکردم ممکن است برای دیدن حامد که ظاهرا سرماخوردگی بدی هم پیدا کرده به منزلمان بیاید و دروغ من برایش رو شود.

«ما باید به دیدنت می آمدیم ولی... خودت می دانی که چقدر گرفتاریم!»

نگاهش کردم. چین و چروک صورتش پس از عروسی من بیشتر شده بود. دلم به حالش می سوخت، از اینکه رک و راست نمی گفت مادرشوهرت اعلام کرده که اینها (منظورش من و حامد بودیم) خودشان هم توی خانه مهمان اند و نمی توانند مهمان برای خودشان دعوت کنند. طفلی

forums.Pichak.net

مادر نگفت تا من دلم نشکند! تا من سرخورده نشوم! تا من بغضم را در خفا فروکش نکنم و گفت: «خبر خوشحال کننده ای برایت داشتم...»

لحظه ای گذرا نگاهم کرد و چون مرا در اشتیاق شنیدن آن خبر خوشحال کننده دید، گفت: «رویا حامله است!»

لابد باید خوشحال می شدم اما نشدم! نمی دانم چرا پنجه ی غم غریبی گلویم را چنگ می انداخت. به یاد حامد افتاد که شب بعد از بازگشت من از شیراز به من گفته بود دلش بچه می خواهد و من بالشم را از کنار بالشش دور کردم و با اکراه و امتناع او را از نزدیکی با خودم بازداشتم و گفتم: «بچه می خواهیم چه کار؟ هر وقت پول خرید یک خانه را جور کردیم آن وقت به صرافتش می افتیم! در حال حاضر توی همین چهاردیواری خودمان هم اضافه هستیم!»

و او از این بابات چقدر ناراحت شد و دلش گرفت. فکر کردم، شاید به خاطر همین برای اینکه با من لجبازی کند از حساب مشترکمان نیمی از پولها را برداشت... هنوز هم معلوم نیست با آن چکار کرده؟ جوابی هم که نمی دهد! چقدر با هم جر و بحث کردیم و بگومگویمان داشت به افتضاح می کشید که از خانه زدم بیرون! بچه می خواهیم چکار؟ آن هم وقتی که از خودمان هیچ چیز نداریم؟! چرا حامد نمی فهمد؟ چرا درک نمی کند که...

«میرکاوه، هنوز هیچی نشده، یک اتاق بزرگ را پر کرده از آت و آشغال بچه! رویا می خندید و می گفت میرکاوه دلش دختر می خواهد که شکل خودم باشد! به رویا خیلی سفارش کردم که مواظب شکمش باشد و هر هله هوله ای را نریزد توش! بهش گفتم این قدر هم پرخوری نکند که گرد و قلمبه شود و مثل خمیر ور بیاید که زایمان سختی داشته باشد! بیچاره عروس حاج عبدالله که وزنش رفته بود بالا، این اواخر همش رو پشت خوابیده بود و جم نمی خورد. بعد هم که به زایمان زودرس رسید! باجیه خانم می گفت چه زایمان بدی! همه می ترسیدند خواب زن

حاج عبدالله درست از آب در بیاید و تعبیرش این باشد که عروس می میرد! ولی خدا به او رحم کرد! به بچه اش رحم کرد! باجیه خانم گفته بودبعد از اینکه پسر تپل مُپُلش را نشانش دادند، رو به شوهرش با بدخلقی گفت: ریخت خودت شده! بهت گفته باشم ها من دیگه بچه نمیخواهم! میدانی پسر حاج عبدالله چی توی کاسه اش گذاشته؟!"

نه از کجا می دانستم؟ مادر هم با خودش چه خوش بود!

" گفت خیالت جمع! با این قر و فرهایی که تو سر بارداری از خودت درآوردی، همین یکی برای هفت پشت من بس است! اسم بچه را گذاشتند رضوان، رویا میگفت هم ردیف اسم ریحان!"

مادر زل زده بود به من! فکر کردم، همردیف اسم ریحان؟! چه احمقانه! خب دلشان خواست اسم رضوان را روی بچه خود بگذارند! رویا هم چه باری خودش خیاط خوبی است! همینطوری می برد و میدوزد! در ثانی، اسم من ریحانه است، نه ریحان!

" توی چه فکری هستی؟"

" هان!..فکر؟!...نه .. داشتم...داشتم به رویا فکر میکردم که قرار است بچه دار شود! فکرش را بکنید، رویای بی خیال و بی قید و بند میخواهد مادر شود! اصلا به او نمی آید که..."

" کار عاقلانه ای کرده! پدرش می گوید زود است؛ ولی من میگویم از همین حالا باید ارکان زندگی خودش را سفت و بست کند! بچه رشته الفت بین زن و مدر را محکم تر می کند. محبت را در دلهاشان افزایش می دهد! هر بچه ای باری پدر و مادر خودش نعمت است و خدا این نعمت را به هر کسی نمی بخشد!"

مارد بلند شد ،کادوها را بغل زد و به اتاق برد. من داشتم به حرفهای مادر فکر میکردم. شاید حق با او بود! بچه پل پیوند زن و شوهر را استحکام می بخشد! چراغ رابطه های دوستی و عشق را روشن نگه میداشت! شعله علاقه را فروغ بیشتری می بخشید و حرارت زندگی را در وجودشان صد چندان می ساخت! افسوس و تحسّر عمیقی ته دلم را فرا گرفت. چرا موقعیتش فراهم نیست که ماهم صاحب چنین نعمت ارزنده ای شویم؟ باید راه حلی باشد؛ راهی که میانبر خوبی برای خانه دار شدن باشد! اگر سقفی از خودمان بالای سر خود داشته باشیم آن وقت دور و برمان را شلوغ میکنیم. سه دختر خوشگل و ناز و سه پسر شاخ و شمشاد و قند عسل!از تصور شش بچه ای که میتوانستند با قیل و قال خود خانه را روی سرشان بگذارند و یک لحظه هم از دست شیطنتهایشان در امان نمی مانیم، لبخندی دلپذیر بر لبانم نشست. اگر ریتا صدایم نزده بود، چه بسا تا دقایقی چند در همه رویای مطبوع و شیرین سیر می کردم و به دنیای واقعی بر نمی گشتم.

" آبجی ریحان!...من دلم میخواهد بچه آبجی رویا دختر باشد، تو چی؟"

از اینکه باعث گسیخته شدن رشته رویای جذاب و دلنشین من شده بود از دستش خشمگین بودم؛ اما بی آنکه به روی خودم بیاورم گفتم:"چه فرقی می کند! حالا دختر یا پسر! چی به تو می رسد؟!"

چانه اش را داد بالا و مثل همه وقتهایی که دلش میخواست حرف حرف خودش باشد، با قیافه جدی گفت:" خب، من دلم میخواهد وقتی بزرگ شد با هم خاله بازی کنیم!پسر باشد که خاله بازی نمیتوانیم بکنیم!...پسرها یا دوست دارند تفنگ بازی کنند یا اینکه یک توپ بیندازد جلوی پایشان و ده نفری دنبال توپ بدوند."

از استدلال کودکانه اش ، مثل همیشه، خنده ام گرفته بود."تا دخر احتمالی آبجی رویا بخواهد بزرگ شود تو وقت شوهر کردنت می شود!... یاد بگیر بدون فکر هیچ آرزویی نکنی و هیچ حرفی را بر زبان نیاوری!"

اخمهایش رفت توی هم! برق چشمان بادامی اش خاموش شد. به نظرم

رسید قدری تند رفته ام لب باز کردم چیزی به قصد دلجویی به اوبگویم که لبهای آویزانش جمع شدوصدای جغجغه مانندی از ته حلقش بیرون پرید :((من دلم نمی خواهد هیچ وقت، هیچ وقت شوهرکنم!...من میخواهم پیش مامان وبابام بمانم!دلم نمی خواهد مثل شما تنهایشان بگذارم !... باز به رویا که یک شب در میان به دیدنشان می آید؛ولی تو چی ؟از وقتی عروسی کردی همه اش دوبار اومدی اینجا !...اصلاهم مارا به خانه ی خودت دعوت نکردی ؛ولی آبجی رویا هر شب در میان...))

((چی شده ریتا؟ می بینم که بد جوری سیمهایت *** شده اند!چند مرتبه بایدتذکر بدهم که آدم با خواهر بزرگش این قدر بد حرف نمی زند ؟ !))معلوم نبود اگر مادر به ریتا تشر نمی زد،اوکه همچون دیگ درحال جوش می قلید ، باچه حرفهای دیگری دل مرا می چزاند واشک را در کاسه ی چشمانم جمع می کرد!ریتا دوید رفت توی اتاق.مادر چشمان نم گرفته ی مرا دیده یا ندیده، گفت:((خاله روح انگیزت پریروز اینجا بود! کارت عروسی یلدا را آورده بود!می بینی تورا به خدا !؟.خواهر آدم جریان خواستگاری وبله برون و مراسم عقد دخترش را از آدم پنهان کند وبعد یکهو برایش کارت عروسی بفرستد !رویا می گفت با اتفاقی که دوسال پیش توی مراسم خواستگاری یلدا افتاد،خاله روح انگیز حق داشت با ترس وواهمه همه چیز را پنهان نگه دارد !...با یوسف آمده بود؛آن که مرتب سراغ رویا را می گرفت واز رو نمی رفت! هرچه مادرش به او سیخونک می زد،انگار نه انگار که...اِ... چیه ریحانه؟من حرف بدی زدم؟

مادر دستپاچه شده بود.همین که نمی دانست به چه دلیل ناگهان به گریه افتاده ام بیشترکلا فه اش کرده وعصبی بود.((من که حرف بدی نزدم!زدم!؟ ببینم،این ریتای...لااله الله اله!...این ور پریده باز زبان درازی کرده وچیزی نسنجیده و نفهمیده به تو گفته که ناراحت کرده؟ از این که گفتم خاله روح انگیز آمده بود اینجا دلگیر شدی ؟ وای دختر !تو که جانم را به لبم رساندی،خب یک کلام بگو چی شده کهمن هم حداقل بدانم از چی دلخوری؟

از جا بلند شدم گریه امانم را بریده بود و واژه های بریده خیس خورده به زحمت از ته حلقم خودشان را بالا میکشیدند.((چیزی نیست...فقط...هیچی!خودتان را دلواپس نکنید ! من ...آره...از دست ریتا ناراحتم...از دست ریتا...))

وبا صدای بلند تر گریستم. دگمه های ژاکتم رابستم وکیفم را انداختم روی دوشم.مادر پابه پای من دوید:((کجا می روی؟حداقل می ماندی که پدرت راهم ببینی؟))

گفشها را انداختم جلوی پایم وفین فین کنان گفتم:((نه!... این ریختی مرانبیند بهتر است !...باز هم می آیم...))

درآخر آدم از دست خواهر کوچیکش که هنوز بچه است وحرفهای خام و نسنجیده می زنددلخور می شود؟))

پاسخی ندادم.باپشت دستم اشکهای گوشهی چشمانم را پاک کردم. مادر باصدایی غمناک گفت:((حالا شب از غصه وفکر خوابم نمی برد ...ریحان جان توکه این قدر حساس و اشکو نبودی؟))

نگاهش نکردم وبا صدایی ضعیف وناله مانند گفتم :((خدا حافظ مادر !سلام مرا به پدر برسان!)) وبه حالت دو خودم را به حیاط رساندم. مادر داشت می گفت :((فردا یک سری بهت می زنم!عصری با ریتا...))در را تق پشت سرم بسته بودم!

خانه شوهر هفت من خمره ی زردآب دارد، عروس باید تحمل کند و نطقش در نیاید! حالا اگر این ننه مرده ی یتیم چی کارت کرده که چند روزه به خونش تشنه ای! الحمدالله ارث بابا که بهت نرسیده بگوییم حامد بالا کشیده، پس...»

forums.Pichak.net

«مادر جان، به خاطر خدا این قدر نیش و کنایه نزنید!... این مشکل خودمان است، خودمان هم یک جور حلش می کنیم.»

مادر راست می گفت. من خیلی حساس و اشکو نبودم، حالا هم نزدیک بود باز هم بغض راه صدایم را بگیرد. مادر شوهرم با چشمانی گشاد شده و غرق در حیرت دستش را جلوی دهانش را مشت کرد و رو به سوسن، دختر بزرگش، و مریم، دختر وسطی، گفت:«دد!... تماشا کنید شما را به خدا!... دختره حیا رو خورده و آبرو رو قی کرده! نمی گوید این زنیکه پدر سوخته مادر شوهر است و نباید به او دهان کجی کرد!... همچین مشکل خودمان، مشکل خودمان می کند که یعنی فضولی اش به شما نیامده!»

یادم نمی آمد به او دهان کجی کرده باشم!معلوم نبود چرا وسط این هیر و ویر می خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد؟! راست گفته بودم، به کسی ربط نداشت که من و حامد سر چه چیزی با هم بحث می کنیم. به حامد که در کنار طاقچه نشسته و نگاهش بی هیچ قید و بندی به نقطه ی نامعلوم خیره مانده بود نگاهی انداختم و نفسم را با حرص بیرون دمیدم. سوسن با لحنی ملامت آمیز خطاب به من گفت:« مادر قلبش ناراحت است! این قدر شما دو تا سر به سرش نگذارید! خب به ما هم بگویید دعوایتان سر چیست؟ شاید بتوانیم کمکتان کنیم!»

از قضاوت غیر منصفانه آن دو لجم گرفته بود! از این که فقط بلد بودند محض لجاجت با من، چشم و گوش بسته از مادر و برادرشان طرفداری کنند! نگاهی استیصال آمیز به حامد انداختم. انتظار داشتم به جای آن همه کله شق بازی و ادامه ی آن سکوت لعنتی لب باز کند و نزد خواهران مشفق و مادر کاسه داغ تر از آش خود به خطایی که کرده بود اعتراف کند و به ان ها بفهماند که بی خود و بی جهت نیست که چند روز متوالی تیر خشم و غضبم را به روی او کشیده ام و صلح نمی کنم!اما او لب فرو بسته بود!به نظر می رسید که همه دست به یکی کرده اند که حرص مرا در آورند! اعصابم را به هم بریزند! احساسات مرا جریحه دار کنند! آن قدر سکوت کرد و سخن نگفت تا رشته ی سخن افتاد به دست مادرش:« همه اش تقصیر خودت است! بلد نیستی شوهر داری کنی... هیچ حالیت نیست مردها برای خوشان غرور دارند!دلشان نمی خواهد تا تقی به توقی خورد زنهایشان، جلوی این و آن، برایشان خط و نشان بکشند! سکه ی یک پولش کنند! شخصیتش را هپلی هپو کنند!...»

با لحنی معترض گفتم:«من کی باریش خط و نشان کشید؟! شما که از چیزی خبر ندارید!... نمی خواستم بگویم؛ ولی حالا که مجبورم می کنید می گویم. آقا حامد رفته از حساب مشترکمان نصف بیشتر پولهایی که قرار بود روی هم جمع شونئ و ما را صاحب خانه کنند، برداشته و معلوم هم نیست با آن چه کار کرده است!؟»

کسی متعجب و شگفت زده نشان نمی داد! نمی دانم آیا توقه من نا به جا بود که انتظار داشتم پس از شنیدن این خبر مادر و دخترها نگاه ناباورانه و هاج و واجی به هم بیندازند و بعد رگبار ملامت و توبخشان را متوجه حامد شازند و او را، به خاطر این عمل قبیح، به شدت تمام سرزنش کنند؟ عجیب بود که هیچ کدامشان اظهار نظری نکردند و در همان حالت بی اعتنایی خود باقی ماندند. و عجیب تر این که، حامد این بار قفل سکوتش را شسکت و با لحنی شرم آگین گفت:« من به آن پولها احتیاج داشتم!»

forums.Pichak.net

از این که سرانجام به حرف آمده بود خوشحال شدم و برای اینکه فرصت گرتفن اعترافات بیشتر از او از دست ندهم، به سرعت پرسیدم:«چه احتیاجی داشی؟»

او که نگاهش را از من دزدیده بود، با صدایی بم و خفه گفت:« بدهکار بودم!»

تقریبا جیغ کشیدم:«بدهکار بودی!! تو که بدهکاری نداشت؟ سر در نمی آورم، پس چرا من خبر ندارم؟»

یک لحظه سکوت برقرار گردید و در زیر سایه ی سنگینش سرها به زیر افکنده و لبها به هم دوخته شد. حامد سایه ی آن سکوت بی وقف را از سر خود پراند و در حالی که تک تک چهره های مظلوم نما و سر به زیر را از نظر می گذراند، با صدای گفت:«پس چرا توضیح نمی دهید؟ چرا به او نمی گویید برای چی بدهکارم؟!»

کسی چیزی نگفت! حتی بعید به نظر می رسید هیچ یک از آنان راحت نفس می کشد! من که گیج تر و سرگشته تر شده بودم، با تحکم گفت:«خودت بگو! تو پولها را برداشتی و خودت هم باید توضیح بدهی!»

نگاه کوتاهی به من انداخت. رنگ چهره اش تیره تر شده بود و از نگاهش خشم و ناراحتی می بارید.«هنوز بابت عروسی مریم بدهکاریم... این مادر خانم ما، برای این که دخترش جلوی خانواده ی شوهرش کم نیاورد. جهیزیه ای آن چنانی برایش تهیه دید که تا دنیا دنیاست از عهده ی پرداخت بدهی اش بر نمی آییم!...» و نگاه خیره و شماتت آلودش را به مادرش دوخت.

جایی از سرم تیر می کشید. خواستم چیزی بگویم؛ اما انگار حرفی برای گفتن نبود. مریم سرانجام طاقت نیاورد، سرش را گرفت بالا و ا لحن حق به جانب گفت:« خب چرا منت می گذاری؟ می خواستی تنها برادر ما نباشی! ما که پدر نداشتیم... دلمان خوش بود تو جای پدرمان هستی... نمی دانستیم برای برادری کردن بادی از زنت اجازه بگیری!... همه ی مردم برای دخترهاشان جهاز تهیه می بینند! تو ندیدی مشکل ما چیست؟ اگر زنت برایت ارزش قایل می شد و جهاز می آورد، نمی گفتی مادر برای اینکه کم نیاورد جهیزیه ی آبرومندانه ای برای دخترش تدارک دید!... نمی گفتی...»

«کافیه دیگه!...»

این صدای فریاد من بود که معلوم نبود چطور از سد بغض گذشته و خودش را خلاص کرده بود. نگاه کینه توزانه ای به تک تکشان انداختم. حالم از دیدن همه شان به هم می خورد! از همه ی آنان که به نوعی از من طلبکار بودند و می خواستند در هر شرایطی مرا زیر پاهایشان له کنند! بدم آمده بود. نگاهم افتاد به نگاه مغموم و شرمنده ی حامد. از اینکه نمی توانستم در حضور مادر و خواهر هایش چیزی به او بگویم و آتش درونم را فرو بنشانم، عصبانی بودم. لبهایم را با حرص بر

هم فشردم و بی آن که آن همه ناراحتی و غیظ و خشم را شکل فریادهای بلند و به هم پیوسته بر سرش خالی کنم، با شانه هایی افتاده و سری سنگین و آویزان به سوی اتاق خواب رفتم. پیش از بستن در او را دیدم که با نگاهی ندامت زده و خواهش آلودم از لای در نگاهم می کند! چطور می توانستم او را در کنار خودم توی یک اتاق ببینم؟ نه... بعدی بود بتوانم حتی یک لحظه وجودش را در نزدیکی خودم تحمل کنم! لب باز کرد چیزی بگوید. خواهشی، التماسی، تمنایی! مهم نبود چی، در را با غضب بستم و کلید را در قفل چرخاندم. آن نگاه یخی و تمنا آمیز را آن سوی در بر جا گذاشتم و خودم را در آن اتاقک تاریک و محقر محبوس ساختم. دلم گریه می خوایت؛ سیل اشکی که آن همه غم و بغش و ناراحتی را از درون سینه ام بزداید و با خودش ببرد! رفتم کنار پنجره. این نخستین قهری بود که پس از ازدواج میان من و او دیوار فاصله انداخته و دلهایمان را نسبت به هم سرد و منقبض ساخته بود! ستاره ها می درخشیدند. یاس کنج دیوار گل کرده بود. چند شب پره دور لامپ وسط حیاط می تابیدند! صدای شکستن و ضجه ای دردمندانه ای برخواسته بود! اشتباه نمی کردم، قلبم بود که ترک برداشته بود و از شدت زخم خوردگی می سوخت!

«تقصیر خودت است! به او راه ندادی، او هم در خانه بند نمی شود! حالا دیگر شبها مست به خانه بر می گردد! ببین آوازش را هم انداخته روی سرش!»

حامد پیچ و تاب خوران از وسط حیاط گذاشت و رفت لب حوض. یک مشت آب ریخت روی صورتش و بعد سر خود را رو به آسمان بلند کرد. به نظر می رسید چشمانش سرخ و پر آب شده اند! طوری به شیشه ی فشار می آوردم که انگار دلم می خواست آن را بشکنم و همه ی خرده های شکسته شده اش را در بدن او فرو کنم. دوباره صدای زمخت و خشونت آمیزی که رنگ و بوی ملامت و سرزنش می داد در گوشهایم پیچید:« هی رفتی توی اتاق و در را به رویش قفل کرد! خب دلش آب شد! هر مرد تازه دامادی دلش می خواهد شبها در کنار زنش بخوابد؛ ولی تو هی ادا و اطوار در آورد! حالا بخور! شوهرت مست کرده! تا به حال لب به هیچ زهرماری نزده بود! از صدقه ی سر تو...»

حامد بلند شد و افتان و خیزان آمد به سمت پله ها. حالا همان صدا داشت با آهنگ شدید تری زیر گوش من می گفت:«دست از این بازی ها بردار....الان که آمد هیچ به رویش نیار... دستش را بگیر و ببر توی اتاق! قدری با دلش غمگساری کن تا بلکه باز هم به طرف تو کشیده شود!»

بیچاره من! انگار نه تنها من،بلکه همه ی زنهای عالم در چنین موقعیت های مشابهی هیچ چاره ای به جیز این همه خقت و خواری نداشتند!

حامد از در آمد تو. بوی تند مشروب در خناه ولو شد! یک قدم به جلو می آمد و یک قدم به عقب می رفت!

«حامد جان آمدی؟ زنت مثل مرغ سر کنده بال بال می زد! نگرانت بود! بهش گفتم رفتی سراغ یکی از دوستانت که طلبی از او داشتی و ممکن است دیر بیایی!»

کار خودش را کرد. یعنی من نباید چیزی به او می گفتم. یعنی باید خودم را می زدم به خریت و نفهمی و بوی گند و بد مشروب را نادیده می گرفتم و با تجاهل خود میدان را برای او باز نگه می

داشتم! من که دلم نمی خواست تا این حد ابله و احمق جلوه کنم! اگر مشاعر حامد در آن لحظه خوب کار می کرد، می دانست من زن خرفت و نادانی نیتم و مادرش بی جهت سعی می کند مرا جاهل و کودن جلوه دهد! حامد، سکندی خوران، ودش را به من رساند. مادر شوهرم سلقمه ای به من زد و چشم و ابرویی تکان داد و آهسته زیر لب گفت:«مبادا چیزی به رویش باوری! خودش می فهمد که کار غلطی کرده و سر می اندازد پایین!»

خانه شوهر هفت من خمره ی زردآب دارد، عروس باید تحمل کند و نطقش در نیاید! حالا اگر این ننه مرده ی یتیم چی کارت کرده که چند روزه به خونش تشنه ای! الحمدالله ارث بابا که بهت نرسیده بگوییم حامد بالا کشیده، پس...»

«مادر جان، به خاطر خدا این قدر نیش و کنایه نزنید!... این مشکل خودمان است، خودمان هم یک جور حلش می کنیم.»

مادر راست می گفت. من خیلی حساس و اشکو نبودم، حالا هم نزدیک بود باز هم بغض راه صدایم را بگیرد. مادر شوهرم با چشمانی گشاد شده و غرق در حیرت دستش را جلوی دهانش را مشت کرد و رو به سوسن، دختر بزرگش، و مریم، دختر وسطی، گفت:«دد!... تماشا کنید شما را به خدا!... دختره حیا رو خورده و آبرو رو قی کرده! نمی گوید این زنیکه پدر سوخته مادر شوهر است و نباید به او دهان کجی کرد!... همچین مشکل خودمان، مشکل خودمان می کند که یعنی فضولی اش به شما نیامده!»

یادم نمی آمد به او دهان کجی کرده باشم!معلوم نبود چرا وسط این هیر و ویر می خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد؟! راست گفته بودم، به کسی ربط نداشت که من و حامد سر چه چیزی با هم بحث می کنیم. به حامد که در کنار طاقچه نشسته و نگاهش بی هیچ قید و بندی به نقطه ی نامعلوم خیره مانده بود نگاهی انداختم و نفسم را با حرص بیرون دمیدم. سوسن با لحنی ملامت آمیز خطاب به من گفت:« مادر قلبش ناراحت است! این قدر شما دو تا سر به سرش نگذارید! خب به ما هم بگویید دعوایتان سر چیست؟ شاید بتوانیم کمکتان کنیم!»

از قضاوت غیر منصفانه آن دو لجم گرفته بود! از این که فقط بلد بودند محض لجاجت با من، چشم و گوش بسته از مادر و برادرشان طرفداری کنند! نگاهی استیصال آمیز به حامد انداختم. انتظار داشتم به جای آن همه کله شق بازی و ادامه ی آن سکوت لعنتی لب باز کند و نزد خواهران مشفق و مادر کاسه داغ تر از آش خود به خطایی که کرده بود اعتراف کند و به ان ها بفهماند که بی خود و بی جهت نیست که چند روز متوالی تیر خشم و غضبم را به روی او کشیده ام و صلح نمی کنم!اما او لب فرو بسته بود!به نظر می رسید که همه دست به یکی کرده اند که حرص مرا در آورند! اعصابم را به هم بریزند! احساسات مرا جریحه دار کنند! آن قدر سکوت کرد و سخن نگفت تا رشته ی سخن افتاد به دست مادرش:« همه اش تقصیر خودت است! بلد نیستی شوهر داری کنی... هیچ حالیت نیست مردها برای خوشان غرور دارند!دلشان نمی خواهد تا تقی به توقی خورد زنهایشان، جلوی این و آن، برایشان خط و نشان بکشند! سکه ی یک پولش کنند! شخصیتش را هپلی هپو کنند!...»

با لحنی معترض گفتم:«من کی باریش خط و نشان کشید؟! شما که از چیزی خبر ندارید!... نمی خواستم بگویم؛ ولی حالا که مجبورم می کنید می گویم. آقا حامد رفته از حساب مشترکمان

نصف بیشتر پولهایی که قرار بود روی هم جمع شونئ و ما را صاحب خانه کنند، برداشته و معلوم هم نیست با آن چه کار کرده است!؟»

کسی متعجب و شگفت زده نشان نمی داد! نمی دانم آیا توقه من نا به جا بود که انتظار داشتم پس از شنیدن این خبر مادر و دخترها نگاه ناباورانه و هاج و واجی به هم بیندازند و بعد رگبار ملامت و توبخشان را متوجه حامد شازند و او را، به خاطر این عمل قبیح، به شدت تمام سرزنش کنند؟ عجیب بود که هیچ کدامشان اظهار نظری نکردند و در همان حالت بی اعتنایی خود باقی ماندند. و عجیب تر این که، حامد این بار قفل سکوتش را شسکت و با لحنی شرم آگین گفت:« من به آن پولها احتیاج داشتم!»

از این که سرانجام به حرف آمده بود خوشحال شدم و برای اینکه فرصت گرتفن اعترافات بیشتر از او از دست ندهم، به سرعت پرسیدم:«چه احتیاجی داشی؟»

او که نگاهش را از من دزدیده بود، با صدایی بم و خفه گفت:« بدهکار بودم!»

تقریبا جیغ کشیدم:«بدهکار بودی!! تو که بدهکاری نداشت؟ سر در نمی آورم، پس چرا من خبر ندارم؟»

یک لحظه سکوت برقرار گردید و در زیر سایه ی سنگینش سرها به زیر افکنده و لبها به هم دوخته شد. حامد سایه ی آن سکوت بی وقف را از سر خود پراند و در حالی که تک تک چهره های مظلوم نما و سر به زیر را از نظر می گذراند، با صدای گفت:«پس چرا توضیح نمی دهید؟ چرا به او نمی گویید برای چی بدهکارم؟!»

کسی چیزی نگفت! حتی بعید به نظر می رسید هیچ یک از آنان راحت نفس می کشد! من که گیج تر و سرگشته تر شده بودم، با تحکم گفت:«خودت بگو! تو پولها را برداشتی و خودت هم باید توضیح بدهی!»

نگاه کوتاهی به من انداخت. رنگ چهره اش تیره تر شده بود و از نگاهش خشم و ناراحتی می بارید.«هنوز بابت عروسی مریم بدهکاریم... این مادر خانم ما، برای این که دخترش جلوی خانواده ی شوهرش کم نیاورد. جهیزیه ای آن چنانی برایش تهیه دید که تا دنیا دنیاست از عهده ی پرداخت بدهی اش بر نمی آییم!...» و نگاه خیره و شماتت آلودش را به مادرش دوخت.

جایی از سرم تیر می کشید. خواستم چیزی بگویم؛ اما انگار حرفی برای گفتن نبود. مریم سرانجام طاقت نیاورد، سرش را گرفت بالا و ا لحن حق به جانب گفت:« خب چرا منت می گذاری؟ می خواستی تنها برادر ما نباشی! ما که پدر نداشتیم... دلمان خوش بود تو جای پدرمان هستی... نمی دانستیم برای برادری کردن بادی از زنت اجازه بگیری!... همه ی مردم برای دخترهاشان جهاز تهیه می بینند! تو ندیدی مشکل ما چیست؟ اگر زنت برایت ارزش قایل می شد و جهاز می آورد، نمی گفتی مادر برای اینکه کم نیاورد جهیزیه ی آبرومندانه ای برای دخترش تدارک دید!... نمی گفتی...»

«کافیه دیگه!...»

این صدای فریاد من بود که معلوم نبود چطور از سد بغض گذشته و خودش را خلاص کرده بود. نگاه کینه توزانه ای به تک تکشان انداختم. حالم از دیدن همه شان به هم می خورد! از همه ی آنان که به نوعی از من طلبکار بودند و می خواستند در هر شرایطی مرا زیر پاهایشان له کنند! بدم آمده بود. نگاهم افتاد به نگاه مغموم و شرمنده ی حامد. از اینکه نمی توانستم در حضور مادر و خواهر هایش چیزی به او بگویم و آتش درونم را فرو بنشانم، عصبانی بودم. لبهایم را با حرص بر هم فشردم و بی آن که آن همه ناراحتی و غیظ و خشم را شکل فریادهای بلند و به هم پیوسته بر سرش خالی کنم، با شانه هایی افتاده و سری سنگین و آویزان به سوی اتاق خواب رفتم. پیش از بستن در او را دیدم که با نگاهی ندامت زده و خواهش آلودم از لای در نگاهم می کند! چطور می توانستم او را در کنار خودم توی یک اتاق ببینم؟ نه... بعدی بود بتوانم حتی یک لحظه وجودش را در نزدیکی خودم تحمل کنم! لب باز کرد چیزی بگوید. خواهشی، التماسی، تمنایی! مهم نبود چی، در را با غضب بستم و کلید را در قفل چرخاندم. آن نگاه یخی و تمنا آمیز را آن سوی در بر جا گذاشتم و خودم را در آن اتاقک تاریک و محقر محبوس ساختم. دلم گریه می خوایت؛ سیل اشکی که آن همه غم و بغش و ناراحتی را از درون سینه ام بزداید و با خودش ببرد! رفتم کنار پنجره. این نخستین قهری بود که پس از ازدواج میان من و او دیوار فاصله انداخته و دلهایمان را نسبت به هم سرد و منقبض ساخته بود! ستاره ها می درخشیدند. یاس کنج دیوار گل کرده بود. چند شب پره دور لامپ وسط حیاط می تابیدند! صدای شکستن و ضجه ای دردمندانه ای برخواسته بود! اشتباه نمی کردم، قلبم بود که ترک برداشته بود و از شدت زخم خوردگی می سوخت!

«تقصیر خودت است! به او راه ندادی، او هم در خانه بند نمی شود! حالا دیگر شبها مست به خانه بر می گردد! ببین آوازش را هم انداخته روی سرش!»

حامد پیچ و تاب خوران از وسط حیاط گذاشت و رفت لب حوض. یک مشت آب ریخت روی صورتش و بعد سر خود را رو به آسمان بلند کرد. به نظر می رسید چشمانش سرخ و پر آب شده اند! طوری به شیشه ی فشار می آوردم که انگار دلم می خواست آن را بشکنم و همه ی خرده های شکسته شده اش را در بدن او فرو کنم. دوباره صدای زمخت و خشونت آمیزی که رنگ و بوی ملامت و سرزنش می داد در گوشهایم پیچید:« هی رفتی توی اتاق و در را به رویش قفل کرد! خب دلش آب شد! هر مرد تازه دامادی دلش می خواهد شبها در کنار زنش بخوابد؛ ولی تو هی ادا و اطوار در آورد! حالا بخور! شوهرت مست کرده! تا به حال لب به هیچ زهرماری نزده بود! از صدقه ی سر تو...»

حامد بلند شد و افتان و خیزان آمد به سمت پله ها. حالا همان صدا داشت با آهنگ شدید تری زیر گوش من می گفت:«دست از این بازی ها بردار....الان که آمد هیچ به رویش نیار... دستش را بگیر و ببر توی اتاق! قدری با دلش غمگساری کن تا بلکه باز هم به طرف تو کشیده شود!»

بیچاره من! انگار نه تنها من،بلکه همه ی زنهای عالم در چنین موقعیت های مشابهی هیچ چاره ای به جیز این همه خقت و خواری نداشتند!

حامد از در آمد تو. بوی تند مشروب در خناه ولو شد! یک قدم به جلو می آمد و یک قدم به عقب می رفت!

«حامد جان آمدی؟ زنت مثل مرغ سر کنده بال بال می زد! نگرانت بود! بهش گفتم رفتی سراغ یکی از دوستانت که طلبی از او داشتی و ممکن است دیر بیایی!»

کار خودش را کرد. یعنی من نباید چیزی به او می گفتم. یعنی باید خودم را می زدم به خریت و نفهمی و بوی گند و بد مشروب را نادیده می گرفتم و با تجاهل خود میدان را برای او باز نگه می داشتم! من که دلم نمی خواست تا این حد ابله و احمق جلوه کنم! اگر مشاعر حامد در آن لحظه خوب کار می کرد، می دانست من زن خرفت و نادانی نیتم و مادرش بی جهت سعی می کند مرا جاهل و کودن جلوه دهد! حامد، سکندی خوران، ودش را به من رساند. مادر شوهرم سلقمه ای به من زد و چشم و ابرویی تکان داد و آهسته زیر لب گفت:«مبادا چیزی به رویش باوری! خودش می فهمد که کار غلطی کرده و سر می اندازد پایین!»

شوهر محترم شما چند روزی است که صبح ها دیر به سر کار می آید! مگر شما صبح ها با هم از خواب بیدار نمی شوید؟!"

آتش شرم از گونه هایم زبانه می کشید. لبخندی استهزا آمیز بر لبانش نقش بسته بود. " یا از روی عشق و علاقه دلت نمی آید شوهرت را از خواب ناز صبح بیدار کنی؟!"

دندانم را به گوشه ی لبم فشردم. فکر کردم، این مرد گستاخ چطور به خودش اجازه می دهد تا این حد وارد زندگی خصوصی دیگران شود؟جای هیچ گونه سرکشی و عناد و خصومت نبود؛تنها راه نجات زندگی ام این بود که مستقل شویم و برای خانه دار شدن نیازی مبرم به تسهیلاتی داشتیم که کارخانه می توانست در اختیار ما قرار دهد.

"از فردا به موقع سرکارش حاضر می شود !من از این بابت از شما عذر خواهی می کنم !"

انگار به نظرش خیلی عجیب آمده بود که من ، بی آنکه پاسخی تند و صریح به او بدهم، لب به پوزش گشوده ام؛ چون با نگاهی وق زده به صورتم زل زده بود! باید هر چه زودتر می رفتم سر اصل مطلب. هیچ حوصله نداشتم این گونه خودم را در معرض دید او قرار دهم و مثل ماست بر زمین بچسبم.پس از نفسی عمیق و تمرکز فکری کوتاه، آرام و شمرده گفتم:"من احتیاج به یک وام فوری دارم آقای هوشمند!"

از اینکه بی مقدمه این طوری رفته بودم سر اصل مطلب شگفت زده بود. گفت :"وام فوری؟!م م م ؟! برای چی؟!"

امیدوار بودم نپرسد برای چی ؛ چرا که هیچ دلم نمی خواست او علتش را بداند ولی با اینهمه مجبور بودم توضیح بدهم:"برای خرید یک خانه!من و حامد تصمیم گرفته ایم صاحب خانه شویم و استقلال پیدا کنیم ... اما هیچ پس اندازی نداریم ... خواستم از شما تقاضا کنم که..."

همان طور که با بی اعتنایی توی صندلی اش لمیده بود و با نگاهی به رنگ تمسخر و تحقیر گستاخانه بر اندازم می کرد به میان کلامم پرید:"ببینم قسمت خانه این روز ها با افت محسوسی پایین کشیده شده؟"

نمی دانستم منظورش از طرح چنین پرسش بی موردی چیست. وقتی گفتم نمی دانم، لبخند کریهی که بر لب داشت به قهقهه ای تهوع آور مبدل شد.با آن قهقهه روح مرا به قدری سرگشته

و معذب ساخته بود که دلم می خواست آن دختر شیک را با تمام لوازم گرانبهایش بر سرش آوار کنم.در میان خنده هایش، بریده بریده گفت:" فکر... نمی کردم تا... این قدر ساده لوحانه ...چنین تقاضایی از ...من بکنی! بیشترین وامی که در اختیار کارکنان خود می گذاریم... برابر است با سه برابر حقوق ماهیانه اش ... در حالی که قیمت خرید یک خانه خیلی بیشتر از اینهاست و ما ... نمی توانیم چنین لطفی در حق کسی بکنیم!"

احساس نفس تنگی می کردم! چطور خودم را تا این حد مضحکه ی این مرد کرده بودم چند لحظه بعد صدای در هم شکسته ای به گوشم رسید که باورم نشد از دهان من خارج شده باشد:"حتی برای منشی مخصوص خودتان هم هیچ استثنایی قائل نمی شوید؟!"

حقّم بود!باید آن چهرۀ خندان و نگاه تمسخر آمیز را می دیدم و دم نمی زدم!تا من باشم این همه حماقت به خرج ندهم!

"آره،منشی مخصوص!گمان نمی کنم منشی مخصوص داشته باشم!به نظرم باید دنبال کس دیگری بگردم که بتواند از عهدۀ وظایف آن بربیاید!"

کوهی از نمک بر زخمهای قلبم پاشیده شدو همه را به یکباره به سوزش انداخت،"چرا؟!قصوری از من سرزده؟من که از جان و دل مایه می گذارم،پس..."

"ولی نمی توانی مرا در سفرها همراهی کنی!خود شما سه روز پیش به هنگام سفر من به سمنان این را با قاطعیت به من گفتی...درست است؟"

forums.Pichak.net

همین طور بود!من به او گفته بودم که پس از این برای هیچ مأموریتی به همراهی من امیدوار نباشد!ولی نه!دیگر مهم نبود!حالا وضعیّت فرق کرده!اگر لازم باشد هر مأموریت ویژه ای را با جان و دلم می پذیرم و حاضرم قبول کنم که در کنار موجود منحوس او از شهری به شهر دیگر بروم!ما باید خانه دار شویم!هیچ راه دیگری به جز مسالمت با او نیست!به همین دلیل هم،اگر چه غرورم زیر پاهای عجز و درماندگی در هم کوبیده

شده بود،با صراحت کلام تمام گفتم:"حرفهایم را پس می گیرم!بعد از این حاضرم شما را در تمام مأموریتها و سفر ها همراهی کنم!"

نی نی سیاه چشمانش چسبید به پلک بالایی!سفیدی چشمانش نزدیک بود بترکد!حق داشت تا این حد شگفت زده شود.می دانستم حرفهای عجیبی زده بودم.در دل خدا خدا می کردم که تصمیم درستی گرفته و شتاب زده عمل نکرده باشم!

"تو مطمئنی که نمی خواهی در این مورد بیشتر فکر کنی و نظر شوهرت را هم بپرسی!؟"

گوشهٔ چشمی نگاهم میکرد.نباید مرا در تردید می انداخت.تصمیم من قاطع و صریح بود."نه!حالا می خواهم بدانم چه تسهیلاتی در اختیار من قرار خواهد گرفت!"

forums.Pichak.net

چهره اش متبسم بود و در نگاهش برقی خاص جرقه می زد!با لحنی تفرعن آمیز گفت:"من می توانم خانه ای بزرگ در بهترین جا برای شما بخرم که فقط ماهیانه اقساط آن را بپردازید...البته با اقساط خوب و مناسب در حدود نصف حقوق ماهیانهٔ تو!چطور است!"

بهتر از این نمی شد!اوه!نمی دانستم این همه سخاوت و کرامت را چطور پاسخگو باشم."متشکرم این لطفتان را هرگز فراموش نمی کنم!"

آذرخشی عجیب و ناشناخته شب چشمانش را برای لحظه ای روشن کرد و برق انداخت.قلبم گرمب گرمبی به راه انداخته و نزدیک بود از فشار آن همه هیجان سرم به دوران بیفتد.عاقبت گفت،همان چیزی را که من انتظار شنیدنش را می کشیدم:"به این شرط که بعد از این خوش اخلاق تر و مهربان تر رفتار کنی و در همهٔ سفرها با من همراه شوی!"

نمی دانستم آیا باید بی معطلی این شرط را می پذیرفتم و یا وقت بیشتری برای تفکر و اندیشیدن از او می گرفتم؟نادانی به خرج دادم و عجولانه گفتم:"قبول!"

حالا سرنیزهٔ نگاه مفتونش داشت از جداره های نفوذ ناپذیر وجودم عبور می کرد و خودش را به قلبم می رساند.سایهٔ لبخندی مرموز بر لبانش افتاده بود!ترسیدم از هول بمیرم."و یک تقاضای دیگر..."

forums.Pichak.net

گرمب گرمب قلبم به اوج خودش رسید.

"اینکه آن گردنبند را از من پس بگیری و برای همیشه بر گردنت آویزان کنی!"

مات و مبهوت که نگاهش کردم،آن گردنبند با ارزش را از توی جیبش بیرون کشید.دستم بی اختیار به قلبم چسبید!گویی می خواستم آن قلب بی حیا را طوری توی سینه ام بکوبانم که برای همیشه از تپش بیفتد!او ازپشت میزش بلند شد و آمد به سوی من!کوشیدم آب دهانم را قورت بدهم.گلویم خشکیده بود!در برابر من ایستاد نگاه من با هول و هراس آمیخته بود و بی پروایی در نگاه او موج می انداخت.گردنبند را دربرابر چشمانم از میان دو انگشتش آویخت!آب دهان نبود.گلویم گویی ترک بر می داشت.

"اجازه می دهی؟"

چه وقیح و گستاخ!حالا دیگر از من اجازه می خواست!ترجیح می دادم بدون کسب اجازه این کاررا بکند،نه اینکه از من بخواهد برای چنین عمل زننده ای به او اجازه بدهم!چه شاد و حیله گرانه داشت بندهای تعهد اخلاقی مرا از دست و پاهایم می گشود!شایداگر می مردم بهتر از این بود که چشمانم را روی هم بگذار و اجازه دهم که او یکبار دیگر،با لمس تمام گردنم،آن گردنبند لعنتی را که به نوعی طوق بندگی من محسوب می شد،دور گردنم حلقه بزند.نفسهای

forums.Pichak.net

داغ و ملتهبش که به پوست گردنم می خورد،احساسات داغ و جنون آمیزی را در نهادم بیدار می ساخت.برانگیخته شدن اینگونه تمایلات قبیح و مکروه هیچ به صلاح من نبود و ناگهان احساس کردم آهنی گداخته پشت گردنم را می سوزاند...سعی نکردم چشمانم را باز کنم!چه سوزش داغ ووحشیانه ای داشت از همان نقطه به سراسر بدنم سرایت می کرد!باید جلوی این تزریق مسموم و ننگین را می گرفتم،ولی انگار از توانم بیرون بود!چه راحت و بی دردسر خودم را به او باخته بودم!برگشتم تا نگاهی تند و تیز به او بیندازم و حالی اش کنم از این عمل سبکسرانه و پلیدش تا چه اندازه خشمگین و عصبی ام؛اما همهٔ تعصب و عصیان زدگی ام در نگاه شوریده و یاغی و شیفتهٔ او گم شد!طوری نگاهم می کرد انگار من عریان و بی هیچ پوششی در برابرش ایستاده ام!از آن همه التهاب و انقلابی که برق شهوت را در ته چشمانش پرنورتر می ساخت،به تحیّر افتادم!دیگر قادر نبودم با آن صلابت در هم کوبیده شده بایستم و خودم را به دست نگاه هرزه و ناپاکش بسپارم...برای نخستین بار در عمرم از عجزو ناتوانی خودم بیزار شدم،از اینکه نتوانستم حقش رادر کف دستش بگذارم نالیدم و با خرناسه ای بلند احتقانی که نزدیک بود گلویم را در هم بپیچاند در خودم کشتم.او در زیر پرتو نگاه شهوت آمیزش،هنوز به تماشایم ایستاده بود که من دویدم به سوی در!چیزی بر روی سینه ام تلوتلو می خورد،به گردنم سنگینی می کرد و سرم را به زیر می کشید!در را بی صدا پشت سر خودم بستم.دلم شیون دردناکی سر داده بود!با حرصی به تنگ آمده،آن طوق بندگی و بردگی را توی دستم مشت کردم و دندانهایم را برهم ساییدم!

فصل 44

از حامد خواستم در رفتارش تجدید نظر کند.او را صبحها با داد و قال از خواب بیدار می کردم که با هم برای رفتن به کارخانه آماده شویم!امّا عادت به میگساری و تا دیروقت بیرون از خانه گذراندن رفته رفته شکلی استمراری و کهنه و زشت را به خود می گرفت و گویی قادر نبود آن را کنار بگذارد و مثل سابق شود! این تغییر رفتار و دگرگون شدن منفی سمت و سوی زندگی ما به قدری تند و شتاب زده صورت گرفته بود که فرصت نیافته بودم به هیچ مبارزه و تلاشی دست بزنم!چطور می توانستم باور کنم حامد سر به زیر و خجالتی من پس از این هر نیمه شب مست و مدهوش به خانه برمی گردد و صبحها،بی آنکه بتواند چشمان آغشته به خوابش را از هم بگشاید،از سرویس کارخانه جا می ماند! همه چیز بسیار هول هولکی و با تعجیل پیش می رفت و هیچ فرصتی برای واکنش باقی نمی گذاشت.

"حامد،خوب گوش کن!من امشب باید با پروازی بروم اهواز!سفر ما یک روزه است!فردا شب توی خانه خواهم بود!فقط سعی کن به حرفهایی که زدم خوب فکر کنی و به مادرت بگویی که..."

"بس کن تو را به خدا ریحان!اصلاً به مادرم چه که ما می خواهیم صاحب خانه شویم!"

"خب،به هر حال او باید در جریان قرار بگیرد!وقتی من نباشم شماها بهتر باهم کنار می آیید!"

"حالا این آقای هوشمند حرفهایش حساب و کتاب دارد یا نه؟کی حاضر می شود خانه اش را از دم قسط بفروشد؟"

"نمی دانم!این مهم نیست!او پیدا می کند...فقط خواهش می کنم بنشین و همهٔ بدهکاری ات را جمع ببند...باید فکری هم به حال آنها بکنیم!"

forums.Pichak.net

"اوه،تو چقدر خوبی!فرشتهٔ نجات من!باشد،تا تو برگردی حساب بدهکاریهایم را جمع می بندم و وقتی آمدی می دهم به دستت!حالا بگو ببینم از اهواز برای شوهرت چه کادو می آوری؟"

"چه هوای دم کرده و خفه ای!؟و شیشهٔ تاکسی را کشید پایین.

رانندهٔ پیر از توی آینه نگاهش کرد و گفت:"امسال هوا خیلی خوب و خنک است،پارسال همین موقع مردم بدون کولر نمی توانستند توی خانه هایشان دوام بیاورند!"

او،همانطور که منظرهٔ رود کارون را در چراغانی شب از نظر می گذراند گفت:"خوش به حال اهوازیها!همیشهٔ خدا گرمشان است و با سردی و رخوت حس بیگانه ای دارند!"

در آن لحظه داشتیم از روی پل کارون می گذشتیم اوبرگشت و نگاهی عمیق و معنی دار به چهره ام انداخت.خودم را جمع و جور کردم و به کنج صندلی کشیدم.راننده گفت:"به سلامتی تازه عروس و داماد هستید و آمده اید ماه عسل؟"

forums.Pichak.net

این پرسش موی تنم را سیخ کرد و لبخندی تمسخر آمیز را بر لب او نشاند."نه پدر جان!کاش برای ماه عسل آمده بودیم!"و باز هم برگشت و یکی از همان نگاهها را به جانِ من انداخت.

سعی کردم نشنیده بگیرم و خود را بی اعتنا نشان دهم.راننده مکثی کرد،به سمت چپ پیچید ،از چراغ قرمز رد شد،باز به سمت چپ پیچید و بعد پرسید:"پس گفتید برای ماه عسل نیامدید؟"

دلم می خواست بر سرش فریاد بکشم و بگویم اصلاً اینها به تو چه مربوط پیرمرد!؟تو رانندگی ات را بکن!امّا نگفتم!لبهایم را با چسب احتیاط به هم چسبانده بودم...این حرفها به مذاق رئیسم خوش آمده بود!من قول داده بودم خوش اخلاق و مهربان باشم!او دستش را بر روی پشتی صندلی من انداخت.برای لحظه ای از تماس دستش به پشت گردنم گُر گرفتم و حرارت بدنم بالا رفت.برای اینکه مانع از این برخورد ناخوشایند شوم،به ناگزیر از حالت تکیه به صندلی خارج شدم.

"ما برای مذاکره با یکی دو شرکت به این شهر آمده ایم...گمان می کنم لازم نیست برای دریافت کرایۀ بیشتر این همه دور شهر تابمان بدهی!من چندبار دیگر هم به این هتل رفته ام و می دانم که مسیرش این قدرها هم طولانی و پرپیچ و تاب نبود!"

خندۀ زننده ای لبهای کبود پیرمرد را از هم گشود.مشخص بود یکه خورده و برای حفظ ظاهر به آن خنده متوسل شده است."مسیرها تند و تند عوض می شوند!بعضی خیابانها را می بندند،بعضی ها را یک طرفه می کنند،بعضی راهها را عبور ممنوع..."

forums.Pichak.net

او نگذاشت پیرمرد به دروغهای مصلحت آمیز خود ادامه بدهد."من حاضرم چند برابر کرایهٔ معمول را به شما بدهم؛اما شما ما را هرچه سریعتر به هتل برسانید،چون خانم خسته هستند و من هیچ دوست ندارم با گردش بیخودی در شهر کسالت روحی اش بیشتر شود!"

باز قلبم درون سینه با تپشی وحشیانه کوبیدن آغاز کرد.نگاه سنگینش به نیمرخ من بود!سعی می کردم نگاهم به نگاهش نیفتد،چرا که هیچ دلم نمی خواست متوجه آشفتگی و انقلاب درونی ام شود.پیرمرد پا را بر پدال گاز بیشتر فشار داد و با گفتن "چشم!"از همهٔ خیابانهایی که می گفت یکطرفه شده اند گذشت و خیابانهای عبور ممنوع کذایی را هم زیر چرخ لاستیکهایش له کرد!دو سه دقیقهٔ بعد ما در مقابل هتل یاد شده بودیم.

اتاقهای ما همجوار بود.وقتی به هم شب به خیر می گفتیم،با نگاهی سوزنده و نافذ رو به من گفت:"من گاهی وقتها توی خواب راه می روم؛یعنی خواب گردی دارم...پس دقت کن در اتاقت قفل باشد و هر چیزی هم که به نظرت می رسد پشت آن بگذار!محض احتیاط بد نیست!"

خودش پوزخند زد و من که انگار درون آتش پر لهیبی دست و پا می زدم،با لحنی ملتهب گفتم:"از گوشزدی که کردید ممنونم!پس لازم شد حواسم را خوب جمع کنم!"

forums.Pichak.net

او کلید اتاق را به سویم گرفت.من دیگر نگاهش نمی کردم.طاقت و تاب دیدن آن همه شور و هیجان را که ته چشمانش کپه شده بود در خود نمی دیدم.دستم را برای گرفتن کلید بردم جلو.لحظه ای دستش را پس کشید.حرصم گرفت.نفسم داشت خودش را به در و دیوار قلبم می کوبید؛اما راهی برای خروج پیدا نمی کرد.نگاهی تند و تکان دهنده به سویش انداختم.از زیر چشمی نگاهم می کرد؛گویی از نی نی چشمانش شعله های سرکش ناشناخته ای زبانه می کشید.گفتم:"طوری با من رفتار می کنید انگار من بچه ام...کلید را به من بدهید لطفاً!"

امیدوار بودم صدای کوبش نعره مانند قلبم را نشنود.گفت:"تو مثل تخم مرغی می مانی که یک ساعت توی آبجوش پخته شده باشد.سفت و سختی!چرا؟"

سرم را به طرف دیگری چرخاندم و با لج گفتم:"ببخشید که نمی توانم برای شما مثل تخم مرغ عسلی باشم!"

کلید را به طرفم گرفت.با اکراه نگاهش کردم.در نگاهش ستاره های خواهش و عجز توأماً سوسو می زد!جای درنگ و تردید نبود.باید هرچه سریعتر از برابر او می گریختم و خودم را به قفس اتاقم می رساندم.با شتاب کلید به در انداختم و خداخدا می کردم هیچ عمل غیر معقولانه ای از او سر نزند!از فکر اینکه به زور خودش را توی اتاق من بیندازد موی تنم سیخ می ایستاد.پیش از آنکه بخواهم شتابان در را ببندم،یک بار دیگر نگاهم با نگاه شیفته و بی قرارش تلاقی کرد!لبان نیمه بازش از قصه های دور و دراز عشقی عمیق و آتشین و ناگفته مانده حکایت داشت!پیش از آنکه از تأثیر آن نگاه نافذ و گیرا افکارم دستخوش تغییراتی نامطبوع شود،در را بستم و هول و دستپاچه کلید را در قفل چرخاندم.بی امان نفس نفس می زدم؛انگار از ترس گرفتار شدن در چنگال حیوانی خطرناک راهی دراز و طویل را توی جنگل دویده بودم.عرق سرد روی پیشانی ام را با گوشهٔ آستینم پاک کردم و نگاه پر هراسم را توی اتاق به گردش درآوردم.چشمم افتاد به میز عسلی،دویدم به سویش و آن را کشان کشان تا پشت در بر روی زمین سراندم!هنوز تند تند نفس می کشیدم و به حالت طبیعی خودم برنگشته بودم که تلفن اتاق به صدا درآمد!در سکوت

نفسگیر اتاق آن صدا،همچون نفیر مرگ،تمام تنم را لرزاند.با جهشی سریع خودم را به میز تلفن رساندم.هیچ حدسی نمی زدم و هیچ فکری نداشتم.صدای نفسهای نا منظمی توی گوشی پیچید:"الو!"

صدایم با موج اضطراب و تشویش در آمیخته بود!صدای آرام و پرطنین او توی گوشهایم زنگ انداخت:"مرا ببخش ریحان!قصد ناراحت کردن تو را نداشتم!خواستم بگویم تخم مرغ عسلی یا سفت،فرقی نمی کند تو همین هستی و هیچ کس نمی تواند تو را عوض کند...هر طور که دوست داری باش.جنون مرا هم بر من ببخش!حالا بدون هیچ دغدغه ای راحت و بی خیال چشمان زیبایت را روی هم بگذار!"

چیزی نتوانستم بگویم.دوباره صدای نفسهای تند و نامنظمش توی گوشی رفت و برگشت.احساس کردم می خواهم به گریه بیفتم!با این فکر گوشی را محکم بر روی دستگاه کوبیدم.قلبم چنان وحشیانه می تپید که انگار می خواست قفسهٔ سینه ام را بشکافد و بزند بیرون!نگاهم داغ شده بود و اشک توی چشمانم وول می خورد!رفتم و آهسته در گوشهٔ تخت خزیدم و زانوانم را در آغوش کشیدم.احساساتی تند و لجام گسیخته از ته قلبم لگدپرانی می کرد و از اینکه قادر به مهارشان نبودم،احساس عجز و پریشانی می کردم و همین احساس شرم آگین کاسهٔ چشمانم را پرآب کرده بود!

مذاکرهٔ توفیق آمیزی نبود!آقای هوشمند هیچ کدام از دو شرکت رادر حد و اندازه های نمایندهٔ انحصاری پخش تولیدات کارخانهٔ خودش ندیده بود!با این همه،از اینکه یک روز از روزهای عمرش را بیهوده از دست داده بود،چندان ناراضی به نظر نمی رسید و لب به اعتراض نگشود!اگر چه در بازدید از آن دو شرکت،حتی برای لحظه ای،لبخند تحقیرآمیز از روی لبانش دور نشده بود.هنگام صرف نهار در یکی از رستورانهای گرانقیمت،رو به من گفت:"از یکی از دوستانم خواسته بودم خانه ای با شرایط ویژه شما پیدا کند...خودت که باید بدانی هیچ کس حاضر نمی شود خانه اش

forums.Pichak.net

را با چنین شرایط استثنایی بفروشد؛اما دوست من کار شق القمری کرده و توانسته همچین کیس نادری را پیدا کند...هر ماه باید دوسوم حقوقت را برای پرداخت قسط خانه کنار بگذاری!"

خبر جالب توجه و خوبی بود!من هم رفته رفته داشتم از پیدا شدن چنین موردی ناامید می شدم!بس که حامد گفته بود آقای هوشمند خواب دیده!کی حاضر می شود خانه اش را با شرایط ما بفروشد!؟اما حالا او ثابت کرده بود که هر ناممکنی را به مرز ممکن می رساند.در حالی که دور دهانش را با دستمال پاک می کرد و نگاهش را روی چهرهٔ متفکر و خاموش من دوانده بود،گفت:"به نظرت با یک سوم باقیماندهٔ حقوقت می توانی زندگی ات را تأمین کنی؟"

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:"حقوق حامد هم هست!می شود خیلی راحت برنامه ریزی کرد که هم بتوان مخارج زندگی را تأمین کرد و هم پس اندازی داشت!"

با نگاه عاقل اندر سفیه به ته چشمانم گفت:"از کجا مطمئنی شوهرت سرکارش باقی بماند!"

نزدیک بود ته ماندهٔ لقمهٔ آخر توی گلویم گیر کند.با چند سرفه و نوشیدن سراسیمهٔ یک لیوان آب،آن لقمهٔ لعنتی را بلعیدم و پرسیدم:"مگر قرار است از کار بی کار شود؟!"

forums.Pichak.net

لیوانش را از نوشابه پر کرد و به صندلی اش تکیه زد.کولرها بی امان کار می کردند؛اما نشستن در زیر نگاه شوریده و ملتهب او با معجزهٔ هیچ کولر و دستگاه خنک کننده ای سهل و آسان نبود!با لحنی بی اعتنا گفت:"تازگی ها خیلی سر به هوا شده!گذشته از اینکه صبحها دیر سر کارش حاضر می شود،در کارخانه هم حضور بی رنگ و کم اثری دارد!...قطعاً چنین کارگری سست و بی مسئولیت به درد کار نمی خورد و کارخانه به چنین افرادی احتیاج ندارد."

ناگهان حالت بدی پیدا کردم و گویی هر چه خورده بودم می خواستم بالا بیاورم.با حالتی ملتمسانه گفتم:"خواهش می کنم اخراجش نکنید!...من قول می دهم او مثل قبل به موقع در کارخانه حاضر شود و کارش را به نحو احسن انجام دهد!"

"از کجا تا این حد مطمئنی که قول می دهی!"

"حامد روی حرف من حرف نمی آورد..فقط کافی است بنشینم و با او صحبت کنم تا متقاعدش کنم که..."

"خب،اگر مطمئنی که تا این حد می توانی روی کردار و رفتار او تأثیر گذار باشی،پس جای نگرانی نیست.به او بگو سعی کند آتویی دست من ندهد؛چون من در اخراج کارگرانِ سست عنصر و ضعیف بسیار جدی و عجول هستم؛حتی اگر این کارگر شوهر منشی مخصوصم باشد!"

forums.Pichak.net

باز قلبم چسبید به قفسهٔ سینه ام.سرم را انداختم پایین و با لحن آکنده از حجب و حیا از او تشکر کردم.

نوبت به خرید سوغاتی که رسید،به من گفت:"لابد باز می خواهی برای خانوادهٔ شوهرت سنگ تمام بگذاری!"

نگفتم تنها به این ترتیب می توانم جایی،هرچند موقت و تنگ،برای خودم در قلبشان باز کنم.نگاهش به طوق بندگی من بود:"تو نمی خواهی هدیه ای برای من بخری؟"

سوختم و سرخ شدم و گفتم:"هدیه!؟من...من...واقعاً نمی دانم چه هدیه ای برای شما بخرم...گمان نمی کنم آن قدر پول همراه خودم داشته باشم که بتوانم با آن هدیه ای درخور شأن برای شما بگیرم!"

گاری کشها و باربرها از این سمت به آن سمت می دویدند و اگر خوب حواسمان را جمع نمی کردیم،ممکن بود هدفشان قرار بگیریم و این برخورد غیرعمدی هیچ اعتراض و عذری را به دنبال خود نداشت.از میان ازدحام و شلوغی مردمی که توی بازار با دستهای خالی و پر می رفتند و می آمدند و هجوم گاریهای چوبی که گاهی در هم می لولیدند که می گذشتیم او دستش را زیر بازوی من گذاشت.پیش از آنکه به اعتراضم گوش بدهد،گفت:"نمی خواهم توی این ازدحام

forums.Pichak.net

همدیگر را گم کنیم ویا یکی از این گاریها به تو صدمه ای بزند!"آن قسمت از بازویم که در دست او بود،همچون زخم نمک خورده ای می سوخت.

او برای خواهرش یک دست لباس عربی خرید و برای مادرش چند مجلهٔ خارجی!بعد به من گفت:"برای تو چی بخرم؟"

لحن کلامش طوری بود که انگار این سؤال را از دختر بچه ای خردسال می پرسید.گفتم:"هیچی!ممنون!"

به بازویم فشاری وارد کرد و گفت:"هیچی که نشد!هر چی که دوست داشته باشی...مثلاً،از آن کلاه خوشت نمی آید!؟"

"اوه نه!من اهل کلاه نیستم!"

"آن پیراهن چطور!ببین چه رنگ ملیحی دارد!گمان می کنم رنگ خردلی اش به پوست سبزهٔ تو بیاید!موافق نیستی؟"

forums.Pichak.net

"نه!ممنونم!من به چیزی احتیاج ندارم!"

نترس! مجبور نیستی در ازای هدیه ای که برایت می خرم،به فکر خرید کادویی برای من باشی!"

سعی کردم نگاهش نکنم.موضوع این نیست!من فقط..."

از کنار مغازهٔ گلفروشی می گذشتیم.با صدای مهیجی گفت:"هِی،چه گلهایی!ببینم دلت نمی خواست همهٔ این رزها را به من تقدیم کنی؟"

لب گزه ای رفتم و چیزی نگفتم!از قرار معلوم،گرمب گرمب قلبم نیز تمامی نداشت!به سکوت و خاموشی من اهمیتی نداد."مهم نیست!من حاضرم خودم این گلها را از طرف تو به خودم تقدیم کنم و خیال کنم که تو این کار را کرده ای!

forums.Pichak.net

حوصله ام را داشت سر می برد."خواهش می کنم از بازاربرویم بیرون!سرم درد گرفت بس که صدای قاطی و در هم دستفروشها را شنیدم!"

فشار دیگری به بازویم وارد کرد و با خونسردی گفت:"تا چیزی برایت نخرم،همین جا هستیم!"

تقریباً با داد گفتم:"ولی من دلم چیزی نمی خواهد!"

او هم با صدای بلندی گفت:"من این چیزها حالیم نیست!..."و مرا به دنبال خودش به گوشه ای از بازار کشاند!پشت ویترین مغازه ای پر بود از لباسهای خارجی با طرحهای بی اندازه جذاب.گفت:"می خواهی با هم برویم توی کابارۀ جوانان؟کابارۀ مشهوری است!"

شنیدم که چه گفت؛اما به گوشهایم اعتماد نداشتم.به امید اینکه اشتباه شنیده باشم،گفتم :"چی؟!"

گفت:"یک دست لباس انتخاب کن!می خواهیم با هم برویم کابارۀ جوانان!"

forums.Pichak.net

جیغ زنان گفتم:"کابارۀ جوانان!؟نه!"

ولی او به مخالفت من اهمیتی نداد و مرا دنبال خودش به زور به داخل بوتیک برد و بی آنکه نظر مرا بپرسد،پیراهن نیمه برهنه ای برایم خرید!پیراهنی بدون آستین،کوتاه و کلوش،با یقۀ باز و گشاد به رنگ سبز!که می گفت چشمانت را بیشتر جلوه می بخشد!من توی مغازه هیچ اعتراضی نکردم؛اما از مغازه که آمدیم بیرون،قاطعانه گفتم:"من کاباره بیا نیستم!...آن پیراهن مسخره را هم به کی دیگری هدیه کنید!من..."

با بی خیالی گفت:"اتفاقاً دلم می خواهد برای یکبار هم شده تو را با چنین پوششی در کنار خودم ببینم!هول نکن!اینجا تهران نیست و ما توی کارخانه نیستیم که همه تو را بشناسند و بخواهند با انگشت نشان هم بدهند!"

انگار از سرم دود برمی خاست.داد زدم:"چرا متوجه نیستید؟برای من فرقی نمی کند کجا باشم!من می گویم از این جور لباسها هیچ خوشم نمی آید!توی عمرم حتی یک بار هم پایم به کاباره کشیده نشده،آن وقت شما می گویید..."

forums.Pichak.net

با تلاشی بیهوده می خواست متقاعدم کند."خب،پس لازم شد حتماً با من به کاباره بیایی!باور کن تجربهٔ هر چیز تازه ای شیرین است.طوری دست و پای خودت را گم کردی انگار از تو خواستم زنده زنده خودت را در گور دفن کنی!"

"ای کاش از من می خواستید زنده زنده خودم را در گور دفن کنم!"

"یعنی زنده به گوری را به رفتن به کاباره ترجیح می دهی؟حیف از تو نیست که فکرت را با این چیزهای سیاه و خاکستری مغشوش کنی؟!تو باید به چیزهای روشن و رنگی و زیبا فکر کنی...جای بدی نیست!من نمی دانم تو چه تجسمی از آن توی ذهنت داری!؟امشب که با من بیایی خواهی دید با آن تصوّر غلطی که توی ذهن توست چقدر فرق می کند!؟"

با رنگی پریده و وحشت زده گفتم:"امشب؟ولی ما ساعت ده شب پرواز داریم.پس...؟"

"پرواز را عقب می اندازیم!"

forums.Pichak.net

این همه خونسردی و بی قیدی کفرم را درمی آورد.پرخاشگرانه گفتم:"عقب ما اندازید؟مگر می شود؟من به حامد گفتم امشب برمی گردم!او حتماً توی خانه منتظر من است،نمی خواهم نگرانش کنم!نمی خواهم به تشویش بیفتد و از بی خبری..."

با لحنی خشن گفت:"به جهنّم!نگرانی و تشویش او این قدرها هم که تو می گویی اهمیّت ندارد!اعلیحضرت که نگران نمی شوند...مطمئن باش آن مردک آب توی دلش تکان نمی خورد!"

همان لحظه جلوی یکی از تاکسیها را گرفت و نشانی هتل را به راننده داد.بعد مرا به داخل تاکسی تقریباً هل داد و وقتی تنگ دلم نشست،آرام در زیر گوشم گفت:"تو به فکر خودت باش!باید یاد بگیری که برای لذّت بردن از زندگی چطور از فرصتها استفاده کنی!هیچ کس تو را برای این کار سرزنش نخواهد کرد،چون آدم عاقل و اندیشمند اول به فکر کامیابی خودش است،بعد به فکر دیگری!"

انگار داشت با زبان دیگری سخن می گفت که من نمی فهمیدم!چطور می توانست تا این اندازه بی اعتنا از کنار مسائل به این مهمی بگذرد و توقع داشته باشد من هم چشمانم را به روی قید و بندها ببندم و با او همگام شوم؟!با صدایی مرتعش و گرفته که بر دل او تأثیر چندانی نداشت،گفتم:"ما امشب با پرواز ساعت ده به تهران برمی گردیم!"

با حالتی متمایل به بی اعتنایی به مناظر بیرون از شیشه چشم دوخته بودم!با همان صدای خفه و دو رگه تکرار کردم:"برمی گردیم...امشب با پرواز ساعت ده!"

forums.Pichak.net

توی راهروی هتل هم کلی باهم بحث کردیم.او بر تصمیمی که گرفته بود مصرانه پافشاری می کرد و هیچ علاقه ای به تجدیدنظری در آن نداشت.من دیگر به التماس افتاده بودم و سعی داشتم به هر ترتیبی شده برنامۀ پرواز سر جای خودش باقی بماند.بهترین لطفی که پس از آن همه سرسختی در حق من کرد این بود که گفت:"به شرطی که همین حالا این لباس را بپوشی و مثل یک دختر خوب دست زیر بازوی من بیندازی و باهم به کابارۀ جوانان برویم!"

شاید اگر بیش از حد درگیر به تشویش افتادن حامد نبودم،در مقابل این خواسته از خودم سرسختانه مقاومت نشان می دادم و قبول نمی کردم؛اما او انگار هیچ راهی برای مقاومت من باقی نگذاشته بود!اگر از سر لجاجت با من برنامۀ پرواز را به تعویق می انداخت،با پرواز دو روز بعد به تهران بر می گشتیم و این اصلاً صورت خوشی نداشت!سفر یک روزۀ ما،بی هیچ قرار قبلی،سه روزه می شد و آن وقت حس بدبینی و حساسیت آنان در دل حامد،به ویژه خانواده اش،به خارش می افتاد و دیگر هیچ کاری نمی شد کرد!به خودم گفتم،حق با اوست!اینجا اهواز است و کسی ما را نمی شناسد!چه اشکالی دارد آن پیراهن مسخره را بپوشم و با او به کاباره بروم؟کسی نیست که از من بازخواست کند!در عوض،ساعت ده شب به سوی تهران پرواز می کنیم و من،طبق برنامه،دوازده شب توی خانه هستم و این هیچ اشکالی نمی آفریند...کسی نمی تواند در دل شکی به من ببرد که من دو ساعت پیش از پرواز را چطور گذرانده ام!حتّی در بدبینانه ترین حالت ممکن هم نمی توانند حدس بزنند که...

خودم هم نمی دانستم این وسوسه های پلید شیطان است که دلم را در هم می فشارد و فریبم می دهد،نه آوا و نهیب صادق درونی که چراغ روشنی بر سر راه انتخابم بیفروزد!

forums.Pichak.net

فصل 45

لحظه ای هر دو دستم را هراس زده بر صورتم گرفتم.باورم نمی شد،آیا این واقعاً خود من بودم؟!چشمهایم را گشودم.از گوشهٔ دستانم نگاه دیگری توی آینه انداختم!نگاه شرم زده ام روی خودم ثابت مانده بود.فکر کردم امکان ندارد این خودم باشم!آخر چطور ممکن است؟دستهایم را از روی صورت سرخ شده از شرمم برداشتم.تازه متوجه بازوان بدون آستین خودم شدم!دست به چه کار احمقانه و وقیحانه ای می زدم؟ چرا باید خودم را توی این پوشش مسخره به معرض نمایش بگذارم؟او چه بلایی می خواست سرم بیاورد؟چرا داشت مثل میمون با من بازی در می آورد و دستم می انداخت.

با صدای تلنگری که به در خورده شد،به خودم آمدم!می دانستم خودش است!خدایا چه کار باید می کردم؟آیا باید می رفتم و با احترام در را به رویش می گشودم و او را به تماشای خودم دعوت می کردم؟یا...یا اینکه با همهٔ شجاعت و جسارتم لباسهای خودم را می پوشیدم و این لباس زننده را توی صورتش پرت می کردم و می گفتم...اوه خدا جان!چرا دارم می روم طرف در؟پس چه مرگم شده؟من باید این لباس بدن نما را از تنم بیرون آورم،نه اینکه با این پوشش جلوی روی او ظاهر شوم!...خدایا کمکم کن!

خدایا نگذار در را به رویش بگشایم...خدایا...نیروی کشش قدرتمند دیگری مرا به سوی در برده و دستگیرهٔ در را کشیده بود پایین!و خلاص!مقاومت دیگر بیهوده بود!حالا من در برابر او ایستاده بودم و او،همانطور که دلش می خواست، مرا دیده بود."ریحان!جدّاً این لباس برازندهٔ توست!"

forums.Pichak.net

شاید گونه هایم سرخ شده بودند و شاید از فرط شرم نمی توانستم نگاهم را در نگاهش بدوزم؛امّا کار از کار گذشته بود!با آن همه پرده گیری و حجب و حیا،حالا مطابق میل او درست در برابر چشمان شکاری اش بودم!چشمانی که راه و رسم درّندگی و هرزه گری را خوب بلد بود!

با سری به زیر افتاده و نادم از مقابلش گذشتم و به سمت یکی از سه پنجرهٔ مشرف به باغ اتاقم رفتم.صدای بسته شدن در را شنیدم.نمی توانستم امّیدوار باشم که او مرا به حال خودم گذاشته باشد؛چرا که حضور مشئومش را در آن اتاق احساس می کردم.سایهٔ نگاهش سنگین بود!پشت به او قرار گرفته بودم که از فرط خجالت نمیرم! او آمد و در کنارم قرار گرفت.نگاهم به اطلسهای باغ رو به رو بود.فکر کردم،باید برای حامد چیزی بخرم!نمی دانم چی؟به هر حال از دست خالی رفتن بهتر است!

او رد نگاهم را دنبال می کرد.از روی اطلسها گذشت و به نخل پیر رسید که داشت خورشید را روی ساقه هایش می تاباند.گفت:"آماده ای ریحان؟"

فکر کردم یک دست لباس عربی هم برای حمیرا می خرم؛حتماً خوشش می آید!

"توی چه فکری هستی؟"

forums.Pichak.net

و یک چادر عربی هم برای مادر شوهرم!برای سوسن و مریم هم چادر عربی می خرم!

او لبش را به گوش سمت راستم چسباند!چشمانم را بر روی هم

گذاشتم، برای رویا و ریتا و مادر چی ؟

با صدایی نجوا مانند در زیر گوشم گفت: «اگر می خواهی به پرواز ساعت ده شب برسیم کمی عجله کن!»

سرم را کمی به سویش متمایل کردم. او لبخند بر لب داشت. برای آنها هم چیزی باید بگیرم... برای رویا یک دست لباس برای نوزادی که در راه داشت، برای مادر چادر عربی و برای ریتا...

فرصت نشد فکر کنم برای ریتا چه هدیه ای بخرم. او مرا از جا کنده بود و داشت با خود می برد بیرون!

موسیقی عربی تمام فضا را پر کرده بود. در کنار یکی از میزها نشستیم. من حال آدمهای گناه کرده و روسیاه را داشتم و از نگاه کردن به چهره های دور وبرم می گریختم؛ گویی همه با نگاهی وق زده و تمسخرآمیز به من زل زده بود، احساس می کردم یک جفت از آن چشمها متعلق به حامد است که با رنگی از شماتت و سرزنش نگاهم می کند، او گفته بود راحت باشم و هیچ تشویشی به دل راه ندهم. اما مگر می شد راحت بود، در آن فضای خفقان آور که حتی هوا به آسانی به ریه هایم نمی رسید. یک بطری مشروب بر روی میز قرار داشت. او لیوان مرا هم پر کرده بود. وقتی با تحکم گفتم من لب به این کوفتیها نمی زنم، خندید و گفت: «چرا؟ می ترسی مدهوش شوی؟»

به جای پاسخ دادن لبهایم را بر هم فشردم. او با همان حالت متکبرانه و از خود راضی در ادامه گفت: «هرزن دیگری جای تو بود، از خدا خواسته چند تا از این ها را بالا می انداخت تا مست و مدهوش شود و اجازه دهد هر اتفاقی که می خواهد بیفتد تا بعدش هر قدر دلش خواست بتواند از من اخاذی کند!»

«من از آن زنها نیستم!» تن صدایم رفته بود بالا! از چشمهایم شراره های خشم و تغِّیر زبانه می کشید.

forums.Pichak.net

از گوشه ی چشم عصبانیتم را تماشا کرد و گفت: «البته که نیستی! برای همین هم است که مورد توجه من قرار گرفته ای... بی جهت نیست که دوستت دارم!»

یک بار دیگر از فرط شرم زدگی صورت گلگون شده ام را در پشت دستهایم پنهان کردم. قلب وحشی ام با تپشهای گزنده داشت امانم را می برید. صدایش از میان موسیقی عربی ره زحمت به گوش می رسید: «ریحانه، این قدر ادای دخترهای تازه به سن بلوغ رسیده را در نیاور! اگر چه باید اعتراف کنم که من عاشق چنین حالتهای شرم آمیز بچه گانه هستم،احساس می کنم این طوری خیلی اذیت می شوی! با من راحت باش! همان طور که من با تو احساس راحتی می کنم!»

دلم می خواست با صدای بلند به گریه بیفتم! آن قدر بلند که حنجره ام از هم متلاشی شود و سینه ام ترک بردارد! اما اشکهای لعنتی ام انگار به غل و زنجیر کشیده شده بودند! انگار حنجره ام از قبل متلاشی شده بود، چرا که هیچ فریادی از آن بر نمی خاست! سعی کردم آرامش و متانت از دست رفته ام را باز یابم. نباید خودم را تا این حد می باختم و اجازه می دادم از خودباختگی من استفاده سوئی ببرد! هر اشتباهی کرده بودم ممکن بود جبران کردنی باشد؛ اما اگر اشتباه دیگری را چاشنی اشتباه اولم می ساختم امکان داشت جبران آن دور از تصور بنماید!

نفسی عمیق کشیدم ودستهایم رااز روی چهره ام برداشتم. چهره ی محزونم را از تماشایی گستاخانه بی نصیب نگذاشت و گفت: «چه خوب که ابر دستهایت را از روی ماه صورتت کنار زدی! ببینم طرز این نگاه زیبایت را از کجا آموخته ای که بند دل آدم را از هم می گسلاند و آسایش و آرامش رازهرمارش می کند؟»

با ته مانده ای از غرور و شخصیّت سابقم و با لحنی خشک گفتم: «سعی کنید زیاد مست نکنید، چون از مردهایی که مست می کنند هیچ خوشم نمی آید!»

وقتی او با حیرت نگاهم کرد، یادم افتاد چند شب پیش عین همین جمله را به حامد هم گفته ام! دوباره یاد حامد باعث شد ارکان سست و متزلزل وجدانم بر خود بلرزد و احساس گناه، همچون سنگینی ابرهای متراکم، آسمان قلبم را بپوشاند!»

«نمی خواهی امتحان کنی؟»

نگاه بی اعتنایی به میزهای شلوغ دور و بر انداختم و گفتم: «نمی خواهم مشاعرم را از دست بدهم! به هر حال، وقتی مست شدید باید یکی باشد که کمکتان کند!»

زیر زیرکی نگاهم کردو با پوزخند گفت: «جسارتاً، می توانم امیدوار باشم که تو کمک خواهی کرد؟»

بی اعتنا به سؤالی که پرسیده بود، گفتم: «حتماً باید شام را اینجا بخوریم!؟»

«من به غذاهایی که توی هواپیما می دهند عادت ندارم.»

«من هم به این جور جاها عادت ندارم!...»

forums.Pichak.net

احساس کردم نگاهش به پوشش زننده ی من بود. در جایم جا به جا شدم. او لبخند معنی داری بر لب نشاند. با لحنی حرص آلود گفتم: «دیگر از این دست لباسهای مسخره نخواهم پوشید!»

لیوانش را تا ته سر کشید و گفت: «میل خودت است. من توی هر پوششی که باشی دوستت دارم!»

او نوک پا تا فرق سرم داغ شده بود. حالت تهاجمی به خودم گرفتم و گفتم: «شما از این همه اظهار علاقه به یک زن متأهل چه هدفی دارید؟»

یکی از ابروانش رفت بالا! در این حالت چهره اش جذابیت بیشتری داشت: «کاش هیچ مردی عاشق زن شوهردار نشود! واقعاً باید به حال همه ی آنها متأسف بود!»

چیزی توی دلم لیز می خورد و خودش را در میان تپشهای سنگین آن گم می کرد: «چرا؟»

براق شد و سر تکان داد: «دل آدم خون می شود!»

پیشخدمت آمد و میز غذا را چید. عطر چلوکباب از زیر دماغمان گذشت. ذهنم، مثل مشق بچه ها، خط خطی و سیاه بود. «هیچ مردی نباید عاشق زن متأهل شود! گناه و معصیت بزرگی است! به خصوص اگر بخواهد با هر ترفندی خودش را به او نزدیک کند!»

چنگالش را با لج فرو کرد توی قطعه ای از گوشت کباب شده: «گناه هر کسی را پای خودش می نویسند! به جای اینکه نگران گناه من باشی، شامت را بخور! البته اگر دوست داری از پرواز جا نمانی!»

این تذکر به موقع باعث شد نگاهی به ساعتم بیندازم. ساعت بیست دقیقه از هشت گذشته را نشان می داد. خم شدم پاشنه کفشم را بکشم که دیدم نگاهم می کند. ای کاش می توانستم چنگالم را توی چشمانش فرو کنم تا دیگر به خودش اجازه ندهد با این همه وقاحت چشم چرانی کند.

فصل 46

مادر حامد از شنیدن خبر مستقل شدن ما چنان شوک زده شد که من گفتم راهی بیمارستان خواهد شد!فهمیدم حامد در این مورد هیچ زمینه چینی نکرده و ذهن او را برای شنیدن چنین خبری اماده نساخته است!به هر حال خود حامد هم احتمال نمی داد خانه ای با شرایط خرید ما پیدا شود؛اما پیدا شده بود!خانه ای درست در وسط شهر با حیاطی نسبتا بزرگ و بنایی تازه ساز و شیک!حامد گفته بود قولنامه را به اسم او بزنیم که خودش به عنوان بدهکار شناسانده شود!بی هیچ مخالفتی قولنامه را به اسم او نوشتیم!طولی نکشید که در برابر چشمان بهت زده ی خانواده ی حامد و نیز حیرت و شگفتی خانواده ی خودم،به خانه ی خودمان نقل مکان کردیم.البته من برای راضی کردن دل مادر حامد قول داده بودم که مخارج زندگی شان را تامین کنیم و بدهکاری شان را نیز بپردازیم.این قول برای مادر شوهرم قوت قلب محسوب می شد؛چرا که هیچ منبع درامدی به جز حقوق ناچیز حامد نداشتند!البته حامدبا ادامه ی روند بی نظمی اش که یا دیر به کارخانه می رسید یا اصلا نمی رسید و با غیبت های مکرر خود موقعیت خودش را در

کارخانه به خطر انداخته بود!اقای هوشمند مرتب به من گوشزد و تهدید می کرد که عاقبت اخراجش خواهد کرد.با وجود گفت و گوهای پی در پی حامد بر سر عق نمی امد!

حتی اگر در را هم به رویش قفل می کردم از پنجره بیرون می رفت و ا نیمه های شب توی میخانه ها و کاباره ها و عیش و نوش می پرداخت و مست و مدهوش به خانه برمی گشت و صبحها حتی با صدای جیغ و فریاد من هم از خواب بیدار نمی شد!

خسته شده بودم از بس توضیح داده و غیبتهای پی در پی او را توجیه کرده بودم!پولی که از بابت حق ماموریت به من تعلق می گرفت یکجا بابت قسط خانه به صاحب خانه می پرداختم و به این ترتیب بار بدهی مان سبک تر می شد.حقوق حامد به زحمت به بدهی و تامین هزینه ی خانواده اش می رسید!

میرکاوه با پرداخت کامل دیه توانسته بود رضایت اولیای دم را بگیرد و بدین ترتیب رضا می توانست پس از گذراندن دوره ی دو ساله ی حبس قانونی در میان خانواده باشد و از همه مهم تر،از حکم اعدام خلاص می شد و به همین راحتی میرکاوه شد مرد قهرمان خانواده ی ما.مادر یک میرکاوه می گفت و ده تا میرکاوه از دهانش بیرون می ریخت.البته نمیشد کار بزرگ میرکاوه را که درمورد رضا انجام داده بود،انکار کرد.حتی من هم در نهاد خویش به این امر اذعان داشتم که او کار بسیار بزرگی کرده و واقعا انسانی قهرمان است.در واقع زندگی رضا را با پولی که داشت خریده بود.رویا که این روزها به زنی موقر و سنگین بدل شده بود و کمتر ان جست و خیزهای همیشگی را داشت و بسیار معقول و منطقی حرف می زد و عمل می کرد،حتی برای یک لحظه هم اسم میرکاوه از روی لبانش محو نمی شد.هر حرفی که می زد درباره ی میرکاوه بود و هر چیز نامربوطی را به او مربوط می ساخت.

پدر و مادر از میرکاوه همیشه به نیکی یاد می کردند و رویا از این بابت به خود می بالید!در این میان من بی انکه جرئت درد دل کردن با کسی را پیدا کنم،غم ها و اندوه و غصه هایم را در دل تلنبار می کردم و مجبور بودم

خودم فکری به حالشان بکنم!از زمانی که نام میر کاوه به عنوان مردبزرگ و قهرمان وردزبان مادرو پدرو رویا بود.

من چطور میتوانستم سفره دلم را پیش رویشان باز کنم و از مست کردنهای حامد بگویم و از اینکه تا نیمه های شب از خانه بیرون می ماند و نزدیک است به علت دیر امدنها و غیبتهای مکررش از کارخانه اخراج شود بنالم وآه و فغان کنان سینه ام را از اندوه متراکم و ناراحتی انبوه خالی کنم؟نه!نمیشد پیش درخشندگی و نور فوق ستاره ای مثل میر کاوه که این روزها زبانزد خانواده بود من نگاهای ملامت آمیز پراکراهشان را متوجه سیاره خاموش و کوچک و حقیری چون حامد کنم!این مشکل حل ناشدنی نبود و می شد راه حلی برایش یافت.

فقط باید میگشتم و راهش را پیدا می کردم.آنچه مسلم به نظر می رسد این بود که همه چیز داشت تغییر می کرد و متحول می شد، حتی خود من که این روزها انگار ریحانه دیگری شده بودم.خانم ببخشید می توانم با آقای هوشمند چند لحظه ملاقات کنم؟

داشتم با بند ساعتم، که او زمانی که با هم برای عقد قراردادی به اصفهان رفته بودیم، برایم خریده و از طلا بود، ور می رفتم. سر بلند کردم. چشمم افتاد به زنی بلند قامت و ظریف که موهای طلایی رنگ کرده ای داشت و چشمانی درشت و سیاه که در قاب سپید صورتش می درخشید.پرسیدم:

"قرار قبلی داشتید؟"

لبهای باریک و عنابی رنگش حالتی تمسخر آمیز به خود گرفت،"نه!ایشان به من گفته اند هر زمان که بخواهم می توانم به ملاقاتشان بیایم"

چیزی در گلویم گره می شد.حرارت گنگی از زیر پوست چهره ام می گذشت.با نگاهی گیج سر تا پایش را برانداز کردم.یکی از همان لباسهایی که چند ماه پیش توی کاباره جوانان شهر اهواز بر تن پوشیده بودم،اندام کشیده اش را به معرض نمایش گذاشته بود! رنگ مشکی لباسش باعث درخشندگی خاص پوست بدنش شده بود.با اکراه گفتم:"در حال حاضر وقت هیچ گونه ملاقاتی ندارند!"

ولی من باید او را ببینم!"

forums.Pichak.net

از تحکمی که به خرج داده بود عصبانی شدم و با تشر گفتم:"لطفا جیغ نکشید خانوم!می توانم برای آخر هفته وقت ملاقاتی برایتان بگیرم!"

با چهره ای درهم کشیده گفت:"آخر هفته!؟من باید همین امروز او را ببینم!اگر اجازه ندهید بزور پا به اتاقش می گذارم!"

سر در نمی آوردم این همه سماجت و اصرار برای چه بود؟از تهدیدی که کرده بود بیشتر متعجب شدم. یعنی او چه کاری با آقای رئیس داشت که برای دیدارش این همه بی تابی می کرد؟ درحالی که با نگاهی آمیخته به شرارت و غیظ براندازش میکردم،گفتم:"بسیار خب!شما همین جا باشید تا من به ایشان خبر بدهم...به ایشان بگویم چه کسی به ملاقاتشان آمده اند؟"

از اینکه با تهدیدی خشک و خالی مرا تسلیم خودش ساخته بود خرسند به نظر می رسد.لبخند پوچی تحویلم داد و گفت:"بگویید خانم نیک جو! بهاره نیک جو!"

زیر لب با حرص و لج این اسم را تکرار کردم و به خاطر سپردم.سپس،همانطور که کینه توزانه نگاهش می کردم ،ضربه ای به در نواختمو رفتم تو. او تو مبل راحتی مشرف به محوطه گلکاری شده کارخانه لم داده و فنجان نارنجی رنگ قهوه توی دستش بود برگشت،لبخندی به رویم زد و گفت:"چه عجب بی آنکه احضارت کنم یادی از ما کردی!"با لحنی که بوی تند عصبانیت و ناراحتی و غیظ می داد بی مقدمه گفتم:"خانومی به اسم بهاره نیک جو با اصرار زیادمیخواهند شما را ببینند."لبخند از روی لبانش پرید.ابروانش خم برداشتندو چشمانش تنگ شدند..."بهاره نیک جو؟تو مطمئنی خودش است؟"

با پوزخند عصبی گفتم:"من از کجا باید بدانم!تا به حال افتخار آشنایی با ایشان را نداشتم!"

از لحن تمسخر آمیزم فهمید که تا چه اندازه منقلب و آشفته ام.لبخند گوشهٔ لبش را از هم گشود."پریشان به نظر می رسی."

forums.Pichak.net

نباید می گذاشتم او به این امر پی ببرد؛امّا با زیرکی این موضوع را فهمیده بود.بی جهت لب به انکار گشودم و با جنباندن سرم به نشانهٔ رد حرف هایش گفتم:"نه!چرا باید پریشان باشم؟حالا این خانم را بفرستم تو یا نه؟"

با بی اعتنایی جرعه ای از قهوه را نوشید و بعد با لحنی که طعم تلخ قهوه را داشت گفت:"تو می گویی چه؟با او توی دفترم ملاقات کنم یا نه؟"

نمی دانم از اینکه تلاش می کرد کفر مرا در بیاورد چه سودی به او می رسید."من از کجا بدانم؟چرا از من می پرسید؟"

"یعنی برای تو فرق نمی کند که من این خانم را به حضور بپذیرم؟یعنی برایت مهم نیست چه حرف هایی ممکن است میان ما رد و بدل شود؟"

اینها را گفت و وقتی فهمید چطور آتش جنون و تردید را به وجود من کشیده است،در خاموشی محض به چشمانم خیره شد!چه پاسخی باید به او می دادم؟چرا می خواست همه چیز را برعهده من بگذارد؟عجب حیله گر و حقه باز بود!می خواست در ضمن برانگیختن احساسات ظریف و شکنندهٔ من،حس حسادت زنانه را در من تحریک کند!خودم از تجلی این فکر کذایی در ذهنم به وحشت و شگفتی افتادم و جیغ خفیفی از ته حلقم بیرون پرید.امکان نداشت دوباره بتوانم به این موضوع بیندیشم.چرا باید نسبت به این موضوع حساسیت نشان می دادم؟اصلا به من چه که...

"هوم؟جوابی نداری!هر کاری را که تو از من بخواهی انجام می دهم!اگر این ملاقات حتی به قدر ذرّه ای باعث تکدر خاطرت می شود،من این زن را با اردنگی از اینجا بیرون می اندازم!فقط کافی است یک اشاره به من بکنی؟"

باز هم زل زده بود توی چشمان بیچارهٔ من!اوه خدا جان!امکان نداشت بگذارم او بفهمد که این ملاقات تا چه حد می تواند شکنجه ام کند و فکرم بیمار و مسموم سازد!نه!نمی گذاشتم به این مسئله پی ببرد که از فرط حسادت در حال انفجارم!باید خودم را جمع و جور می کردم و پیش از رسوایی قلب گستاخ و وحشی ام،خیال او را از این بابت راحت می ساختم.

"این موضوع هیچ ربطی به من ندارد!من این خانم را به دفتر شما می فرستم آقای هوشمند!"

اگر چه در لحن صدایم صلابت و تحکّم و تغیّر با هم طنین انداز شده بود،ارتعاشی خفیف به همراه داشت که اگر او فراست و زیرکی به خرج داده بود حتماً متوجه آن می شد.شانه بالا انداخت و با حالتی بی اعتنا گفت:"اگر تو حرفی نداری،مجبورم با این خانم ملاقات کنم.پس یادت باشد تا زمانی که این خانم توی دفتر من است هیچ تلفنی را وصل نکنی و هیچ کسی را به اتاق نفرستی!"

خیره خیره نگاهش کردم و بعد با حالت قهر از دفترش آمدم بیرون.صدای مهیب بسته شدن در هنوز در هوا طنین انداز بود که به آن خانم اجازه دادم به دفتر آقای رئیس پا بگذارد.

forums.Pichak.net

"حامد تو دیگر شورش درآوردی!این دیگر چه افتضاحی بود؟این دیگر چه ننگی بود؟"

حامد با چهره ای سرخ و برافروخته به سویم برگشت و بانگ برآورد:"باور کن برایم پاپوش درست کرده اند!"

با لحنی آکنده از استهزا گفتم:"هِه...هِه...اپوش درست کرده اند!تو خجالت نمی کشی!پاک آبروی مرا بردی!پیش همه سرافکنده و شرمنده ام کردی!همه دیدند وقتی داوود،همان کارگر اکبریِ،هلت داد و تو پرت شدی روی زمین،آن بسته از جیبت افتاد جلوی پای رسول،دوست جان جانی خودت!"

حامد چنگی بر موهایش انداخت و با لحنی حاکی از استیصال گفت:"خودش برایم پاپوش درست کرد!همان داوود سیاهه!می کشمش!"

"تو اول از همه باید خودت را بکشی!میگساری بس نبود که حالا به مواد مخدر روی آوردی؟این فاجعه است حامد!هیچ کارش هم نمی شود کرد!ای خدای بزرگ به ما رحم کن!"

نمی دانم چرا اینهمه اصرار داشت کسی برایش پاپوش درست کرده است.اگر خودم ندیده بودم و این اتفاق در برابر آن همه کارگر نمی افتاد،شاید می شد این ادعای پوچ را باور کرد.اما وقتی که همه پیش آقای رئیس ماجرا را با آب و تاب فراوان شرح دادند و او هم،بی بروبرگرد،حکم اخراج او را امضاء کرد،دیگر جایی برای این ادعاهای احمقانه باقی نمی ماند!

"به جان تو صحبت این حرف ها نیست!مواد مخدر کدام است؟جان خودت حاضرم بروم آزمایش اعتیاد بدهم...طلا که پاک است،چه منتش به خاک است!فقط برای اینکه به تو ثابت کنم حاضرم..."

میان کلامش پریدم و با تشر گفتم:"جان خودت!اینقدر هم دروغ نگو!واقعاً که خیلی رو داری!من اگر جای تو بودم سرم را می کوبیدم به دیوار از فرط بیچارگی می مردم!من دیگر حاضر نیستم با مردی که هم مست می کند و هم معتاد است زیر یک سقف زندگی کنم...حالیت شد!من می روم خانهٔ پدرم هروقت ترک کردی و آدم شدی برمی گردم....شنیدی!"

با دهان باز مانده از حیرت و شگفتی نگاهم کرد و من به اتاق خواب رفتم و هرچه که مورد نیازم بود توی چمدان ریختم.نمی توانستم چهرهٔ پرتمسخر آقای هوشمند را به هنگام امضای حکم اخراج حامد از خاطر ببرم.حامد مرا جلوی او تحقیر و سرشکسته کرده بود!باعث شد احساس کنم چقدر خوار و خفیفم!چقدر ذلیل و بیچاره ام!نه!دیگر نمی شد با او کنار آمد!با او که حالا دیگر معتاد هم شده بود!

"ریحان!به کی قسم بخورم که تو باور کنی آن بستهٔ لعنتی مال من نبود؟من تا به حال لب به هیچ مواد مخدری نزدم!تو نرو...من دیگر غلط بکنم شب ها دیر به خانه برگردم و مست کنم!"

بی اعتنا به لحن خواهش آلود او،کفش هایم را پوشیدم و در حالی که به سختی از ریزش اشک هایم جلوگیری می کردم،گفتم:"تا وقتی که آدم معتادی هستی،حق نداری اسم مرا روی لب های کثیفت بیاوری!"

او با حالتی تضرع آمیز به سویم دوید،به چمدانم چسبید و گفت:"خواهش می کنم نرو ریحان!من بدون تو نمی توانم زنده بمانم!من معتاد نیستم...به روح پدرم قسم که من..."

دستش را از گوشهٔ چمدان پس زدم و با عصبانیت گفتم:"خفه شو و هیچی نگو!هیچی نگو!"

بغضم ترکیده بود!او پشت در بسته جا ماند و من،این سویِ در بسته،در قفس تنگ و مسدود زندگی ام بال بال می زدم.

مادر یک لیوان آب خنک به دستم داد و گفت:"سابقه نداشت وسط روز به دیدنمان بیایی!"

مثلاً می خواست به روی خودش نیاورد که چمدان مرا دیده است.گفتم:"ریتا کجاست؟"

چمدان گوشهٔ در مانده بود و داشت به هر دو نفرما دهان کجی می کرد."با رویا و میرکاوه رفتند پارک!چند روزی بود که این بچه مُخ خواهرش را خورده بود که الا و بالله باید مرا ببرید شهر بازی!تا اینکه بندهٔ خدا میرکاوه به رویا گفت حالا که این بچه این قدر بی تابی می کند با هم ببریمش پارکی،جایی که دلش باز شود!"

آب آن قدرها سرد و خنک نبود که بتواند آتش گنگی را که در اندرونم شعله ور شده بود فرو بنشاند!

"حامد چرا با تو نیامد؟"

مزاجم تلخ و گزنده بود؛انگار داشتم کف بالا می آوردم.احتیاج به هیچ گونه پنهان کاری و پرده پوشی نبود.لب های خشک و سوزانم را از هم گشودم و گفتم:"من آمدم قهر مادر!لابد چمدانم را دیدی!"

رؤیا موهایش را به زیبایی آراسته بود و رو به شوهرش لبخند می زد. میر کاوه داشت می گفت: از وقت کار کردن آقای بهار مست دیگر گذشته! کار کردن در ساختمان سازی کار دشوار و سخت و طاقت فرسایی است! ایشان باید یک کار راحت انتخاب کنند! کاری که زحمت زیادی نداشته باشد...سن و سالشان دیگر اقتضا نمی کند که فعالیت زیادی داشته باشند..."

ریتا داشت از گشت و گذار خودش در شهر بازی با آب و تاب حرف می زد. اما حواس من زیاد به وراجیهای او نبود و بیشتر گفت و گوی مادر و میر کاوه را می شنیدم.مادر سر تکان داد و با اظهار تأسف گفت:" ای بابا! کار راحت کجتا پیدا می شود! این روز ها تا به نان برسی، باید به حان رسید... بنده ی خدا چاره ای هم ندارد که با این سن و سال و این همه مریضی برای تأمین مخارج زندگی کارگری کند!"

forums.Pichak.net

میر کاوه که گویی مترصد فرصتی بود تا خبر خوشحال کننده و امید بخش خود را به مادر بدهد و بدین ترتیب غرور و تکبرش را بیشتر جلا بخشد، با صورتی که از فرط هیجان منبسط شده بود و لحنی تفرعن آمیز گفت:"اگر من یک باب مغازه در اختیارش بگذارم که مصالح ساختمانی بفروشد چه؟"

مادر با شگفتی نگاهش کرد و گفت:"خودش دست تنها مغازه را بگرداند؟او نمی تواند!" و خودش در تصدیق حرف هایش سر تکان داد.

رؤیا که تا آن زمان با غرور و تفاخر به دهان شوهرش زل زده بود، وارد بحث شد و گفت:" چرا نمی تواند مادر؟ تا چند وقت دیگر هم داداش رضا آزاد می شود! مگر به شما قول نداده بود که سر می اندازد پایین و زندگی اش را می کند!خب، او هم در اداره ی مغازه به پدر کمک می کند! فکرش را بکنید پدر فقط می نشیند پشت میز و سفارش ها را می نویسد... بهتر از این نمی شود!تا آن وقت هم میر کاوه جان کمکش می کند! مگر نه؟"

میرکاوه با نگاهی که انگار می خواست آن زیبای خواستنی را که شکم برجسته ای پیدا کرده بود درسته قورت بدهد لبخند زنان گفت:"چرا کمکش نکنم عزیزم! تا تو فارغ شوی و رضا هم از زندان خلاص شود، من به آقای بهار مست در اداره ی مغازه کمک خواهم کرد!"

رؤیا به بازوی او چسبید و از ته دلش خندید.میرکاوه ناز خنده های زنش را به جان و دل خرید و برگشت و به مادر گفت:"من و رؤیا جان تصمیم داریم بعد از به دنیا آمدن بچه مان دور دنیا را بگردیم! دیگر بس است هر چه کار کردم و زحمت کشیدم! آن قدر دارم که تا آخر عمرم اگر کار هم نکنم و خرج کنم باز هم زیاد بیاید!... ما تصمیم گرفتیم از زندگیمان لذت ببریم! می خواهم همه ی مغازه های ابزار و مصالح فروشی را بدهم اجاره.بعد از این فقط باید در خدمت زن و بچه ام باشم! "

رؤیا از فرط شوق و خنده اشک به دیده آورده بود.دل میر کاوه داشت برای شیرینی خنده های زنش ضعف می رفت.طوری وسوسه آمیز نگاهش می کرد که اگر از ما خجالت نمی کشید،او را تنگ در آغوش خود می فشرد.رؤیا در میان خنده هایش گفت:"من دوست دارم اولین کشور خارجی که می روم پاریس باشد!"

میر کاوه موی رنگ خورده ی روی پیشانی اش را کشید و گفت :" پاریس اسم شهر است عزیزم! تصور نمی کردم جغرافیای ضعیفی داشته باشی!برای این که تو از پاریس دیدم کنی باید برویم به کشور فرانسه!"

رؤیا بی آنکه از معلومات ضعیف جغرافیایی خود خجالت بکشد، جیغ زنان گفت:"عالی است! تو حرف نداری!..."

مادر که انگار فهمیده بود اگر پادرمیانی نکند و چیزی نگوید آن دو نفر حجب و حیا را می خورند و تف می کنند بیرون و بی اعتنا به حضور ما

همدیگررادراغوش می گیرند؛خطاب به رویاگفت:رفتی شهربازی زیاد ورجه ورجه نکردی؟

رویاباچهره ای عبوس واخم الودنگاهی معترضانه به مادر انداخت وگفت:وا!مادرمگر بچه ام!؟چه حرفهامی زنی ها!

گوشهایم داغ شده بودوسرم داشت تیر می کشید.ریتابادهانی کج کرده که اب ازگوشه لبش سرازیر بودداشت از چرخ وفلک های بزرگ شهربازی میگفت واز تونل وحشت وسرسره ابی!

دلم می خواست ان لحظه تمام عقده و خشم خودراسراوخالی کنم که کردم:بس کن دیگه دختر!توچقدرحرف می زنی !سرم رفت!

بابلندشدن صدای فریاد من نگاه مادرورویا ومیرکاوه متوجه من شدوهرکدامشان بانگاهی عجیب ومرموز روی زخم دلم نمک پاشیدند.

مادر گفت توامده ای قهر!؟

چمدانم راهل دادم توی کمد دیواری وخطاب به اوکه به هره پنجره تکیه داده بود گفتم:بله!...همین طور است!

ارلحن کشداروعصبی ام متوجه شدکه چه خاطر اشفته ای دارم.بله!من عصبانی بودم!چرابااینکه چمدانم رادیده بودند،بازازمن می پرسیدند که امده ام قهر؟اگرنیامده بودم قهر چه لزومی داشت چمدان به دست بگیرم و.....

"چرا.....؟"

چرا؟چه اهمیتی داشت ؟گمان نمی کنم تابه حال حامد ویاهرچیزی که به اومربوط می شد ،برای خانواده ام حائز اهمیت بوده باشد.بالج گفتم:به قصد تفریح!

لبخند به لب نشاندوبالودگی گفت:این تفریح را خودت اختراع کرده ای لابد!شاید به کمک حامد خان.....!

به تومربوط نیست؟

هردوباحالت شگفت زدگی به چشمان یکدیگر خیره شدیم.خودم هم باورم نمی شدتااین حد اشفته ومنقلب باشم.

حالا چرا اینقدر عصبانی هستی؟تو امده ای تفریح ،گناه من چیست؟

احساس کردم قصد داردبه عمد کفرم رادربیاورد:هیچی نگو خواهش میکنم هیچی نگو رویا!

ازکنار پنجره خیزی برداشت وامد به سوی من صورتم رابرگرداندم تا او حلقه های اشک راکه به سرعت توی چشمانم به هم می پیوست وفشرده می شد نبیندودلش به حال من نسوزد.دستش رابر روی شانه ام گذاشت وبالحن نرم وملایم پرسید:باحامد بحثت شده؟

"چرا؟شما که مشکلی نداشتید؟شکر خدا صاحب خانه هم که شدید!پس ....!"

این قدر نگو حامد خان !حامد خان چون تصور می کردم لحنش بوی استهزا می دهدوبیشتر به قصد تحقیرومذمت اوازلفظ "حامد خان" استفاده می کند!

"اوه ریحان!محض رضای خدابه من بگو توازدست اوقهر کردهای یاتاب تحمل اخلاق سگی توارنداشت وازخانه بیرونت کرد؟"

از این هیجانات هرزه و مکروه به دریچه ی قلبم فشار ناخوشایندی وارد اورد و نفسم را سنگین کند.اما انگار فایده ای نداشت؛رد پای شیطان روی همه ی راه های ورودی قلبم را پوشانده بود و ذهنم را همچون شعله کبریت به اتش کشیده بود!و من کورکورانه ردپای شیطان را گرفته بودم و پیش می رفتم.

"نبینم تا این حد غمگین باشی ریحانه!"

چرا داشتم خودم و لوس می کردم؟مگر او,غیر از اینکه رئیس من بود,نسبت دیگری با من داشت که با او احساس صمیمیت و نزدیکی می کردم؟خدا مرا ببخشد!با چه لحن ملیح و ظریف و حزینی گفتم:"غمگین تر از آهم و هیچ کس مرا نمی فهمد!"

با لحنی که طعم اب هویج بستنی می داد:"هیچ کس!؟حتی خیال می کنی من که می پرستمت؟"

قلبم با هیایوی غریبی در کنج سینه ام از غم محسوسی در خودش چلانده شد.همچون معشوقی که داشت خودش را برای عاشقش لوس می کرد,حالت مخموری به نگاهم دادم و گفتم:"شاید شما بیشتر از هر کس دیگری؛چون بت دروغین مرا در هم می شکنید و خرد می کنید!"

بستنی ها اب شده,رنگ اب هویج برگشته و به رنگ قهوه ای کدر درآمده بود.

"چرا چنین تصوری داری؟"

در سکوت نگاهش کردم و هیچ نگفتم.باز هم تصویر گنگ و سایه روشنی پیش چشمان رژه رفت.سکوت و خاموشی مرا که دید مجبور شد خودش حدس یا گمان بزند."ببینم,از اینکه حکم اخراج شوهرت را امضا کردم از دست من دلخوری؟"

چه خیال باطلی!؟این موضوع دیگر هیچ اهمیتی برای من نداشت!چرا او نمی فهمید از جای دیگری خاطرم مکدر است!مایع غلیظی که طعم هویج و بستنی می داد از گلویم رد شد و توی معده ام فرو ریخت.نگاه پرسشگر او هنوز بر چهره ی من بود!برای نخستین بار به این حقیقت غمگین رسیدم که سایه ی سنگین نگاهش را دوست می دارم و منتهای ارزوی من است که تا دنیا دنیاست در زیر نگاه او جان بگیرم و از شوق بمیرم!خدا لعنتم کند که با آن نگاه مغموم و خمارآلود رو به چشمان شهلایش اش گفتم:"من حامد را ترک کرده ام و به حالت قهر به منزل پدرم رفته ام!"

هیچ تعجبی نکرد؛در عوض,برق خوشحالی و شور و شعف,نگاهش را همچون صاعقه ای بزرگ شعله ور ساخت."کار خوبی کردی!به نظرم داری یواش یواش سر عقل می آیی!"

نمی خواستم به همین زودی به چنین نتیجه گیری دردناکی برسید.به همین دلیل,برای اینکه به حرف هایی که زده بودم وصله پینه ای بزنم,افزودم:"به او گفتم تا ترک نکند من به خانه برنمی گردم!"

"و او هرگز نمی تواند ترک کند!"

چه کلام تند و لجوجانه ای داشت!گویی می خواست سرنیزه ی بدبینی اش را در قلب بیمار امید من فروکند.من هم به لج افتادم و خیره در شب چراغانی شده ی نگاهش گفت:"چرا,می تواند!اگر بخواهد,می تواند!"

لحظه ای سکوت و بعد خوردن نصف لیوان آب هویج بستنی. در پایان آن سکوت عمیق و سنگین او گفت:"اما من تصور می کردم ناراحتیها و کناره گیریهای تو از من علت دیگری دارد؟"

قلبم تند زد و پلک هایم لحظه ای بر روی هم افتاد.او داشت همه چیز را برای من و خودش روشن و آشکار می شاخت و با صدایی آرام و زمزمه وار گفت:"امیدوار بودم این را از زبان خودت بشنوم,ولی تو آنقدر مغروری که..."

بفکرم رسید اگر ساکت بمانم و به میان کلامش نپرم به زودی مرا در تنگنایی رهایی ناپذیر و نا مطلوب قرار خواهد داد:« چه چیزی را دوست داشتید از زبان من بشنوید؟»

در این لحظه گوشه لبم میلرزید و یکی از شقیقه هایم تیک میزد .«شما می توانستید در مورد حامد کمی اغماض کنید و اخراجش نکنید!»

با حالتی تمسخر آمیز نگاهم می کرد. میدانستم در دل دستم مس اندازد و به من و این همه افکار ناشیانه می خندد:«چرا نمی گویی از وقتی خانمی به اسم بهاره نیک جو پا به دفترم گذاشت تو از این رو به آن رو شده ای و سعی می کنی از من فاصله بگیری؟ میخواهی هر طور که هست، از غرور و بدبینی و کینه میان من و خودت دیوار بکشی و اجازه ندهی پرتوی از خورشید عشق من بر قلب قطب زده تو بتابد ... اوه ریحانه! من خوب می دانم که تو از آن روز به بعد عوض شده ای در حالی که هرگز از من نپرسیدی آن خانم چه کاری با من داشت و بی آنکه هیچ تصویر روشنی از رابطه من با آن زن در ذهنت داشته باشی، بی رحمانه خودت را از من دور می کنی... در حالی که نمی دانی هر قدر خودت را دور از دسترس من قرار دهی، آتش عشقم را پر لهیب تر میکنی و قیمتی تر و عزیز تر میشوی... و حالا، اگر دوست داشته باشی، من به تو خواهم گفت، آن زن کی بود و برای چه به دفتر من آمده بود!»

از اینکه به همین راحتی می توانست همه ذهنیاتم را کالبد شکافی کند و دست دلم برایش رو بشود، عصبانی بودم. با حالت کدورت آمیزی گفتم:«ابداً! تغییر رفتار من هیچ ربطی به آ« خانم ندارد!...»

«چرا... دارد... بیهوده سعی نکن حقیقت را انکار کنی؛ چون من همه چیز را از نگاهت میخوانم. چشمهای زیبایت دارند تو را رسوا میکنند! و بله... همین چشمها...»

گونه هایم سرخ شدند و آتش گرفتند! سرم را انداختم پایین. از خودم و از شبیخون مستهجن احساسات دچار غلیان شده ام بدم آمده بود. باید جایی پیدا می شد تا من خودم را گم و گور

می کردم. این فاجعه بود! رسوایی و بدنامی دردناک بود! او داشت مرا به خودش بی اندازه علاقه مند میساخت! وحتی بدتر از آن، عاشق خودش می کرد!صدای خوش نوا و موزون او، همچون ترنم رود، مرا به دنیای دیگری برد.

«بهاره نیک جو دو سالی می شد که معشوقه من بود! تعجب نکن که این قدر راحت دارم با تو حرف می زنم! من به کسی که دوستش می دارم هرگز دروغ نخواهم گفت. او معشوقه من بود! خودش با اصرار وارد زندگی ام شد! انکار نمی کنم که به خاطر این زن دست به چه کار های احمقانه و دور از عقلی زده ام! اعتراف میکنم که دیوانه بازیهای زیادی را به خاطر او مرتکب شده ام یکی از همان دیوانه بازیها به هم ریختن زندگی زناشویی ام بود! سایه این زن مثل بختک روی زندگی من و یاسمینا افتاده بود و کاری هم نمیشد کرد چون... اوه، نمی دانم تو طاقت شنیدنش را داری یاد نه؟ متاسفم با خودم عهد کردم باید همه چیز را به تو بگویم؛ والا میتوانستم این قسمت از حرفهایم را حذف کنم. او از من صاحب بچه ای شده بود که میتوانست زندگی زناشویی مرا با یاسمینا به خطر بیاندازد.»

از شنیدن این قصه هولناک به سختی در خود تنیده بودم و دستهایم را روی شقیقه ام فشردم.«می دانم که ناراحتت کردم؛ ولی تو باید می دانستی! البته این را هم بگویم که زندگی من و یاسمینا، حتی پیش از آنکه چنین فاجعه ای به بار آید دستخوش توفان دلسردی و بی وفایی و ناسازگاری شده بود... یاسمینا و پدرش فقط به قصد سر کیسه کردنم با من طرح دوستی ریختند... اما هر چه زمان می گذشت می دیدم که انها عاشق ثروت و دارایی من هستند و با نقشه قبلی این ازدواج را به من تحمیل کرده اند... آقای شکوری، بی آنکه از خودش آثار جرم و مدرکی باقی بگذارد، به طرز ماهرانه ای از حسابهای کارخانه می دزدید! مرا به ناظری حاشیه نشین تبدیل کرد و خودش شد همه کاره این کارخانه! البته، دخترش نیز در این راه کمکهای شایانی به پدرش کرده بود! من همه اینها را می دیدم و شاهد خیانت همسرم به زندگی خودش بودم و دم نمی زدم... برای فرار از واقعیتهای تکان دهنده و دردآور زندگی ام زن دیگری را به حریم قلب خودم راه بدهم و این زن کسی نبود به جز بهاره نیک جو که مربی پیانوی خواهرم هایده بود! این زن آشکارا خودش را به یاسمینا تحمیل کرد و جای او را در زندگی من تنگ و محدود ساخت، تا جایی که یاسمینا با تهدیدی جدی از من خواست این زن را از زندگی اش بیرون کنم. من با آنکه به آن زن به جز چشم وسیله ای برای سرگرمی و بازی نگاه نمی کردم، او را از خودم نراندم... تا اینکه او از من صاحب بچه شد و یاسمینا از شدت حسادت و بخل و کینه پدرش را وادار کرد یکی از شرکت های تازه تاسیس مرا با هزار دوز و کلک بالا بکشد!... من نتوانستم کاری برای زندگی ام بکنم، چون شیرازه ای به هم ریخته و همه چیز، با سرعتی جنون آمیز در حال متلاشی شدن از هم بود...

«پس از مرگ یاسمینا، این زن سعی کرد دام دیگری برای ازدواج با من پهن کند. البته دیگر برای من فرقی نمیکرد که با او ازدواج کنم یا نکنم... دیگر هیچ چیز برای من اهمیتی نداشت! من احساس شکست خوردگی می کردم و از خودم دل زده و خسته بودم... تا اینکه... تا اینکه تو را دیدم... تو که با همه زنهایی که میشناختم فرق داشتی و انگار تافته ای جدا بافته بودی! گویی از جنس دیگری بودی و گوهر نایابی که من امکان پیدا کردنش را به دست آورده بودم... ولی افسوس که به دست ابلهی مثل حامد افتادی که هیچ قدر گوهر وجود تو را نمی دانست... ریحانه... میدانم که بعد از شنیدن این قصه ممکن است از من متنفر شوی؛ ولی باور کن تا به

حال هیچ زنی را به اندازه تو دوست نداشته ام! بله! ... این حقیقت را کتمان نمیکنم که من معشوقه های زیادی داشتم و خطاهای بسیاری را مرتکب شده ام؛ اما... تو چیز دیگری هستی!احساس پاکی که به تو دارم با احساسات شهوت آمیزی که در مورد زنهایی که در زندگی ام مثل حباب نقش گرفتند و خیلی زود محو شدند اصلا قیاس کردنی نیست... من این را به آن زن، همان روز که آمده بود دفتر هم گفتم!... به او گفتم که فکر ازدواج و به دست آوردن مرا برای همیشه از سرش بیرون کند، چون برای اولین بار حقیقتا عاشق شده ام! عاشق کسی که مثل هیچ کسی نیست! و با آنکه زنی شوهر دار است، من عاشقانه می پرستمش و صبر میکنم تا دست تقدیر روزی خودش او را از آن من کند! میدانم که دیگر لب به آن رولت خوشمزه و لیوانت نمیزنی، ولی دست کم فقط برای یک لحظه نگاهم کن! نگاهم ککن و عشق را در نگاه من ببین! حتی اگر همچنان مال مرد بی مایه ای همچون حامد باشی، من دوستت می دارم و حاضرم با گرمای این عشق بی فرجام زمستان تنهایی و بی کسی ام را تا آخر عمر پشت سر بگذارم... ریحان! نگاهم نمیکنی؟ چاره ای نبود! باید این حقایق را برای تو آشکار می کردم. تو حق داشتی بدانی که برای من کی هستی! »

غمی جانکاه داشت بغض گلوله شده ای را به گلویم می دواند! چشمانم زودتر از هجوم بغض خیس شدند نمیخواستم در آن لحظه به چیزی فکر کنم به هیچ چیز، حتی به خودم! دلم جای خلوت و دنجی را میخواست که در آنجا بتوانم دو از انظار همه های های بگریم و عقده دل را بگشایم! چند روزی بود که دلم گریه میخواست؛ ولی موقعیتش پیش نیامده بود! در زیر نگاه نگران و مغموم پدر و مادر می بایست مدام مراقب خودم باشم که نبادا ابر های دلتنگی ام باریدن آغاز کنند! باریدنی سخت و

ناگوار!وحالا اینجا.در برابر او.باید مواظب باشم که این.....نگیرد و باعث رسوایی قلب بی نوایم نگردد!"ریحان ... تو حالت خوب نیست!؟"

با صدایی گنگ خفه گفتم:"مرا از اینجا بیرون ببرید...خواهش می کنم"و او با سروصدای زیاد از پشت میز بلند شد وآمد به سوی من.کمکم کرد از جا برخیزم.درحالی که آهنگ قدمهایش را با من هماهنگ میساخت گفت:"فقط کمی صبر کن تا پول ..... را حساب کنم،باشه ریحان؟"

و من در پاسخ تنها سر تکان دادم. او رفت و برگشت ..... کمکم کرد به سوی اتومبیل بروم. مرا که برروی صندلی مینشاند پلاک گردنبندم به دکمه پیراهنش گیر کردچون دستپاچه بود نمی توانست آن گیر ظریف را باز کندواز هم جدایشان سازد.دست دراز کردم که در این راه کمکش کنم،نفسهای داغش به دستم می خورد. من با وجود همه التهابی که درونم را می گداخت،بهتر از او توانستم عمل کنم و گوشه پلاک رااز دور دکمه و نخی که به آن گیر کرده بود بکشم

بیرون.نگاهمان که در هم تلاقی کرد،او نگاهی عاشقانه به روی من پاشیدو من پلاک را .....سینه گرم و تپنده ام مشت کردم.

49

می توانستم از حامد طلاق بگیرم!اصلا از اول هم ازدواج با او اشتباه محض بود!گو عقل شیرین و مغز پسته ام را خورده بودم.تصور می کردم آن قدرها درک و شعورم می رسد که بتوانم با دیدی باز به این موضوع مهم فکر کنم و تصمیم بگیرم.نمی دانستم میان من و حامد هیچ سنخیتی نیست.عجیب بود!اصلا نمی توانستم بفهمم رشته زندگی کجا از دست ما در رفته بود؟ما که هیچ مشکلی با هم نداشتیم!او که عاشقانه دوستم می داشت، من که ظاهرا به او علاقه داشتم پس چرا این طور شد؟!هر چه فکر می کنم،می بینم همه چیز خیلی آنی و ناگهانی به هم ریخت!مثل فرود آمدن ضربه ای ناگهانی و غافلگیرکننده،برق از چشمان هردو نفرمان پریده بود!راستی،چرا به این سرعت از هم رها شدیم وهر کداممان یک جور ساز جدایی را کوک کردیم؟چرا او به یکباره به میگساری روی آورد و کم کم در کنار بساط منقل و وافور چرتش می برد ومن در اندیشه های دور و دراز خویش با عشقی خیالی و واهی کابوس رویانمایی برای خود می بافتم و با میلی شدید می خواستم در همان اندیشه های موهوم و مسموم دفن شوم؟!

آری،می توانستم از او جدا شوم! او مثل دندان پوسیده بود و داشت به تعفن کشیده می شد! باید او را می کندم و دور می انداختم! او برای من چه می توانست باشد به جز باری برای خاطر و مزاحمی جدی و خطرناک که امکان داشت هستی و جوانی ام را تهدید کند!حامد باعث شرمندگی من در برابر خانواده ام بود!نمی توانستم سرم را جلوی خانواده ام بالا بگیرم. از نگاهای ملامت آمیز و پر رقتشان می گریختم. بله!...بله!...او موجب خفت وسر شکستگی من می شد و اگر دیر می جنبیدم همه زندگی ام به پای او به نیستی می کشید و روزگار هیچ غرامتی بابت آن به من نمی پرداخت!می توانستم پس از جدایی از حامد با او ازدواج کنم!با او که مردی پرجذبه و با نفوذ بود!با او که با سر انگشتان عاشق خود لمس عشقی آتشین را به من آموخته بود! او می توانست مرا از این قهقهرای خواری و ذلت بیرون بکشد و بر اریکه آسمانها بنشاند. می توانست مرا با خورشید برابر کند و تاجی از ماه و ستاره بر سرم بگذارد. او می توانست همه این شکستگیها را بند بزند و همه چیز را از نو بیاغازد و دلم را به مهمانی ببرد و عشق را با ظهوری معجزه آسا و خیره کننده در من متجلی سازد!او می توانست ذستاویز محکمی باشد برای صعود من به بالاترین قله خوشبختی!او با چشمه جوشان عشق، قادر بود

مرا تا ابد از چشمه مهر و محبت سیراب و عطش عشقم را برطرف کند!آن وقت همه چیز در سایه قدرت و جاذبه اوقرار می گرفت و آدم بزرگ و قهرمانی همچون میرکاوه در زیر درخشش بی مثال پرتو قدرت و حشمت او محو و ناپدید می شد!من می توانستم از حامد که شاید برای همیشه از دست رفته بود و هیچ اهمیتی نداشت که چطور به یکباره به این حضیض افتاد جدا شوم و پیش از آنکه به ورطه ذلت و حقارت بیفتم،دستم را به دستان عاشق او بسپارم و شانه هایش را تکیه گاهی ایمن برای خودم سازم و یقین داشته باشم که پاهای ناتوان و تاول زده روزگارم در زیر لغزش هیچ سنگی نا نمی گردد و باعث سقوط من نمی شود! چه زیبا بود با عشق او یکی شدن،این آمیزش ممکن بود به معنای خوشبختی ابدی من باشد و من با اتکای به آن، به همه فخر بفروشم و عطر غرور و ابهت خویش را همه جا بپراکنم! من می توانستم عاشق او باشم... عاشق او که گفته بود مرا دیوانه وار می پرستد و دوستم می دارد.

"باجیه خانم می گفت از یک منبع موثق شنیده...دروغ و دلنگی در آن نیست!پسر حاج عبدالله می خواهد زنش را طلاق بدهد!"

رویا که پاهایش را دراز کرده بود و جلوی پنکه باد میخورد،گفت:"ولی آخه چرا؟آنها که ظاهرا با هم مشکلی نداشتند؟!"

مادر پوزخندی زدو گفت :"مشکلی نداشتند؟...زنه خون پسر حاج عبدالله را توی شیشه ریخته بود!هر روز یک سازی می زد!آن بیچاره هم هر چه در توانش بود با ساز او رقصید، ولی به قول باجیه خانم هر آدمی هر قدر هم پوست کلفت باشد، آخرش به تنگ می آید! طاقتش طاق می شود... مثل حالا که طاقت پسر حاج عبدالله طاق شده... البته، این طوری که باجیه خانم شنیده، ظاهرا بزرگترهای فامیل شور کرده اند که به یک نحوی اختلافشان را حل کنند!به هر حال یک راهی باید پیدا شود که آنها از هم جدا نشوند! به خصوص حالا که یک طفل شیر خواره هم مانده روی دستشان!"رویا پخی زد و ب حالت ترحم آمیزی گفت:"بیچاره آن طفل معصوم!دارد به آتیش پدر و مادرش می سوزد! من که نمی توانم باور کنم خانواده ای مثل خانواده حاج عبدالله که به سنتها و ارزشهای زندگی خیلی پایبندند ،بگذارند پسرشان زنش را طلاق بدهد، حتی اگر آن زن جان به سرشان هم ساخته باشد! برای اینکه انگشت نما نشوند و آبرویشان به دست باد نرود، هر دوتاشان را رام می کنند که ..."

forums.Pichak.net

"مگر طلاق چه اشکالی دارد که باعث انگشت نمایی و بی آبرویی می شود ؟هان؟"

مادر و رویا به من کهد تا آن وقت ساکت و خاموش نشسته بودم و ظاهرا با بی اعتنایی گفت و گویشان را می شنیدم، با حیرت نگاه کردند.از اینکه مرا خشمگین و معترض می دیدند بیشتر گیج و شگفت زده بودند . برای خودم نیز عجیب بود که با این حدت و تندیاظهار نظر کنم. رویا که همچنان بهت زده نشان می داد و حالت کسی را داشت که سیلی ناگهانی خورده باشد، نگاهی به مادر انداخت و همزمان گفت:"والله نمی دانم اشکالش چیست؟فقط می دانم که طلاقیها مثل جذامیها می مانند..."و پس از تک خنده ای ادامه داد"خیال نمی کردم تا این حد از عروس حاج عبدالله بدت بیاید...کلک!نکند چشمت دنبال پسر حاج عبدالله بوده هنوز..."ادامه حرفهایش را با فریاد تشر گونه مادر قورت داد:"چه دمی گوییرویا!قباحت دارد..."

رویا بی آنکه از رو برود،نگاهی شیطنت آمیز به دیده ام پاشید. در آن لحظه داشتم در دل به او نیشخند می زدم،چرا که هرگز نمی توانست حدس بزند چه فکری از مخیله ام می گذرد. در همان لحظه زنگ در خانه به صدا در آمد. پدر به اتفاق میر کاوه که یک جعبه شیرینی در دست داشت در میان استقبال گرم مادر و رویا و ریتا به درون خانه پا گذاشتند!میر کاوه با غروری که چشمانش را براق کرده بود، جعبه شیرینی را به دست رویا داد گفت :"شیرینی اولین روز کاری پدرت است!اگر بدانی چقدر سرش شلوغ شده بود!"

من توی دلم به خوشحالی و ابراز رضایت پدر و مادرم خندیدم. به طور حتم اگر رویا یواشکی به من نگفته بود میر کاوه برای جلب رضایت کاری پدر، همه مشتریهایش را فقط به آن مغازه فرستاده تا پدر روزی موفقیت آمیز را در شروع کار جدید خود پشت سر بگذارد، من نیز به وجد می آمدم و متحیر می ماندم! مادر خودش سینی چای را آورد و اول گرفت

مقابل میرکاوه!او هم بی انصافی نکرد و استکان اول را برای پدر گذاشت.من با حرص شدیدی که داشت معده ام را مثل اسید می تراشید و سوراخ می کرد،گوشه ی لبم را می جویدم.مجبور شدم توی خیالم خودم را با "او"مجسم کنم که همه ی نگاه ها را به سمت خودش جلب می کرد و سایه ی کم رنگ میرکاوه در زیر پرتو درخشان حضور او گم می شد!

forums.Pichak.net

مادر سینی چای را با رعایت کمال ادب و احترام جلوی او گرفته بود و با لحن بسیار تشریفاتی به او تعارف می کرد،او که لبخندی متکبرانه بر لبش بود،چای اول را جلوی من می گذاشت.می دیدم که رویا و میرکاوه از فرط حسادت در خودشان مچاله می شوند و نزدیک است که باد بکنند و بترکند.صدای مادر همچون ضربه ی شلاق بر تن رویاهایم فرود امد:"ریحان!پس بگیر مادر!خسته شدم!"

نگاهی گیج به مادر و بعد به استکان چای انداختم.بغ کرده و دلگیر گفتم:"چای نمی خواهم."و با بغض از جا بلند شدم و خیزی به سوی اتاق برداشتم،بلکه در انجا بتوانم فارغ از همه چیز به رویاهای شیرین و دست نیافتنی ام پر و بال دهم و سوار بر اسب خیال به اسمانها پرواز کنم و به بلندایی در دور دستها برسم؛جایی که هیچ کس بدان جا نرسد!

مادر همان گونه که انگور عسگری را در دهانش مزه مزه می کرد گفت:"اخر شکه چی؟باید بروی سر خانه زندگیت یا نه؟تا ابدالدهر که نمی توانی به حالت قهر اینجا بمانی!"

راست می گفت،تا ابدالدهر نمی توانستم به حالت قهر در انجا بمانم!پس چرا نمی گفتم می خواهم از او طلاق بگیرم؟

صدای مادر اهنگ هجومی تری به خودش گرفت و تحکم امیز تر شد:"ببین دختر جان،زندگی که بچه بازی نیست!حالا شوهرت چند بار مست کرده که دلیل نمی شود تا اخر عمرت با او قهر کنی....زندگی یعنی مقاومت،تحمل،صبر،مبارزه!

تو بدون اینکه هیچ مبارزه ای بکنی،دستها را گرفتی بالا و سنگر را خالی کردی!اصلا از کجا معلوم که خودت مقصر نبودی!خودت باعث نشدی که شوهرت از راه به در شود!همیشه که نباید ادم گناه دیگری را ببیند!باید قدری هم انصاف به خرج دهد و به خودش هم نگاه کند!خوب دقت کند ببیند کجای کار می لنگد.هر دو طرف تقصیرکار بوده اید!امکان ندارد در زندگی زناشویی فقط یکی از دو طرف خطا کند و ان یکی بی گناه باشد!ایا این چند روزه که اینجا بوده ای هیچ از خودت پرسیده ای که چرا چند ماه بعد از ازدواج کار به اینجا کشیده شد؟تو فقط می خواهی همه ی گناهان را متوجه شوهرت کنی و بگویی که در حق تو ظلم و اجحاف شده است.از کجا معلوم وقتی پای حرفهای حامد ننشینیم او هم چنین ادعایی نداشته باشد،هان؟"

از شنیدن حرفهای مادرم دلم لرزید!نمی خواستم کسی،حتی به قدر ذره ای،تقصیر را به گردن من بیاندازد.اشتباه من فقط این بود که او را برای ازدواج انتخاب کرده بودم.گناه دیگری متوجه من نبود!مادر فقط می خواست سر و ته دل مرا خالی کند و به قولی باعث شود کمی از خودم سرخورده شوم و از این حالت بلا تکلیفی بیرون بیایم.همین.

"او مردی فوق العاده بی عرضه است.هنوز بابت عروسی خواهرش بدهکار است!خانواده اش به او به چشم مزدور نگاه می کنند!حتی با وجودی که کار خودش را از دست داده ،باز هم توقع دارند خرج زندگیشان را بدهد...در حالی که هیچ فکر نمی کنند او دیگر درامدی ندارد و از تصدق سر من است که ...."

"خبه خبه!خودت جلوی خودت بلند نشو!اگر توی ان کارخانه برای خودت کسی هستی دلیل نمی شود که این قدر به خودت غره شوی و منتش را سر این و ان بگذاری!...کمی فکر کن ببین اگر هر مرد دیگری بود حاضر

می شد اجازه دهد زنش به عنوان منشی مخصوص با رئیس خودش هر ماه به ماموریت برود؟حالا ببین اگر او اجازه نمیداد و مثل هر مرد دیگری سختگیری می کرد آیا تو هنوز منشی مخصوص بودی و می توانستی تاقچه بالا بگذاری؟

اگر چه حرفهای مادر منطقی به نظر میرسید و پاسخی نداشت هضم آن برای من تلخ و گزنده می نمود و باعث عصبانیتم می شد حامد عاشق پولهایی بود که من از آن ماموریتها به دست می آوردم !...نصف قیمت خرید خانه را تا به حال با همین پول ها پرداخته ام.با پول دو سه ماموریت دیگر میتوانم باقی بدهکاری خانه را هم بپردازم آن وقت آقا چه کار میکند؟می خورد و می خوابد و مست می کند و نشئه می شود!از روز اول هم مرد زندگی نبود.....مادر سر تکان داد و با لحنی تاسف آمیز گفت(ما قبل از ازدواج ندیده و نشناخته به تو گفته بودیم که این ازدواج سر انخام خوشی ندارد.....نگفته بودیم؟تو خودت پایت را کرده بودی توی یک کفش که مرد زندگی من همین است!خوب است آدم به خاطر ادعا هایی که می کند و شعار هایی که میدهد مبارزه کند تا آخر سر شرمنده نشود

همراه با نگاهی کفر آمیز به سویش شیهه زنان گفتم(من اشتباه کردم مادر!هر کسی ممکن است اشتباه کند!دلیل نمیشود که شما هر لحظه به روی من تیغ بکشید که چون خودت اشتباه کردی....)

مادر حوصله نکرد و سرانجام آب پاکی را روی دست من ریخت بله هر کسی ممکن است اشتباه کند اما نه کسی مثل تو که آن همه ادعای عاقلی و خردمندی داشت و خودش را عقل کل میدانست...باید بگویم این اشتباه تو گذشت کردنی نیست و باید پای زندگی ای که خودت انتخابش کرده ای بایستی و هر طور که هست جلوی سقوط آن را بگیری قبل از ازدواج باید خوب هر دوتا چشم ها را باز کرد و همه چیز را دید و تشخیص داد اما بعد از ازدواج باید یکی از چشم ها را بست و خیلی از چیز هارا ندید!

مادر بی اعتنا به چهره در هم کشیده و عصبی من از جا بلند شد و ظرف انگور را با خودش برد!من هم با احساس ناراحتی شدیدی که ته دلم را در هم می پیچاند رفتم و خودم را در پشت حصار اتاق خواب پنهان کردم خوب که به حرفهای مادر می اندیشیدم می دیدم خیلی از حرف هایش حقیقت محض است و انکار ناپذیر .من برای زندگی ام هیچ تلاشی نکرده بودم!برای اینکه شیرازه ی زندگی ام از هم نپاشد دست به هیچ مبارزه ای نزده بودم....بی هیچ مقاومتی تسلیم شده بودم.و بی اختیار یاد این مصرع از شعر حافظ افتادم که بر سر مزارش توی فالم آمده بود در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم! آری به راستی من خودم را تسلیم محض سرنوشت و قسمت تقدیر ساخته بودم!بی هیچ تلاشی برای برقرار ماندن همه ی در های امید را بر روی خودم و حامد مهر و موم کرده بودم و با خیالی راحت خودم را به دست تقدیر سپرده بودم ....اجازه می دادم هر طور دلش میخواست با من و زندگی ام بازی کند وبه جای من تصمیم بگیرد و من تنها تماشا گر باشم!مثل تماشاگر یک صحنه مهیج ورزشی که با باخت تیم مورد علاقه ام غمگین وگریان و دلشکسته شوم و با برد آن به وجد بیایم و بالا و پایین بپرم!فراموش کرده بودم زندگی به

الاکلنگ میماند روزی آن بالاییم و روز دیگر این پایین!من چه مطیع و سر سپرده بودم تا رسیدم به این پایین دلم لغزید و سرم گیج رفت و از بالا رسیدن باز ماندم .مادر حق داشت!به راستی حق داشت ملامتم کند و نیمی از تقصیر ها را به گردنم بیندازد.منی که با رویای پوشالی عشق یک مرد دیگر زندگی ام را در آستانه فروپاشی قرار داده بودم و با وجدانی به خواب رفته میپنداشتم که امد مرد زندگی ام نیست و هرگز به این نیندیشیدم که من زن زندگی او نبوده ام!

به وسیله ی سامانه ی مدار بسته ای کهاز توی کمدی بیرون کشیده بود داشت بر کار کارگران نظارت می کرد.

صفحه ی سیاه و سپید تلویزیون کارگران بخش بسته بندی را در حال کار کردن نشان میداد. او با زدن دکمه ای به بخش پخت و پز رفت.بعد در حالی که می گفت : این وقت ها تا از روی آن صفحه می دیدم آن پسرک احمق مدادم به تو نزدیک می شوم دلم می خواست این دستگاه را از هم متلاشی کنم..

رفت به بیرون از محوطه ی داخلی سالن ها...جایی که حامد پیش از ورود چندین بار مرا بوسیده بود.

برگشت و به من که بالای سرش ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت : می بینی چه قدر حسودم؟

من هنوز سرم را به سویش نگرفته بودم که او با زدن دکمه دیگری به آشپزخانه رفت.اقای بیگ درحال پوست کندن سیب زمینی بود و همزمان داشت به آشپز جدیدش که مردی میان سال بود چیزی را گوشزد می کرد.

لبخند بر لب آورد و گفت: کارم این بود که این جا بنشینم و تو را در حال کار کردن تماشا بکنم و وقتی این مرد خیکی سرت داد می کشید من افسوس می خوردم که چرا نمی توانم تو را با ابهتی ویزه در کنار خودم داشته باشم؟

از تصور این که همه ی آن ساعت ها در معرض دید او قرار داشتم خون داغی به گونه هایم دوید.

426

صندلی کنار دستش را به من تعارف کرد و گفت: تا کی می خواهیسر پا بایستی؟

تصویرها پشت سر هم عوض شدند تا این که بر روی صفحه ی نمایش عکس یک راهروی تنگ و مدور نقش بست. به من گفت : این جا را به خاطر داری؟

چشم هایم برای یاد آوری تنگ شدند ته راهرو وسایل به درد نخور بر روی هم چیده شده بود.چیزی به خاطرم نمی رسید.او داشت با حرص می گفت:آن احمق یک روز تو را توی این راهرو کشاند و توی این تاریکی و دور از انتظار همه...آیا هنوز هم به یاد نمی آوری؟

چه طور من به یاد نمی آوردم و ذهن او تا این حد خوب به او یاد آوری می کرد؟پس او همه ی این چیزها را دیده بود؟ چه بد هرگز تصور نمی کردم که...

(تو به آن پسرک ابله بی عرضه اجازه دادیکه به تو نزدیک شود.بارها و بارها این اجازه را پیدا کرد که جسارت به خرج دهد و قلبت را به تسخیر خودش دربیاورد در حالی که این اجازه را هرگز به من ندادی...)

به حرف هایش ادامه نداد و فقط با حالت خاصی نگاهم کرد چون در لحن صدایش حالتی از گلایه و شکوه موج انداخته بود برای رفع این کدورت نابه جا مجبور شدم با تالم بگویم:(ما قصد ازدواج با هم را داشتیم و اگر این قصد نبود...)

او حرف هایم را قطع کرد:(اجازه نمی دادی که به تو نزدیک شود.)

با قاطعیت گفتم:(بله..حتما به او اجازه نمی دادم.حتی ممکن وبد سیلی محکمی توی گوشش بخوابانم تا حسلب کار بیاید دستش و هرگز قصد نکند که...)

با لحنی حق به جانب گفت:(خب من هم قصد ازدواج با تو را دارم...)

دهانم از فرط حیرت و شگفت زدگی باز مانده بود! انتظار نداشتم با چنین صراحتی این تقاضا را از من بکند... به بهت زدگی من اهمیتی نداد و همان طور که با تسلط خاطر نگاهم می کرد، در ادامه گفت: «بی صبرانه در انتظار این هستم که تو از حامد خسته شوی و از او طلاق بگیری! من نمی دانم که در وجود این مرد چه دیدی که این همه به او پایبند هستی!؟ آن مردک لیاقت این همه مهر و وفای تو را ندارد؛ که اگر داشت با وجود گوهر گرانبهایی چون تو خودش را به پستی نمی کشید!... ریحان... کمی عاقل و دوراندیش باش! تا کی می خواهی به این وضعیت ادامه بدهی! من می دانم که تو هم دوستم داری! پس...»

«نه! این طور نیست! من...!»

«لازم نیست با این همه انقلاب و التهاب، عشقی را که در دل داری انکار کنی... گفتم که، چشمهای تو آینه تمام نمای درون زیبای توست... خودت را به خاطر مردی مثل حامد که حتی برای زندگی خودش نیز ارزشی قایل نمی شود، پاسوز نکن!... او هرگز نمی تواند قدر تو را بداند و خوشبختت کند!»

وحشت زده از این کلام او، بر جای خشکم زد. با آنکه بارها خودم به این نتیجه تلخ و ناگوار رسیده بودم، شنیدن آن از زبان کس دیگری که به من عشق می ورزید، بسیار سهمگین و دردناک بود! از جا که بلند شدم، او سیمای رنگ و رو باخته و منقلبم را با دقت و تانق ویژه ای از نظر گذراند و گفت:«قصد نداشتم بی جهت تو را ناراحت و دلگیر کنم ریحان! من... نگران سرنوشت تو هستم... دوست ندارم و نمی خواهم حتی یک روز و یک لحظه از زندگی ات به پای مردی مثل حامد به هدر برود... آخر، حیف تو نیست که مال او باشی؟! مال کسی که هرگز نمی فهمد چه گوهر کیمیایی را به آسانی و به هیچ زحمتی به دست آورده؛ اما قدرش را نمیداند! خوب فکرهایت را بکن... من همیشه منتظرم که تو مرا به سوی خودت فرابخوانی...»

forums.Pichak.net

قطره های درشت عرق از گوشه ی پیشانی ام نرم نرمک می سرید. قلبم سنگین و در هم کوفته بود! باید می رفتم... دیگر تحمل و تاب این را نداشتم که زیر تابش خورشید چشمان او دوام بیاورم... این خورشید داشت همچون کوره ای آتشین، اندرونم را می گداخت و می سوزاند! با عجله به سمت در خروجی دویدم. پیش از آنکه از در بروم بیرون گفت: «یادت باشد آخر همین هفته قرار است با هم به رامسر برویم... امیدوارم تو هم مثل من برای آن لحظه که با هم در ساحل رامسر قدم می زنیم لحظه شماری کنی!»

در را بستم و پشت میز مخصوص خودم نشستم. اوه خدا جان! باز دوباره خلسه ای پوشالی داشت مرا با سفینه ای خیالی به دنیایی دیگر می برد!... به جایی که در آسمانش به جای خورشید، چشمان او می تابید و من در روشنی چشمان او هر لحظه گم و دوباره پیدا می شدم. قلبم گرمب گرمب می زد! دستم را فرو بردم توی جیب کت شکلاتی رنگم با نوک انگشتم آن را لمس کردم. با قلبی متزلزل و دستی مرتعش آوردمش بیرون. سرش را باز کردم و نوک تیزش را فرو کردم توی سینه ام. سینه ام آتش گرفت و سوخت. سنجاق قفلی را بستم. حالا، با هر تپش قلبم، آن سوزش شدیدتر می شد! از آن روز که مادر با من حرف زده و نصیحتم کرده بود، تصمیم گرفت همیشه این سنجاق قفلی را با خودم داشته باشم تا هر بار که با وسوسه ای غریب، با فکر او به عالم وهم و خیال سفر کردم و از خود بی خود شدم و به این نتیجه رسیدم که باید این عشق نهانی را آشکار سازم و هیچ باکی از برملا شدن آن نداشته باشم، آن را جایی از بدنم فرو کنم تا با سوزش شدیدی که به دنبال خود داشت به خودم بیایم و آن رویای پوشالی و سراب را از ذهن خودم پس بزنم و با واقعیت زندگی آم رو به رو شوم! این حقیقت که باید به فکر راه حلی برای نجات زندگی خودم باشم! آخ که سینه ام از گزش سنجاق قفلی چقدر می سوخت! از خدا خواستم مرا از این

وسوسه های شیطانی در امان نگاه دارد. از خدا می خواستم و با خود عهد میکردم که از او فاصله بگیرم. اما هر روز، پس از تعطیلی کارخانه، او مرا با خودش به گشت و گذر در شهر می برد! بهتر است بگویم من با او به گشت و گذار می رفتم. ما در طی هفته ساعتهای زیادی را در کنار هم می گذراندیم... او، با تلاشی بی وقفه، خودش را به من نزدیک تر می ساخت و همچون پیچک به دورم می پیچید به طوری که وقتی به خودم می آمدم، می دیدم مرا گریزی ار او نیست! احساس می کردم به او وابستگی شدیدی پیدا کرده ام و با وجود همه سعی و تلاشی که به خرج می دادم، در نهاد خویش عاشقش بودم و او را با جنونی وصف ناپذیر دوست می داشتم! اگرچه این عشق گنه آلود جز به تباهی من نمی انجامید و قلبم را به فساد تدریجی کشانده بود، حاضر بودم نفسم را بگیرند؛ اما مجبور نباشم از این عشق باطل و بی فرجام دست بشویم و ریشه آن را برای همیشه از قلبم بکنم و دور بیندازم! می توانستم بی آنکه کسی به راز نهانی ام و به این عشق سیاه و کبود که از او در دل داشتم پی ببرد، پنهانی دوستش بدارم و شیفته وار در حسرت تعلق داشتن به او بسوزم و جان ببازم! هر بار با خودم به این نتیجه می رسیدم که گریز از عشق او کار من نیست، بعد همچون مجرم گنه کرده ای از خودم شرمگین می شدم و زیر لب استغفار می کردم. خدایا مرا ببخش! مرا ببخش! دست خودم نیست! این

forums.Pichak.net

عشق تا مرا به رسوایی نکشاند، دست از سرم برنمی دارد! می دانم که مرتکب چه گناهی نابخشودنی ای می شوم! می دانم که تو از این احساس من به خشم می آیی و مرا در جرگه بندگان خطاکار و سیاه دل خود قرار می دهی و از من روی برمی گردانی؛ اما به خودت قسم که دست خودم نیست! نمی توانم ریشه این عشق را در وجودم بخشکانم! بارها سعی کرده ام، اما بی ثمر بود! و حالا از تو می خواهم که این عشق پلید و گنه آلود را در من نابود کنی!... از تو

430

می خواهم چنان اراده و قدرتی به من ببخشی که از وسوسه های این عشق سرکش و نانجیب و ناپاک در امان بمانم و از گزند آن مصون باشم... اوه، خدای خوبم، کمکم کن بتوانم!... کمکم کن! ای عجز خودخواسته در من منهدم شود و به جای آن به صلابت و استواری کوبنده ای دست یابم. و این عشق شیطانی برای همیشه از بین برود و به خاکستری سرد و خاموش مبدل شود!

سه روز پیش از آنکه برای شرکت در کنفرانس بین المللی عازم رامسر شویم و من به خودم قول داده بودم که او را در این سفر همراهی نکنم، چمدانم را برداشتم و پس از خداحافظی سرد و غریبانه ای با پدر و مادر، قصد بازگشت به خانه ام را کردم. در این سی و دو روزی که نزد آنان بودم، بی آنکه راه حلی پیش پای من بگذارند وچراغی در کوره راه زندگی آم بیفروزند، به جز پند و اندرزهای پوچ و تکراری کار دیگری از دستشان برنیامدهه بود! آنان به من به چشم مهمانی نگاه می کردند که دیر یا زود باید می رفتم و هرچه زمان رفتن دیرتر فرا می رسید، در نظرشان بیشتر به فردی مزاحم و سربار بدل می شدم که فراموش کرده بودم آنجا دیگر نمی تواند خانه همیشگی من باشد و باید فکری به حال خودم بکنم! در طی این مدت به من آموختند خانه پدر تا پیش از ازدواج دختر می تواند جایگاهی امن و مطمئن برای دختر باشد و دختر تا هر وقت که دلش بخواهد می تواند از حمایتهای بی کران پدر و مادرش برخوردار شود؛ اما پس از ازدواج، همان خانه امید و امن و راحت به مهمانسرا تبدیل می شود و پدر و مادر حکم مهمانپذیرانشان را دارند، در آنجا هرقدر هم که از آدم پذیرایی به عمل آید سرانجام روزی می بایست بدرقه اش کنند و دیگر نمی شود تا هروقت که بخواهی در زیر سایه محبتهای بی دریغشان بنشینی و خستگی

آن همه لطف و صفاو صمیمیت سرشار شوی ! تازه متوجه شدم هیچ دختری ، حتی در صورت طلاق و جدایی ، نیز نمی تواند نزد خانواده اش به موقعیت پیش از ازدواج خود دست پیدا کند ! و این حقیقتی زهرناک و دردآور بود و هیچ کاری هم نمی شد کرد ! مگر امکان داشت بسیاری از هنجارها را که به شکل نامطلوبی به چهار چوب زندگی آدمها تحمیل شده و به صورت جدانشدنی از آن در آمده بود عوض کرد ؟ من یا زندگی ام را می ساختم و حامد را به شکل سابق در می آوردم ، یا باید طلاق می گرفتم و بی درنگ ازدواج می کردم ! در حالی که ازدواج زنی مطلقه نیز به همان چهار چوبهای سخت و دست و پاگیر محدود می شود و چاره ای نمی توان برای آن اندیشید !

forums.Pichak.net

می خواستم سرزده و بدون اطلاع قبلی به خانه برگردم ، حتی مادر چادر بر سر انداخت که با من همراه شود ؛ اما با لحنی محترمانه از او خواستم که این کار را نکند و اجازه دهد خودم به تنهایی به خانه برگردم . او هم اعتراضی نکرد و پذیرفت . شاید درک کرده بود چون با پای خودم رفته ام ، بهتر است با پای خودم نیز برگردم ! هنگامی که مرا تا دم در بدرقه می کرد ، با لحنی اندرز دهنده گفت :« سعی کن بفهمی ایراد کار از چیست و بعد راه حلی برای آن پیدا کنی ، نه این که زود به زود قهر کنی و چند روز بعد برگردی و باز همان آش و همان کاسه ! مثل حالا که داری دست از پا درازتر بر می گردی! زن خوب میتواند مرد را به راه راست هدایت کند و حتی از بدترینشان بهترین بسازد ! خانه شوهر هفت من خمره زرداب دارد ...

این جمله به نظرم آشنا آمده بود و داشتم فکر میکردم قبلاً کجا و از کی شنیده بودم !

« یکی را دیدی ، صدتا را نباید ببینی ...»

هر قدر به مغزم فشار می آوردم ،بی فایده بود ؛ انگار هزار سال پیش این جمله را

شنیده بودم و به خاطر نمی آوردم نقل کننده اش چه کسی بود !

« رویا راببین ! قبل ازدواج با میرکاوه چقدر نگرانش بودیم و غصه اش را می خوردیم ! دیدی برخلاف تصور ما چه خانمی برای خودش شده و چطور خودش را با زندگی اش وفق داده ! دیدی با اخلاق و کردارش میر کاوه را شیفته خودش کرده و او چطور برایش هلاک می شود! یادم نمی رود تو چطور نصیحتش می کردی و باید و نیابد ها را به او نشان میدادی ! وای به روزی که بگندد نمک ! مبادا با آن همه ادعا و عقل کلی مرتکب خطایی شوی که قابل گذشت و جبران و بخشش نباشد ! دلم

می خواهد همان ریحانی شوی که حسن نیت داشت ، صبور و مقاوم و شکیبا بود ، زود جا نمی زد و از تحمل بالایی برخوردار بود ! تو روزی الگوی همه بودی ، چی شده که یکهو شدی این ریحانه کم طاقت و ناشکیبا که زود حوصله اش سر میرود و قهر می کند و به جای استقامت و مبارزه ، جبهه خالی می کند و بهانه می آورد که نمی شود کاری کرد و باید تسلیم شد ؟! همه ما نگران زندگی تو هستیم ! در حالی که از بابت زندگی راحت و توام با خوشبختی رویا خوشحالیم و خدا را شکر می کنیم ، باید دلواپس تو باشیم و از خدا بخواهیم که تو را به زندگی ات دلگرم کند و راهی پیش پایت بگذارد ... دختر خوبم ، من و پدرت دیگر نمی توانیم هیچ غم و اندوهی را در سینه هامان جا بدهیم و تحملش کنیم ! خودت که از بیماری من خبر داری ... هنوزم که هنوز است باید دارو و درمان کنم و پدرت که دیگر بدرت از من ؛شبی نیست که از درد استخوان های کمرش ننالد و بتواند به خواب خوش برود ... تو نباید باعث تشویش و ناراحتی خاطر ما باشی! باید به من قول بدهی که بعد از این فقط برای مهمانی به دیدار پدرو مادرت بیایی نه با چمدانی در دست و برای گذراندن دوره ،قهرهای کودکانه ! باشد ریحان ؟ به من قول می دهی !

با آنکه دلم از شنیدن حرف هایش گرفته بود.مجبور شدم به او قول بدهم ...و من پس از «و ان یکاد »ی که مادر زیر لب خوانده و آن را روی صورتم فوت کرده بود ، به راه افتادم. در حالی که سرم روی بدنم سنگینی می کرد و گاهی تلوتلو می خورد و بدنم را به جلو و عقب می کشید ،

بی هیچ شوق و انگیزهٔ خاصی کلید را توی قفل در چرخاندم.نمیدانم این چه علاقه ای بود که دلم می خواست حامد را غافلگیر کنم و در واقع سرزده داخل خانه شوم! از دیدن باغچه ی خشکیده و رز های پژمرده دلم گرفت !این تن لش داخل این خانه چه کار میکرد؟! چرا به باغچه نرسیده؟اوه شعمدانیهای نازنین!چه بلایی به سرشان آمده ؟!به گلهای خشک تزئینی تبدیل شده بودند!...امان از این مردها، اگر کاری به کارشان نداشته باشی خودشان را هم به پلاسیدگی می کشانند. چند جفت کفش مردانه در ایوان به حالت نامرتبی چیده شده بود. از تصور اینکه در نبود من حامد خانه را به شیره کش خانه تبدیل کرده بود، از سرم دود بلند می شد.

در را با شدت تمام باز کردم. باید آنان را از ورود ناگهانی خودم غافلگیر و دستپاچه می ساختم!اوه خدای بزرگ!چه منظره شنیعی !چه بوی بد و ناخوشایندی به مشام می رسید!...از پشت پرده ای از دود ،چند جفت چشم خیره و مبهوت به من زل زده بود...باید داد می کشیدم،نعره می زدم و رکیک ترین و بدترین دشنام هارا نثارشان می ساختم ! اول از همه باید به حساب حامد می رسیدم...این مرد پست احمق...اوه خدا جان! چرا سعی نکردم دشنامهای زننده تری یاد بگیرم؟

ناگهان همچون کتری به جوش آمده قل زدم و فریاد سر ریز شدنم به هوا بلند شد:«اینجا چه خبر است؟»

صدای کشدار و نا متعادل حامد در پاسخم گفت: «اِ...ریحانه جان تویی؟!»بعد با همان لحن دلخراش و اشک آور خطاب به آن چند نفر که هنوز فرصت نکرده بودم قیافه هایشان را از نظر بگذرانم ،گفت:«بچه ها زود جمع کنید و بروید!»

همه ، با غرولند و دلخوری تکانی ضعیف و تنبلانه به خود دادند.حوصله ام را سر برده بودند ،داد زدم :«زود باشید تا پلیس رو خبر نکردم!»

یکی از آنان ، در حالی که لباس خودش را می تکاند زیر لب غر زد:«امان از دشت این ژعیفه ها!همچین گند می ژنن توی حال آدم که...»

اجازه ندادم هر چه دلش میخواهد زیر لب نشخوار کند. با لحنی تشر آمیز خطاب به او گفتم :«خفه شو!به جای اینکه حرف مفت بزنی،لشت رو بردار و از این خانه ببر!»

یکی از آن چهار نفر پشتش به من بود و من تا آن لحظه صورتش را ندیده بودم . حامد گفت :« چه عجب ریحانه خانم!یاد من افتادی؟»

حواسم به آن آدم مرموز و مشکوک بود که سعی داشت چهره اش را از من مخفی نگه دارد!همان که زیر لب غر زده بود و من به او پریده بودم.»خطاب به همان مرد مرموز گفت:«هادی خان!تو که گفتی ژنش رفته دَدَر...حالا حالاهام بر نمیگرده !...دیدی آمد و ژَد تو نَژهٔ ما!»

هادی خان؟!اوه!چه می شنیدم؟!نه،این امکان نداشت !لابد کس دیگری به این اسم در میانشان بود!دیدم که آن مرد نیمرخش را کمی به سوی من چرخاند و چون دید با حیرت و بهت نگاهش می کنم ،بی هیچ حرف و کلامی ،پیشاپیش همه به سمت در خروجی خیز برداشت و بقیه

همچون لشکری شکست خورده در پشت سرش تلو تلو خوران از در رفتند بیرون!نه...اشتباه نکرده بودم!برای همین هم چشمانم داشت سیاهی می رفت!خودش بود!هادی!داماد عزیز کرده خانوادۀ شوهرم!شوهر مریم!تقریبا به حالت غش و ضعف چند قدم نا متعادل به سمت عقب برداشتم و بعد نقش بر زمین شدم!

آره...حق با توست!هادی مرا به این روز انداخت!حتی به من پیشنهاد کرد که طلاقت بدهم!اما برای تو چه فرقی می کند؟هان؟تو که هرهفته با رئیس عزیزت از شهری به شهر دیگر می روی و حسابی به گشت و گذار می پردازی.چه اهمیتی دارد که کی مرا به این روز انداخت؟شوهر اسقاطی و به درد نخور و نخاله تو را!"

"صدایت را بیار پایین!کسی که باید داد بکشد منم نه تو!اگر من با رئیس عزیزم این طرف و آن طرف نمی رفتم که از گشنگی مرده بودیم!...در ثانی مگر تا حالا توی این همه سفرها خطایی از من سرزده و به گوش تو رسیده که اعتراض داری!؟من باید حق این آقا هادی را کف دستش بگذارم!باید به همه بگویم او چه هیولای بدسیرتی است...!بگویم تا این خواهر آکله ات این قدر پز شوهر پولدار و انترش را به این و آن ندهد...وای خداجان!ببین خانه را به چه گندی کشیده...!تو از خودت خجالت نکشیدی؟"

همان طور که پاهایش را روی میز عسلی دراز می کرد و پلکهایش داشت روی هم می افتاد،گفت:"نه1چرا باید خجالت می کشیدم؟مگر زنم بالای سرم بود؟چقدر التماست کردم نرو؟خواهشت کردم بمان!قسم خوردم من از آن لعنتی ها نمی کشم،برایم پاپوش درست کردند،مگر باورت شد؟"

فین فین کنان گفتم:"مگر دروغ بود؟خوبه که خودم با چشم خودم دیدم!دیدم که چند نفر نخاله مثل خودت را جمع کرده بودی دور منقل!"

با صدای زنگداری که طنین هولناکش در فضای خاموش خانه می پیچید،گفت:"نه!...به خدا به جان تو اولش دروغ بود،اما وقتی دیدم تو حرف مرا باور نمی کنی،و من به جرم ناکرده محکوم شدم،گفتم خب،چرا راستی راستی دود نکنم؟حالا که آش نخورده دهانم سوخته،چرا بی خودی از بی گناهی خودم جلز و ولز بکنم؟تو باعث شدی من به این روز بیفتم!اگر حرفهای مرا باور کرده بودی،من هم به لج نمی افتادم و به طرف آن کوفتی کشیده نمی شدم!...بعله ریحانه خانوم!شما باعث شدی...بی خود و بی جهت،بی آنکه تهمت ناروایی که به من زدند برایت ثابت بشود،قهر کردی و رفتی خانه پدرت،دیدی...دیدی خودت مقصری؟"

حامد اینها را گفت و ناگهان صدای خرناسش بلند شد.به قدری مست خواب و مدهوش نشان می داد که انگار سالها می شد در همان حالت خوابیده بود!نگاهی نزار و درمانده به زوایای درهم ریخته و کثیف خانه انداختم.لباسهای چرک و نشسته حامد روی مبل کپه شده بود.ظرفهای کثیف و سیاه شده جا به جا در کنار لیوانهای نیم خورده آب و عرق و مشروب به من دهان کجی می کرد.در این میان،چیزی که بیشتر از همه باعث تکدر خاطرم می شد پژواک ناخوشایند صدای او بود که هر لحظه توی سرم داد می زد:"شما باعث شدی!...بعله ریحانه خانم...شما باعث شدی!"

اوه نه...من باعث نشده بودم...از کجا معلوم که راست گفته و واقعا پیش از به قهر رفتن من،آن کوفتیها را دود نمی کرده است.از کجا معلوم که...هر

چه سعی کردم به خاطر اورم که ایا سی و چند روز پیش هیچ نشانی از اثار و علایم شیره کشی در حامد پیدا شده بود یا نه،چیزی به خاطرم نرسید!

به جز اینکه شبها تا دیر وقت به خانه برنمی گشت و وقتی هم می امد،مست مست بود!نه...نباید حقیقت داشته باشد که او پس از این که من خانه راترک کرده ام،از سر لج و ناراحتی،به ان افیون بی رحم روی اورده باشد.سر در نمی اورم که نقش هادی در این میان چیست؟چرا به جای اینکه برادر زنش را از این ورطه بکشد بیرون،بدتر او را به سیاهچال نیستی و تباهی هل داده...نمی فهمم...انگار با معادله ی عجیب و پیچیده ای روبرو شده بودم که نمی توانستم حلش کنم.

از همه وحشتناک تر و دلخراش تر این بود که فکر کنم من باعث این همه فلاکت و بدبختی حامد شده ام....پذیرفتنی نبود!

حامد چطور می توانست مرا مقصر بداند...در حالی که من داشتم به مرز خفگی و جنون می رسیدم!سرم به طرز وحشتناکی درد گرفته بود.چیزی توی سرم تلو تلو می خورد که با هر حرکت من شدت ان بیشتر می شد!انگار چاره ی دیگری نبود؛باید بلند می شدم،کمر همت را می بستم و خانه را از ان وضعیت اسفناک نجات می دادم.بعدا می دش فکری به حال حامد و زندگی مان کرد.وای خدا جان!چقدر کار روی سرم ریخته بود!چقدر خانه نکبت بار و رقت انگیز شده بود!

نباید می گذاشتم و می رفتم!اه که چه اعتراف زجر اور و ملال انگیزی بود،درست است!من نباید او و خانه را ترک می کردم.شایداگر مانده بودم،اوضاع تا این همه تاثر برانگیز نمی دش و این همه فاجعه به بار نمی امد!

"خوب گوش کن ببین چه م یگویم حامد...من قرار است اخر هفته با اقای هوشمند بروم رامسر.قرار است در یک کنفرانس مهم بین المللی شرکت کنم...این حالت تمسخر امیز را به خودت نگیر!اگر مجبور نبودم نمی رفتم!می دانی از بابت سفرهای قبلی چقدر طلبکارم؟از این سفر هم پول خوبی گیرم می اید..همه را وصول می کنم و بابت بدهی خانه می پردازیم...ان وقت خانه می شود مال خودمان!هیچ می دانی چقدر عالی است؟خانه که از خودمان شد،من به اقای هوشمند می گویم که نمی خواهم منشی مخصوص ایشان باشم!اگر قبول کرد هیچ؛اما اگر قبول نکرد کارم را رها می کنم و می گردم دنبال یک کار ساده و کم دردسر....تو هم باید به من قول بدهی که ترک کنی...در نبود من کسی را توی خانه راه ندهی و بساط منقل و وافور را نچینی و در خوردن مشروب هم افراط نکنی...بیچاره،یک وقت دیدی دچار اختلال حواس شدی ها؟!ه می خواهی بگویی که هر بار انگار از گفتنش منصرف می شوی و حرفهایت را قورت میدهی؟"

در حالی که به شکلی نهوع اور تنش را می خاراند،گفت:"حالا نمی شه نری؟تو اگر بروی و باز خودم را در خانه تنها ببینم وسوسه می شوم!شیطان می رود توی جلدم؛اما اگر تو باشی..."

forums.Pichak.net

مانند چاقو حرفهایش را رش زدم و گفتم:"این لوس بازی ها را در نیار...بچه که نیستی!من به مادرتمی سپارم که در نبود من به اینجا بیاید...یا اصلا تو برو انجا...این طوری بهتر است...هم دیگر تنها نیستی،هم وسوسه نمی شوی!اه...حامد!به خاطر خدا اینقدر خودت را نخاران!...حالم را به هم زدی!باورم نمی شود در عرض سی و چند روز تا این حد چندش اور و نکبت شده باشی...ببینم حرف های من خوب در گوشت فرو رفت یا باز هم احتیاج است که دوباره تکرار کنم؟"

می کوشید تن و بدنش را نخاراند؛اما انگار مورمورش می شد و این کار از دستش ساخته نبود.نگاه سرگشته ای به من کرد و با لحنی که بیشتر شبیه لحن بچه های هفت هشت ساله بود،گفت:"تو باید کمکم کنی ریحانه!من خودم نمی توانم!سخت است!ترک کردنش کار حضرت فیل است!ولی اگر تو کمکم کنی می توانم!...قول می دهم که می توانم!...ولی از حالا به تو گفته باشم ،وقتی ترک کردم و اوضاع واحوالم رو به راه شد،دیگر اجازه نمی دهم بروی سر کار!خودم می گردم یک کار برای خودم پیدا می کنم...تو هم فقط بشین خانه و خاتون خانه باش!باشه؟!"

دلم همراه با سوزشی شدید ترک برداشت.فکر کردم چطور ممکن است بدون اینکه در کنار او باشم و در هوایی که او نفس می کشد،نفس بکشم،زنده بمانم...؟با وجود این همه عشق!این همه علاقه...ایا بهتر نیست این مرد شیره ای دائم الخمر را به حال خودش رها کنم و به دنبال او بروم؟ایا بهتر نیست نسبت به این زندگی داغان و بی روح و نخواستنی بی اعتنا باشم و به زندگی بهتر و دوست داشتنی تر بیاندیشم و خودم را تا ابد خوشبخت کنم!اگر او ترک کرد و تواسنت برای خودش کار مناسبی پیدا کند و راستی راستی جازه ندهد من پا به ان کارخانه بگذارم ه؟به طور حتم جدا از او قلبم ترک برمی دارد و می شکند.ریه هایم از هوای دلتنگی مسدود می شود و من به اختناق کامل می رسم و می میرم...اصلا مگر می شود بدون او زندگی کرد؟مگر می شود بی لطف و شوق دیدار او هیچ انگیزه ی دیگری برای ادامه ی حیات داشت!

او که به طرز شگفت انگیزی پوسته ی سخت و محکم قبل مرا شکاف داده و خودش را به مرکزیت قلبم رسانده بود،جایی که با هر تپش قلبم ،عشق او با خونم در امیزد و در رگهایم می دود!ه لزومی دارد این مردک تن لش نخاله را به روز اولش برگردانم تا بعد برایم خط و نشان بکشد که نباید پا به ان کارخانه ی لعنتی بگذاری!که بین من و او چون سد سخت و نفوذناپذیری قرار گیرد و اجازه ندهد در هوای هم نفس بکشیم!...

بهتر بود او را در همین وضعیت اسفناکی که به سر می برد رها می کردم!هیچ کس نمی توانست بر من خرده بگیرد...هیچ کس نمی توانست ملامتم کند...تا به حال هیچ زنی را به خاطر این که شوهرش معتاد شده پای چوبه ی دار نفرستاده اند!هر کسی پاسخگوی اعمال خودش است!اصلا به من چه که حامد از سر لج و لجبازی خودش را به این روز انداخت؟!اصلا وقتی کسی مثل او بود که دوستم بدارد و عاشقم باشد،فکر کردن به ادم کم قدری مثل حامد چه اهمیتی داشت؟راباید ذهنم را به خاطرش مغشوش می ساختم؟وقتی فکر بهتر و پر بهاتری برای اندیشیدن بود،علفای هرز خیالش را باید از اطراف ذهنم می چیدم و دور می ریختم!پناه بر

خدا!باز چه مرگم شده؟چرا دارم احساساتم را به بی راهه می کشانم؟چرا تا این حد بی رحم و بی عاطفه شده ام؟پس این سنجاق قفلی کجاست؟

دستم را بردم وی جیب شلوارم و شتابزده سنجاق را باز کردم....بر اثر نیش سنجاق،تکه اس از گوشت رانم کباب شد.از فرط درد نزدیک بود اشک به دیده بیاورم.در حالی که حامد دور از همه ی هیاهویی که در قلبم بر پا بود،داشت می گفت:"بعدش هم بچه دار می شویم...فرقی نمی کند دختر یا پسر!هر سال یک بچه!هوم؟چطور است؟به نظرم دو سال یک بچه بهتر باشد.این طور وقت بیشتری پیدا می کنی که هم به بچه برسی و هم به خانه!" و با صدای بلند خندید.

همان لحظه اشکهای من نیز سرازیر شد.در میان خنده هایش گفت:"حالا چرا گریه می کنی؟...شوخی کردم،همان دو بچه کافی است!یک دختر و یک پسر!خوب شد؟"

چرا حامد نمی فهمید؟چرا متوجه نبود هیچ زمان مناسبی برای شنیدن چرندیات او نیست.وقتی که من با ان همه شوریدگی و پریشانی با درماندگی و بیچارگی هر چه بیشتر گریه می کردم،او چطور می توانست با بی قیدی حرف بزند و بخندد و تفریح کند؟

"به جای گریه کردن به من بگو ببینم کمکم می کنی که ترک کنم یا نه؟"

نگاهش کردم و با همه ی احساسات ضد و نقیضی که ازارم می داد،هیچ نگفتم!

مادر حامد نگاهی پرغیظ به من انداخت و با اکراه گفت:"تا ببینم چه می شود!ان وقت که با هزار حیله و نقشه به فکر مستقل شدن افتادی،باید فکر این روزها را هم می کردی!حالا از من می خواهی نگذارم در نبود تو حامد تنها باشد؟!"

من که هیچ تاب و تحمل نیش و کنایه های او را نداشتم،با لحنی بر اشفته گفتم:"مستقل شدن هیچ ربطی به این موضوع ندارد!حامد را داماد عزیز شما به این روز انداخت!"

او با چشمانی وق زده به صورتم خیره شد و جیغ زنان گفت:"وا!باز گفت داماد شما او را به این روز انداخته!می دانی اگر مریم این حرفهای تهمت امیز تو را بشنود،چه قشقرقی به پا می کند؟!"

چانه ام را دادم بالا و با قاطعیت تمام گفتم:"خب به پا کند!کی اهمیت می دهد؟اگر خیلی بلد است سر و صدا راه بیاندازد،اول گوش شوهرش را بگیرد و از او بپرسد منظورش از این کارها چیست؟اگر حرفهای مرا باور ندارید،از خود حامد بپرسید!او که دیگر دروغ نمی گوید و تهمت نمی زند!خودم با چشم های خودم دیدم که او هم یک پای بساط تریاک بود!وقتی مرا می دید،رنگش مثل یادنجان بنفش شد!"

برو بر نگاهم کرد و بعد با لجبازی گفت:"می دانی چیه دختر جان!زندگی شما دوتا به هیچ جا نمی رسد!اصلا چرا طلاق نمی گیری و گورت را گم نمی کنی؟!مگر نمی گویی پسر من معتاد شده و چنین شده و چنان شده،خب برو تقاضای طلاق بده!ما خودمان درستش می کنیم...تو او را به این روز انداختی!پسر بیچاره ام تا قبل از ازدواج با تو لب به هیچ کوفت و

زهرماری نزده بود،ببین با او چه کار کردی که در عرض چند ماه به خاک سیاه نشاندیش!اگر از همان اول با دختر خواهرم ازدواج کرده بود..."

"بله!...لیلقت مرا نداشت!...شاید بهتر بود دختر خاله اش را می گرفت!خلایق هر چه لایق!خودم کردم که لعنت بر خودم باد!مرا باش که خیال می کردم شما بزرگتر ما هستید و می توانید راه را از چاه نشانمان بدهید...می توانید به من کمک کنید تا حامد را مثل سابقش کنیم،اما دریغ که..."

"چرا صدایت را انداختی روی سرت؟بی حیایی هم حدی دارد!آن وقت که با رئیس خودت توی این شهرو آن شهر گشت و گذار می رفتی،باید فکر اینجای کار را می کردی!...حالا که آب از سر همه ما گذشته،چه یک وجب چه صد وجب!خیال کردی به همین راحتیها حامد می تواند همان حامد قبل شود؟!"

"شما خیلی بد دهان و زبان تلخ هستید!" این را گفتم و اشکهای شوریده و گرمم را از گوشه چشمم پاک کردم،قسمی را که سر سفره عقد خورده بودم از یاد بردم و هر چه کینه و عقده و نفرت بود ریختم توی نگاهم،و شتابزده از جا بلند شدم و در حالی که نفسم داشت بند می آمد، به سوی در خروجی رفتم و با صدای بغض گرفته گفتم:"اصلا به جهنم!اول پسر شماست بعد شوهر من! من احمق ابله به خاطر بدهکاریها و امرار معاش زندگی آقا به این شهرو آن شهر می روم و آن وقت مادرش با تهمت و افترا می خواهد همه گناهان را به گردن من بیندازد!حق من است!بله!حق من است!تا من باشم..."

نزدیک بود از فرط بغض و گریه خفه شوم...او داشت هنوز زبان تلخی و دادو بی داد می کرد که من از در حیاط آمدم بیرون.بی آنکه اشکهایم را پاک کنم و هیچ ابایی از صورت خیس و گریان خودم داشته باشم،در طول کوچه شروع به دویدن کردم.به درک که حامد تنهاست و ممکن است باز وسوسه شود!به جهنم!همان بهتر که شیره ای باشد!...همان بهتر که... پیرزن بدعنق دیوانه!با چه لحن گستاخانه ای گفته بود با رئیسم به گشت و گذار می روم!آه!چطور گردنش را نچسبیدم و خفه اش نکردم؟!چطور نتوانستم آن پیرزن فس فسو را سر جایش بنشانم؟چطور؟به جهنم!بله!به جهنم! گفته بودم حامد ارزش این همه ناراحتیها و دردسرها را ندارد!هر بلایی که به

سرش می آید به من مربوط نیست...مگر مادرش با وقاحت تمام به من نگفت ناراحتی،برو طلاق بگیر؟!آه! چرا طلاق نمی گرفتم؟ چرا با آنکه عاشق سینه چاکی مثل او داشتم،خودم رابه خاطر مرد نالایقی مثل حامد به آب و آتش زدم؟چرا...؟

همانطور که تند تند راه می رفتم و نفس بریده از عرض خیابان می گذشتم، دستهایم را در هوا می چرخاندم و بی اعتنا به نگاههای کنجکاو مردمی که از کنارم می گذشتند،برای همه خط و نشان می کشیدم!

فروغی با مهابت آتش نگاهش را شعله ور کرد و گفت:«همه این پول ها را برای چه می خواهی؟»

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:«می خواهم تمام اقساط خانه را یکجا بپردازم!...»

ابروانش را بالا انداخت،لبهایش تکانی خورد و شنیدم که فقط گفت:«اوه!»

چند لحظه بعد او دسته چکش را از کشوی میزش بیرون کشید و مبلغی بروی آن نوشت و به دستم داد. با دیدن رقمی که مورد نظرم بود لبخندی رضایت بخش روی لبم را پر کرد.همان طور که تماشایم می کرد و خودنویس گرانقیمتش را توی دستش بازی می داد، گفت:«من حاضر بودم چند برابر این وجه را بپردازم تا تو در این سفر با من باشی!»

هاله آتشین و سرخ فامی بر روی گونه هایم نشست. یک لحظه نگاهم با نگاه گیرایش درآمیخت! دیگر گریزی از آن نبود. بعد از خوردن یک فنجان قهوه، همه مهر و علاقه قلبی اس را توی نگاهش ریخت و یکجا به من تقدیم کرد و گفت:«امیدوار بودم تصمیم درستی بگیری؛ اما می بینم که بیشتر از پیش داری خودت را پایبند می کنی!... کی کاسه صبر تو لبریز می شود ریحان؟» من داشتم به این فکر می کردم که اگر حامد مبلغ این چک

را ببیند، چشمانش گشاد می شود.

«گاهی وقتها آدمها مجبورند بیشتر از ظرفیت صبر و طاقتشان تحمل کنند و دم نزنند!»

«ولی تو مجبور نیستی! حامد ارزش این را ندارد که...»

گفتم:«چه ساعتی حرکت می کنیم؟» و چک را توی کیفم گذاشتم.

از اینکه کلامش را قطع کرده بودم و به طور کلی موضوع بحث عوض شده بود،کمی دلگیر و آزرده چهره اس را در هم کشید و گفت:«ساعت نه! با اتومبیل من و بدون راننده!»

نگاهی تعجب آمیز به سویش انداختم و چیزی نگفتم. چرا ترجیح داده بود بدون راننده به رامسر برویم؟ لابد برای راننده مشکلی پیش آمده بود که نتوانست در این ماموریت ما را همراهی کند! در این صورت او برای این کار باید راننده مرا که تازگیها دوباره مرا به کارخانه می برد و برمی گرداند، در نظر می گرفت! انگار تا ته فکرم را خوانده و به پرسشی که از ذهنم می گذشت پی

forums.Pichak.net

برده بود؛ زیرا لبخندزنان گفت:« من از هیچ موجود مزاحمی خوشم نم آید؛ حتی اگر مجبور باشم کیلومترها راه را رانندگی کنم!...»

بی آنکه اظهارنظری بکنم، با نگاهی سرد و بی اعتنا شانه بالا انداختم و با کسب اجازه از دفترش آمدم بیرون! کمکم داشت خیالم از بابت تملک تام خانه راحت می شد! با وجه آن چک سند خانه را به نام ما می زدنمد و خانه دیگر مال ما بود! با تعجب از خودم پرسیدم:« مال ما!؟»

دستم را بر شقیقه ام فشردم... چه تیری می کشید! احساس می کردم ضربان قلبم کند شده است بر سر خودم داد کشیدم:« یعنی مال تو و حامد؟!... چه پوست کلفت و جان سختی دخترا! این شوهر به چه درد تو می خورد؟ احمق نشو! نباید چک را بدهی دست او که وصول کند. خودت

باید ترتیب کارها را بدهی!"

وقتی یادم افتاد حامد نیمه شب قبل دزدانه از خواب بیدار شده و به زیرزمین خانه رفته و یک بطری مشروب را تا ته به معده فرستاده، سرم سوت می کشید! او تصور می کرد من خوابم، درحالی که تمام شب از افکار درهم و جورواجور خوابم نبرده بود و وقتی او را توی زیرزمین غافلگیر کردم، مثل خرگوش ترسیده در خودش جمع شد و بعد که صدای فریادم به هوا رفت، لب به عذرخواهی گشود و چون دید آتش خشم من فروکش نمی کند، خودش را به مستی زد.اما نه! واقعا مست بود! چون سرش گیج رفت و عقب گرد رفت و خورد به ستون وسط زیرزمین و افتاد...

حالا درد شقیقه هایم بیشتر شده بود وداشت به کاسه سرم می رسید... سرم به دوران افتاده بود چشمانم سیاهی می رفت. انگار همه جا در کسوف کامل فرو رفته و لوازم موجود در دفتر کارم به شکل اشباحی موهوم درآمده بود. صدای باز و بسته شدن در دفترش آمد و صدای توأم با نگرانی او :" چی شده ریحانه؟ حالت خوب نیست؟"

خدای بزرگ! این مرد چقدر بیکار است؟! ساعتها به تماشای من می پردازد و سیر نمی شود! نتوانستم چیزی بگویم. صدا در گلویم شکست و بعد خفه شد. او آمد به سویم و کمکم کرد تا از جا بلند شوم و مرا به دفتر خودش برد. پس از نشاندنم بر روی مبل، دکمه های کتم را باز کرد. با استیصالی که در صدایم جاری بود نالیدم:" نه... چه کار می کنید؟!"

دستم را در دست گرفت و با ملایمت گفت:" حرارت بدنت رفته بالا... ممکن است دچار تشنج عصبی شوی! لازم نیست توی این موقعیت نگران حجب و حیای خودت باشی!"

سرم تلوتلو می خورد، ناگهان کج شد و تا گردن بر روی شانه ام لغزید و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد! وقتی چشم باز کردم، دیدم بر روی همان مبل افتاده ام! در نگاه اول همه جا به نظرم گنگ و بیگانه آمد. حتی درخشش چشمان گیرای او که بر روی مبل روبه رویی لم داده و با آذین لبخندی سحرآمیز به من زل زده بود! خواست خودم را از مبل بکشم بالا که چشمم افتاد به دکمه های باز کتم! تازه داشت یادم می افتاد چه بر من گذشته! توفان شدید و هولناکی که از همه وجودم برخاسته بود، به شکل فریادی غریو مانند درآمد و چهارستون بدن او را لرزاند. این مسخره بازی ها چیست که در می آوری؟ کی به تو اجازه داد این کار رابکنی! هان؟"

با شتاب دکمه های کتم را بستم و همانطور غضبناک و عصیان زده نگاهش می کردم و نفس نفس می زدم، گفتم:" تو یک احمقی! پستی! رذلی! تو...تو..." باز هم ناسزای رکیکی به خاطرم نرسید که بر زبان آورم.

در اوج خونسردی و بی اعتنایی نگاهم کرد و گفت:" درست است که گفته بودم در رفتار با من بهتر است تشریفات را کنار بگذاری؛ اما عزیز من اینجا کارخانه است و عقل حکم می کند احتیاط به خرج بدهی و مؤدب باشی!"

با استهزا گفتم :" مؤدب باشم؟...ها!...ها!...ها!... ببین چه کسی ادب طلب می کند؟ تو...تو..."

انگشت ملامتم را که به سویش نشانه گرفته بودم، جمع کردم و تازه انگار متوجه شدم طرف مقابلم کیست و از عجز و درماندگی خودم منزجر شدم. او ، بی آنکه حتی اندکی از تعادل حسی خود خارج شود، با همان حالت بی اعتنا از جا بلند شد، به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:" گمان می کنم دیرمان شده باشد!...به جای اینکه با این قیافه عبوس و تهاجمی رو به روی من بایستی و دندان قروچه بروی، خودت را برای حرکت آماده کن!"

تند و شتاب زده از دفتر آمدم بیرون! چرا باید با او می رفتم؟ چرا؟ کسی نیست به من احمق بگوید کی مجبورت کرده با چنین مرد پستی به مأموریت بروی!...اوه، مأموریت!مأموریت!مأموریت چرا خودم را گول می زنم؟ چرا نمی فهمم همه اینها بازی ای ببیش نیست! بازی غریبی که او شروع کرد ومن هم بدم نیامد ادامه اش بدهم!...اوه! خدا باید مرا ببخشد! چرا این مرد را دوست می دارم؟ چرا ؟من که از خدا خواسته بودم ریشه این عشق را در قلبم بخشکاند و اجازه ندهد سراچه خیالم با خاطر و یاد او آراسته گردد؟ پس چرا هنوز دوستش می دارم؟ چرا این عشق گنه آلود روز به روز در من قوت و نیروی بیشتری می گیرد و به همه جای تنم ریشه می دواند؟ اگر قرار است غده این عشق سرطانی را از وجودم ریشه کن کنم، باید قدم اول را خودم بردارم؛ هرچه بیشتر محکم تر و راسخ تر! من نباید با او می رفتم رامسر یا هر شهر دیگری! به عنوان مأموریت یا هر عنوان کاذب دیگری!...من...من...

می گفتم نمی روم. قسم خوردم تا به من گفت برای حرکت آماده ای با قاطعیت تمام بگویم من دیگر برای شما کار نمی کنم! بگویم با شما حتی تا بیرون از این دفتر هم نمی آیم! اما تا از دفتر آمد بیرون و به من گفت:" بدو تا دیرمان نشده!" سرم را زیر انداختم و همچون بزی کودن و ابله به دنبالش به حرکت افتادم!...نه!... انگار این غده سرطانی به هیچ عنوان از وجودم ریشه کن نمی شد! آن قدر گیج و سردرگم بودم که با نگاهی کور و مات به دور وبرم نگاه می کردم! به سوی اتومبیل که می رفتم دیدم او درحال گفتگو با مردی است که به نظر آشنا می آمد؛ اما ذهنم مرا برای شناسایی او یاری نمی کرد. مطمئن بودم می شناسمش... دریغ که کودن و احمق شده بودم و مغزم به قدری مغشوش بود که هیچ جرقه ای نمی زد و من فقط ایستادم و تماشا کردم و دیدم او چیزی به آن مرد آشنا ولی غریب داد و یک بسته پول توی دستش گذاشت.

سرم هنوز گیج می رفت! نمی دانم چه بلایی بر سرم آمده بود. او با آن مرد خداحافظی کرد و به سوی من دوید! دلم می خواست بخوابم؛ از حالا تا ابد خسته بودم! بی بیماری می مانستم که به زور از بستر نقاهت خود برخاسته بود و احساس کسالت و بی رمقی هنوز در وجودش بیداد می کرد و پاهایش هنوز تحمل وزن سنگین بدنش را نداشت؛ اما مجبورش کرده بودند از بسترش

برخیزد. چقدر خشم و منقبض و بی روح بودم! حالم از خودم به هم می خورد! دلم می خواست برروی صندلی عقب می نشستم و راحت و آسوده تمام راه را می خوابیدم! اما او وادارم کرد بنشینم صندلی جلو. حتی توان اعتراض هم در من نبود! مطیعانه نشستم و زل زدم به رو به رو؛ جایی که معلوم نبود کجاست! هیچ جا را نمی دیدم. درواقع، زمان و مکان را گم کرده بودم. انگار از قطار زمان دو ایستگاه عقب تر پیاد شده بودم... به نظرم می رسید هنوز رؤیا ازدواج نکرده و من هنوز به سرکار نیامده ام...راستی که روزهای راحت و بی دغدغه ای بود! اگرچه گرفتار فقر و تنگدستی خانواده بودیم، همه چیز در همین حد بود! از آن فراتر نمی رفت! غمها و غصه ها و اندوهمان یکی بود و همیشه و در هر حال یک اندازه داشت...چه اتفاقی افتاد که یکباره همه چیز عوض شد و ورق برگشت؟ کاش میرکاوه هرگز از رؤیا خواستگاری نکرده بود! یا، نه...کاش ما هرگز از میرکاوه برای خرید خانه پول قرض نگرفته بودیم... نمی دانم چرا این سردرد لعنتی یک دم راحتم نمی گذارد؟ چرا این همه خواب آلود و کسل و مدهوشم؟ نمی فهمم چه به روز من امده و چقدر آنی و ناگهانی! چه کسی بیشتر از همه مقصر بود؟ میرکاوه؟ پدر ؟ حامد؟ من ؟ یا او... او که در این لحظه سیاه و طاعونی همه چیز من است؟! تمام ناتمام من؟! ومن دوستش می دارم! خدایا با همه گناه آلودگی این عشق، عاشقش هستم! عاشقش هستم! شاید- شاید بیش از همه پسر حاج عبدالله مقصر بود که گوش به حرف خانواده اش داد و از خیر ازدواج با من گذشت! آخ که اگر با او ازدواج کرده بودم، همه چیز طور دیگری رقم خورده بود! نمی دانم چطور میشد و سرنوشت چه بازی های دیگری برایم در نظر می گرفت؛ اما مطمئنم که هرطور که بود از وضعیت بغرنج امروز بهتر بود و شاید من، زنی متأهل و متعهد، هرگز عاشق مرد دیگری نمی شدم!

"ریحان! ببینم! تو هنوز گیج و منگ هستی! گمان می کنم احتیاج به خواب داشته باشی! اینطور نیست؟"

خواب!...اوه خواب!...چه واژه قشنگ و دلنشینی! حتما چیزی به نام خواب برای این به وجود آمده تا آدم را، رها از همه تعلقات و آسوده از همه رنجها و غمها، با خود به دنیای دیگری ببرد. دنیایی که خوشیها و حتی غم هایش زیباست و دل آدمها را تا این حد گرفتار و سرخورده نمی سازد! من هم به خواب نیاز داشتم؛ در آن لحظه شاید کمی بیشتر از احساس نیاز به هوا! بدون هوا شاید چند لحظه بعد می مردم، اما بدون خواب ممکن بود با جان کندنی سخت و هزار بار مردن و زنده شدن، سرانجام تسلیم مرگ می شدم! آری، من به خواب احتیاج داشتم! خوابی مطلق و عمیق و بی پایان! و سرانجام آرزویم برآورده شد. او به من اجازه داد بر روی صندلی عقب دراز شوم...خواب! خواب! خواب! آیا خداوند مهربان چیزی شیرین تر و باارزش تر از خواب نیزآفریده؟ دلم می خواست می خوابیدم وهرگز بیدار نمی شدم! چرا که احساس می کردم از آخرین باری که خوابیده ام هزار سال گذشته است؛ و شاید هم بیشتر از هزار سال! ای کاش در خواب می دیدم که عروس حاج عبدالله شده ام...زن پسر بزرگش! یک زن خوب! یک زن مهربان و خوش قلب و دوست داشتنی که همه عاشقش بودن و از همه بیشتر، شوهرش دوستش می داشت و دور از همه دغدغه های اتفاقات توی کارخانه بچه دار می شد! اوه، این زن چقدر خوشبخت بود! کاش آن زن که توی خواب از آن همه خوشی سرشار و انبوه وهمیشگی،از ته دلش همیشه می خندید، به راستی من بودم! من!

کنفرانسی در بین نبود؟ولی..من خودم دعوت نامه را به دستتان دادم..چطور پس..."

forums.Pichak.net

"ان دعوت نامه را خودم برای خودم فرستادم.برای این که صورت قضیه را حفظ نگه دارم"

"کدام قضیه؟سر در نمی اورم..شما دارید گیجم می کنید"

"این موضوع اصلا اهمیت ندارد که بخواهی فکرت را مشغول کنی...بگذار لُپ مطلب را به تو بگویم...من دلم می خواست چند روزی را با تو در سواحل شمال بگذرانم و به جز این راه دیپری به ذهنم نرسید...

"شما..شما...". از فرط عصبانیت و استیصال خفه شدم..صورتم از خشم گر گرفته بود..او چطور به همین راحتی مرا به بازی گرفته بود..من احمق چطور نفهمیده بودم؟هر لحظه صدایش با طنینی سهمگین و خوفناک در ضمیرم منعکس می شد:"من دلم می خواست چند روزی را با تو در سواحل شمال بگذرانم و به جز این راه دیگری به ذهنم نرسید..

اوه خدای بزرگ..چقدر خودم را کودن و خرفت می دیدم.هر چند لحظه یک بار پرده ی تاری سطح چشمانم را می پوشاند و مثل ادم های مست به این سو و ان سو کشیده می شدم..صدای او را انگار تز جایی دور می شنیدم:"این قدر خودت را عذاب نده فکر کن همه ی تقصیر ها به گردن من است و تو هیچ متوجه نشدی ان دعوتنامه تقلبی است!

خدا جان !نکند او خیال می کند من می دانستم چنین کنفرانسی در میان نیست و تنها به قصد برگشت و تفریح با او به رامسر امده ام؟برگشتم که با توپ و تشر بر سرش فریاد بکشم و ذهن

forums.Pichak.net

کوته و تاریک او را در مورد این موضوع روشن کنم اما تا چشمم به نگاه مشتاق و مفتون او افتاد دلم در قفس سینه لرزید،لال شدم و همچنان منگ بر جا ماندم..

او در حالی که مرا با خودش از در ورودی هتل که با پیچک های انبوه اذین بسته شده بود عبور می داد ارام در زیر گوشم گفت:برای کار مهمتری به اینجا امده ایم!من برای تو یک سورپرایز بزرگ دارم!

سورپرایز بزرگ!سورپرایز بزرگ!خدایا معنی این کلمه چه بود؟چرا اینقدر کودن شده ام و قد یک بز هم حالی ام نیست؟و باز در ذهنم طنین انداز شد :سورپرایز بزرگ!سورپرایز بزرگ!

قلبم نیز با تپش های فشرده و بی امان خود گویی تکرار می کرد:سورپرایز بزرگ..سورپرایز بزرگ..

اتاقهایمان از قبل رزرو شده بود.او که مرا اویزانش شده بودم دیگر تقریبا دنبال خودش می کشید و با حرارت خاصی که داشت گفت:

دلم می خواست یک اتاق مشترک می گرفتیم نه اینکه مثل غریبه ها هر کداممان توی یک اتاق باشیم...اما نه..صبر می کنم تا موقعیتش فراهم شود و همه چیز طوری رقم بخورد که در سفر بعدی من و تو توی یک اتاق برویم..

نمی دانم چرا دلم می خواست گریه کنم..سرم را به دیوار بشم و با صدای بلند هوار بکشم و خودم را از شر ان بغض گره خورده لعنتی رها کنم..او مرا به اتاقم برد...همچون ودکی بی دست

و پا بودم..روی تخت ولو شدم و در اوج بیچارگی با صدایی خفه و بم گفتم:چرا مرا اوردی اینجا؟چرا با حیله و نیرنگ ترتیبی دادی که...

مفتون و شیداوار نگاهم کرد..طوری که سراپای وجودم را به تسخیر خود در اورد!و من عاجزانه می دیدم که چزور ذرات حقیر قلب گنه کارم جذب اهن ربای وجود او می شود.دلم می خواست چشم هایم را ببندم و تا ابد در همان حال باقی بمانم..نمی خواستم بار دیگر چشمانم به روی او باز شود.نه.نمی خواستم..با اهنگی ملایم و اهسته گفت:عشق بعضی وقت ها ادم را وادار به انجام کاری می کند که خودش هم برای ان توجیهی نمی یابد...

دلم با هر تپش گویی اوای غریب مرگ سر داده بود..هیجانی گنگ و پلید نفسم را به شماره انداخته بود و او با صدایی نجوا مانند که به زحمت به گوش می رسید ملتهبانه گفت:شنیدی ریحانه!عشق وادارم کرد!این دلیل محکمی برای این نیست که تو الان اینجا هستی؟

با حیرت نگاهش کردم..حالت نگاهش عوض شده بود..اتش پنهان مانده در زیر خاکستر شب نگاهی ناگهان شعله کشید و من در اتشبازی چشمان او غرق بودم..بی قرار و گیج و اشفته در حالی که با احساسات دوگانه ای دست و پنجه نرم می کردم لحظه ای خشک و بی تحرک ماندم.

روی تخت نیم خیز شدم .انگار از دنیای دیگری برگشته بودم.گویی کامیونی با بار سنگین خود از روی تن پلید و در هم شکسته من عبور کرده بود.احساس کوفتگی شدید می کردم..نگاهم با نگاهش تلاقی کرد..احسای کردم می خواهد مرا ببوسد .حال خودم را نفهمیدم.نباید می گذاشتم این اتفاق بیفتد دست مشت شده ام را بر دهانش کوبیدم و بعد خودم از این عمل نا منتظر خود متحر ماندم و نزدیک بود از شدت هیجان و استرس غش کنم و پس بیفتم..او هاج و واج نگاهم کرد..تا انفجار بغضم چیزی بافی نمانده بود..در حالی که در انتظار شدید ترین واکنش او بودم همان دستم را که انگار بر اثر زدن ان مشت استخوان هایش خورد و خمیر شده بود جلوی دهانم گرفتم و از ترس بر خود لرزیدم.او گامی به عقب نهاد.هر دو نفس نفس می زدیم..گویی مسافتی را در سر بالایی تندی دویده بودیم..من صورتم را برگرداندم تا هم دیدن

خونی که از گوشه لبش سرازیر شده بود دلم را در هم نپیچاند و هم او سوسوی ستاره های اشک را در نگاه من نبیند..وقتی به سرعت از اتاق خارج شد من به دنبال ناله ای ضعیف و خفه و چند هق هق خشک و مقطع به شدت به گریه افتادم..بر روی تخت چمباتمه زده بودم و زار زار می گریستم.دلم می خواست ان همه عشق و شوریدگی و رسوایی را با سیل اشکهای خروشانم از روی دلم بشویم و دور بریزم.اما انگار هر لحظه که می گذشت سرسختی و استحکام دیواره ی این عشق نفرین شده بیشتر می شد و احساسات پست و شیطانی حلقه ی محاصره اش را بر روی قلبم تنگ تر می کرد..من مانده بودم با خودم و این عشق سیاه و لعنتی که چه چاره ای بسازم..نمی خواستم به این حقیقت تلخ برسم که مرا از ان گریزی نیست..نه ..این حقیقت مسموم و دردناک ممکن بود مرا همیشه در غبار ننگ و بدنامی گم کند و در گوشه ای متروک مدفونم سازد..حتما راهی بود..راهی برای گریز از وسوسه های این عشق کبود و متعفن و سرطانی..

تا شب از اتاقم بیرون نیامدم ..اگرچه هوای اتاق دم کرده و خفه بود حتی رغبت نکردم یکی از پنجره ها را که رو به سواحل زیبای خزر باز می شد بگشایم و هوایی تازه کنم و نسیم دریا را با روح خود بیامیزم..بر روی تخت دراز کشیده بودم و نگاه ماتم بر سقف چوبی اتاق چسبید بود..هیچ اندیشه ی شیرین و دلنشینی را در سر نمی پروراندم..انگار همه چیز سیاه و کدر و خاکستری بود..ای کاش می شد سوار اسب زمان شوم و از دیوارهای بلند و عبور ناپذیر گذشته و حال بگذرم و خودم را به دریچه فردا برسانم و سرک کشان از میان انها ان سوی فردا ها را ببینم..من باید می فهمیدم چه حادثه ای انتظارم را می کشد.بی تردید اگر می دانستم چه اتفاقاتی قرار است بیفتد تا این حد اشفته و مدهوش نبودم.اما می دانم که خیال باطلی است..همچون میلیون ها ادم در سراسر کره خاکی محکومم به این که انتظار بکشم تا ببینم سرنوشت چه بازی هایی را برایم رقم خواهد زد و چرخ گردون بر چه پایه ای خواهد گشت..اخ که چه خوب می شد اگر امکان داشت از دریچه امروز افق دور دستی از فرداها را دید..من نمی دانم خدای مهربان چرا این اجازه را به ادم ها نمی دهد که از دیوار های محصور و محدود زمان هر گاه که می خواهند بگذرند و به هر نقطه از زمان که دلشان خواست سفر کنند؟اوه..یاوه می گویم..به گمانم بر اثر رطوبتی که در هوای اینجا معلق است ذهن من نم برداشته..می ترسم مغزم این جا کپک بزند..با این افکار موهوم و تخیلی و غیر طبیعی هیچ بعید نیست که..

صدای تق در امد..چرا دلم می لرزد؟چرا قادر نیستم بر روی این اتشفشان فوران کرده احساسات گداخته ام سر پوش بگذارم؟..خدایا این چه شوق است که مرا با وجود همه ی عهد هایی که بسته ام از جا بلند می کند و به سمت در می دواند؟مگر نه این که همه ی این شور و اشتیاق پاره ای از گناهان کبیره است؟پس چرا من در همین لحظه که سینه ام مالامال از عشق دیدار اوست و قلبم در هوای نگاهش پر می گیرد به سنگ بدل نمی کنی؟پس چرا معجزه ات را نشانم

نمی دهی؟چرا توفان خشم و غضبت را به سوی من نمی فرستی؟مگر نه این که من بنده خطاکار و سیه دل تو هستم و خودم را به بدنامی محض می کشانم؟پس چرا؟..چرا؟...

قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد وقتی که با نوایی غم گرفته و حزین گفت:تو حالت خوبه ریحان؟

چرا از دست من عصبانی نبود..از دست من که با تهوری گستاخانه به روی او دست بلند کرده بودم؟وقتی با ان همه شکوه و جلال عشق را در پس نگاهش می ریخت و همچون عصاره ای حیات بخش به همه وجودم تزریق می کرد می خواستم که بمیرم..لازم نبود زبان بگشایم و چیزی بگویم..او همه ی گفتنی ها را از نگاه مبهوت و خاموشم شنیده بود..

داشتم زیر پرتو خورشید مهر افزا نگاهش همچون تکه ای یخ وا می رفتم.."باید برویم..انها منتظر ما هستند"

انها؟شاید باز دچار اختلال حواس شده بودم و او چیز دیگری گفته و من دست نفهمیده بودم..

"دلم می خواهد ان پیراهن سبز رنگ را که در کاباره جوانان اهواز پوشیده بودی بر تن کنی..تا امشب شکوه چشمان تو همه را به وجد اورد و هر فروغ ناچیزی در برابر درخشش چشمان گیرایت رو به خاموشی گذارد و همسو شود..

نمی دانم چرا دلم می خواست با اهنگ دلنشین صدای او که به قداست لالایی بود چشمانم را بر هم بگذارم و به خواب بروم؟..اگر او میان خواب و بیداری همچون تنه درختی تکانم نمی داد لابد

forums.Pichak.net

خوابم می برد.."ریحانه خواهش می کنم از این همه گیجی در بیا!امشب شب زیبا شدن عشق من و توست..برای همین خدا سر تا سر اسمانش را با ستاره چراغانی کرده"

بعد با من به داخل اتاق امد و چمدانم را باز کرد..من مسحور و جادو شده ایستاده بودم و نگاه می کردم..در حالی که به خودم زحمت اندیشیدن نداده بودم که قرار است کجا برویم و انان که گفته بود منتظر ما هستند چه کسانی اند!باز هم میلی شدید در من قوت گرفت..انگار که در گهواره اسمان ها تابم می دادند..چشمانم را بر هم گذاشتم .داشتم از سراب گوارای این عشق اتشین مست و مخمور می شدم..دلم نمی خواست کسی این تشنگی محض را از سرم بپراند..با این که تکان می خوردم یا او تکانم می داد حتی برای لحظه ای از ان تشنگی خارج نشدم و در همان حالت که چشمانم بسته بود باقی ماندم..تا اینکه او به ارامی صدایم زد..صدایی که نگرانی را در خودش امیحخته بود:عزیزم..چشمهایت را باز ن..خواهش می کنم باز کن...

و من چشم هایم را باز کردم..شاید چون او از من خواسته بود..و گرنه هیچ قدرتی توان ان را نداشت که مرا به خودم برگرداند..دقایقی بعد ان لباس سبز را که بر تن خود دیدم تعجب کردم..دلم نمی خواست به این موضوع فکر کنم که چرا دوباره حاضر شده ام ان لباس مسخره را بپوشم..هنز سست و رخوت زده و گنگ بودم که لبهایش را به هم زد..اول چیزی نشنیدم.صدایش انگار از دور دست ها به گوش می رسید..از میان چندین کوه منعکس می شد..می امد و باز می گشت:الاهه زیبای من..برای واجه شدن با یک سورپرایز بزرگ و مهیج اماده باش..

مغزم مانند سامانه ای از کار افتاده دوباره نالید:یک سورپرایز بزرگ...یک سورپرایز..

او به راه افتاد و من نیز از جا کنده شدم..گویی که به او یدک شده بودم.عجیب بود..برای اولین بار من خودم نبودم کس دیگری شده بودم..کسی که هیچ مشابهتی با من نداشت..نمی دانستم تکلیفم با این خود بیگانه چه بود!شاید بهتر بود خودم نباشم..اری..بهتر بود با خودی غریبه و ناشناس با او همراه شوم..این گونه از عذاب الیم وجدانی که بعدها از خواب بیدار می شد در

امان می ماندم..این خود با من غریبه را چقدر دوست داشتم..هر کاری دلش می خواست می کرد..هر چه احساسش به او حکم می کرد انجام می داد..هیچ کس نمی توانست بر من خرده بگیررد...چون من او نبودم..او هیولایی کریه بود برخاسته از درونم..در حالی که من هنوز خودم هستم و اگر دست من بود همان جا در اتاق می ماندم و هرگز با او همراه نمی شدم..

سوار اتومبیل شدیم بی انکه کلامی با هم رد و بدل کنیم..و او اتومبیل را به حرکت در اورد...چهره اش خاموش و متفکر نشان می داد..نمی شد حدس زد به چه می اندیشد..یا اصلا هیچ فکر و خیالی را در سر می پروراند یا نه..من هم چیزی نگفتم..لازم نبود دوباره خودم شوم..باید همه چیز را به ان هیولا می سپردم..به ان هیولای عجیب غریب...ما ابتدا وارد جاده اصلی شدیم و او پس از طی مسافتی کوتاه به جاده ای فرعی پیچید.در تمام مدت دریا با چهره ای عبوس کدر و خشن به من نگاه می کرد..گویی از ان همه بی شرمی و گستاخی به تنگ امده بود و داشت همه خشم و نفرتش را به روی من تف میکرد..

جاده فرعی ما را به حصار چوبی ویلایی بزرگ رساند.ویلایی که سرتاسر چراغانی بود و سر و صدای گنگ و مبهمی از ان به گوش می رسید..درختان کاج و سروناز همچون نگهبانانی غول پیکر در دو سوی راه باریک کشیده شده از پارکینگ به سوی ویلا محصورمان کرده و به صف ایستاده بودند..نمی دانم چندمین روز از ماه شهریور بود که هوا تا این حد خنک و دلچسب شده بود..تا جایی که تنم کرخت شد و از سرما بر خود لرزید..او متوجه شد و برگشت و نگاهی به من انداخت..شاید می دانست تنها با خورشید نگاه اوست که قندیل تنم اب می شود.با لحنی مهر امیز و امرانه گفت:خواهش می کنم طاقت بیاور..چند لحظه دیگر تو را در میان موجی از گرما و نور و حرارت و شادی رها خواهم کرد.فقط چند لحظه دیگر..

و ما چند لحظه دیگر به دنیایی پر از نور و حرارت و شادی پا گذاشتیم..

انگار در ویلا به روی جهانی از شوریدگی و دیوانگی و هیاهو و نشاط باز شده بود..طنین صدا و شادی دسته جمعی داشت سقف ویلا را فرو می ریخت.."تولدت مبارک..تولدت مبارک..تولد.."

forums.Pichak.net

جمعیتی که من هرگز ندیده بودمشان چنان به دورم حلقه زدند و مرا در میان گرفتند که گویی سیل خروشانی امده است تا مرا با خود ببرد..از ان حالت یدک بودن خارج شده بودم..برگشتم و نگاهی ملتمسانه به او انداختم..دلم نمی خواست حتی برای لحظه ای از او دور شوم و و خودم را با ان جمعیت غریب و بیگانه ببینم. که صدای اوازشان (که حالا دیگر همچون سوهان روحم مرا می خراشید) یک دم قطع نمی شد:"تولدت مبارک"

صدای موسیقی هم بلند شده بود..نزدیک بود صدای جیغ همراه یا گریه ی من هم به هوا بلند شود..نمی توانستم خودم را از دست ان سیل خروشنده نجاب بدهم.یک بار دیگر نگاه خواهش الود و پرتمنایم را به سویش گرفتم.او با نگاهی اکنده از غرور و سرور و خوشحالی داشت با زنی نسبتا مسن سال و دختری جوان گفتگو می کرد.ان سیل سهمناک اندکی قوای مقاومت مرا هم در هم شکست و یک باره از جا بلندم کرد.من بر روی دست ها بلند شده بودم..می چرخیدم وحشت زده و منقلب اختیارم را از دست دادم و جیغ کشان پاهایم را بر هم می زدم..شلیک خنده از میان جمعیت بلند شده بود.کی را به اسم صدا می زدم..همان طور که اشک هایم بی محابا فرو می ریخت احساس می کردم جایی در جزیره ادم خواهر ها گیر افتاده ام و چیزی نمانده قورتم بدهند..هنوز کسی را به اسم صدا می زدم..تازه فهمیدم اسم او را در میان جیغ های پیاپی و دلخراشم می اورم.اسم او را..هومن..هومن..

و او به دادم رسید..مرا از چنگال ادم خوار های وحشی و درنده خو نجات داد..هنوز گریه می کردم وچون خودم را دوباره به او یدک دیدم به هق هق افتادم..صدای نجوا مانند او را شنیدم که به تکرار می گفت:ارام باش ریحانه..ارام باش..

ولی من نمی توانستم ارام بگیرم..همچنان متوحش و پریشان بودم و در حالی که پا بر زمین می کوبیدم گفتم:خواهش می کنم مرا از اینجاببر..ببر بیرون..خواهش میکنم هومن..خواهش...

forums.Pichak.net

خدای بزرگ او چقدر خونسرد بود..چطور ی توانست تا این حد عادی رفتار کند وبگید:کجا ببرمت ریحان؟سورپرایز بزرگی که گفته بودم منتطرش باش همین ست..این جمعیت را از تهران به اینجا کشانده ام که در جشن تولد تو شرکت کنند ان وقت تو می گویی مرا از اینجا ببر؟

با بغضی که در صدایم ته نشین شده بود شگفت زده پرسیدم:جشن تولد من..؟ولی...

تبسمی کرد و با صدایی زیر و ناشنیدنی گفت:هیس!هیچی نگو..جمعیت منتظرند تا تو شمع ها را فوت کنی..تولدت مبارک.

تولّدم مبارک؟ ولی امروز که روز تولد من نبود! با اینکه ذهنم مثل ساعتِ از کار افتاده ثابت مانده بود و کار نمی کرد، اطمینان داشتم که در یکی از روزهای واپسین ماه آبان به دنیا آمده بودم؛ نه امروز که یادم نمی آمد چه روزی است!

هومن دیوانه شده بود! این جمعیت هم دیوانه بودند!... امّا طوری هورا می کشیدند و آواز تولّدت مبارک را به طور دسته جمعی سر داده بودند که کم کم داشت باورم می شد این جشن به خاطر تولد من برپا شده بود! شاید به دلیل همین تلقین کاذب بود که با فوت کردن شمعها شور و شوق وصف ناپذیری را توی رگهای آن جمعیت شاد و سرزنده تزریق کردم... در حالی که هنوز ته دلم رگه ای از شک و تردید می جوشید که من متولد یکی از روزهای ماه آبان هستم و هومن دچار اشتباه محضی شده و بعدها شاید خودش را به دلیل این اشتباه عجیب و غریب هرگز نبخشد!

همه چیز به سرعت پیش می رفت و من از آن همه قیل و قال و هیاهوی غیر عادی به تنگ آمده بودم. هدایای بر روی هم چیده شده داشت به سقف می رسید. همان خانم نسبتاً مسن و همان دختر جوان که دقایقی پیش با او در حال صحبت بودند، مرا در میان خود گرفتند. آن زن که در حدود پنجاه ساله نشان می داد، با لبخندی مهر آگین، رو به دختر جوان گفت:« انگار که خودش است! هیچ باورم نمی شود دو نفر تا این حد به هم شبیه باشند!»

forums.Pichak.net

دختر جوان سر تا پایم را برانداز کرد و با تک خنده گفت:« مثل وقتهایی است که او پوست سفید بدنش را زیر آفتاب ساحل می گرفت تا برنزه شود...»

نگاه هاج و واجی به هر دو صورت خندان و خوشحال انداختم! خدایا اینها از کی حرف می زدند؟ من گیج و خرفت شده ام یا اینها حرفهای عجیب و بی ربط می زنند؟ من نمی فهمم شبیه کی هستم! اصلاً هم مهم نیست... همهٔ کسانی که این جمعیّت احمق و مدهوش و ناقص العقل را تشکیل می دهند، باید بدانند که من متولد ماه آبانم... روزش درست خاطرم نیست که البته فرقی نمی کند؛ مهم این است که من در همچین روز مسخره ای به دنیا نیامده ام!

با شنیدن صدای هومن رو برگرداندم. دو لیوان شربت آلبالو در دستش بود، یکی را به سوی من گرفت و همراه با لبخندی ک زیبا و سحرآمیز جلوه می کرد گفت:« به مبارکی این روز باشکوه!»

داشتم کلافه می شدم! چطور می توانست مرا گیج و آشفته ببیند و خونسردی و آرامش خودش را حفظ کند! لیوان شربت را از دستش گرفتم و با غیظ کوبیدم بر روی میز، خواستم با صدای بلند از او بپرسم « اینجا چه خبر است؟ آیا تازگیها تقویم سالانه را عوض کرده اند؟» که او رو به آن خانم نسبتاً پیر و دختر جوان گفت:« شما نمی خواهید هدایایتان را به یاسمینای عزیز تقدیم کنید!؟»

دختر جوان سرش را بر روی شانهٔ پهن آن زن گذاشت، لبخند کجی زد و گفت:« ولی تو هنوز ما را به هم معرفی نکرده ای!»

هومن دستش را رو به آن دو نفر نشانه گرفت و خطاب به من گفت:« با مادرم و خواهرم هایده آشنا شو!»

forums.Pichak.net

آن دو نفر با تبسمی گرم و مهربانانه این آشنایی را گرامی داشتند. سپس او همان دستش را به سوی من گرفت و با همان لحن خطاب به مادر و خواهرش گفت:« و ریحانهٔ عزیز که از امشب به بعد همه یاسمینا صدایش می کنیم!»

دستهایم اول توی دست استخوانی و پیر مادر فشرده شد و بعد توی دست سپید و گوشت آلود دختر. چشمهایم را تنگ کرده بودم. به نظر می رسید شب عجیب و مرموزی را پشت سر می گذارم. نمی دانم توی آن همه سر و صدا دچار خطای شنوایی شده بودم یا اینکه به راستی شنیده بودم که هومن گفت:« از امشب به بعد یاسمینا صدایش می کنیم!»

اوه... اینجا چقدر گرم است! هر لحظه در حال خفه شدنم... انگار همه دست به دست هم داده اند تا مرا گیج کنند و آن قدر بپیچانند که به مرز جنون برسم... نکند همهٔ اینها را در خواب می بینم! شاید هنوز توی اتومبیل در راه شمال هستیم... شاید من هنوز با همان حالت منگ بر روی صندلی عقب اتومبیل دراز کشیده ام و خوابهای آشفته و درهم می بینم... بله!... بله!... همین طور است! وگرنه امکان ندارد این رخداد های غیر معقول در بیداری رقم بخورد! فقط توی خوابهاست که حوادث عجیب و غریب اتفاق می افتد و آدمها حرفهای بی ربط و شگفت انگیز بر زبان می آورند! خواب بدی نبود! از آن خوابها نبود که آرزو کنم کاش کسی مرا از خواب بیدار کند! اگر چه هر لحظه که می گذشت خاطرم مخدوش تر و افکارم از هم گسسته تر می شد، با این همه خواب شیرینی بود... بعد که از خواب بیدار شدم می توانم در مورد شیرینی و یا تلخی آن فکر کنم... در حال حاضر می بایست از همهٔ خوابی که می دیدم لذّت می بردم. صدای موسیقی ملایمی بلند شد. مادر و دختر نگاهی به هم انداختند و بعد خطاب به هومن که نگاهش به من بود گفتند:« یک گوشه بنشیند. یاسمینا خیلی پریشان به نظر می رسد.»

من هنوز فکر نکرده بودم این کلام چه مفهومی دارد که او مرا با خودش همراه کرد. از میان کف و هورای جمعیتی که راه را برای ما باز می کردند گذشتیم و به جایگاهی رسیدیم که خلوت تر از همه جا بود. او مرا روی صندلی نشاند. نشست روبروی من و لبخند زد. من هنوز به لبخند او پاسخ نداده بودم که گفت:« آن قدر شگفت زده نشان می دهی که انگار تمام این صحنه ها را توی خواب می بینی!»

forums.Pichak.net

دستم را روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم:« سرم گیج می رود، می شه جایی پیدا کنیم و بنشینم؟»

خنده ای کرد و گفت:« ما راه نمی رویم... نشسته ایم یاسمینا! نگاه کن!»

نگاه کردم. راست می گفت ما نشسته بودیم. آخ که چقدر گیج بودم. فکر کردم اگر این فقط یک خواب است بهتر است او را متوجه اشتباه بزرگش سازم. همراه با لبخندی موذیانه گفتم:« تو مطمئنی سالروز تولدم را گم نکرده ای؟»

با اطمینان خاطر عجیبی نگاهم کرد و گفت:« بله... تو متولد روز سوم ماه شهریور هستی!»

در حالی که به زحمت جلوی خنده ام را گرفته بودم، سر تکان دادم و با تمسخر گفتم:« چون این اتفاقات دارد توی خواب می افتد، تو را به خاطر این اشتباه می بخشم! اما جهت اطلاع باید به عرضت برسانم که من متولد ماه آبانم، نه سوم شهریور ماه!»

این بار او بود که داشت خنده اش می گرفت و تمسخر آمیز نگاهم می کرد. پوزخند زنان گفت:« راستی راستی خیال می کنی همهٔ اینها را توی خواب می بینی؟ این خواب نیست یاسمینا... اگر این شربت آلبالو را تا ته بنوشی چشمانت باز می شود و هوشت می آید سرجایش و آنوقت تو خواهی دید که خواب نیستی.»

forums.Pichak.net

بی درنگ صورتم را به سوی مخالف چرخاندم و با لحنی آزرده گفتم:« تا نگویی چه اتفاقاتی دارد می افتد، حتی اگر توی خواب هم باشد، لب به این شربت آلبالو نمی زنم.»

پا روی پا انداخت و گفت:« هیچ اتفاقی یاسمینا! به جز این که امروز سالگرد تولد توست!»

« چند بار باید بگویم که من متولد ماه آبانم... این همه اصرار بیهوده برای چیست؟»

« تو... درست در سالروز تولد یاسمینای فقید متولد شده ای! یعنی همین امشب از حالا به بعد تو یاسمینایی، نه ریحانه!»

لحظه ای خیره خیره و بهت زده نگاهش کردم و بعد با صدای بلند به خنده افتادم. شاید حتی خودم هم نمی دانستم آن خنده از فرط خشم و عصبانیت بلند شده بود. « واقعاً که خیلی مسخره است! من ریحانه نیستم و چون شما امر فرمودید من باید یاسمینا باشم... اوه!.... قضیه دارد جالب می شود... پس با این حساب امشب شب تولد یاسمینا، همسر از دست رفتهٔ توست و تو فقط خواستی با من خاطرات گذشته ات را تجدید کنی!... فقط سر در نمی آورم چرا با من؟»

تازه متوجه شده بود که چقدر عصبی و ناراحتم. شاید از لرزش محسوس پره های بینی ام! یا از دگرگونی حالت نگاهم پی برد که من یکپارچه آتشم و اگر بر من بدمد چنان زبانه خواهم کشید که سراپا می سوزانمش. گفت:« چون تو شباهت فوق العاده ای به او داری! این را همهٔ کسانی که اینجا هستند قبول دارند!... تو خود یاسمینایی! یاسمینای من!»

forums.Pichak.net

« یاسمینای تو!؟»

این را با فریادی غرّا و رعد آسا گفتم و به تندی از جا بلند شدم. به نگاههای خیره و کنجکاو آن جمعیّت دیوانه اهمیتی ندادم و با همان فریاد گفتم:« پس این همه وقت دستم انداخته بودی؟! همهٔ این مدت، من برای تو یاسمینایی بودم که خیال می کردی خدا او را دوباره به تو بخشیده؟» او هم از جا بلند شده بود.

دو قدمی به سوی من برداشت و با لحنی ملتمسانه گفت:« خواهش می کنم این جشن را بر هم نریز یاسمینا! همه دارند نگاهمان می کنند!»

دستهایم را دو طرف سرم گرفتم و داد زدم:« من یاسمینا نیستم!... من ریحانه ام! ریحانه ام!»

و بعد دویدم!... خودم را به تن و بدن جمعیت می زدم و پیش می رفتم؛ همچون مرغ سرگشته ای که در جست و جوی راه گریز خودش را به میله های قفس می کوبد! مادر و خواهرش جلوی راهم را گرفتند. یکی از آنان گفت:« ریحانه جان! خواهش می کنم نگذار این جشن بزرگ که پسرم از مدتها قبل برای برگزاری اش زحمت کشیده است به هم بخورد!» و دیگری با نوای ملتمسانه تری گفت:« برادرم همهٔ امیدش را به شما دوخته... بگذارید دلش خوش باشد!... فقط همین امشب را خوش باشد!...»

با گریه گفتم:« دست از سرم بردارید!... راحتم بگذارید!» و انگار کس دیگری به جای من ادامه داد:« من شوهر دارم! من یک زن متأهل بیچاره ام!» و یک بار دیگر دویدن آغاز کردم.

forums.Pichak.net

پشت سرم در سکوتی دلهره آور و غریب غرق می شد... صدای او را شنیدم که خطاب به آن جمعیّت متوحّش و سرآسیمه با فریاد می گفت:« شما همین جا بمانید و از باقی جشن لذّت ببرید!... یاسمینای عزیز دچار سردرد شده!... من او را به باغ خواهم برد و بعد از گردشی کوتاه دوباره به جمع شما خواهیم پیوست!»

جمعیّت با تردید غریو نامطمئنی کشید و من، ریحانه، با گریز از سایهٔ شوم یاسمینا، خودم را به دل تاریکی زدم و رو به سمت درختان ته باغ دویدم. صدای پای او را می شنیدم که از پشت سر به دنبالم می دوید. په باغ بزرگ و پر دار و درختی بود! انگار وسط جنگلی بزرگ به حال خودم را شده و راهم را گم کرده بودم. دیوانه وار می دویدم و شاخه های درهم تنیدهٔ درختان را که در تاریکی به هزار شکل درآمده بودند تا مرعوبم سازند، از پیش رویم کنار می زدم و همچنان پیش می رفتم. او، از جایی که نمی دیدمش، فریاد می زد:« صبر کن یاسمینا،... کجا می روی؟... دیوانه نشو!»

دستهایم را جلوی گوشهایم گرفتم و با گریه با خودم گفتم:« من یاسمینا نیستم!... نیستم!... نیستم!»

کاش به راستی این خوابی بیش نبود و وقتی بیدار می شدم می توانستم نفس ر احتی بکشم؛ اما کسی در دلم داد می زد:« این خواب نیست ریحانه! این حادثهٔ تلخ و غمگین و دردناک در عین بیداری بر تو گذشته!...»

گویی به انتهای باغ رسیده بودم. نفسم بالا نمی آمد! قلبم سنگین می زد و به قفسهٔ سینه ام فشار می آورد. صدای پایی که می دوید، هر لحظه نزدیک تر می شد و رساتر به گوش می رسید. نباید می گذاشتم دست او به من برسد... او دیوانه بود! با این تصور که من یاسمینا هستم، می خواست مرا به چنگ آورد!...، آه... چقدر ساده و ابله بود!... چه احمقانه خودم را به او باختم و اجازه دادم او با احساساتم ، هر طور که دلش خواست، بازی کند! نباید مرا پیدا می کرد. پشت تنهٔ درختی خودم را از نظر پنهان کردم... صدای نفسهای تند و به شماره افتادهٔ او از همان نزدیکیها می آمد! سایه اش در زیر نور کمرنگ ماه که از لای درختان انبوه شاخه شاخه

شده بود، به شکلی کج و کوله به دیوار رو به رویی افتاده بود. فاصلهٔ چندانی از هم نداشتیم شاید فقط چهار تنهٔ درخت فاصلهٔ میان من و او بود! دستم را روی دهانم گرفته بودم تا مبادا صدای نفسهایم به گوش او برسد و مرا پیدا کند. او، در حالی که چرخی به دور خودش می زد، می ایستاد، باز به دور خودش می گشت. این کار را چند بار تکرار کرد. سپس با همان صدای زوزه مانند که طنینی سهمناک داشت و دلم را درون سینه لرزاند گفت:« هر جا هستی بیا بیرون یاسمینا! من با تو کاری ندارم!... باید با من بیایی!... باید با هم برگردیم به ویلا!... مهمانان منتظر ما هستند!... تو این جشن را به هم ریختی! می دانی چند روز به خاطر برگزاری این جشن زحمت کشیدم؟ خواهش می کنم بیا!...»

سرم را چسبانده بودم به تنهٔ درخت و خداخدا می کردم دستش به من نرسد. خودم را سفت گرفته بودم تا از بدن شل و نامتعادلم صدایی بلند نشود! پاهایم را با آنکه در حالت بد و نامتعادلی قرار داشت و تقریباً خشک و بی حس شده بود، هیچ حرکتی ندادم و جا به جا نکردم، مبادا با تولید صدایی هر چند ضعیف، او را متوجه پناهگاه خودم سازم. حتی از تصور چنین لحظه ای قلبم از کار می ایستاد! او گوشهایش را خوب تیز کرده بود. من سایه اش را دیدم که بر روی دیورا روبه رویی چین چین می شد و از آنجا فاصله می گرفت. صدایش از جایی دورتر به گوش می رسید که یاسمینای خیالی را خطاب قرار داده بود! امّیدوار بودم از پیدا کردن من ناامید شده باشد. چند لحظه بعد هیچ صدایی نیامد... بله.... شاید واقعاً از یافتن من ناامید شده بود. شاید گمان کرده بود که من از در باغ بیرون رفته ام. داشتم با خیال راحت از آن حالت انقباض و فشردگی خارج می شدم و نفس حبس شده ام را رها می کردم که او، درست از پشت، جلوی من ظاهر شد. و با این غافلگیری ناگهانی روحم را قبضه کرد!

با نگاهی متوحش و هراسان که به دیده اش زل زدم، به روی من خندید؛ قهقهه ای رعب برانگیز و هولناک که تمام تنم را مرتعش ساخته بود!

خواستم خودم را از چنگال تیز او رها کنم که دیدم زورم به او نمی رسد! پنجه هایش را چنان در گوشت تنم فرو کرده بود که حس کردم از لای سوزش شدید گزش چنگالش خون داغی می زند بیرون! با اینکه از رویارویی با او به حد مرگ ترسیده بودم، سعی کردم با ته مانده ای از شهامت باقیمانده ام بر سرش فریاد بکشم:« رهایم کن لعنتی!»

forums.Pichak.net

او، در امتداد همان خندهٔ رعدآسا و هول برانگیز، لبخندی پوچ تحویلم داد و زیر نور برقی که از نگاهش شعله ور می شد، گفت:« امیدوارم نخواهی این جشن را بر هم بریزی!»

نفسم از فشار بی امان پنجه هایش بر بازوی بدون آستینم لحظه ای بند آمد، با این همه متهورانه گفتم:« من این جشن مسخره را روی سر همهٔ شماها که عقلتان را از دست داده اید، خراب می کنم!...»

« تو غلط می کنی!» و چنان کشیده ای به صورتم نواخت که تا چند متر آن طرف تر پرت شدم. خون داغی از سوراخهای بینی ام فرو می چکید. او به سویم آمد. هنوز به حالت عادی برنگشته بودم که بالای سرم ایستاد، از جا بلندم کرد و بی اعتنا به خونی که بند نمی آمد، گفت:« با هم به جشن برمی گردیم و تو باید از همین امشب بپذیری که دیگر خودت نباشی!... فهمیدی؟!»

با تمسخر پوزخندی زدم و با لحنی کوبنده گفتم:« لابد می خواهی نقش یاسمینای عزیزت را برایت ایفا کنم؟!... نه جانم! با اینکه دیر فهمیدم تو چه دیوانه ای هستی؛ ولی...»

بقیهٔ حرفها با سیلی آتشین دیگری که برق از چشمانم پراند، همراه با خون از دهانم بیرون ریخت! پاهایم خم شدند و نزدیک بود دوباره بر زمین سقوط کنم؛ اما به هر جان کندنی که بود خودم را نگه داشتم و نگذاشتم تعادلم بر هم بخورد. او از اینکه سرسختانه در برابر خواسته اش مقاومت می کردم، به تنگ آمده بود! از نگاهش شراره های خشم می بارید. نیشخندی استهزاآمیز تحویلش دادم و بدتر باعث تشنج روحی اش شدم. دندانهایش از شدت حرص بر هم ساییده می شد. برق تیز دندانهایش دلم را به رعشه انداخته بود؛ امّا هنوز همهٔ شهامتم را از دست نداده بودم. یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:« من همین حالا از اینجا می روم و تو هیچ کاری نمی توانی بکنی!»

forums.Pichak.net

با هر قدمی که به عقب برمی داشتم، او با یک گام به جلو آن فاصله را پر می کرد.چشمانش، در آن تاریکی همچون چشمان گربه برق می زد و می درخشید. صدایش از میان نفسهای ملتهب و بریده بریده اش به زحمت بیرون می آمد:« چرا؟... من هر کاری که دلم بخواهد می توانم بکنم!... تو قدرت مقابله با مرا نداری!.... آن قدر عاشقت هستم که برای به دست آوردنت، دست به هر اقدامی بزنم!»

« عاشق من یا عاشق یاسمینای عزیزت؟!»

با صدایی دو رگه و بم گفت:« عاشق تو! تویی که همه چیز من شدی و از نفسهایم هم برای من عزیزتری!»

صدای من هم زنگدار و بغض آلود بود:« چرا؟ چون شبیه یاسمینام؟... شبیه همسر عزیز تر از جانت؟...»

هنوز من یک گام رو به عقب برمی داشتم، او یک گام به سوی من می آمد! برق نگاهش درخشندگی بیشتری پیدا کرده بود و در صدایش رگه ای از بغض غریب و نفسگیر می جوشید. « اول به خاطر اینکه از حیث ظاهری شبیه او بودی؛ اما بعد برای اینکه از خیلی جهات نه تنها شبیه او نبودی بلکه به هیچ کس دیگر هم شباهت نداشتی!... همین تفاوت و یگانگی تو باعث ایجاد این همه عشق و شوریدگی در من شد!»

با لحنی معترض گفتم:« ولی امشب تو از من خواستی خودم نباشم؟»

forums.Pichak.net

در آن لحظه هر دو از حرکت باز ایستاده بودیم و هنوز یک قدم از یکدیگر فاصله داشتیم. حالا برق اشک چشمانش را جلا داده بود... اشک من هم از گوشهٔ چشمانم سرازیر بود. آن طور که خیره خیره نگاهم می کرد، بیشتر دچار احساس پریشانی می شدم و اختیار از کف می دادم. با نوای سوزناکی ادامه دادم:« تو فریبم دادی!... با علاقهٔ پوچ و پست خودت باعث شدی من از زندگی ام با حامد دل بکنم... باعث شدی به حریم خانوادگی ام و به عهد و پیمانی که با حامد بسته بودم،خیانت بکنم! بله تو.... تو باعث شدی زن متأهلی مثل من به همهٔ مقدسات پیوند زناشویی اش پشت پا بزند و دلخوش به سراب عشق پوشالی تو شود و خودش را به قهقرای بدنامی و رسوایی بکشاند، چون عاشقت بود!... دور از تمام قید و بندهای زندگی زناشویی اش، از ته قلبش دوستت می داشت... تو را... تو را که این عشق گناه آلود را به او هدیه کردی و بعد، در کمال قساوت و بی رحمی، این عشق را به مسخره گرفتی!... نمی بخشمت! هرگز نمی بخشمت!»

و صورتم را پشت دستهای مرتعشم پنهان کردم و گریه کنان بر زمین زانو زدم! همچون زورق طوفان زده در برخورد با صخره ای عظیم درهم شکسته و هزار تکه شده بودم و او، در سکوت، ایستاده بود و این زورق در هم شکسته را تماشا می کرد! شاید به قدری ترحم انگیز جلوه می کردم که او، در اوج خشم و عصیان زدگی ، به حال من متأثر شده بود! ولی دیگر چه فرقی می کرد؟ او در من همسر از دست رفته اش را می جست؟ کسی که شبیه من بود! یاسمینای عزیزش! آن قدر گریستم که احساس کردم چشمهٔ اشکهایم خشکید. صدای خش خش چوبهای خشکی که در زیر قدمهای او به صدا در آمده بود، لحظه ای مرا به تردید انداخت. آیا بهتر نبود پیش از آنکه دوباره من و او با هم گلاویز شویم از جا برمی خاستم و با آخرین توانی که در تنم باقی مانده بود، از آنجا پا به فرار می گذاشتم و می گریختم؟ دیگر چه دلیلی برای ماندن من وجود داشت؟ منی که با خیالی موهوم و پوشالی به زندگی خودم پشت کرده و تقریباً به فنا و نابودی آن کمر همّت بسته بودم! ناگهان چهرهٔ معصوم و چشمان عرق در خون حامد در نظرم آمد و همین تداعی تند و ناخواسته همچون لگدی سخت و محکم بر پیکرهٔ احساسات و عواطفم کوبیده شد و قلبم از گزش سوزناک اندوه و حسرت در خود پیچید! هنوز گیج و سردرگم و در تردید بودم و هنوز به خودم نیامده بودم که با آرامی از زمین بلند شدم. پس چرا بی هیچ مقاومتی اجازه داده بودم بار دیگر در برابر هم قرار بگیریم؟ او که مرا به خاطر تداعی یاد همسرش می خواست! حتی از تصور اینکه همهٔ این مدت من او را به یاد همسرش می انداختم و او، تنها به همین دلیل، به من توجه نشان می داد، نیمی از مغزم در آتش تند و پر لهیب حسد و کینه و نفرت می سوخت و دود از سوراخ گوشهایم بیرون می زد! او دستهایم را از روی چهره ام پس زد. چه اهمیتی داشت! بگذار تماشا کند؛ این چهرهٔ خیس از اشک و درهم شکسته و ژولیده را! این چهرهٔ ماتمزدهٔ بی روح را که شبیه مجسمه های برنزی بدشکل و قیافه بود و دل آدم را از دیدن خود به رقّت می انداخت. از نگاه کردن به چشمهای پلیدش هیچ ابایی نداشتم. همان چشمها که مرا در هیبت همسر از دست رفته اش می دید. کاش می توانستم این چشمهای خبیث و رذل را از حدقه درآورم و کف دست صاحبش بگذارم!...

خوب و با دقت تماشایم کرد؛ گویی نخستین باری است که چشمش به من افتاده! آن نگاههای خیره و مبهوت باعث رقیق شدن احساسات تنفرآمیزم شده بود. پیش از آنکه این نفرت غلیظ و سرشار را در صدایم بریزم و به گوش او برسانم، او با صدایی آرام و زمزمه مانند گفت:« دیگه طاقتش را ندارم ریحانه!... تو باید مال من بشی!...، همان طور که من دوست دارم!... تو باید هر چه زودتر با من ازدواج کنی!... ولی پیش از آن باید از آن مرد ابله طلاق بگیری!»

از التهاب آشکار در صدایش بدم آمده بود! اگر وضعیت حال و افکارم به آن وخامت نبود، در آن لحظه از شنیدن چنین حرفهای باطلی بی تردید بی اندازه به خنده می افتادم. اما وقتی شلاق نگاه شیفته اش هنوز تن و روحم را زخمی می ساخت و جنون، همچون جرقه های آتش، از آن نگاه شیدا و واله می بارید. چه جای خندیدن بود!؟ حتّی جسارت اینکه مشتم را به دهانش بکوبانم در من وجود نداشت... چه سخت و غم افزا بود وقتی خودم را تا آن حد بیچاره و درمانده می دیدم. دلم می خواست به حال آن همه عجز و درماندگی خودم زار زار بگریم!

وقتی دید همچون عروسکی بی آزار ایستاده ام و در سکوت نگاهش می کنم به حرفهایش گوش سپرده ام، به نگاه خیره و ابلهانه ام خندید و با گستاخی بیشتری گفت:« من نمی دانم فلسفۀ ازدواج تو و آن مردک (همیشه و در هر حال حاضر نبود حامد را به اسم خودش صدا کند و از لفظ مردک و یا صفات گزندۀ دیگر استفاده می کرد) چیست؟ امّا خوب می دانم که تو به او علاقه نداری!»

شاید کس دیگری بود که به جای من فریاد زد:« داشتم... تو باعث شدی این علاقه سرکوب شود... تو باعث شدی هر چه بین ما بود به مرز پوچی و فنا برسد!»

خودم از شنیدن صدای بلند و زخمناکم به تعجب افتادم. چرا که تصور می کردم هیچ توان و رمقی، ولو برای پچ پچی کوتاه و ظریف، نیز برای من باقی نمانده! لحظه ای خیره به دهانم

forums.Pichak.net

خشکش زد. در این حالت گوشهٔ لبش کج شد و یکی از ابروانش رفت بالا... و بعد، با نگاهی موذیانه و لبخندی مرموز گفت:« تو از کجا می دانی من باعثش بوده ام؟»

مثل سگ هار برایش دندان غروچه می رفتم و دلم می خواست که تکه تکه اش کنم. با نفرتی که همچون موجی عظیم از دریای متلاطم وجودم برمی خاست و در نگاهم به شدیدترین جلوه محکم درمی آمد گفتم:« پس خیال کردی کی مقصر است؟ این عشقبازیهای پوچ و کودکانه را کی شروع کرد؟ لابد می خواهی انکار کنی که...»

صدایش به شدت تازیانه در میان کلام من فرود آمد:« نه!... من اهل انکار نیستم!... من حتی حاضرم به بدترین گناهان خودم هم اعتراف کنم و اهمیتی به قضاوت کسی ندهم! امّا چیزی که باید به تو تفهیم کنم این است که تو شوهرت را دوست نمی داشتی. پایه های تفاهم و علاقمندی تو به او چندان محکم و مقاوم نبود چون با تلنگری ضعیف لرزید و از هم فرو پاشید. تو با این عهد و پیمان سست و بی بنیان می توانستی عاشق هر مرد دیگری شوی که سر راهت قرار می گرفت.»

تحمل این اهانت آشکار و گزنده را نداشتم! از این همه یاوه گویی خونم به جوش آمد و با صدایی که به نعرهٔ خرس زخمی شبیه بود، گفتم:« خفه شو رذل کثیف!»

دیدم که با چشمانی شرربار و نگاهی دشمنانه دستش را برای زدن سیلی سخت و جانانه ای به هوا بلند کرد. چشمانم را از ترس بر هم فشردم... هر آن احتمال می دادم نیمی از صورتم به آتش کشیده شود و بعد به گزگز بیفتد! او دست مشت شده اش را به دهانش برد. هنوز نفسی به راحتی نکشیده بودم که صدای بلند خنده اش دوباره محرک اعصاب متشنجم شد. هر قدر که صدای خنده هایش بلند تر می شد و شکل قهقهه ای جنون آسا را به خود می گرفت، من بیشتر به وحشت می افتادم. با اکراه نگاهش می کردم و نمی دانستم علّت خندهٔ چندش آورش چه ممکن است باشد که گفت:« اوه! اوه! شاید در هنگام آرامش و متانت خیلی شبیه یاسمینای من باشی، امّا وقتی که مثل مادیانی وحشی به حشم می آیی و رم می کنی، جز به خودت به هیچ کس شبیه نیستی!... من عاشق همین تضاد روحی و رفتاری تو هستم!...»

forums.Pichak.net

انگشت تهدیدم را به سویش نشانه گرفتم و داد کشیدم:« برای بار آخر به تو می گویم که من نمی توانم یاسمینای تو باشم!»

لبهایش برای تمسخر کردن حالت به خصوصی به خود گرفت:« اوه! جدّی؟! ترسیدم!... اما مطمئن نیستم بار آخرم باشد که از تو می خواهم حماقت را کنار بگذاری و عقلت را به کار بیندازی تا با پر کردن جای یاسمینا برای ابد خوشبخت شوی!»

تقریباً به گریه افتاده بودم. « من این خوشبختی را نمی خواهم! من حتی دیگر نمی توانم جای خودم باشم... ای وای! نمی توانم دیگر ریحانهٔ سابق شوم!...»

زانوانم دوباره داشت تا می شد و با استیصال به زانو در می آمدم! این حقیقت داشت! من خودم را از دست رفته می دیدم. کسی که با ذره ذرهٔ وجودش به تعهدات اخلاقی در زندگی خود پایبند بود و شئونات آن را رعایت می کرد و پاس می داشت! با مسجل شدن این حقیقت جانسوز و هول برانگیز، رفته رفته سایهٔ سیاه و شوم یأس و حرمانی شدید، همچون لکه های سیاه ابر، آسمان قلبم را می پوشاند و آذرخش و تندر پشیمانی و ندامت سینهٔ تاریکم را از هم می درید.

« متأسفم ریحانه! تو هیچ راهی به غیر از ازدواج با من نداری!... اوه! ببخشید، به خودم قول داده بودم از امشب به بعد فقط یاسمینا خطابت کنم، نه ریحانه!»

« من هنوز زن شوهر دار هستم!... از این بی راهه ای که تو مرا به آن کشیده ای برمی گردم و زندگی ام را سرو سامان خواهم داد!...»

forums.Pichak.net

بالحنی طعنه آمیز گفت:« البته اگر مطمئن باشی که شوهر احمقت هنوز به ادامهٔ زندگی با تو تمایل دارد.»

دوباره خشم در وجودم زبانه کشید. «هوم! منظورت چیست؟»

همان طور که لبخندی کریه را چاشنی نگاه شوخ و شنگش می ساخت، با خونسردی گفت:« آه... تصور می کردم به تو گفته ام!... بس که حواسم را پرت می کنی دختر! راستش، من خیلی کارها کرده ام که خبر نداری!... که اگر بفهمی سنگی بزرگ پیدا خواهی کرد و سرت را به آن خواهی کوفت! امّا قبل از اینکه من بگویم دست به چه کارهایی زده ام، تو باید علتش را بدانی.... این طور نیست؟ دست کم عجولانه قضاوت نمی کنی و به این نتیجه می رسی که چقدر آدم پست و رذلی هستم!»

« این قدر آزارم نده!... تو دست به چه کارهایی زده ای احمق! خدای بزرگ ببین! ببین، دلم مثل سیر و سرکه می جوشد و آن وقت تو در کمال بی اعتنایی ایستاده ای و نیشخند می زنی!.... منظور تو از این حرفهای مبهم و سربسته چیست؟ فقط خدا به تو رحم کند که از حد خودت فراتر نرفته باشی و الا!...»

« والا چی؟! لابد مرا خواهی کشت!... اوه!... تو را به خدا مرا نکش!» و باز صدای بلند قهقههٔ او بود که سبب شد دندانهایم را از شدت حرص و غیظ بر هم بسایم و دلم در هم چلانده شود.
بانگ برآوردم:« هرگز تصور نمی کردم تا این حد منزجر کننده و پلید باشی!... انگار از اذیّت و آزار من خیلی لذّت می بری... باشد مهم نیست! اصلاً برای من مهم نیست که تو به چه حماقتهایی دست زده ای... من همین حالا از اینجا می روم!... چه خوب که دستت را رو کردی... وگرنه هنوز نشناخته بودمت و خیال می کردم... ولش کن! گفتم که اصلاً مهم نیست. ابداً!»

forums.Pichak.net

« حتّی اگر بفهمی من باعث شدم شوهرت دائم الخمر شود و تازگیها به جرگهٔ معتادان بی نوا بپیوندد!؟»

با چشمانی فراخ و نگاهی متحیّر و خیره به او که گوشهٔ چشمی نگاهم می کرد و لبخندی تمسخر آمیز بر لب داشت زل زدم و فکر کردم، لابد در خوردن مشروب زیاده روی کرده و عقل از سرش پریده... امکان ندارد او باعث همهٔ این اتفاقات شوم و ناخوشایند در زندگی من شده باشد!...»

« چرا خشکت زده؟ خیال می کنی با تو شوخی دارم؟ نه جان من! البته قبول دارم که تو حتّی در خواب خودت نیز چنین چیزی را نمی دیدی، ولی... واقعیّت این است که من...»

با صدایی خفه و بغض گرفته و زبانی الکن حرفهایش را قطع کردم و گفتم:« تو!... تو!... نه!... امکان ندارد! نه! باور.... باور نمی کنم!... تو... تو... شوخی می کنی!... داری دستم می اندازی!... بله... همین طور است! همین طور است!»

و ناگهان با بغضی که گلویم را در هم فشرد به خنده افتادم. خنده ای تلخ و عصبی و جنونبار! طنین ناخوشایند این قهقههٔ دردناگ حتی گوشهایم را نیز آزار می داد. به سمت جلو و عقب تلو تلو خوران از خنده ریسه می رفتم و در عین حال اشک می ریختم... تا اینکه تعادلم را از دست دادم. احساس کردم زیر پایم لغزنده و سست شده... اشباح درختان کوتاه و بلند گویی بر سرم فرو می ریخت! حالا، به جای خنده، با همان صدای بلند ضجه می زدم. چشمانم دیگر جایی را نمی دید. سرگشته و جان به لب رسیده، با سری به دوران افتاده و درد قلبی که به جای تپیدن انگار نیشگونم می گرفت، چند گام به عقب رفتم و یک گام به جلو و بعد همچون تنهٔ خشکیدهٔ تبر خوردهٔ درختی بر زمین سقوط کردم.

forums.Pichak.net

فصل 55

چشمانم را چند بار باز کردم و بستم... مطمئن بودم توی اتاقی هستم که بی تردید نه به من و نه به هیچ کدام از کسانی که می شناختم تعلق نداشت. رخوتی گنگ و دلپذیر وادارم می کرد دور از همهٔ پرسشهایی که از ذهن تاریکم می تراوید و باعث پریشانی و از هم گسیختگی روحی ام می شد، چشمانم را بر هم بگذارم و به خواب بروم! امّا ناگهان، مانند کسی که از خوابی عمیق و هولناک پریده باشد، یک جا بر روی تختم نیم خیز شدم...

این بار با نگاهی دقیق تر به دور و برم نگاه کردم... از فکر اینکه توی آن اتاق غریبه چه می کردم، شقیقه ام تیر کشید. کم کم داشت چیزهایی به ذهنم می رسید... سایه هایی محو و تاریک از ذهنم می گذشت... دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم... حتی به اینکه هر چه زودتر باید از آنجا بروم. با همان سستی و کرختی از تخت آمدم پایین. در آینه به چهرهٔ بی روح و پریده رنگم نگاهی انداختم. بعد نگاهم محو شد؛ انگار به دوردستها خیره شده بودم. از خودم پرسیدم چرا این طور شد؟ مگر من و حامد قسم نخورده بودیم برای هم یک زندگی سراسر خوشبختی و شادکامی بسازیم؟ پس... جایی از دلم زخم خورد و به سوزش افتاد. تقصیر من بود! اگر قبول نکرده بودم که منشی مخصوص او باشم... آه... چه حماقتی! در سراسر عمرم هرگز به چنین حماقتی دست نزده بودم. به یقین بیش از همه من مقصر بودم! اما او نیز بازی ناجوانمردانه ای را با من آغاز کرده بود! در تمام این مدت من برای او یاسمینا بودم، نه خودم! اوه... مردک دیوانه! ببین چطور پایه های بنای زندگی ام را از جا کند و سقف آمال و آرزوهایمان را بر سرمان آوار کرد! کسی توی دلم فریاد زد: خودت باعث شدی! خودت! بله!... من باعث شده بودم! گول احساسات پلیدم را خوردم و عاشقش شدم. وقتی فکرش را می کنم، مُخم سوت می کشد و کاسهٔ سرم داغ می شود... خدایا این چه عشق خانمانسوزی بود که مرا بدان گرفتار کردی!؟ ببین خودم را به چه لجنزاری کشیده ام!... آن هم به نام عشق، با آن همه تقدّس و پاکی! نه!... خودم را نخواهم بخشید... باید هر چه سریع تر برگردم... باید از نو زندگی ام را بازسازی کنم... هنوز هم دیر نشده است. هیچ وقت برای سازندگی دیر نیست... من باید خود از دست رفته ام را به حامد برگردانم... اوه حامد!... یعنی الان مشغول چه کاری است؟ نکند باز دوستان نااهلش دورش را احاطه کرده اند؟ نکند باز نشسته اند پای بساط منقل؟ طفلی چقدر التماسم کرد به این مأموریت لعنتی نروم!... اوه!... مأموریت! مأموریت! ای لعنت به این مأموریت! اصلاً من اینجا چه می کردم؟ چرا توی خانهٔ خودم نیستم؟! چرا نمی روم؟ چرا این پاهای لعنتی عزم رفتن نمی کنند و مرا از این قهقرای ننگ و رسوایی بیرون نمی کشند؟ باید بروم!... دیگر حتی برای لحظه ای ماندن جایز نیست!... به لباسم نگاهی انداختم... نفرت و انزجار همچون سرب داغ ته دلم را پر کرد... کاش چمدان لباسم را با خودم از هتل آورده بودم! ولی مهم نیست، فعلاً کارهای مهم

تر و واجب تری از تعویض لباس هست که باید انجامشان دهم و با قیافه ای جدی و مصمم از آن اتاق زدم بیرون.

شک نداشتم که توی آن ویلا بودم... همان ویلا که شب پیش، از قیل و قال و هیاهوی جمعیّتی دیوانه و مدهوش به مرز انفجار رسیده بود! از پله های مارپیچی شکل آمدم پایین. کوشیدم در عین حال که رفتاری جدی و قاطعانه دارم متانت و آرامش خودم را نیز حفظ کنم. مادر و خواهرش توی آشپزخانه در حال صرف صبحانه بودند. سایهٔ سنگین من که افتاد بالای سرشان، هر دو همزمان به من رو کردند. سلام سردی کردم و بی آنکه منتظر پاسخشان باشم، پرسیدم:« آقای هوشمند کجاست؟»

دختر نگاهی پرسشگر به مادر انداخت. مادر که توی ربدوشامبر حنایی رنگش شبیه خرس گنده و بدترکیب بود، نان برشته شده ای را که در دست داشت بر روی بشقاب چینی گذاشت و لبخند زنان گفت:« عزیزم، دلمان نیامد تو را برای خوردن صبحانه از خواب بیدار کنیم!... یعنی، هومن از ما خواست بیدارت نکنیم، ولی حالا که خودت بیدار شدی...»

« هومن کجاست؟»

از تحکم و تشددی که در صدایم جاری بود جا خورد و با دهانی نیمه باز نگاهی به دخترش انداخت. دختر فنجان چای خود را توی مشتش گرفت و در حالی که معلوم بود چاره ای به جز توضیح دادن به من ندارد، لبخندی رنگ پریده زد و گفت:« تا شما صبحانه ات را بخوری، هومن هم کم کم پیدایش می شود! راستش... به ما گفت می رود لب ساحل کمی قدم بزند!»

با همان قاطعیت و صلابت گفتم:« مرا ببرید لب ساحل!»

forums.Pichak.net

نگاه چاره جویانه ای میان مادر و دختر در و بدل شد. اجازهٔ هیچ همفکری و مخابرهٔ پیام رمز آمیزی را به آن دو نفر ندادم و این بار با طنین بلندتری گفتم:« هر چه زودتر! اگر اینجا را بلد بودم، قطعاً مزاحمتان نمی شدم!...»

دختر با لج از جا بلند شد؛ اما جرئت نکرد با همان حرص و خشم توی چشم من خیره شود. «بسیار خوب! من شما را به لب ساحل می برم...» و رو به مادرش شانه بالا انداخت وگفت:« چاره ای نیست!»

لبهای مادرش شد یک خط باریک! دختر که به یاد آوردم نامش هایده است، پیشاپیش من از ویلا خارج شد و من نیز، تقریباً به حالت دو، به دنبالش به راه افتادم. او اتومبیل زرد رنگ بدون سقفی را از توی پارکینگ درآورد. باغبان در نرده ای آهنی را به رویش گشود. هایده خطاب به من گفت:« پس چرا معطلید؟ مگر نمی خواهید شما را به ساحل ببرم؟»

از آن حالت منگی درآمدم و به سوی اتومبیل رفتم. بر روی صندلی جلو نشستم و گفتم:« برادرت آدمی دیوانه است!»

او اتومبیل را به بیرون ویلا راند و باغبان در را پشت سرمان بست. با گفتن این جمله غوغا و آشوب درونی ام اندکی فرو نشست! کوچه باغی را پشت سر می گذاشتیم که پر بود از کاجهای بلند و نخل زیبا و صنوبر و توسکا.

چرخهای اتومبیل در عبور از سنگلاخها تق تق صدا می کرد و انگار لق می زد:« او عاشق شماست!»

forums.Pichak.net

واژه ها زیر دندانهای به هم قفل شده ام ساییده می شد:« بهتر است بگویی عشق از دست رفته اش را در وجود من جست و جو می کند... من نمی دانم به خاطر این تشابه ظاهری به محبوبۀ او باید شکایتم را پیش چه کسی ببرم؟!»

جادۀ اصلی از دور پیدا بود... همان طور که کوهها از ما دور می شدند و آن کوچه باغ به انتها می رسید، نگاهی گذرا به نیم رخ برافروخته و عصبی ام انداخت و گفت:« او عاشق شماست؛ چون از خیلی جهات شبیه یاسمینا نیستی!»

پوزخند محکمی زدم و گفتم:« اول می گویید چون شبیه یاسمینا هستم دوستم می دارد و حالا...! برادرت زندگی مرا به خاطر این عشق کذایی به هم ریخت!»

برای گاو حنایی رنگی که ناگهان پیش رویمان سبز شد، چند بوق پی در پی زد. گاو ماء مای بلندی کرد و سلانه سلانه رد شد. به جاده که رسیدیم و خط ساحل که پیدا شد، گفت:« او تو را خوشبخت می کند... به طور حتم هر زنی که تا این حد مورد عشق و علاقۀ مردی قرار بگیرد، خوشبخت است!»

سری تکان دادم و با تمسخر و انزجار گفتم:« این عشق جز ویرانگری چیزی برای من نداشت!... هیچ زنی هرگز دلش نمی خواهد برای مرد محبوبش سایه ای از عشق از دست رفته و عزیز او باشد... اوه!... واقعاً که درد آور است" به طور حتم با شوهر خودم به خوشبختی و سعادت بالاتر از این خواهم رسید!... خدا هیچ زنِ شوهر داری را مثل من به خاک ندامت و شرمندگی ننشاند!... من به شوهرم خیانت کردم!»

نزدیک بود گریه ام بگیرد. دستم را بر صورتم فشردم و فکر کردم، واقعاً همین طور است!... من به حامد خیانت کردم!... خدا هرگز مرا نخواهد بخشید!

forums.Pichak.net

به ساحل رسیده بودیم... او مردی را که بر روی تخته سنگی پشت به ما در فاصلهٔ حدود صد متری نشسته بود، نشانم داد و گفت:« آنجاست! شما آزاد هستید هر تصمیمی که دلتان خواست بگیرید. من قصد دخالت ندارم, ولی... اگر مردی پیدا می شد که به خاطر به دست آوردنم دست به هر کاری می زد، بدون شک برایش می مردم!»

نگاهی عاقل اندر سفیه به چشمان سیاهش انداختم و از اتومبیل پیاده شدم و نیشخند زنان گفتم:« گفتم که برادرت دیوانه است و بهتر است او را به روان پزشک نشان بدهید!»

هایده، به دنبال نگاه تند و تیز، با حرص گوشهٔ لبش را جوید و به سرعت دور زد و در حالی که لاستیکهای اتومبیلش ماسه ها را از پشت سر به هوا بلند کرده بود، از آنجا دور شد!

چند نفس عمیق کشیدم و به خودم قول دادم در نهایت صلابت و کوبندگی به جنگ او بروم و او را بابت اشتباهاتی که مرتکب شده بود، تا سرحد مرگ ندامت زده کنم و در این میان هرگز نباید متضرعانه به گریه بیفتم و خودم را در پیش چشمان او خوار و خفیف کنم. به خودم قول دادم عزت نفسم را حفظ کنم و او را تحت تأثیر قرار دهم.

نمی دانم او صدای پای مرا شنید یا نه؛ امّا برنگشت تا نگاهی به من بیندازد. شاید آن قدر در افکار دور و دراز خود بود که حضورم را در پشت سر خود احساس نکرد. تصمیم گرفتم با تک سرفه ای او را متوجه حضورم سازم. هنوز به این حربه متوسل نشده بودم که او با صدایی که آهنگی حزین و پر سوز و گداز داشت، گفت:« می دانستم آرام نمی گیری و به اینجا خواهی آمد!»

forums.Pichak.net

پس حضور مرا احساس کرده بود! برگشتم و به اتومبیل زرد رنگی که از آن سوی جادّه در حال حرکت بود و کم کم داشت ناپدید می شد نگاهی انداختم و بی مقدمه گفتم:« من می خواهم برگردم سر خانه و زندگی ام! می خواهم حامد را ترک دهم... بعد با هم به مسافرتی کوتاه مدت می رویم و چند وقت دیگر هم بچه دار می شویم!»

پوزخند تلخی زد و گفت:« چه برنامه ریزی منظم و فشرده ای!»

بعد برگشت و نگاه مغمومش را که با برق اشک سو سو می زد به من انداخت و گفت:« حالا اینها را گفتی که دل مرا بچزانی؟»

نگاهم را به آبی دریا دوختم و با تحکم گفتم:« نه!... اینها را گفتم که آگاه شوی همهٔ پلهای خراب پشت سر را تو باید مرمّت کنی!»

دوباره پوزخند زد! دستهایم را بغل زدم و نگاهم تا ته دریا شنا کرد و برگشت! بعد نگاهم افتاد به گوش ماهیها و فکر کردم: اولین مسافرتی که با حامد خواهم داشت، جایی کنار ساحل دریاست! من با حامد بر سر پیدا کردن گوش ماهیهای عجیب و زیبا مسابقه خواهم گذاشت!

« موضوع تنها این نیست! لابد وقتی از کارخانه حرکت می کردیم تو دامادشان را دیدی؟...»

« دامادشان؟» و چشمهایم تنگ شد و فکر کردم کِی؟ کجا؟ پس چرا یادم نیست!»

forums.Pichak.net

او به کمکم شتافت و گفت:« همان که من یک بسته پول و یک جعبهٔ کوچک به دستش دادم... شاید آن لحظه، تحت تأثیر آن قرص بی هوشی، هنوز اختلال حواس داشتی که اصلاً او را ندیدی و یا اگر هم دیدی قدرت شناسایی اش را نداشتی!»

نگاه هاج و واجی به چهرهٔ خونسرد او انداختم و ناگهان همچون شلیک توپ به صدا درآمدم:« قرص بی هوشی؟! کدام قرص بی هوشی؟! سر در نمی آورم!... به جای اینکه رِرّ و رِرّ نگاهم کنی، کمی واضح تر حرف بزن!... دِ چیزی بگو لعنتی!»

او ناگهان به قهقهه افتاد. من قلوه سنگی را که پیش پایم بود برداشتم و در حالی که از شدت خشم و عصبانیّت از تمام بدنم آتش می بارید، فریاد زدم:« با این می زنم مغزت را از هم متلاشی می کنم!»

خنده های چندش آورش را قطع نکرد و من از لابلای آن قهقهه که داشت چونان سوهان روی مغزم کشیده می شد، شنیدم که گفت:« من دیروز توی قهوه ای که با هم خوردیم قرص بی هوشی حل کرده بودم. بعد تو گیج شدی و توی دفتر من از هوش رفتی! متأسفم که باید این را به تو بگویم؛ ولی تو بی هوش بودی و من چند عکس نسبتاً ناجور از تو گرفتم... اما قسم می خورم که فقط در همین حد بوده، نه کمتر و نه بیشتر!»

یاد روز قبل افتادم. به اینکه چطور چشمانم سیاهی رفت و او مرا به دفتر خودش برد و وقتی به هوش آمدم دیدم... اوه... خدای بزرگ! این مرد چقدر رذل و کثیف بود! با اینکه عهد کرده بودم به گریه نیفتم، احساس کردم چشمانم یکباره داغ شد. با صدایی که بوی بغض و گریه می داد گفتم:« با آن عکسها چه کار می خواستی بکنی!؟»

forums.Pichak.net

او دیگر نمی خندید. حالا فقط با حالتی استهزاآمیز نگاهم می کرد. « هیچی! فیلمشان را دادم دست داماد شوهرت... جناب هادی خان! همان که با گرفتن پول از من حامد عزیزت را به خاک سیاه نشاند!... اوه، خواهش می کنم آن سنگ را بینداز پایین! دست از این بچه بازیها بردار... تصوّرش را بکن... شاید عکسهای تو الان چاپ شده باشند و توی دست شوهرت دارند بُر می خورند!...»

دوباره داشت سرم به دوران می افتاد و با حرکتی نامتعادل به عقب و جلو کشیده می شدم. قلوه سنگ از میان مشتم افتاد به زمین. زیر لب حرفهایی گنگ و نامفهوم را زمزمه می کردم... انگار می گفتم، کسی را می کشم!... بله... اسم او بود که از زیر تیغ تیز دندانهایم می گذشت و من می گفتم:« می کشمت هادی... ای پست فطرت خائن!»

یکباره همه جا تاریک شد! ولی هنوز خورشید و دریا و ساحل و او داشتند دور سرم می چرخیدند! جیغ خفه ای کشیدم و پیش از افتادن، جیغ کشیدم بعد غش کردم و پس افتادم.

با سردردی شدید در حالی که بر روی تخته سنگی نشسته بودم، چشمانم را باز کردم. از لحظهٔ اوّل تیغ خورشید با شدّت تمام توی چشمانم فرو رفت و من با احساس ناراحتی شدیدی چشمانم را دوباره بستم. او بود که صدایم می کرد... با لحنی شیرین و مهربانانه و عطوفت آمیز:« ریحان!... ریحان!... چشمهایت را باز کن!»

ریحان؟ چه ریحانی؟ او که دیگر بر باد رفت... حالا چه بودم به جز مشتی پوست و استخوان گندیده بر روی آن تخته سنگ و در کنار او؟ سرش را به جلو کشیده بود تا میان من و خورشید دیوار حایلی ایجاد کند و من چشمانم را باز کردم. در زیر سایهٔ نگاه او... ولی این نگاه دیگر هیچ حسّ ناپخته و خامی را در من برنمی انگیخت. خواستم تکانی به خود بدهم و خودم را از روی آن تخته سنگ بکشم پایین؛ اما نتوانستم، سُست و بی حال بودم. نای جنبیدن در من نبود. احساس ضعف و خلأ شدید می کردم. بیش از اندازه خالی و تهی بودم... هیچ وزنی را احساس نمی کردم، گویی در هوا معلق بودم. با اینکه دلم می خواست خودم را از آنجا دور کنم؛ اما از فرط بی حس و حالی، آرزو می کردم زمان همان لحظه برای همیشه متوقف شود... دلم می

خواست سوراخ گوشهایم را از شن و ماسه ای که بر کف ساحل خیس می خورد، پر می کردم تا صدای دو رگۀ پرشور و حرارت او نشنوم:« مرا ببخش ریحانه که از تو خواستم خودت نباشی و به واسطۀ شباهت ظاهری ات به یاسمینا، به هیبت او درآیی! این خودخواهی محض من بود!... در حالی که می دانستم و مطمئن بودم تو را همین طور که هستی می خواهم، نه وقتی که از هر حیث شبیه یاسمینا باشی... فراموش کرده بودم که خواستم از تو یک یاسمینای دیگر بسازم، نه یاسمینای خودم را که از دست داده ام... می دانی، یاسمینا هرگز نتوانست احساس مرا درک کند؛ دنباله روی بی چون و چرای سیاستهای پدرش بود! به من هیچ توجهی نداشت! در مقابل آن همه شور و احساس و علاقه ای که به او داشتم، به جز سردی و بی اعتنایی و کناره جویی، چیزی از او ندیدم. زنی بود که به همۀ مردها توجه نشان می داد، الا به من که عاشقش بودم؛ تا اینکه پای آن زن به میان آمد، همان که یک بار به دفترم آمده بود. نفهمیدم چطور شد ریحان... سرخورده از عشق یاسمینا، به دامن آن زن پناه برده بودم. ابلهانه است اگر بگویم غفلت زده این کار را کرده ام... نه، به قصد بی گناه جلوه دادن خودم حاضر نیستم دروغ بگویم و روی اشتباهات خودم سرپوش بگذارم... من می خواستم از یاسمینا انتقام بگیرم و این کار را با وسط کشیدن پای آن زن به حریم زندگی ام به نحو احسن انجام دادم؛ ولی من از یاسمینا تخیلات و رؤیاهای زیبایی داشتم که هرگز در وجود او پیدا نکردم و به یکباره همۀ آنها را در تو دیدم!... جالب این بود که از حیث ظاهری شباهت دیوانه کننده ای با یاسمینا داشتی!... نه... من هرگز نمی خواستم تو یاسمینا باشی!... یاسمینا عروسک خوشگل و زیبای بی روحی بود، در حالی که تو، گذشته از زیبایی ظاهری ات، روح قشنگی داری که تصور می کردم می توانم آن را به تسخیر خودم درآورم... و برای این کار حاضر بودم به هر اقدامی دست زنم. به تحقق رسیدن یک رؤیا ارزش آن را داشت که دست به هر کاری بزنم... متأسفم که تو را با خودخواهی محض خودم به دردسر انداختم. می دانم روح قشنگت را آزار داده ام و تو حالا از من بی اندازه متنفری؛ که البته به تو حق می دهم!»

اینها را گفت و یکدفعه از جا بلند شد. از اینکه آن قدر سستی و تنبلی به خرج دادم تا عاقبت او از روی تخته سنگ بلند شد و از من فاصله گرفت. عصبانی شدم. او نگاهی خیره و غمزده به چشمانم انداخت. نگاهش، برخلاف همیشه، پاک و آسمانی جلوه می کرد؛ مثل نگاه کسی که هیچ سوءنیتی را در پس خود ننهفته بود. « از اینکه گوهر گرانبهایی چون تو به دست کسی مثل حامد افتاده بود عصبی بودم و شب و روزم با هم یکی شده بود! گاهی از خودم می پرسیدم با این همه عظمت و شکوه و ثروت چطور می توانم به آن مردک یک لاقبای بی چیز غبطه بخورم و هر آن آرزو کنم که ای کاش جای او بودم! هر نفسی که می کشیدم، از خودم می پرسیدم مگر او چه دارد که این همه دلم می خواهد جای او باشم؟ اما بعدها فهمیدم... خیلی بعدتر ... و شاید همین حالا! او چیزی داشت که من نداشتم... تو را... یاسمینایی که از حیث زیبا و دوست داشتنی و از همۀ جهات تکامل یافته بود و خدا او را با نام ریحانه در اختیار موجود ابله و بی درک و شعوری مانند حامد قرار داده بود! نمی دانم چرا سرنوشت بعضی از آدمها را این قدر دیر بر سر راه همدیگر قرار می دهد؟ چرا به جای اینکه من چند سال پیش یاسمینا را ببینم تو را ندیده ام؟ چرا هر چیزی را به کسی نمی بخشد که لیاقتش را داشته باشد که بعدها هر کسی از سر

حسادت و غبطه برای به دست آوردن چیزی که حق خودش می داند ،دست به حماقت نزند و برای خودش پشیمانی و ندامت به بار نیاورد!؟ اما در هر صورت، ما تسلیم این تقدیر بی رحم هستیم... هر زمان به این فکر می کنم که تو دور از دسترس منی و چاره ای به جز این نیست، به یاد آن مصرع از غزل حافظ می افتم که توی فال تو آمده بود، در دایرهٔ قسمت، ما نقطهٔ تسلیمیم! بله، ... همهٔ ما سرسپرده و اسیر بی چون و چرای بازیهای تقدیریم و مثل جوجه کلاغی که دهانش باز است برای بلعیدن سهم غذایی که از دهان مادرش می رسد، دهانمان را باز نگه داشته ایم تا هر چه قسمتمان شد با جان و دل بپذیریم...»

برای لحظه ای رویش را از من برگرداند و وقتی دوباره چهره اش را به سویم گرفت، اشک به دیده آورده بود و هر دم لبانش را محکم بر هم می فشرد تا مبادا صدای گریه اش بلند شود. حالا فشار بغض و گریه ای که داشت به شدت مهار می شد، صدای او را تحت الشعاع قرار داده بود. «من در گذشته با دلهای زیادی بازی کرده ام... بعد به نظرم می رسید انتقام همهٔ آن دلهای پاره پاره شده را یاسمینا از من گرفت... حالا می بینم که چه تصوّر غلطی داشته ام!... این بخت و قسمت من بود که قلبم را به بدترین شکل ممکن به بازی گرفت و سهمی که خودم را مستحق داشتن آن می دانستم، از من دریغ کرد... خیال می کردم در شب تولد یاسمینا می توانم از تو یاسمینای دیگر بیافرینم؛ یاسمینایی که در رؤیاها و خیالاتم بود و در تو به شکل واقعی و عینی وجود داشت... مرا ببخش ریحانه!... مرا ببخش!... آن قدر ابله و نادان بودم که می خواستم تو را فدای یاسمینا کنم! یاسمینایی که برای همیشه مرد و حتی پس از این قادر به تداعی خاطراتش نیز نیستم... چون نور ضعیفی که از یاد و خاطرهٔ او در ذهنم باقی مانده، در زیر پرتو طلایی رنگ عشق عمیق تو گم و ناپیدا شده و این اصلاً برای من مهم نیست... در این میان احساسات تو را هم جریحه دار کرده ام... امیدوارم مرا ببخشی و گناه عشق را بر گردن من نیندازی!... سعی می کنم پلهای ویران شدهٔ پشت سر را از نو مرمّت کنم. دلم نمی خواست هرگز به این واقعیت اعتراف کنم؛ امّا امروز که قلبم مثل بادکنکی پرباد با گزش حسرتی جانسوز ترکید، به تو می گویم که شاید من به راستی لیاقت داشتن تو را نداشتم و خدا لیاقت کسی مثل حامد را در هنگام تقسیم کردن خوشبختی بر من ارجح دانست و تو را به او داد... از این بابت برای خودم متأسفم! نه برای اینکه تو را به دست نیاورده ام... نه... تنها برای اینکه لیاقتم در جایگاه خداوند پست تر از حدی بود که تصورش را می کردم.»

او، بی آنکه منتظر بماند تا من اظهار نظری بکنم، دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرده و به آرامی رو به دریا گام برداشت. من هنوز به حرفهای او فکر می کردم و اسیر احساسات ضد و نقیض اندوهباری بودم که دیدم او از حرکت باز ایستاد. با اینکه پشتش به من بود، می دیدم که نگاهش به کف غلیظی است که موجهای کوتاه به پای او می ریخت... سپس دیدم شانه هایش به لرزه افتاده... و کمی بعدتر دستش را حایل چهره اش کرد و ارتعاش شانه هایش شدّت

بیشتری گرفت. از فکر اینکه او با نهایت عجز و درماندگی به گریه افتاده است، چیزی مانند سیخی تیز وسط قلبم فرو رفت!

فصل 56

مادر نگاهی گذرا به رؤیا انداخت. رؤیا پسر شش ماهه اش را از آغوش من کشید بیرون و خطاب به ریتا که موهایش را به طرز زیبایی آراسته بود، گفت:« تو مواظب سوگل باش ببین دارد توی حیاط چه دسته گلی به آب می دهد تا من سعید را بخوابانم؟»

ریتا پشت چشمی نازک کرد و حاضر جواب گفت:« مگر من للهٔ بچه های شمام؟! زن داداش رضا هم تا سرش به صحبت گرم می شود از من می خواهد حواسم به بچه اش باشد!... شماها که بلد نیستید از بچه نگهداری کنید، خب چرا بچه دار می شوید؟!»

مادر چشم غره ای رفت و خطاب به او که بدجوری ترش کرده بود، گفت:« تو هنوز یاد نگرفتی با بزرگ ترت نباید یک به دو کنی؟... خب ورپریده برو سراغ سوگل ببین تو حیاط دارد چه کار می کند تا ما دو تا کلام با هم حرف بزنیم!»

و او، در حالی که چانه اش فرو افتاده و ابروانش تا روی چشمهایش پایین کشیده شده بود به سوی در می رفت، باز هم غر زد:« پس بگویید می خواهید مرا دنبال نخود سیاه بفرستید دیگر!»

او که از در رفت بیرون، مادر با حرص نفسش را فوت کرد بیرون و رو به من گفت:« بلا گرفته، یک زبان دارد و شش تا بچه زبان!»

forums.Pichak.net

رؤیا سرفه ای کرد و سعید را بر روی بالش نرم و کوچک و قرمز رنگی گذاشت و همزمان نگاهی معنی دار به مادر انداخت. مادر خودش را جمع و جور کرد و خطاب به من که هنوز وسط هال ایستاده بودم و چشمم به نوزاد شش ماههٔ رؤیا بود گفت:« پس چرا نمی روی لباست را عوض کنی جانم؟»

سعید دستهای نرم و کوچکش را بالا و پایین می برد پاهایش را تکان می داد. با لحنی خسته و رنجور گفتم:« می خواهم کمی بنشینم و خستگی در کنم!» و در گوشه ای نشستم و گره روسری ام را از هم گشودم. رؤیا گفت:« می خواهی بروم برایت شربت لیموناد درست کنم؟»

همراه با نفسی بلند گفتم:« نه ممنونم! امروز روز بدی برای من بود. یک بیمار جذامی جدید به مرکز آمده بود که... وای وای! نصف صورتش درهم مچاله شده بود و هیچ کدام از انگشتان دستش را نداشت!... نوزده سالش بود. عکس دو سال قبلش را با تحسّر نشانم داد... چه دختر زیبا و خوشگلی بود... حیف!»

مادر، در حالی که دستهایش را معترضانه تکان می داد و در لحنش آمیزه ای از دلسوزی و ملامت موج می انداخت، گفت:« تو آخرش کار دست خودت می دهی! من نمی دانم کی به فکرت انداخت که بروی داوطلبانه از بیماران جذامی مراقبت کنی... مگر ما چه گناه کبیره ای را مرتکب شده ایم که باید در ازایش این طوری ثواب کنیم تا کباب شویم؟!»

یاد سه سال پیش افتادم که وقتی از تصمیم جدی ام برای خدمات داوطلبانهٔ بهیاری در مرکز حمایت از بیماران جذامی مطلع شد همین قیافهٔ ناراضی و معترض را به خود گرفت و اشک ریزان از من خواست از تصمیم خودم صرف نظر کنم... امّا من به قدری جدی و قاطعانه روی این تصمیم پافشاری می کردم که همه دچار حیرت و شگفتی شدند و تصور می کردند من عقل خودم را از دست داده ام.

forums.Pichak.net

« یک کمی هم به فکر خودت باش ریحان! چهار سال آزگار خودت را از همهٔ خوشیها و شادیها محروم کردی! آخر برای چه؟»

بی آنکه نگاهی به رؤیا بیندازم، پوزخند تلخی بر لب نشاندم . اندیشیدم، تو چه می دانی؟ و بلند گفتم:« به خاطر یک گناه نابخشودنی! در حقیقت، من خودم را هم یکی از بیماران جذامی می دانم... با این تفاوت که این بیماری هولناک قلبم را خورده و احساسم را تف کرده!»

مادر سر جنباند، آهی کشید و گفت:« کدام گناه نابخشودندی؟ بابا آن خدا بیامرز دستی دستی خودش را کشت! آن قدر عرق خورد که در جا سکته کرد!... تو چه تقصیری داشتی؟»

فکر کردم، از غصه آن هم افراط کرد... از غم زنی که به او خیانت کرده بود!...

پس از گذشت چهار سال از آن زمان هنوز تصور می کنم که از آن حادثه بیش از چهار روز نگذشته است! چهرهٔ زرد و بی رنگ و روی حامد، با آن چشمان سرخ و آبکی، پیش رویم بود. من با چمدانی در دست در آستانهٔ در خانه ایستاده بودم که او با آن بطری نیمه خورده مشروب، در حالی که به شدت سکسکه می کرد، به استقبالم آمد؛ اما چه استقبالی! هنوز در خاطرم هست که مرا با چه عناوین شرم آور و رکیکی به باد انتقاد گرفته بود... هنوز صدایش، با زنگاری چهار ساله، در گوشم می پیچد:« آمدی هرزهٔ کثیف! به من نگفته بودی این کاره هم هستی!... اوه!... شمال خوش گذشت!؟ حتماً خوش گذشته، چون آب زیر پوستت رفته!... وای!... چه قیافهٔ مظلومی به خودت گرفته ای!... بگو ببینم از کجا این قدر خوب بلدی که نقش بازی کنی؟»

forums.Pichak.net

سپس قهقهه ای زد و سکسکه کنان بطری مشروب را به دهان گرفت... من هق هق و ضجه ام را لای دستان مرتعش و لرزانم خفه می کردم... او تلو تلو خوران و افتان و خیزان خودش را به نزدیک من رساند... بوی تند مشروب از نفسهای تبدارش در هوا پراکنده می شد... سیلی محکمی توی گوش من خواباند... بعد به میزی که پشت سرش بود اشاره کرد و با فریاد گفت:« آن عکسها را دیدی!؟... دِ چیزی بگو لعنتی... دیدی!؟»

من هنوز با صدای بلند به گریه نیفتاده بودم که او با یک سکسکهٔ شدید ناگهان دستش را بر روی قلبش گذاشت. صدای شکستن بطری نیم خوردهٔ مشروب هنوز در گوش من زنگ می انداخت که او نقش بر زمین شد... با چنان شدّتی بر زمین افتاد که احساس کردم زمین زیر پایم می لرزید... جیغ زنان به سمتش دویدم؛ اما هر قدر صدایش زدم، پاسخی از او نشنیدم. دکتر پزشک قانونی در برگهٔ فوتش نوشت:« مرگ بر اثر ایست قلبی به دلیل افراط در نوشیدن مشروبات الکلی!»

چیزی داشت توی دستم مشت می شد. خوب که نگاهش کردم، دیدم حلقهٔ سادهٔ نامزدی است که نفهمیدم کی از توی جیبم کشیده بودم بیرون! این حلقه را بیمار جدید جذامی به عنوان یادگاری به من داده بود. می گفت نامزدش، پس از مبتلا شدن او به جذام، حلقهٔ نامزدی اش را پس داده و نامزدی شان را به هم زده است! دلم به سوزش افتاده بود. به یاد دو هفته پس از فوت ناگهانی حامد افتادم که با پوششی سیاه به کارخانه رفتم. آقای هوشمند که انگار از قبل منتظر رویارویی با من بود، از دیدنم شگفت زده نشد. نگاه سرد و کراهت آمیز مرا که خیره به خود دید، با لحنی پوزشخواهانه گفت:« به جز تأسف چیزی ندارم که بگویم... امّا تو هر چه دلت می خواهد به من بگو!»

گردنبند گرانقیمتش را آن طوق بندگی و بردگی را، به همراه چکی که از تاریخ وصولش چند روزی گذشته بود و نیز همهٔ هدایایی را که او برایم خریده بود، بر روی میز گذاشتم و با لحن خشک و گرفته گفتم:« نیامده ام که چیزی بگویم یا چیزی بشنوم... اینها را پس آورده ام، تا به تو بفهمانم دیگر هیچ چیزی میان ما نیست و هرگز نمی خواهم یک بار دیگر بر سر راه همدیگر قرار بگیریم.»

forums.Pichak.net

نگاهی حسرت آمیز به همهٔ آنها انداخت و حالتی غم انگیز به خود گرفت. « کاش این کار را نمی کردی!»

چیزی نگفتم و در سکوت نگاهش کردم. با اینکه چند قطره اشک در ته چشمانش سوسو می زد، دلم اصلاً اسیر احساسات نشد!

« این چک که حق خودت بود!»

« به خاطر وجه این چک لعنتی شوهرم از دست رفت!»

او بهت زده و خاموش به من خیره مانده بود. من هم نزدیک بود به گریه بیفتم. « فقط کافی است مزدور تو، هادی را می گویم، لب باز کند تا همه نگاههای انتقاد آمیزشان را معطوف من کنند. هر لحظه دلم باید از این بلرزد که مبادا تشت رسوایی ام از بام بیفتد و ...»

نفسم بالا نمی آمد... پنجهٔ بغض توی صدایم فرو رفته و خفه اش کرده بود. صدای او آکنده از اندوه بود و بوی فاسد غمی جانکاه و آزار دهنده را به مشام می رساند. « او چیزی به کسی نخواهد گفت؛ وگرنه خودم می کشمش!»

با اینکه خیالم را راحت کرده بود، از بار نفرت و کینه ای که از او به دل داشتم نمی کاست. بی آنکه کلام دیگری بگویم، پاهایم را بر روی زمین سراندم و با شانه هایی افتاده و سری چسبیده به سینه به راه افتادم. پیش از خروج صدایم زد، امّا من برنگشتم، چون گریه امانم نمی داد.

forums.Pichak.net

« ریحان... من هم مثل تو خودم را نمی بخشم... در واقع، من مقصر مرگ شوهر تو هستم... لازم نیست این همه خودت را آزار بدهی!... هیچ گناهی متوجه تو نیست!»

...

« ریحان!...» و از پشت میزش بلند شد و آمد به سمت من. انگار با چکش به قلبم می کوفتند. نگاهش نمی کردم؛ امّا مطمئن بودم که گریه می کند:« مرا ببخش ریحان! خواهش می کنم مرا ببخش!»

در را باز کردم. خواست راه مرا سد کند که برگشتم و نگاه تند و خشنی به سویش انداختم. از قصدی که کرده بود پشیمان شد و خودش را کنار کشید و مِن مِن کنان گفت:« من... من... گمان نمی کردم این اتفاق بیفتد! من فقط خواستم او تو را طلاق بدهد... خواهش می کنم این طور نگاهم نکن! طاقت نگاههای کینه توزانهٔ تو را ندارم... حق داری از من متنفر باشی، ولی نه تا این حد که بخواهی با این نگاه خصمانه ات خانه خرابم کنی اگر کمی فرصت به من می داد، می توانستم با توضیحاتم ذهن او را دربارهٔ این موضوع روشن کنم؛ ولی دریغ که...»

سپس چنگی بر موهایش انداخت، پلکهایش را بر هم فشرد و گفت:« کاش با من ازدواج می کردی!... آن وقت من همهٔ این بدبیاریها و ناکامیها را جبران می کردم و برای ابد خوشبختت...»

forums.Pichak.net

بقیهٔ حرفهایش را با دیدن دست من که برای زدن سیلی به هوا گرفته شده بود، فرو داد. نگاهی ناباورانه به من انداخت. بعد آب دهانش را بلعید و با لحنی محزون گفت:« بزن! چرا معطلی!؟ بزن! بگذار دلت خنک شود!...»

دوباره اشکهایم جوشیدند. همان دستم را بر روی دهانم گرفتم و با سرعت از دفترش رفتم بیرون! و این آخرین دیدار من و او بود... وداعی تلخ و دردناک که هرگاه به یادش می افتم، همهٔ وجودم به صلابه کشیده می شود! پایان عشق بی سرانجام من و او به قدری غم انگیز و تکان دهنده بود که هر دوی ما را، بیش از آنکه به ماتم بنشاند، حیرت زده کرده بود! یک سال بعد، من برای تنبیه خودم و امید به عفو خداوند، تصمیم گرفتم داوطلبانه به مرکز حمایت از بیماران جذامی بروم و پس از دورهٔ آموزشهای اولیه به خدمت رسانی مشغول شوم، حالا تقریباً در کار خودم خبره و کار آمد بودم.

«ریحان!... ریحان!...»

گویی از عالم دیگری برگشته بودم. نگاهی خیره و گیج به رؤیا و سپس به مادر انداختم. مادر نفس راحتی کشید و رؤیا گفت:« هیچ معلوم هست حواست کجاست!؟ دو ساعت است که صدایت می زنیم!»

دستی بر پیشانی ام کشیدم و چند دانهٔ درشت عرق را از گوشهٔ ابروانم چیدم. مادر گفت:« ما به تو نگفته بودیم باجیه خانم چند روزه که از طرف خانوادهٔ حاج عبدالله پیغام می آورد... می گفت زن حاج عبدالله گفته هر چه زودتر تکلیفشان را مشخص کنیم... آخرش بیایند خواستگاری یا نه!؟»

چیزی نگفتم و لبهایم را ورچیدم. پسر حاج عبدالله، سال پیش زنش را، پس از کشمکشهای طولانی و حرف و حدیثهای زیاد طلاق داده بود!

forums.Pichak.net

« باجیه خانم می گفت پسرش را زن حاج عبدالله نگه می دارد... می گفت از اول هم جانش به جان مادربزرگ بسته بود تا مادرش. می گفت پسر بزرگ حاج عبدالله به مادرش گفته از همان اول باید ریحانه را می گرفتم، نه آن ایکبیری را!»

از جا بلند شدم و رفتم به کنار پنجره. ریتا داشت دستهای گِلی سوگل را توی آب حوض می شست و انگار داشت به او هم غر می زد؛ چون صورت سوگل پرچین و چروک بود و لبهای ریتا مدام به هم می خورد.

« سکوت علامت رضاست! بگوییم برای آخر همین هفته بیایند؟... ها؟ چطور است! هم تولد پیغمبر است و هم داداش رضا و پدرت خانه هستند... زن رضا هم تا آن وقت از طالقان برگشته! اصلاً به میرکاوه می گوییم برود طالقان منزل خواهرش و تانیا و بچه اش را با خودش بیاورد... اگر رضا این همه سرش شلوغ نبود و پدرش توی مغازه دست تنها نمی ماند، خودش می رفت...»

سوگل داشت برای ریتا دهان کجی می کرد. ریتا برگشت و چشم غره ای به او رفت!

« باجیه خانم می گفت ریحانه که نباید تا آخر زمان بیوه بماند!... چهار ساله که پاسوز شوهر جوان مرگش شد و به خصوص که خواستگار به این خوبی هم دارد که به همه گفته از همان اول عاشق ریحانه بوده و اگر کسی سنگ جلوی پایش نینداخته بود...»

forums.Pichak.net

صدای گریهٔ سعید با ادامهٔ کلام مادر درآمیخت. رؤیا سعید را در آغوش کشید و خطاب به مادر گفت:« آخر همین هفته خیلی خوب است مادر! به باجیه خانم بگویید آنها هم زیاد شلوغش نکنند... بار اولشان که نیست...»

سعید داشت نحسی می کرد و صدای گریه اش یک دم قطع نمی شد و جیغ می کشید. حالا سوگل و ریتا با هم آشتی کرده بودند و داشتند برای هم گل می چیدند. گلهای محمدی که تانیا دو سال پیش بوته اش را از طالقان آورده بود و توی باغچهٔ حیاط ما کاشته بود.

مادر، پس از آرام کردن سعید، او را دوباره در آغوش مادرش گذاشت و در ادامه گفت:« باجیه خانم می گفت پسر حاج عبدالله آن قدر برای این ازدواج بی تابی می کند که به خواهرش گفته اگر نخواهند ریحانه را به من بدهند او را خواهم دزدید!...» و خودش از فرط خنده ریسه رفت.

رؤیا با حالتی میان خنده و جدی گفت:« واه! پناه بر خدا!»

چشمانم دوباره مرطوب شدند. فکر کردم خوابی که چند سال پیش در بیداری دیده بودم، در حال تعبیر شدن است... نه... لازم نبود چشمان گریانم را به آنان نشان بدهم.

«ریحان! حرف خودت چیست؟ کی می خواهی ما را از این نگرانی و انتظار در بیاوری؟»

با صدای بی روح و بی احساسی که خودم هم از شنیدن آن به تحیر افتادم، گفتم:« هر جور خودتان صلاح می دانید!»

forums.Pichak.net

صدای مادر آمیخته با هیجانی دلکش بود. «یعنی به باجیه خانم بگویم که پیغام ببرد و به آنها بگوید آخر همین هفته بیایید و ...»

« گفتم که، هر طور خودتان صلاح بدانید.» و به دنبال این کلام، در حالی که سعی می کردم چشمان اشک آلودم را از آن دو نفر مخفی نگه دارم، شتابزده به اتاقی رفتم که در طی چهار سال گذشته به طور مشترک به من و ریتا تعلق داشت. پشت سرم صدای جیغ و گریه سعید دوباره بلند شد و رؤیا غرولندکنان گفت:« من نمی دانم چه مرگش شده که خوب شیر نمی خورد!»

مادر تشر آمیز گفت:« بده به من بچه را! حق با ریتاست! شما که بلد نیستید بچه را نگه دارید، چرا بچه دار می شوید!؟»

چیزی خیلی سخت در گلویم گره می خورد. طول اتاق را سه بار رفتم و برگشتم و هر بار کلافه تر شدم. حالا صدای جر و بحث ریتا و سوگل از توی هال می آمد.

« تو هُلم دادی... تو!»

« نه خیر!... رؤیا، یک چیزی به این دختر لوست بگو! دستی دستی خودش را انداخت توی آب حوض و حالا می گوید تو هُلم دادی!»

forums.Pichak.net

« من نرفتم توی آب... رفتم که گلهایم را آب بزنم!... چون داشت پلاسیده می شد... تو هُلم دادی!...»

صدای فریاد تشرناک و همزمان مادر و رؤیا شاید نفسهایشان را درون سینه حبس کرده بود:« وای از دست شما دو تا!»

« مثل بچه های پشت سرهمی می مانید!»

پشت پنجرهٔ مشرف به حیاط ایستاده بودم. نسیم روزهای واپسین شهریوری ساقه های ظریف گل محمدی را تکان می داد. خورشید داشت آخرین نفس روز را می گرفت و خونش را می ریخت. چند بار لب گزه رفتم و چشمانم را گشاد نگه داشتم. چند نفس عمیق کشیدم و باز هم لب گزه رفتم. فایده ای نداشت. شلاق دریغ و درد چنان به روح و روانم تازیانه می زد که از سوزش شدید زخم آن داشت فریاد آه و فغانم به هوا بلند می شد و بغضی گلوگیر نفسم را به قبضهٔ خود درآورده بود. صدای گریهٔ سعید که خاموش شد و داد و قال سوگل و ریتا که فرو نشست، من، آرام و بی صدا، هق هقم را در گلو شکستم و اشکهای شوریده و به اسارت کشیده ام، با هجوم وحشیانهٔ قشون حلقه های به هم پیوسته خود، از گوشهٔ چشمانم شبیخون زدند.

پایان، رامسر

نویسنده : نیلوفر لاری

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net